

جان شهرزاد



niceroman.ir

نویسنده: رز آبی

همونطور که بی حوصله و سایلامو داخل کیفم میچپونم
میگم:

-بابا میشه بس کنی؟ مخم نمیکشه!

-دارم بهت میگم سنت بره بالا دیگه هیچکس در این
خونه رو نمیزنه شهرزاد!

کتش و میپوشه و من کلافه کوله مو روی شونم میندازم:

-احتمالا شب دیر میام!

-کی میخوای رفیق بازی تو تموم کنی دختر؟ کی
میخوای سرو سامون بگیری؟ بزرگ شی؟ سالته!

با عصبانیت نگاهش میکنم:

-من سازم نمیگه با مردای این دوره زمونه ... همون
دو سال پیش خر یه پسر اشغال شدم که واسه پول شما
کیسه دوخته بود و خرم کرد بس نیست؟

-همه مگه مثل شهابین؟

-هوف بابا ... بیا برو سرکارت ... مگه نگفتی ارثی بهم
تعلق نمیگیره تا ازدواج نکنم؟ پس دیگه مشکلات چیه؟

با اخم میگه:

-مشکل من دار اییمه؟

بیرون میرم و عصبی از حیاط بزرگ مون میگذرم ...
 پشت ماشین میشینم و استارت میزنم ... راحله تامی و
 از شیشه بهم میده ... روی صندلی کنارم میزارم و
 حرکت میکنم ... دستی روی سرش میکشم:

-ببرمت مهد بعد میام میگردونمت خب؟

خودشو واسم لوس میکنه ... میخندم و نگاه دیگه ای به
 گربه ای که بابا ازش متنفره میکنم ... دلیل دلشوره ی
 امروز مو نمیفهمم!

وارد باشگاه میشم و شیما دستی واسم بلند میکنه ...

جان شهرزاد با بابا در مورد یه موضوع تکراری بحث کردم **رز آبی**

که حتی حوصله ی ورزش ندارم ...

همونجا روی صندلی میشینم که شیما از دستگاه پایین
میاد و بطری آب و سمت لباس میبره...

یه نفس میخوره و ستم میاد:

-چته شهی؟

-بحثای همیشگی!

میخنده ...چپ چپ نگاهش میکنم ...نگاهی به کتونیا
قرمز رنگم می ندازه:

-جووون ...لعنتی کی خریدی اینارو چند؟

-عه بیشور... بکشه بیرون چیه... چه اصراری داره
حالا تو مزدوج شی؟

کلافه میگم:

-میگه من افتاب لب بومم... قلبش داغونه... منم هی
میخوام بحث نکنم باهاش... بخدا من مخم نمیکشه با هیچ
مردی باشم!

-چرا روانشناس نمیری شهی؟

- شهی و مرگ.. درست صدا کن منو... حوصله
ندارم... تازه خلاص شدم از فکر شهاب... حالمم از
همه ی مردها بهم میخوره!

-پاشو بریم ورزش کن مخت بازشه!

بی حرف بلند میشم که میگه:

-سر ارث ندادنشم هست هان؟

-اره ...حتی ماشین زیر پامو از لجش نزد به
نامم...میگه وصیت کرده ازدواج کنم بعد کل اموالش و
بزنه به نامم!

هوف کلافه ای میکشه و میگم:

-عصر نوبت دارم برای ابرو هام ...میای؟

کار آرایشگر که تموم میشه بلند میشم و جلوی آینه می ایستم ... نگاهی به ابرو هام میکنم .. با رضایت لبخند میزنم که گوشه توی دستم زنگ میخوره .. وقت بردن تامی و دیر کردم ... نگاه که به شماره میکنم چشمام و ریز میکنم ... نمیشناسم ...

-بله؟

- خانم راد؟

قدم زنان بیرون میرم بی توجه به شهی گفتنای شیما و میگم:

-از بیمارستان تماس میگیرم خانوم ...آقای حامد راد و
 آوردن اینجا...وضعیت خوبی ندارن و خیلی زود
 احتیاج به عمل دارن ...باید زودتر خودتون و برسونید!

شوکه دستمو به دیوار میگیرم؛

- قلبش؟

-خیر ...سرشون ضربه خورده ...توی درگیری!

ناباور ادرس و میگیرم...لال میشم ...بابا اهل دعوا
 نبود ...نمیفهمم چه طوری خودمو به ماشین میرسونم و
 حرکت میکنم...با بالاترین سرعت میرم و اشکام پشت
 هم میریزه ...دستم روی بوق میزارم تا بلاخره ماشین

جان شهرزاد
ججویی راه و باز میکنه ... به بیمارستان که میرسم سریع روز آبی
پیاده میشم و وارد بیمارستان میشم... خودمو که معرفی
میکم جون میکنم

-بابام کجاست؟

- این برگه رو باید امضا کنید شما ... باید زودتر عمل
شن!

بی معطلی برگه رو امضا میکنم ... پرستار با سرعت
سمت راهرو میره و میگه:

-همراهم بیای!

به اتاق عمل که میرسیم وارد میشه و من همون پشت
در میمونم و اشک میریزم... سعادت وکیل بابا ستم میاد:

با چشمای اشکی نگاش میکنم:

-چپشده بابام؟

-با وکیلی بحثشون شده ... همون اختلافات قدیمی ...
 بحث بالا گرفته ... وکیلی بهش گفته سرشو کلاه میزاره
 و این شراکت بی فایده ... خلاصه یکی اون میگه یکی
 این ... وکیلی میزنه تخت سینش .. بابات می افته
 زمین ... سرش میخوره به میز ... اینو دوربین اتاقش
 میگه ... وکیلی و گرفتن و بردن پلیسا!

با نفرت میگم:

-مرتیکه ی اشغال!

-آروم باشید ...میرم واستون آب بیارم..ایشالا که خطر
رفع میشه...وکیلی دوست گرمابه گلستان پدرتونه ...من
نمیدونم چیشده!

کلافه و عصبانی روی صندلی میشینم و صورتم و با
دستم میگیرم ...بغضم میشکنه ...توی این دنیای بی در
و پیکر فقط بابا حامد و دارم و خدا کنه لااقل به اون
رحم کنه و نگهش داره واسم...

-سلام خانم!

سر بلند میکنم ... با دیدن مرد جوون و قد بلندی مقابلم
که چشماش نه دوستانس نه آشنا می ایستم و بی حوصله
میگم

-وکیلی هستم ... پسر شریک پدرتون ... حالشون
چطوره؟

با اخم و عصبانیت بلند میشم ... تیپ سرتاپا مشکیش و
خون سردیش اعصابم و بیشتر بهم میریزه:

-برید دعا کنید چیزیش نشه!

-پدر من نمیخواسته این اتفاق بیفته ... اصرار کرد پیام
فقط یه خبر از پدرشما...

-چیزیش بشه دودمانتون و به باد میدم!

جان شهرزاد می‌کنه ... توی این حال و هوا هم نمیتونم پیش خودم رز آبی
اعتراف نکنم چهرش بیش از جد جذاب و پر جذبس

-بنده حالتون و درک میکنم ... منتها شما هم احترام
خودتون و نگه دارید ... گفتم اتفاقی بوده!

سعادت که میرسه نمیتونم جواب این بچه پررو رو
بدم ... دستشو روی شونه ی وکیلی میزاره:

-جانیار؟

مرتیکه ی نفهم با اون اسم لوست ... جانیار عینک توی
دستشو و روی موهاش میزاره و سمت سعادت
برمیگرده:

- سلام آقای سعادت!

- همه ی ماجرا رو بی کم و کاست برای باز پرس
تعریف کرد! ..

سعادت لیوان اب و ستم میگیره ..

- کمتر حرص بخور دخترم! ...

لیوان اب و با عصبانیت میگیرم و چپ چپ نگاهی به
همون جانور میندازم:

جان شهزاد - شما پدرتون پیش خودشون فکر کردن بعد از این همه سال شراکت سر شریک و زیر اب کردن و بالا کشیدن همه چی حال میده نه؟

میدونستم دارم بی ربط میگم ... اما زل زدن توی چشمای این بچه پررو و عصبیش کردن بهم قدرت میداد ... حالم از همه ی پسرای مغرور و از خود راضی بهم میخوره:

-من فکر میکنم شما سخت به استراحت نیاز دارید!

-شما به من فکر نکن ... مسائل دیگه ای هست که فکرتو باید درگیرش کنی!

زهر خند میزنه؛

-صدر صد ... مسائل خیلی مهمتر از شما!

دندونام و روی هم فشار میدم که خندشو با کشیدن
دستش دور دهنش محار میکنه ... در باز میشه و دکتر
و پرستار بیرون میان ... هول و ترسیده جلو میرم و
دکتر نگام میکنه:

-شما دخترشی؟

-بله ... خ..خوبه؟

-عمل خوب بود ... باید ببینیم بهوش میاد یا نه ... فعلا
تو کماس!

با بغض نگاهش میکنم و میگم؛

-خوب میشه؟

-توکل با خدا... ما هرکاری از دستمون برمی اومد
انجام دادیم!

نگاهش سمت جانپار برمیگرده:

-چطوری دکتر... امروز که شیفتت نبود؟

متعجب نگاهش میکنم... این یارو دکترم هست؟

-مخلصم دکتر... کار پیش اومد اومدم!...

-موفق باشی!

جان دکترزاد که میره با عصبانیت و خشم یقه ی این دکتر ی
رو مخ که و ایساده و بی هیچ واکنشی نگام میکنه و
میگیرم و با حرص میگم:

-خوب گوشاتو باز کن بچه خوشگل ...

سعادتت دستمو میگیره:

-شهرزاد خانم!

با عصبانیت بی سابقه ای پیش میزنم و با حرص زل
میزنم توی چشمای خون سردش؛

-برو به اون بابای ...

جان شهرزاد هی حدتو بدون... به بابام توهین کنی کاری میکنم رز آبی

بری ور دل بابات!

با چشمای گشاد شده نگاش میکنم... جذبش ترسوندم
ولی بیشتر از وقاحتش جا خوردم:

-شب بود سیبیلاتو ندیدم پهلون... من برم ور دل بابام
تو هم میری ور دل بابات بهش فکر کردی؟

فقط با عصبانیت نگام میکنه و من با بغضی که سعی
میکنم نشکنه میگم؛

-برو دعا کن بابام بلندشه از روی تخت... وگرنه
دودمانتون و به باد میدم... برو اینارو به باباتم بگو!

عصبی دستمو پس میزنه و بیرون میره... سعادتت اروم
میگه:

-اخه دخترم این بنده خدا که مقصر نیست!

-ولی دو قورتونیمش باقیه با این وضعیت ...جا
عذر خواهیسه؟

-جوونه ... غرور داره ... وگرنه اومده به پدرت سر
بزنه!

گوشیم که زنگ میخوره عصبی میگم:

-میخام صد سال سر نزنه مرتیکه اشغال ... این دیگه
چه جور دکتریه؟

بابا رو که از اتاق عمل با سر باندپیچی شده میارن زل
میزنم بهش و اشکم میریزه ... موهاشو تراشیدن ...

جان شہزادش بستس و رنگ پریده ...لباش به سفیدی میزنه ..رز آبی
هق میزنم و گوشیم و جواب میدم:

-شیما؟

-کجا رفتی تو؟

-دارم میمیرم ...دارم دق میکنم شیما!

با ترس میگه؛

-د حرف بزن ببینم چی شده!

جان شهرزاد بابا که از دیدم خارج میشه همراهش میرم و پشت رز آبی
اتاق ای سی یو میمونم:

-بابام ... تنها ادم مونده ی زندگیم افتاده روی تخت
بیمارستان!

-وای خدا ... عمو حامد ... چرا چیشده؟

-زدنش ... هولش دادن سرش خورده به میز ... دیوار ...
نمیدونم!

خدای منی میگه و من هق میزنم ...

-شهرزاد؟ مگه حالش خیلی وخیمه؟

-توی کماس!

-یا علی!

اشکم و پس میزنم ... برمیگردم و همون جانور
خودخواه و می بینم ... گوشی و پایین میارم:

-گزارشاتون واسه پدر نسبتا محترمتون تموم نشد؟!!

کلافه بینی شو بالا میکشه و سرش و به علامت تاسف
تکون میده ...

-برو به بابات بگو بابای من توی کماس ... بهوش نیاد
ارزوی مرگ و به دلش میزارم!

-درست صحبت کن خانوم هی هیچی نمیگم!

-بگو ... بگو ببینم چی میتونی بگی!؟

پرستار جوونی سمتون میاد:

-آقا..خانم ...بفرمایید بیرون بحث کنید وقت ملاقات
نیست ...بفرمایید!

نگاش روی جانپار ثابت میمونه:

-وای ببخشید دکتر وکیلی ... نشناختمون ...خوبید؟

همونطور سرد و سنگین لبخند خشکی میزنه:

جان شهزادک - تشکر خانم ملایی ... ایشون از آشناهای بندس ...
پدرشون توی کمان ... یکم حواستون بیشتر باشه!

-چشم حتما!

نگای پر از نفرتمو ازش میگیرم و بیرون میرم... شیما
مجدد زنگ میزنه و کلافه تر از قبل میگم:

-چیه شیما!؟

-تامی و از مهد آوردی؟

-وای یادم رفت ... برو دنبالش شیما... ببرش خونه بگو
راحله غذاشو بده لباسشو عوض کنه تا پیام!

جان شهزاد ای میگه و من تماس و قطع میکنم ... میبینم همون رز آبی
پسره سوار ماشین مشکی رنگش میشه و با سرعت دور
میشه!

را حله لیوان آب قند و ستم میگیره و شیما شونه هامو
ماساژ میده؛

-بسه گریه شهزاد ... بابا یارو دوسال تو کما بود اومد
بیرون ... عمو حامد هنوز یه روزم نشده!

-پاشو بریم بیمارستان ... از پشت شیشم ببینمش بسمه!

-ساعت ۱۱ شب شهزاد جان ... نمیزارن بخدا!

-پسره اونی که زده بابامو پزشکی اون خراب شدس ...
سفارش مو کرده ...پاشو فقط!

بلند میشم و مانتوی جلو بازمو روی شلوار جین و بلوز
استین کوتاه سفیدم که طرح یه گربه ی ملوس روشه
میپوشم ...شال مشکی مو می نذارم و سویچ و کیفمو
بر میدارمشیما همراهم میاد ...سویچ و سمتش
میگیرم:

-تو بشین...چشمام میسوزه!

-اخرم برای این چشمات یه دکتر نرفتی تو!؟

برو بابایی میگم و حرکت میکنه ...بینی مو بالا میکشم
و میگم؛

-شیما؟ فکر نبودنش میترسونتم!

-نفوذ بد نزن عه!

اشکمو قبل ریختن پاک میکنم ... جلوی بیمارستان که
میرسیم پیاده میشم و وارد حیاط بیمارستان میشم ...
سمت بخش ای سی یو که میرم نگهبان مقابل در راهم و
سد میکنه:

-کجا خانوم؟

-میخوام بابام و ببینم ... نگرانم ... بزار برم!

-همیشه خواهر من ... الان وقت ملاقات نیست!

کلافه میگم:

-منو دکتر وکیلی میشناسه ...خودش سفارشمو کرده!

-خانم راد؟

-بله!

عقب میره و میگه:

-زودتر معرفی کنید خودتونو...بفرمایید!

شیما هم همراه میاد و وارد بیمارستان میشیم ...به ای سی یو که میرسم سمت شیشه میرم که همون جانوار و

جان شهزاد میبیم داره با عزتی دکتر معالج بابا حرف میزنه ...
جفتشون روپوش سفید تنشونه و گوشه گردنشون ...
ژست پزشکی بهش میاد ... شیما بهم تنه میزنه:

-پسره اینه؟

-آره خود جونورشه!

جلو میرم و سلامی به دکتر عزتی میکنم ... جواب و با
احترام میده و اون جانیارم زیر لب سلام میکنه ... حال
بابا رو که میپرسم دکتر عزتی میگه:

-سطح هوشیاریش فرقی نکرده ... توکل بخدا!

شب بخیر میگه و دور که میشه جانیار جلو میاد:

از شیشه با بغض با بارو نگاه میکنم و میگم؛

-من حرفی با شما ندارم!

-لطفا!

سمتش می چرخم؛

-درمورد چیه؟!

-پدرامون!

جان شهرزاد ما میگویم همینجا بمون و بی حرف همراهش راه
می افتم... به اتاق ته سالن که میرسیم خیره ی تابلوی
روی دیوار میمونم؛

-دکتر جانبار وکیلی متخصص قلب!

وارد اتاقش که میشیم تعارف میکنه بشینم... خودشم
مقابلم میشینه

-راستش پدر من واقعا قصد نداشته بلایی سر پدرتون
بیاد!

نیشخند میزنم:

-پس هلش داده تفریح کنن؟

-عمدی نبوده ...اون بیماری قلبی داره ...توی
بازداشتگاه دووم نمیاره!

چشمامو ریز میکنم:

-به من چه؟!!

-رضایت بده موقتا بیاد بیرون ...بزار...

بلند میشم و عصبی میگم؛

-پس بگو واسه چی مودب شدی...التماس دعا داری!

-دارم درست مثل دوتا ادم بزرگ باهات حرف میزنم!

-تا بابام مثل روز اولش نشه من رضایت نمیدم!

اونم عصبی بلند میشه:

-صداتو بیار پایین اینجا بیمارستان منم ابرو دارم!

-همکارات میدونن بابات بابامو به این روز انداخته
دکتر؟

با تاسف نیشخند میزنه:

-متاسفم ... تو اصلا ادب و نزاکت نمیفهمی!

-لااقل بابام اهل زدن و انداختن آدماتو بیمارستان
نیست!

-دعوا بین همه پیش میاد خانوم محترم!

عصبی میگم؛

-ادمای پر طمع و نامرد بیشتر!

-در مورد بابای من مثل ادم حرف بزن!

-نزنم؟

کلافه نفسش و فوت میکنه:

-برو بیرون!

جان شهنشاد میزنم و عصبی بیرون میرم ... پسره ی
عوضی ... به شیما که میرسم نگاه میکنه:

-چیشد؟

-هیچی.. بریم صبح میاییم!

#جانیار

به چهره ی رنگ پریده و نگرانش نگاه میکنم و میگم:

-این بازداشت موقته بابا ... خیلی زود میای بیرون!

-هنوز توی کماس؟

کلافه سر مو تکون میدم ...دستی به ریشای سفیدش
میکشه و میگه؛

-اصلا نفهمیدم چی شد اینجوریشد ...نه اون نرمال بود نه
من!

-خوب میشه!

-جانپار؟ اگه نشه چی؟ اگه خدایی نکرده...

عصبی میگم:

-بابا نفوذ بد نزن این قدر!

جان شهزاد و الله که فکر خودم نیست ... زندون و اعدامش
هیچی ... دخترش یتیم میشه ... میدونم که فقط باباشو
داره ... از عذاب وجدان اینکه زندگی و از یه ادم گرفتم
میمیرم!

-هنوز هیچی معلوم نیست بریدی و دوختیا!

نگام میکنه:

-بازم دیشب و نخوابیدی؟

-شیفت بودم بیمارستان!

-برو یکم خونه بخواب ... برو بابا ... خبری شد به من
بگو!

جان شہزاد میگم و از ش خداحافظی میکنم... از کلانتری که رز آبی

بیرون میام سوار ماشین میشم... سمت بیمارستان حرکت میکنم و فکر میکنم با این اوصاف چه طوری باید بابا رو نجات بدم؟ حرف زدن با دربندی وکیلشم به جایی نرسید... قتل عمد به حساب اومده... تلفنم که زنگ میخوره میفهمه مامان پروانس... جواب میدم:

-جان دلم؟

-جانیار؟ بیمارستان نیستی؟

-رفتی اونجا چیکار کنی اخه؟

بغضش میشکند:

-اومدم این بنده خدایی که بابات زده رو ببینم... دخترشو ببینم... بعد نگو چه بیخیال بود زن یارو!

-نمیگن ... برو مامان ... دخترش هنوز باباش نفس
میکشه نمیخواد سر به تن من باشه ... رفتی اونجا بهت
بی احترامی کنه؟

جلوی بیمارستان ترمز میکنم و میگم:

-من جلوی درم بیا برسونمت!

-دخترش اومد! ...

-الو ... مامان؟ الووووو!

جان شهرزاد و روی فرمون میزنم و پیاده میشم... ریموت و رز آبی

میزنم و جواب سلام نگهبان و میدم... سمت ساختمون
بیمارستان میدوم... اسانسور شلوع و رد میکنم و پله ها
رو بالا میرم... به طبقه ی سوم که میرسم می بینم وسط
سالن مشغول حرف زدن هستند:

-دخترم شوهر من از ارش به مورچم نرسیده
تاحالا... پیش امد بوده... حلال ک...

-شما به این تیکه گوشت بی حرکت که افتاده رو تخت
میگی پیش او مد؟ خوبه والا!

جلو میرم و چادر مامان و میکشم:

-بیا با من شما!

بی توجه بهم میگه:

-دخترم...-

-من دختر شما نیستم... شما هنوز نمیدونی بی کسی و تنهایی چه معنی میده... نمیدونی وقتی همه کس و کارت بابات باشه و اینجوری ازت بگیرنش چقدر میسوزی!...-

-هنوز که چیزی نشده... ایشالا پدرت از کما میاد بیرون مادر!

با حرص میگه:

-د اگه اینجوری نشه که خدا میدونه چه روزای سیاهی و پا به پای من می بینید!

دستمو تخت سینش میزنم و عصبی میگم:

-عقب وایسا خانوم ... شما ادب نمیفهمی چیه؟ جای
مادرت خجالت بکش هر چی هیچی نمیگم!

-شما همه چیم که میگی واسه من انگار هیچی
نگفتی ... مادر منم بیست سال پیش عمرش داد به بابام!

نیشخند میزنم:

-اگه خدا فرصتشو نصیبم کنه حتما یه روز ادب و
یادت میدم!

بازوی مامان و میگیرم و مامان چادرش و مرتب میکنه:

-چیزی نگو جانیار ... حالشو باید درک کنیم!

-شما اول اینارو یاد بابات بده که نزنه مردم و ناکار
کنه!

با حرص میخوام سمتش برگردم که مامان بازومو
محکم میگیره:

-ولش کن ...جانیار جان ...بیا مادر!....

هر دو بیرون میریم و نفس کلافه مو فوت میکنم!

#جانیار

جان شهرزادشو ازش میگیرم و اون خسته و نالون روی مبل رز آبی
میشینه... کلافه میگم:

-چیکار کنم نیای توی اون بیمارستان؟ نری سراغ اون
دختره ی...!

-جانیار؟ نبینم پشت کسی بد بگی مادر!

-بشین تو خونه قربون شکل ماهت بشم من... بشین و
درد و دلواپسی نزار رو درد و دلواپسیام... بشین ذکر تو
بگو... دعا تو بکن... بزار ببینیم طرف زنده میمونه یا
نه بعد اینجوری خودتو داغون کن!

گریه امونش نمیده:

جان شهرزاد بدون بابات این خونه قفسه ... بدون بابات و صدای
نماز خوندنش ... قران خوندنش ... بدون بابات عرصه
بهم تنگه جانپار!

مقابلش روی پاهام میشینم:

-برمیگرده ... ازاد میشه ... فکر کن مسافرتی ... باشه؟

-نذر کردم اگه زنده بمونه شله زرد درست کنم پخش
کنم ... روضه هم بگیرم ... خوبه نه؟

لبخند خسته ای میزنم:

-خیلی خوبه!

جان شهرزاد همراه که زنگ میخوره بلند میشم و گوشی و از رز آبی
جیب شلوارم بیرون میارم... از بیمارستان بود... نگران
جواب میدم:

-بله؟

-دکتر جان؟ کجایی بابا؟

-سلام دکتر عزتی... چیزی شده؟

سکوت میکنه... با وحشت سری برای مامان تگون میدم
و از خونه بیرون میزنم...

- دکتر؟

-امروز مرگ مغزیش تایید شد جانیا!

دستم و روی سرم میزارم و روی پله ها اوار میشم:

-یا علی!

-امروز تیم پزشکی همه بالای سرش بودن ...جلسه هم
برگزار شد ...متاسفانه مغز از کار افتاده ...با دستگاہ
که مونده!

-بیچاره شدم!

-بیا بیمارستان جانیار ...خبر دادن به دخترش فقط کار
خودته!

قلبم مچاله میشه ...

جان شهرگرد - رضایت بده میتونیم اعضای بدنشو اهدا کنیم... فقط از آبی
زودتر باید رضایت بده.. قبل از اینکه بقیه ی اعضا از
کار بیفته!

-الان وقت تمیز کردنه اتاقه با این حالت؟

-بابام مرخص شه باید اتاقش مرتب باشه یا نه؟

-د اخه پس این مستخدم چی میگه؟

با چشمای اشکی سمتش برمیگردم:

جان شهرزاد میخوام یه جایی به درد بابام بخورم؟ هیچ جا که
نخوردم!

جلو میاد و دستمال گردگیری و ازم میگیره... بازو هام و
میگیره:

-شهرزاد؟ چرا این قدر خودت و باختی؟

-میترسم... خیلی میترسم... تنها شدن توی این دنیا
ترسناکه!

-خوب میشه قربونت برم... اروم باش!

بغلم میکنه... زار میزنم:

-همین چند وقت اگه تو نبودی میپوسیدم!

-برمیگرده ...خوب میشه ... توروخدا اینجوری نکن با
خودت!

تلفن همراهم که زنگ میخوره با وحشت از اغوش شیما
بیرون میام و گوشیمو از روی میز برمیدارم ...

-بله؟

-خانم راد؟

- بله!؟

گلوش و صاف میکنه:

جان شهرکاد - دکتر عزتی هستم ... دکتر معالج پدرتون ... باید بیایید رز آبی بیمارستان!

-بابام بهوش او مده؟

-تشریف بیارید عرض میکنم!

باشه ای میگم و خدا حافظی میکنم... نگران بیرون میرم
و لباسامو تن میکنم.. شیما دنبالم میاد

-چیشده اخه؟

-باید برم ... باید برم ببینم چیشده! ...

-صبر کن میام باهات!

#جانبار

اتاق و پر استرس و دلهره قدم میزنم و دکتر عزتی نگام
میکنه:

-بیا بشین بابا جان...اون دختره این قیافه توببینه پس
می افته که!

-از اول تا همین امروز هیچ برخورد خوبی نداشتیم با
هم ...اصلا نمیخواد سر به تنم باشه ...با این خبر
مزخرف که دیگه هیچی!

-میخوای خودم بگم؟

-میشه؟

-میشه اگه فقط تو بشینی قبل از اینکه سخته کنی ... با
این روحیه میخوای رضایت بگیری؟

روی صندلی مقابل میز دکتر عزتی میشینم و میگم؛

-وای بابام!

-بابات الان محکم بودنتو لازم داره جانپار نه اشک و
آه تو!

موهامو چنگ میزنم:

-اگه نداد همون موقع بهش فکر کن!

میخوام چیزی بگم که ضربه ای به در میخوره و خانم
راد با استرس وارد اتاق میشه ...بدون اینکه نگام کنه
سمت میز دکتر میره

-سلام...بابام خوبه؟

-سلام بشین دخترم!

با استرس روی صندلی مقابلم میشینه و خیره ی دکتر
میگه:

- نصف عمر شدم دکتر ...چه خبره؟

-گوش کن دخترم ... من خوب این حال و روز تو درک
 میکنم ... ولی میخوام بدونی زندگی یعنی پذیرش هر
 چیزی که برای تغییرش کاری از دستت برنمیاد!

متعجب و گیج نگاه میکنه و من هوف کلافه ای
 میکشم ... دکتر عزتی عینک شو بر میداره و خانم راد
 میپرسه:

-برای بابا ...

بغض امونش نمیده ولی برای خلاص شدن و جواب
 گرفتن ادامه میده؛

-اتفاقی افتاده؟

جان شهرزاد سفانه تلاش ما نتیجه ای نداد دخترم ... چند ساعت رز آبی
پیش مغز کلا از کار افتاد!...

دستشو جلوی دهنش میگیره و چشماش پر میشه از
اشک:

-چی؟

حس میکنم چیزی تا مردنم نمونده ... بغضم میترکه اما
گلوم خلاص نمیشه از درد ...

جان شهرزاد امکان نداره ... امکان نداره بابام منو بزاره و بره ... رز آبی

امکان نداره!

صورتتم و با دستام میگیرم و هق میزنم... صدای جانپار
و خیلی نزدیک میشنوم...

-این لیوان آب و بخور!

سر بلند میکنم و با نفرت نگاهش میکنم ... محکم زیر
دستش میزنم و لیوان پخش زمین میشه ... یه قدم عقب
میره و میشنوم دکتر عزتی میگه:

-خانم راد؟

بلند میشه و یقه شو توی دستام میگیرم ... اروم میگه؛

داد میزنم؛

-نه ... تو نمیفهمیم... لااقل الان نمیفهمیم ... ولی وقتی
سر بابات بره بالای دار قطعا و حتما حال منو میفهمی!

-عمدی نبوده خانم راد ... گوش کن به من...

-از همتون متنفرم ... به خاک سیاه نشوندنیم ... مگه من
جز اون کی و داشتم؟

دکتر عزتی بازومو میگیره و میکشه ... یقه شو ول
میکنم ... زار میزنم ... دستمال و سمتم میگیره و میگه:

جان شهرزاد بنده خدا مقصر نیست... بشین داری از حال
میری دختر خوب!

روی صندلی میشینم و زار میزنم:

- میخوام بابامو ببینم!

-جانیار اون دستگاه فشار و بیار فشارشو بگیر!

سمتم برمیکرده و میگه:

-هماهنگ میکنم ببینیش... فقط اروم... تا تو اجازه ندی
اون دستگاه ها از پدرت جدا نمیشه... خب؟

سرمو بی حال تکون میدم... دکتر بلند میشه و بیرون
میره... جانیار سمتم میاد و جلوی پام میشینه:

-بده دستتو!

-لازم نکرده ... برو طرف من نیا!

-خانم راد ... فشارتون پایینه ... یه سرم بزنید...

عصبی دستگاه فشار و میگیرم و می ندازم روی میز:

-دیگه؟

پوف کلافه ای میگه و بلند میشه ... دکتر عزتی در اتاق
و باز میکنه و میگه:

-بیا دخترم!

وارد اتاق بابا میشم ... یک چیزی مثل طناب دار افتاده
 دور گردنم ... دلم میخواد داد بزنم ولی انگار قدرت
 تکلم و از دست دادم، جلومیرم، بابا آروم خوابیده،
 فارغ از همه ی این جهان و نامردیاش، دلم داره
 میترکه، به تختش که میرسم اشکم میچکه:

-باباجونم؟ بابایی؟

هق میزنم:

-نمیدونی من جز خودت کسی و ندارم؟

-باور نمیکنم این قدر بی رحم باشی!

اتیش میگیرم:

-جون شهرزاد پاشو...چشمات باز کن...من طاقت
نبودنت و ندارم...میمیرم...زهر میشم...بدمیشم!

زانو میزنم...دستام و به نرده تخت مشت میکنم:

-بابا!؟

میبینم دکتر عزتی و یه پرستار سمتم میان... از شیشه
میبینم جانیار و ایساده و نگام میکنه...پرستار زیر بغلم
و میگیره...بلند میشم...دکتر و عزتی و نگاه میکنم:

- خواهش میکنم یه کاری کنید خوب بشه ...
توروخدا ... هر چقدر پول...

- بیا دخترم ... بیا بیرون آروم باش حرف میزنیم!

با کمک پرستار بیرون میرم ... همراه دکتر عزتی و
جانیار به همون اتاق برمیگردیم ... اوار میشم روی
صندلی و گوشیم زنگ میخوره ... از کیفم بیرون میارم
و با دیدن اسم شیما جواب میدم:

- وایسا میام!

-چیشد؟ خوبه بابات؟ نگهبان نمیزاره پیام!

-میام میگم!

بی حال گوشی و قطع میکنم و دکتر عزتی میگه:

-شاید الان موقعیت خوبی نباشه اما چون زیاد وقت نداریم میگم ... این برگه ی اهدای عضو ... من از صمیم قلب متاسفم و تسلیت میگم خانم راد ... من و همکارام هر کاری ازم برمی اومد کردیم ... اما متاسفانه مغز از کار افتاده!

ناباور خیره ی برگه میمونم ...

-بابامو تیکه تیکه کنم؟

با نفرت جانپار و نگاه میکنم:

- بابای ایشون زده ناکارش کرده منم تیکه تیکش کنم؟

-از شما بعیده خانم ر...-

- از من هیچی بعید نیست ... الان که بی کس و
کارشدم من بدترین ادم رو زمینم!

بلند میشم و زل میزنم توی چشمای جانپاری که به طرز
عجیبی آروم و شرمندس:

-بشین تماشا کن چه جوری مثل خودم یتیم میشی!

چشماشو با درد می بنده ... هق میزنم

-بشین و ببین چه جوری میزنمت زمین!

و بی توجه به خانم راد گفتنای دکتر عزتی بیرون میرم!

#جانیار

نمیفهمم چند ساعته که توی خیابونا داغون و خسته قدم
 میزنم ... نمیفهمم کجام ... نمیفهمم ساعت چنده ... فقط
 خوب میدونم ناخواسته باعث یتیم شدن و تنها شدن یه
 دختر شدیم ... بابا اگه بفهمه دق میکنه! ...

گوشیم زنگ میخوره و بی حس لبه ی جدول میشینم ...
 با دیدن شماره دکتر عزتی جواب میدم:

-جانم دکتر؟

-کجایی تو جانیار؟ ۸ صبح!

صدای جیغ و گریه که میشنوم میگم:

- چپشده؟

-صبح زود اومد برگه ی اهدای عضو و امضا کرد ...
میخوان بپرن اتاق عمل پدرشو ...حالش خوب نیست!

بی نفس میگم؛

-الان میام!

گوشی و قطع میکنم و چپ و راست خیابون و نگاه
میکنم تا بفهمم کجام ...بلند میشم و منتظر تاکسی می
ایستم! ...

-دیدی چیشد شیما؟ دیدی بابام چیشد؟ دارن میبرنش که به بقیه زندگی بده..خودشو که نداشتن زندگی کنه!

-اروم باش قربونت برم ...مگه نگفتی دیشب خواب دیدی؟ مگه نگفتی خودش راضی بوده؟

خودشو توی بغل شیما میندازه و از شیشه می بینه پدرشو برای عمل آماده میکنن ...زار میزنه:

-دلم براش تنگ میشه!

-بمیرم برات!

-چرا سهمم از دنیا تنهاییه ...چرا شیما؟

سرم داره میترکه ... کارد بزنی خونم در نمیاد ... جلو
میرم ... با دیدنم از آغوش شیما بیرون میاد ... سمت
میاد .. صاف می ایستم و منتظر میشم هر چی میخواد
بگه ... شیما دستشو میگیره:

- شهرزاد جان؟

دستشو میکشه و مشتاشو بالا میاره ... با تموم قدرتش
میزنه توی سینم ... نگاهش میکنم ... میدونم که از دست
دادن پدر هیچ مسکنی نداره:

-چیکار کردید با من؟

پرستار سمتش میاد ... نگاهش میکنم و اشاره میکنم بهش
کاری نداشته باشن ... مشت میزنه و زار میزنه:

میزنه:

-چیکار کنم تنهایی؟

محکم تر میکوبه:

-چیکار کنم بی بابام؟

-من شرمندم!

ساکت میشه ... با نفرت نگام میکنه ... در اتاق باز میشه
و پدرشو میارن ... زانو میزنه ... شیما سمتش میره ...
داد میزنه:

صورتشو چنگ میزنه...چشماش روی هم میره و همون
کف می افته ...سمتش میدوم ...

#جانپار

آروم روی دستام بلندش میکنم و روی برانکاردی که
پرستار آورده میزارمش ...سمت اتاق خودم میبرمش و
شیما هم گریه کنون همراهمون میاد:

-سابقه ی بیماری خاصی که نداره؟

فین فین کنان میگه:

-نه!

وارد اتاق می‌شم و پرستار سرم و امپولی که گفتم و
بلاخره میاره ... سرم و آماده میکنم و امپول و میشکونم:

-آستینشو بزن بالا!

گریه کنون آستین مانتوشو بالا میزنه و میگه"

-شهرزاد؟ عزیزم؟ باز کن چشمتو توروخدا!

آمپول و توی سرنگ میریزم و توی سرمش خالی
میکنم ... شیمارو عقب میزنم و سوزن و سرم و توی
دستش میبرم ... چسب و از پرستار میگیرم و روی
سوزن میزنم:

-دستگاه فشار و بده خانم رحیمی!

دستگاه و از روی میزم برمیداره و دستم میده ... دستگاه
و بع دست دیگش می بندم و فشار شو میگیرم .. فشارش
۷ ... هوف کلافه ای میگم که ناله میکنه:

-بابا؟ بابایی جونم!

شما نگران میگه:

-شهرزاد جان؟

چشماشو باز میکنه و با دیدنم اخم غلیظی میکنه"

-من اینجا چه غلطی میکنم!

-فشارتون پایین خانوم... باید...

-این چه کوفتیه به دست من؟

دستگاه فشار و پرت میکنه زمین... سعی میکنم اروم باشم و درکش کنم... شیما میگه:

-از حال رفتی شهرزاد... توروخدا بزار...

-این همه دکتر توی این خراب شدس... این همه اتاق... باید منو بیاری اینجا؟

خانم رحیمی اروم میگه:

-اروم عزیزم... اینجا بیمارستانه!

سوزن و سرم و از دستش بیرون میکشه... کلافه سرم و
تکون میدم:

-تو مثلا دکتری؟ صد سال من نمیخوام با کمک تو
خوبشم! ...

-مشکلت منم میرم بیرون ... فشارت خیلی پایین بود
بزار...

شیما چسب و روی خون دستش میزنه و شهرزاد بی
توجه بلند میشه...

-کجا بردن بابامو؟

-اتاق عمل!

با نفرت نگاهشو ازم میگیره و دستش و از دستم شیما
بیرون میکشه ... سرش گیج میره ... بازوشو چنگ
میزنم که نقش زمین نشه..

-کم لجبازی کن دختر ... تو با کی لج کردی؟ من؟ مگه
من باباتو زدم؟

-تو هم از همون بابایی!

دستشو و با خشونت میکشه و میگه:

-دیگم به من دست نزن!

خاکا رو چنگ میزنم و زار میزنم ...اون قدر از ته دلم
ضجه میزنم که خودم حس میکنم الاناس که قلبم دیگه
نزنه:

-بابا؟ بابایی جونم؟ چرا تنهام گذاشتی ...خدا من بدون
بابام چیکار کنم؟ خدا چیکار کردی باهام؟

شیما دستام و میگیره و زار میزنه:

-شهرزاد توروخدا!

-بابام بخشنده رفت شیما ...بابام زندگی داد به چند
نفر ...دیدید چقدر خوب بود ...دیدید چه جوری
گرفتتش ازم!

جانیار و با عینک دودی مقابلم میبینم و مادرش با همون
چادر مشکی و اشکای سرازیر:

-به اینا بگو برن ...بگو برن شیما!

اقای عبدی همکار بابا سمت جانیار میره و چیزی میگه
و من بی قرار زار میزنم:

-چه جوری باور کنم زیر یه خروار خاکی؟ چه جوری
تنهایی و بدون داشتنت نفس بکشم؟ مگه من ادم نبود؟
مگه من دخترتون نبودم؟

شیما پیشونیشو روی شوئم میزاره و اشک میریزه ...
همکارا و کارمندای بابا همه هستن...زن و مرد ...خیره
ی قبر مامان میگم:

پیشونیم و روی خاکا میزارم:

-من بدون شما نمیتونم ... تنهام ... کجاست عدالت
خداتون!

سر بلند میکنم و با نفرت جانیار و نگاه میکنم:

-نمیزارم خونت پایمال شه بابا!

خوندن مداح که تموم میشه کم کم جمعیت پراکنده
میشه ... مامان جانیار ستم میاد:

-تسلیت میگم دخترم!

جانباری که حالا فهمیدم چه اندازه روی خانوادش
حساسه بازوی مادرشو میکشه؛

-برو توی ماشین شما!

گریه کنون میره و جانبار مقابل روی پاهاش میشینه:

-چرا باور نمیکنی ماهم از ته قلبمون ناراحتیم؟

-چون هنوز بابات زندس ... عمرا بتونی بفهمی من چی
میگم!

میخواد چی بگه که زار میزنم؛

#جانیار

-بابا... بزار دادگاه تشکیل بشه... بزار ببینیم حکم چیه
بعد...-

-چه فرقی داره حکم چیه پسر؟ من ناخواسته جون یه
ادم و گرفتم... یه دختر و بی بابا کردم... ای وای!

کلافه دستشو میگیرم:

-فکر قلبتم باید باشی بابا!

-کاش میشد مراسمش پیام حداقل ...کاش میشد اون دختر و ببینم و...

-این اتفاق ناخواسته افتاده ...اتفاق اسمش روشه پدر من ...قتل عمد که نکردی ...حتی اگه حکمش...

خسته می‌گه

-امیدوارم حکمش اعدام باشه...من نمیتونم با این کابوس زندگی کنم!

-بابا؟ میشه فکر من و مامانم باشی؟ بس کن توروخدا ...اگه اعدام باشه من رضایتشو میگیرم!

بلند میشم و تاکید میکنم قرصای قلبش و بخوره ... سرشو میبوسم ...از زندان که بیرون میرم گوشیم زنگ

جان شهزاده... با دیدن اسم مامان پشت فرمون میشینم و
جواب میدم:

-جانم؟

-خوب بود بابات؟

-نشستی مدام گریه میکنی چیزی درست میشه مادر من؟

بینی شو بالا میکشه و بی قرار میگه:

-شدم درد روی دردت میدونم... ولی سایه ی سرم ...
همه ی زندگیمه بابات!

-میدونم... برمیکرده پیشت... قول میدم!

حرکت میکنم و میگم؛

-اون نمیخواد مارو ببینه مامان!

-من وظیفمه برم تا فکر نکنه برام مهم نیست ...تا
دادگاه و اومدن حکم بزار دلش باهامون نرم ترشه!

-چشم میام ... از بیمارستان برگشتم میام!

-خدا خیرت بده!

خداحافظی میکنم و کلافه موهامو چنگ میزنم ...خدا
کنه بتونم برای عزیزترین ادمای زندگیم کاری کنم!

از وکیل آقای راد ادرس منزلشون و میگیرم و همراه
 مامان به خونشون بریم ... روی تمام در و دیوار
 اعلامیه و پلاکارد مشکی و پیام تسلیت ... مهمونایی که
 برای عرض تسلیت رفتن کم کم از خونه بیرون میان ...
 مامان با حال بد و پریشون پیاده میشه ... منم پیاده میشم
 و ریموت و میزنم ...

-مامان ... فقط اگه توهین کرد بدون حرف میای بیرون
 باشه؟

-باباش مرده ... حالا دو تا فحشم به من بده چیزی
 نمیشه جانیار!

کلافه زنگ و میزنم و صدای زنونه ای و میشنوم:

-سلام خانوم... ما برای عرض تسلیت اومدیم!

-شما؟

بی حوصله میگم:

-خانم راد میشناسن!

در با تیکی باز میشه... وارد حیاط میشیم و بدون اینکه
راضی باشم وارد این خونه شم پله ها را بالا میریم...
زنی جلوی در میاد که حدس میزنم مستخدم باشه...
بعدم همون دوست شهزاد جلو میاد؛

جان شهرزاد سلام... چرا اومدید؟ شهرزاد اصلا حالش خوب

نیست... رفته توی اتاق درم باز نمیکنه!

مامان با بغض میگه:

-میخوام بهش تسلیت بگم... میخوام بدونم ما خانواده ی
با ابرویی هستیم و این اتفاق...!

-اصلا الان هیچی نمیشنوه حاج خانوم... فقط فکر
تنهایی و باباشه!

بازوی مامان و میگیرم:

-گفتم الان وقتش نیست مادر من!

مامان اما جلو میره:

-اجازه بدید ما بیاییم داخل ... شاید حرفامون یکم
ارومش کرد!

شیمای بی حرف عقب میره و میگه؛

-بفرمایید!

وارد خونه میشیم ... شیمارو به مستخدم میگه:

-پذیرایی کن من برم شهرزاد و صدا کنم!

روی مبل میشینیم و مستخدم و شیمای دور میشن ... اروم
میگم:

جان شهزاد - هر چی میگم وقتش نیست گوش نمیدی ... الان چی رز آبی
داریم به اون دختر بگیریم اخه؟

مامان میخواد جواب بده که صدای جیغ شیما باعث
میشه هر دو ترسیده و شوکه بلندشیم و پله هارو بالا
بریم..

-شیما خانوم؟ چیشده؟

گریه کنون از یکی از اتاقا بیرون میاد:

-قرص خورده ... یه مشت قرص و داده بالا ... صدام و
نمیشنوه ... تنش سرده! ...

مامان توی صورتش میزنه:

من با عجله وارد اتاق میشم و با دیدنش توی اون سر و
وضع جا میخورم ...تاب و شلوار مشکی پوشیده ...
جلو میرم:

-شهرزاد خانوم؟

مامان استغفرالله ی میگه:

-یه چیزی تنش کن دخترم ...خوبیت نداره ...جانیار
اورژانس خبر کن!

#جانیار

معدشو شستشو دادن و تحت مراقبت ... شیما په ریز
 گریه میکنه و مخم خورده... مامان بالای سرشه و بعد با
 دکتر جعفری که حرف زدم و خیالم از حالش راحت شد
 وارد اتاقش میشم و سمت مامان میرم:

-برو خونه قربونت برم ... برو اذیت شدی!

-چی گفت دکترش؟

-خوبه مامان ... زود رسوندیمش!

چادرش و روی سرش میکشه و نگاش و از چشمای
 بسته شهرزاد میگیره:

-طفلک خیلی تنهاست!

با گفتن خدافظ بیرون میره و سمت شیما میره ... با
صدای ناله ی شهرزاد سمتش برمیگردم... اروم
چشماشو باز میکنه:

-بابا؟

جلو میرم ... با دیدنم با اخم و دردی که داره میگه:

-چرا همه جا هستی تو؟

-خودکشی کار ادمایی که بلد نیستن از پس خودشون و
مشکلاتشون بر بیان!

کلافه میگه:

-حالا مونده در دای بعدش!

با اخم نگام میکنه که شیما وارد اتاق میشه ...

-بهوش اومد؟

سمت شهرزاد میره و پیشونیش و میبوسه:

-چه کاری بود کردی دیونه؟

-چرا من نمیبرم پس؟

-خفه شو شهرزاد ...اگه اقا جانیار نبود نمیفهمیدم چه

غلطی کردی!

با کینه نگام میکنه و بی حال میگه:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

میخندم و با گفتن فعلا از اتاق بیرون میرم ... آخر هفته
بابا دادگاه داره و حکم نهایی گفته میشه ... هنوزم
نمیدونم چه سرنوشتی در انتظارمه ...

—

حکم دادگاه او مد و دل من خنک شد، حکم اعدام برای
قاتل بابا تنها چیزی بود که اروم میکرد، معده ی پر

جان شهرزاد و فشار میدم و همراه شیما از دادگاه بیرون
 میزنیم، صدای گریه ی مادر جانیار و میشنوم، شیما
 ریموت و میزنه و من با حال بد سوار ماشین میشم،
 اونم پشت فرمون میشینه، میخوام در و ببندم که مادر
 جانیار در و میگیره و پر از التماس نگام میکنه:

-شهرزاد جان؟

تلاش میکنم در و ببندم:

-ول کن تورو قران حاج خانوم اعصاب ندارم!

میبینم که جانیار با عجله سمتش میاد، در و به ضرب
 میکشم و شیما حرکت میکنه، میبینم که روی زمین می
 افته و جانیار هوی بلندی میگه، هینی میکشم و میگم:

-چرا رفتی دیونه، زن بدبخت افتاد، نگه دار!

-دلسوز اون شدی حالا؟

داد میزنم:

-نگه دار!

ترمز میکنه و پیاده میشم، سمت حاج خانوم میدوم ،
جانیار کمک کرده سوار ماشینش شه، با تردید جلو
میرم:

-چیزیشون شد؟

عصبی و نفس نفس زنان سمتم برمیگرده و طوری
میزنه توی صورتم که فقط شوکه و مات و پر درد
نگاش میکنم، مادرش یاعلی ای میگه و پیاده میشه ...
بازوش میکشه و داد میزنه:

-چیکار کردی جانیار؟

انگار تازه به خودش اوامده باشه دستاش روی سرش
میزاره و برمیگرده ...حاج خانم جلو میاد:

-چیشد عزیزم خوبی؟

با نفرت ازشون چشم میگیرم و صدای فریاد جانیار و
میشنوم:

-وقتی توانایی گذشت نداری شعور درست رد کردن
داشته باش... جای مادرته!

ولی من حتی حس جواب دادن بهش ندارم ...سوار
ماشین میشم و شیما بی حرف حرکت میکنه

#جانبار

-بس کن مامان، تورو قران گریه نکن، بابا هنوز زنده
چرا جلو جلو عزا میگیری اخه؟

-اون دختر رضایت نمیده جانبار، هیچ رحمی ندیدم
توی چشماش!

کلافه سمتش میرم:

-همه ی رضایتای عالم و با کلی بدبختی و برو بیا
گرفتن مادر من، صبوری کن!

-من بدون بابات دق میکنم!

سرمو با دستام میگیرم و روی مبل میشینم:

-حتما یه راهی هست!

-هی گفتم با اون دختر کل کل نکن، گفتم بی احترامی
نکن، گفتم داد و بیداد نکن، بعد میزنی زیر گوشش؟

-ندیدی چه جوری پرتت کرد کف خیابون؟

با گریه میگه:

جان شهرزاد - اون دوستش حرکت کرد که من افتادم جانیار، باید
الان دلشو به دست بیاری چون ما کارمون پیشش گیره
مادر!

-وکیل گرفتم واسه بابا، درخواست تجدید نظر کرده،
بزار ببینیم چی میشه این قدر بی تابی نکن حاج خانوم!

بلند میشم و میگم:

-باید برم بیمارستان، خبری شد باهات تماس میگیرم،
یکم استراحت کن باشه؟

سرشو باگریه تکون میده، جلو میرم و روی سرش و
میبوسم، خداحافظی میکنم و بیرون میرم، نمیدونم قرار
چی بشه، نمیدونم تکلیف بابا چی میشه، فقط امیدوارم
بتونم بابارو نجات بدم، قبل از اینکه بیمارستان برم
خودم و به بهشت زهرا می رسونم، برای فاتحه خواندن

جان شهزاد مردی که بابا ناخواسته زندگی و ارزش گرفته بود، رز آبی
جلو میرم و خیره ی اسمش میمونم

-حامد راد!

روی پاهام میشینم و فاتحه میخونم، زیر لب میگم:

-ببخش بابامو ... حلال کن حاج اقا!

بلند میشم و برمیدرم که چشمم می افته تو چشم
شهزاد، رنگ پریده و خستس ... با کلی گل رز قرمز
توی دستش ... جای انگشتم روی صورتش مونده ...
اروم میگم:

-بابت امروز و ...

-حق میخواد؟

داد میزنه:

-اره جناب مثلا دکتر، کاری باهات میکنم دیگه نتونی دستت و بیاری بالا چه برسه بزنی توی گوش دختر جماعت!

نفس مو کلافه فوت میکنم و سمت ماشین راه می افتم ...
داد میزنه:

-هوی!؟

برمیگردم ... با نفرت میگه:

- واسه بابات قبر خریدی؟

با یه حال بد و داغون سمتم برمیگرده، هنوز زوده
 بفهمه چیکار کرده باهام ... هنوز زوده بفهمه بی پدری
 یعنی چی ... جلو میاد ... نفس نفس کنان نگاهش میکنم
 با نفرت ... یا حرص ... با حال بد ...

- زخم بزنی اروم میشی؟

- نه ... نه عمو ... من فقط وقتی اروم میشم که بابات
 مثل بابام خونش بشه قبرستون!

- فکر کردی قیافه ی مظلوم به خودت بگیری دلم
میسوزه؟

با بغض داد میزنم:

- میدونی بی کسی و ترس از یه آینده ی بی پشت و پناه
یعنی چی آقای دکتر؟

جلو میاد:

- میفهمم ... من هم شرمندم هم ناراحت ... ولی خانوم
راد من میگم پدر من و شما همکار بودن ... این فقط یه
اتفاق بوده نه از سر دشمنی و عمد!

-واسه من شر و ور نگو...گمشو برو...فقط برو...
به خدا نمیگذرم از خون بابام...من...

دستاش و به علامت تسلیم بالا میاره؛

-باشه...داد نزن ابروریزی نکن...من میرم!

پشت میکنه و راه می افته...داد میزنم:

-مگه قاتلا ابرو دارن؟

بغضم میشکنه و اون بی توجه سمت ماشینش میره...
زانو میزنم و خیره ی قبربابا میگم:

جان شهرزاد - چه جوری تونستی من و بزاری توی این جهنم و بری رز آبی
بابا؟

زار میزنم:

-خیلی تنهام بابا!

پیشونیم و روی خاکا میزارم:

-بابا دارم دق میکنم!

قلبم به درد میاد:

-بابا نمیزارم خونت پایمال شه!

جان شهرزاد همراه که زنگ میخوره بلند میشم و گوشی و از رز آبی
کیفم بیرون میارم... با دیدن اسم سعادت و کیل بابا جواب
میدم:

-سلام آقای سعادت!

-سلام شهرزاد جان... خوبی بابا جان؟

-ممنونم ... چیزی شده؟

گلوش و صاف میکنه و میگه:

-وصیت نامه ی پدرت پیش منه ... به من گفته بود بعد
از فوتش در حضور خودم بازش کنم و بخونم!

با گریه میگم:

-بمیرم بر اش!

-خدا نکنه ...خدا رحمتش کنه ...مرد بزرگی بود ...من
دفتر مم عزیزم ...میتونی بیای؟

اشکام و پاک میکنم و میگم:

-چشم میام!

-منتظرم ...پس فعلا!

خدا حافظی میکنم و تماس و قطع میکنم، بلند میشم و
خاکای لباس مو میتکونم ...سمت ماشین میرم و به بابا

جان شهرزادیت نامش فکر میکنم ... کاش توی اون وصیت رز آبی
گفته باشه من باید این تنهایی و چه جوری با خودم بکشم
... کاش گفته باشه بدون اون باید چه جوری زندگی
کنم ... کاش گفته باشه وقتی دلتنگش میشم باید چیکار
کنم ... پشت فرمون میشینم و حرکت میکنم ... دل میخواد
همه ی این روزا فقط یه کابوس باشه ... ولی نیست ...
نیست و من تنهام ... بی کسم ... فقط یه دایی دارم که
خارج از کشور و صد سال یه بارم یادم نمیکنه ... حتی
فوت بابارو تلفنی تسلیت گفت و تموم ... من کی و دارم
توی این دنیای بی در و پیکر؟ یه عشق داشتم که عشق
نبود ... کثافت بود ... یه مرد زن دار عوضی که همه ی
قلب و به جنس مخالف سیاه کرد!

جلوی دفتر ترمز میکنم و پیاده میشم ... دل خونندن
وصیت نامه رو ندارم اما ... مگه چاره ای هست؟

به دفتر که میرسم منشی نگام میکنه ... بی حوصله میگم؛

جان شهرزاد - شهرزاد هستم ... شهرزاد راد ... آقای سعادت منتظرم **رز آبی**
هستن!

لبخند میزنه:

-بله ... بفرمایید عزیزم!

سری تکون میدم و سمت اتاق میرم... ضربه ای به در
میزنم و وارد اتاق میشم!

آقای سعادت که وصیت نامه رو میخونه خشکم میزنه ...
باور نمیکنم همچین شرطی و بابا گذاشته ... میون این
همه حال بد دقیقا همینو کم دارم ...

-من درست متوجه شدم؟ بابا شرط گذاشته...

-بله دخترم... بر اساس این وصیت نامه من هم کاری
ازم برنمیاد... در حال حاضر هم هیچی به اسم شما
نیست حتی اون ماشین زیر پاتون!

لعنتی ...

-بابا چه اصراری داشته من ازدواج کنم نمیفهمم واقعا!

-از تنهایت همیشه عذاب میکشید... میگفت بعد از
مرگش تورو بسپاره به کی و...

عصبی می‌گم:

-هیچکس تنها خوشبخت نیست شهرزاد جان!

دلم میخواد زار بزنم..

-بر اساس این شرط شما تا ازدواج نکنی و ۶ ماه از زندگی مشترکت نگذره من نمیتونم هیچ چیزی و به نامتون کنم!

عصبی بلند میشم:

-من شوهر نمیخوام اون ارث و میراثم نمیخوام ...
فکرشم نمیکردم بابا با من همچین کاری کنه!

سمت در میرم که با حرفش خشکم میزنه:

- و اگه بعد از دو سال ازدواج نکنید من باید همه ی
دارایی پدرتون و وقف بچه های بی سرپرست و نیازمند
کنم!

با چشمای درشت شده برمیگردم:

- دو سال به من وقت داده ازدواج کنم؟ مگه شوهر
خریدنیه برم بخرم؟

میخنده:

- من کاره ای نیستم دختر جان ... اگه ازدواج کردید
حتما بهم خبر بدید تا کل دارایی پدرت و جزیه زمین
توی کلاردشت که سپرده اونو برای نیازمندا بزارم به
نامت کنم ... بعد دو سال هم علنا شما هیچی نداری ...
پس یه تصمیم عاقلانه بگیر!

-من شوهر از کجا پیدا کنم؟ حتی اگه بخوام و...

-هر دختری خواستگار و عاشق داره شهرزاد جان!

هنوزم گیجم... خسته باز روی صندلی اوارمیشم:

-یعنی من بعد ۲ سال اگه ازدواج نکنم باید تو خیابون
بخوابم؟

-یادم رفت بگم... در اون شرایط فقط یه اپارتمان
کوچیک قدیمی و سپرده بزنم به نامت که بی سرپناه
نشی!

-خیلی لطف کرده.. واقعا که بابای من...

-بابات فقط فکر خودت بوده و بس...خودش تنهایی و کشیده بود میدونست بی مونس و یار بودن چه دردییه...
حالام دو سال وقت داری...خدارو چه دیدی شاید یکی پیدا شد دلت و ببره!

-آقای سعادت من میخواستم همه چی و بفروشم از این جا برم...خیلی وقته میخواسم برم امریکا و بابا نمیداشت...من...

-ازدواج که کردی دوتایی برید...با دست پُر!

اون قدر عصبیم...اون قدر داغون و بهم ریختم...اون قدر کفریم که دلم میخواد همه ی حرص مو سر همین

جان شهزاد سعادت خالی کنم ... حس میکنم از سرم داره دود روز آبی
بلند میشه ...

-آخرین بحثمون با بابا سر همین شوهر کردن مزخرف
من بود، فکرشم نمیکردم بخواد همچین وصیت نوبری
کنه، اره آقای سعادت تنهایی بده، تنهایی ادمو افسرده
میکنه، ولی همین تنهایی شرف داره به رابطه های
دوزاری این روزا!

-شهرزاد جان ...

-این چیزی بود که من فهمیدم و بابام نفهمید ...گذشت
اون دورانی که دخترا با ازدواج سفید بخت میشدن ...
گذشت آقای سعادت ...الان توی رابطه های این روزا
فقط اولش قشنگه ...فقط اولش همه عاشقن ...فقط اولش
قولای بی سرانجامی میدن که دو روز بعد حتی یادشون
نمیاد چی گفتن!

جان شهزاده با پیراوری شهاب اشک توی چشماش جمع میشه ...
اقای سعادت بلند میشه و جعبه ی دستمال کاغذی و
سمتم میگیره:

-این همه بدبینی از پامی نداشتت دختر ... این همه
جوون دارن ازدواج میکنن ... همشون بدبختن؟

نیشخند میزنم:

-نصف بیشترشون اره ... بدبختن ... باقی شونم فکر
میکنن خوشبختن!

مات نگام میکنه که با حرص میگم؛

-شما همیجا ده تا زن و شوهر ردیف کن و از تک
تکشون بپرسه خوشبختید؟ شیش تاشون میگن مجردی
یه چیزی دیگه بود ... دوتای دیگه احتمالاً میگن فکر

جان شهرزاد عشق گذشتشون نمیزاره حس خوشبختی کنن ... بقیشونم رز آبی
یا از خیانت طرفشون می نالن یا از زندگی ای که دیگه
تبدیل به روز مرگی شده!

-این حرفا جای بحث زیادی داره شهرزاد ولی...

-اقای سعادت ... واقعا دیگه این روزا با این حجم از
بی ثباتی ادما همیشه دل بست و اعتماد کرد ... نمیگم
عشق مرده اما کمه ... خیلی کم!

لبخند میزنه:

-من نمیتونم دخالتی توی وصیت نامه کنم وگرنه حتما
دو سال و میگردم ده سال!

کیف مو روی شونم می ندازم:

جان شهرزاد چه تنها چه با ازدواج فقط با پوله که میتونی حس
خوشبختی کنی... ولی اگه قرار باشه تنهایی بدون پول
و ازدواج با پول و یکی و انتخاب کنم... قطعاً انتخاب
من اولیه!

سمت در میرم که میگه:

-وقت داری فکر کنی شهرزاد!

سری تکون میدم و کلافه از اتاق بیرون میرم... انگار
گر گرفتم... پشت فرمون که میشینم بطری آب معدنی و
برمیدارم و یک نفس میخورم! ...

جانیار

جان شهرزاد روز از همه چی گذشت و این روزا پشت هم رز آبی

دادگاه رفتیم و همش بر علیه بابا بود ... آقای خانی وکیل
بابا هم دفاعیات شو کرد و بی نتیجه بود ... تجدیدنظر
هم فایده ای نداشت ... دوربین مداربسته ی اتاق آقای
راد نشون میداد بابا با دعوا و توی عصبانیت هلش داده
... کلافه و عصبی بودم ... هیچ راهی نبود ... چند روز
دیگه حکم اجرا میشد و چاره ای نبود جز گرفتن
رضایت از شهرزاد راد ... دختری که از من بیزار بود!

-حواست به کار نیست دکتر ... چیزی شده؟

نگاهی به خانم دکتر فلاح میندازم و میگم:

-نه چیزی نیست یکم خستم ... خسته نباشید!

-زنده باشید!

میشم و سوئیچ شو و گوشیم و برمیدارم و از بیمارستان بیرون میزنم... شیفتم تموم شده بود.... گوشیم که زنگ میخوره با دیدن اسم مامان جواب میدم:

-جان دلم؟

-جانیار... بیا بریم خونه ی شهرزاد... بیا...

-گریه نکن مادر من... عزیز من... میرم خودم پیشش... شما با اون حالت کجا بیای؟

فین فین کنان میگه:

-شاید من بتونم...

-اگه من نتونستم شمارو میبرم... برو یکم بخواب!

خدا حافظی میکنم و به خونه ی شهرزاد که میرسم
چشمای خستم و فشار میدم و پیاده میشم ... زنگ و
میزنم و بعد از چند دقیقه صدای مستخدمشون و میشنوم

-بله؟

-با خانوم راد قرار داشتیم باز کنید لطفا!

دروغ بزرگی گفته بودم ... خانم راد چشم دیدن منم نداره
چشمی میگه و در و باز میکنه ... وارد خونه که میشم
صدای سرو صداشو میشنوم:

-کی گفت در و باز کنی؟ تو نباید از بررسی بعد اون
شاسی و بزنی؟

-فرمایش؟

-سلام!

نیشخند میزنه:

-علیک سلام ... حال شما؟ خانواده خوبن؟

عصبی داد میزنه؛

-من چه سلام و علیکی دارم با تو؟

همه ی تلاش مو میکنم خون سردی مو حفظ کنم:

میخواد داد بز نه که اروم میگم:

-خواهش میکنم!

سکوت میکنه ... وارد خونه که میشه همراهش میرم ...
وسط سالن می ایسته و عصبی میگه:

-میشنوم!

#جانپار

اون قدر عصبی و بهم ریخته و داغونه که فکر نکنم
بشه باهش حرف زد!

-چند روز دیگه حکم اجرا میشه خانوم راد!

-من بی صبرانه منتظر اون روزم!

جلو میرم ... داد میزنه و دستشو بالا میاره:

-عقب وایسا!

-من دشمن شما نیستم ... منم یکی مثل شما ... اصلا با پدرم مشکل داری ... منم و مادرم ...

-همتون بلدید کی مظلوم بشید ... تو بودی زدی تو صورت من ... تو بودی با بدترین لحن با من ...

سخته خیلی سخته:

-معذرت میخوام!

نیشخند میزنه:

-من از خون بابام نمیگذرم ... برو وقت من و بگیر!

-دیه رو کامل میدم.. هر کاری بگی میکنم فقط..

-یه نگاه به این خونه بنداز ... بنظرت من به پول تو
نیاز دارم!

کلافه میگم:

جان شهزاد - مادرم بدون بابام دق میکنه، این فقط یه اتفاق بوده، رز آبی
بابای من نمیخواستته...

-ببین جناب دکتر ...اصلا خواهش و تمنا به قیافت
نمیاد ... شما ذاتا قلدر و زورگویی!

دندونام و محکم روی هم فشار میدم تا فکشو پایین نیارم:

-هیچ راهی نداره؟

محکم و با نفرت میگه:

-نداره!

-اگه ازت خواهش کنم چی؟

جان شهزاد می‌کنه ... جلو میرم ... متعجب نگام می‌کنه .. کاش رز آبی
می‌فهمید بابا همه ی زندگی‌مه:

-بابای من قلبش مشکل داره ... دووم نمیاره ...
همینطوریم داره از عذاب وجدان از پا در میاد ... من
ازت التماس میکنم خانم راد!

شوکه و عصبی میگم:

-برو بیرون آقای دکتر ... برو با اعصاب نداشته ی من
بازی نکن!

-مادرم داره دق می‌کنه!

جلوتر که میاد داد میزنم:

-به درک ...مهم نیست برام...مگه اونی که بابات زد و
کشت ادم نبود ...مگه بابای من نبود؟ مگه من کی و
داشتم جز اون؟

-عمدی نبود ...به خدا نبود!

حالم خوب نیست...کاش بره ...سمت در میرم و در و
باز میکنم:

-برو بیرون ...همین حالا!

جلو میاد و اروم میگه:

جان شهرزاد هیچی... مگه با من مشکل نداری؟ مگه از من رز آبی

بیزار نیستی؟ تو هم بزن تو گوش من... سر خودم خالی
کن بدرفتاریمو نه بابام!

یه فکری توی سرم جرقه میزنه و سریع محو میشم..
گیج می‌گم:

-اونی که بابام و کشته بابات بوده... اونی که ازش
بیزارم جفتتونید!

سکوت میکنه... خسته نفسش و فوت میکنه و بیرون
میره... داد میزنم:

-خانواده ی مثلا مذهبی و که همه دغدغشون حجاب
زناشونه و اینکه صدای بلندشون و کسی نشنوه!

با عصبانیت برمیگرده؛

-نمیاد به قیافه هاتون قاتل باشید ... اما هستید ... خیلی چیزای دیگم هستید که فکر میکنید فقط به ماها میاد!

خون سرد میگه:

-درست میگی شما ... برو استراحت کن!

اینو میگه و پله هارو پایین میره ... لعنتی مغرور ...
خودخواه اشغال ...

این چند روز چند بار خودش اومد ... مادرش اومد و به دست و پام افتاد ... اون قدر عصبی و بهم ریخته بودم

جان شهزاد زدم و هربار از خونه بیرونش کردم... شیما
کنارم میشینه:

-داری با خودت چیکار کردی شهزاد؟ فکر کردی
بابات راضیه؟

-۳ روز دیگه حکمش اجرا میشه، من راحت میشم!

-مطمئنی راحت میشی؟ مطمئنی مرگ یه ادم ارومت
میکنه؟

عصبی نگاش میکنم

-چی میگی تو؟ میفهمی؟ طرف کی هستی تو؟ قاتل بابای
من؟

جان شهزادچه جوری نگو قاتل انگار طرف قاتل سریالیه، اتفاق رز آبی

بوده شهزاد اینو خودت خوب میدونی ... طرف ادم شریفیه ... همکار و رفیق پدرته ... من شک ندارم اینارو میدونی ... فقط نمیدونم با کی لج کردی؟

-بسه شیما!

دستمو میگیره:

-با پسرش لج کردی؟ با اون مشکل داری کل انداختی؟، اگه اینطوره سر پدرش خالی نکن ... من نمیگم بی گناهه ولی تو ادمی نیستی بتونی جون کسی و بگیری!

-اره نیستم!

متعجب نگام میکنه:

-پس دردت چیه؟

-دردم بابامه ... نداشتنش ... تنها ادم مونده ی زندگیم که
زود رفت ... بخشیدن سخته شیما!

-اما اگه مرگ اون بنده خدا حالتو بیشتر داغون کنه
چی؟ میشه برگردی و جبران کنی؟ نه ... پس از روی
لج و کل کل با جانیار دنبال تقاص نباش!

اشکامو پاک میکنم:

-میخوام ببخشم اما نمیشه!

-میشه شهرزاد ... داری خودت میبینی ادمای بدی
نیستن ..

جان شاهزادش... پسرش.. خودش ...خانواده ی خوبین...یکم به رز آبی
قلبت رجوع کن ...اعدام اون ادم هیچی و درست نمیکنه!

مردد و بی فکر میگم:

-باید این حرص و نفرت وجودم و خالی کنم یا نه...

نگاش میکنم و میگم:

-یه فکری تو سرم هی چرخ میخوره چند روزه!

شیما متعجب نگام میکنه:

-من زیاد وقت ندارم برای اینکه همه ی این ارث و میراث بخوره به اسمم!

-خب؟

کلافم و شاید حتی از خودم بیزار:

-حق با تو شیما، من دل کشتن یه ادم و ندارم، اونی
قتلی که عمدی نبود، اما این قدر راحت نمیتونم بگذرم،
فکر کردم شرط بزارم!

گیج میگه:

-مثل ادم حرف بزن ببینم چی میگه اخه؟

-بابام دوست داشت من ازدواج کنم، شرط وصیتشم
همینه، جانیارم مجرده!

چشماش گرد میشه:

-چیزی خورده تو سرت شهرزاد؟

-نه..من اهل ازدواج نیستم، از هر کسیم بخوام سوری
شوهرشم بشه معلوم نیست چه جور ادمی باشه، یا بازی
در میاره طلاق نمیده، یا شبی نصف شبی بلایی سرم
میاره، یا دزد باشه یا هر چیز دیگه...اما این پسره
دکتره، ادم حسابیه!

-زندگی خودت و اونو داغون کنی، مهر طلاق بزنی
توی شناسنامه هاتون بخاطر ارث؟

-این ارث که میگی میدونی چند میلیارد بچه؟ میدونی
 اگه شرط بابارو اجرا نکنم از این همه دارایی یه واحد
 فسقلی اون پایین شهر بهم میرسه؟ اونجوری دیگه میتونم
 برم از این خرابشده اون ور اب؟ میتونم این جوری
 بیوشم بگردم؟

-من نمیگم ارثتو نگیر، میگم مثل ادم با یکی ازدواج
 کن!

-با کی؟ اگهی بز نم خوبه؟ شهر و بگردم خوبه؟ یه بار
 یه شهاب افتاد وسط زندگیم بسه!

هوف کلاره ای میگه:

جان شهرزاد! یعنی اگه جانپار قبول کنه تو هم رضایت میدی باباش **رز آبی**
اعدام نشه اره؟

-اره، اینجوری وجدان خودمم راحته، ۶ ماه که از
زندگیمون گذشت و ارث و میراث خورد به اسمم جدا
میشیم!

-تو از اون مرد بیزاری شهرزاد!

کمی از شربت توی لیوان و میخورم:

-مهم اینه جفتمون به خواسته هامون میرسیم، من ۲
سال وقت دارم از دواج کنم و میدونم خر هیچ مردی
نمیشم، اگه جانپارم از دست بره که دیگه فاتحه!

یکم فکر میکنه و میگه:

-خب اون بدبخت چی؟ الکی الکی ازدواج کنه جداشه؟
اونم با اون خانواده ی حساسش؟

-دیگه اگه باباش و بخواد باید یه تاوانی هم بده، همیشه
که همه چی و باهم داشت!

-اگه قبول نکنه چی؟

لیوان و روی میز میزارم و میگم:

-قبول میکنه، اون بخاطر باباش هر کاری میکنه!

-پسره همه چی تمومه، حیفه، خاک تو سرت!

میخنده، با حرص نگاهش میکنم:

-نه ادب داره نه شعور، چه جوری همه چی تمومه؟

-خوشتیپ، پولدار، خوشگل، قد بلند، هیکلی، خوش
قلب، دکتر، صدا مخملي، با شخصیت، دیگه چی
میخوای؟

-میبندی یا ببندمش؟

میخنده و میگه:

-خیلی خب، برو . غذا بده بریم باشگاه، تا بعد ببینیم کی
و چه جوری بگیم به این جانپار خان!

سری تکان میدم و با گفتن باشه بلند میشم، اون قدر بی
قرارم و دلشوره دارم که مدام توی فکر منصرف میشم
و باز تصمیم میگیرم...

همراه شما از خونه بیرون میایم و پشت فرمون میشینم
میخوام در و میبندم که کسی به شیشه میزنه ، برمیگردم
و با دیدنش جا میخورم:

-حرف دارم!

بی توجه بهش ماشین و روشن میکنم که داد میزنه:

-چه جوری بهت بگم همه گس و کار من بابامه؟ چه
جوری بهت بفهمونم؟

جان شهرزاد ای اقای دکتر جنتلمن و ایساده توی خیابان و مقابل ماشین من و میز نه به شیشه التماس من و میکنه؟ این اقای مغرور خودشیفته کارش گیر من افتاده؟ این که گفته بود من التماس خلق خدارو نمیکنم!

چند نفر و ایسادن و نگاهش میکنن ... میکوبه به شیشه؛

-بیا پایین از این لعنتی... بکش پایین این شیشه رو!

خون سرد در و باز میکنم و پیاده میشم ... عقب میره و با چشمای سرخ و خسته منتظر نگام میکنه ...

-همه کس و کار من سینه ی قبرستونه ... بابای توی فرستادتش سینه ی قبرستون، اینو چه حوری بهت بفهمونم؟

انگشت اشارمو میزنم تخته ی سینش:

-۴۰ روزه یتیم و تنها...حالیته؟

-هر کاری بگی میکنم تا جبران شه...تا ببخشی و بگذری...عمدی نبوده خانوم رادا!...

حاضرم برای کوتاه کردن زبونش و تحقیر این و پدر قاتلش خودمم بسوزونم، برای پس گرفتن ارثم، برای راحت بودن وجدانم...

-هرکاری؟

نگاهی به ادمای دور و برش که نگاهش میکنن و رد میشن میکنه و با تردید میگه:

-آره!

-جلوم زانو بزنی!

مات نگام میکنه:

-چی؟

-زانو و بزنی و ازم خواستگاری کن... بعدش من بهت جواب مثبت میدم... بعدم عقد میکنیم... ۶ ماه زندگی که نه... می گذرونیم با هم... توی اون وقت گذروندنه حرف حرف منه... بعد از ۶ ماه از زندگیم گم میشی و طلاق میدی... اینارو مینویسی امضا میکنی... سفته میدی بهم... ۵ میلیارد سفته میدی دستم که اگه بزنی زیر حرفت بیچاره میکنم! ...

هنگ کرده... خون سرد میگم؛

#جانبار

حتما و قطعا این دختر یه چیزی زده که تعادل نداره ...
که نمیفهمه چی میگه ... دوستش شیما نگران پیاده میشه
و نگام میکنه ... من هنوز شوکه دارم به حرفاش فکر
میکنم ... جلو میاد ... قدش تا شونه هامه ... سر بالا
میگیره و زل میزنه تو چشمم:

-هستی یا تو هپروتی؟

-تو حالیه چی میگی؟

جان شهرزاد، من خیلی خوب میفهمم چی میگم تا اجرای حکم رز آبی
فکراتو بکن!

میخواد سمت ماشین بره که بازو شو میگیرم ... با اخم
برمیگرده و نگام میکنه:

-بکش دستتو!

-چی به تو میرسه این وسط؟

تلخ میخنده:

-تو فکر بابات باش، چیکار به منفعت من نداری پسر؟

جان شهزاده پرس چرا ۶ ماه بعد قراره حکم طلاق بخوره توی رز آبی
شناسنامت و عین خیالتم نیس؟ بخاطر رضایت، و نفهم
چی به تو میرسه؟

-اگه اوکی دادی دلیشو واست میگم، حالام به سلامت!

سمت ماشین میره که میگم:

-تو یه تختت کمه، شک ندارم!

برمیگرده:

-ولی همه ی زندگیت دست همین ادمیه که معتقدی یه
تختش کمه!

-من و تو نمیتونیم یه لحظم همو تحمل کنیم، بعد.

-من اره، تو خیلی دلتم بخواد، در ضمن باید توی اون ۶ ماه اب خوردنتم از من اجازه بگیری، میخوام زبونتو کوتاه کنم و دست بزنتو قطع کنم و ادمت کنم واسه زن بعدیت و واقعیت!

عصبی جلو میرم که شیما مقابلم می ایسته:

-خواهش میکنم کوتاه بیا شما، حالش خوب نیست!

با حرص نگام و ازش میگیرم و اون پشت فرمون میشینه، شیما که کنارش میشینه حرکت میکنه و من هنوزم مات و شوکه موندم!

—

شیمایه ریز توی گوشم غر میزنه ...اون قدر حرف
میزنه و نصیحت میکنه که کلافه میزنم رو ترمز و
میگم:

-اه بس کن دیگه شیمایه، سرم رفت!

-حالیته نیست داری چی کار میکنی،خل شدی
شهرزاد، اون پسر تا جایی که من فهمیدم یکی یه دونه
ی اون خانوادس، واسش نقشه ها و ارزوها دارن، بعد
تو بیا ۶ ماه زنش شی، زندگی و واسش کنی جهنم با
دیونه بازیات بخاطر رضایت و ارث؟

-تو راه بهتری داری؟

کلافه میگه؛

جان شهرزاد، آگه میتونی درست حسابی مثل ادم مثل همه ی رز آبی
ادما رضایت بده، بعدم زندگی کن شاید یه خری دلتو
بردا!

-انقدر دلت سوخته واسه پسره؟

-نه، دلم واسه تو سوخته شهرزاد... تو از این یارو
بیزاری..

۶ ماه زمان کمی نیست... پدر هم و در میارید بخدا!

بی حوصله حرکت میکنم:

-حالا که دیگه بهش گفتم!

-حرف تو پس بگیر... دیر نشده... راه خوبی نیست
شهرزاد!

-این قدر ایه ی یاس نخون شیما ...بزار کارمو بکنم ...
بس کن!

مقابل باشگاه ترمز میکنم و میگم:

-اصلا معلوم نیست اون قبول کنه!

-اگه قبول نکنه باباش و اعدام میکنی؟

نگاش میکنم ...

-خودم هنوز جواب این سوال رو ندارم

—

روی تخت نشستم و فکر میکنم به حرفهای شهرزاد و
به نتیجه نمیرسم...چی با خودش فکر کرد که اون
اراجیف و تحویل داد؟

این چه شرطی بود گذاشت واسه آزادی بابا...چیکار
میتونم بکنم؟

ضربه ای به در میخوره و مامان وارد اتاق میشه

-چرا نخوابیدی هنوز عزیزم؟

صاف میشینم و کنارم لبه ی تخت میشینه:

-فکرم درگیر باباس!

-دختره نرم نشده؟

دلّم میخواد شرط شهرزاد و بگم ایا نمیدونم اگه کار به جایی برسه که مجبورشم شرط و قبول کنم مامان اجازه بده یا مانع شه... برای همین میزارم واسه بعد که ببینم باید چه شکلی این قضیه رو مطرح کنم:

-شده!

-جدی میگی؟

-اره...مثل همیشه داد و بیداد نکرد، نرمال بود، خوب حرف زد!

میخنده و من از خودم شاکی میشم:

-خب الهی شکر!

-یکم دیگه تحمل کنی حاجی پیشته!

این حرف و میزنم در حالی که یه درصدم نمیتونم تحمل
کنم اون دختره زن رسمی و قانونی من شه:

-فداتشم که از کار و زندگیت افتادی!

-زندگی من شما و بابایی!

جان شهزاد روز اجرای حکم و خبری از جانپار نیست ...
باورم همیشه حتی بخاطر پدرش نتونست از غرورش
بگذره و شرط منو اندازه ی ۶ ماه قبول کنه! ...

به جهنم ... وقتی خودش دلش واسه باباش نمیسوزه من
چرا دلم بسوزه؟

گلارو روی سنگ قبر بابا پر پر میکنم و اشکم میچکه:

-دلم قد دنیا گرفته بابا!

نفس عمیق میکشم و زل میزنم به اسمش:

-هیچکس و نداشتن خیلی سخته!

دست روی قبرش میکشم:

-این چه شرطی بود گذاشتی واسه آینده ی من بابا؟

اشکام و پاک میکنم:

-فکر کردی بدون پول چه طوری آینده مو بسازم؟ با
خونه ی کوچیک ته شهر اخه؟

شالمو درست میکنم:

-نمیدونم با قاتلت چیکار کنم بابا ... شیمای راست میگه ..
من دلشو ندارم!

با گریه میگم:

جان شهرزاد - اون رفیق و همکارتون بود ... کاش میشد بفهمم باید
رز آبی
چیکار کنم؟

هق میزنم:

-یه تصمیمی واسه پسرش گرفتم که وقتی بهش فکر
میکنم حال خودم بد میشه!

-سلام!

با شنیدن صدایش شوکه برمیگردم و با دیدنش می
ایستم ... اشکام و پاک میکنم:

-از کجا فهمیدی انجام؟

-فهمیدنش سخت نبود!

-خب؟

عینکشو بر میداره و جدی نگام میکنه:

-هنوزم سر شرطت هستی؟

-هستم!

کلافه میگه:

-هیچ راهی نداره بگذری از شرطت؟ فردا حکم اجرا
میشه خانوم راد..

عصبی موهاش و چنگ میزنه:

-بحث این حرفا نیست خانوم محترم!

-پس چی؟

-من و شما مثل سنگ و شیشه ایم... از هم خوشمون
نمیاد... پدر من قاتل پدرتونه... چه طوری همچین
وصلتی ممکنه؟

نیشخند میزنم:

-جدی گرفتی؟ گفتم فقط ۶ ماه!

جان شهرزاد نمیتونم حقیقت و به پدر و مادرم بگم... چون
نمیزارن... حتی اگه اجازه بدن از حال و روز من
عذاب میکشن و من اینو نمیخوام!

جلو میرم:

پس میخوای بری بهشون بگی جدی جدی عاشق من
شدی؟

-چاره ی دیگه ای ندارم!

-اینجوری عذاب نمیکشن؟

محکم میگه:

-اگه فکر کنن من خوشبختم کنار میان!

-پس همینو بهشون بگو!

-همینم گفتنش و پذیرفتنش سخته ... بگذر ... خواهش میکنم!

عصبی میگم:

-ببین اقا پسر، من برای گرفتن همه ی ارث و میراثم مجبورم ازدواج کنم ... شرط بابامه ... حالا فهمیدی؟

گیج نگام میکنه و ادامه میدم:

-امروز با جفتشون حرف بزن ... اگه اوکی دادی صبح میرم رضایت میدم!

#جانیار

-مراقب مادرت باش جانیار... میدونی که چقدر واسم
عزیزه؟

دستم مشت میشه... اون قدر عصبی و آشوبم که نمیدونم
چی بگم:

-نمیخوام فردا صبح بیایید... نمیخوام به چشم ببینید!

-بس کن بابا، من نیومدم که آخرین ملاقاتم و باهاتون
داشته باشم!

جان شهرزاد
توی هم میره و من هنوزم نمیفهمم دارم چیکار رز آبی
میکنم:

-پس واسه چی اومدی؟

-اومدم بگم...شهرزاد رصایت میده!

چشماش از تعجب گشاد میشه و شوکه میگه:

-چی میگی پسر؟

-وکیلت در جریانه بابا...آزاد میشی...فقط قبلش باید
یه چیزی و بدونی!

-چیو؟ چه جوری رضایت داد اون دختر؟

هزار بار با خودم کلنجار رفتم تا بفهم ارزش زنده
موندن بابا خیلی بیشتر از زندگی و شناسنامه ی منه..

-من و شهرزاد به هم علاقمند شدیم بابا!

مات و شوکه نگام میکنه ... سرم و زیر می ندازم ...
خیلی شرمندم بابت دروغ بزرگم بابا...

-چی میگی جانیار؟

-من به مامانم گفتم ... اول فکر میکردم علاقم یک
طرفس، ولی روزی که خودکشی کرد و نجاتش دادم،
فهمیدم اونم دوستم داره ... دیروز گفت رضایت میده!

-یا علی ... یعنی قراره ازدواج کنید؟

نگران نگاش میکنم:

-اگه شما اجازه بدید!

عصبی میگه:

-چه طور همچین چیزی ممکنه جانیار؟ من قاتل پدرش
باشم پدرشوهرش؟

-اون بخشیده بابا!

-هر چقدرم ببخشه میتونه من و توی خونت بپذیره؟
میتونه اخر هفته ها بیاد خونم و دور هم جمع شیم؟ میشه
جانیار؟

جان شهرزاد خوب میدونم همیشه ...من به اون دختر علاقه ای رز آبی
ندارم ...کاش راهی بود تا بگم

-یعنی میتونی بهش بگی نه؟ میتونی جز پدرش از مرد
مورد علاقه محرومش کنی؟ شدنیه بابا؟ من نمیتونم
اگه خودت...

-تو واقعا عاشقش شدی جانیار؟

قلبم درد میگیره ...من هیچ وقت توی زندگیم عاشق
نشدم بابا..

فقط از وقتی که یادمه عاشق شما ومامانم...

سکوت میکنه ... میدونم مرده ...

-بخاطر تو میخواد رضایت بده؟

-نمیدونم بابا ... او مدم بگم و ازتون اجازه بگیرم، تا بعد
از ادیتون بریم محضر عقد کنیم!

-بدون مراسم و هیچی؟ میدونی من و مادرت چقدر
واست ارزو داریم؟

خسته می‌گم:

-شهرزاد عزاداره بابا!

باشه ای میگم و خدا حافظی میکنم و گوشی و میزارم،
بیرون که میرم نفس خستم و فوت میکنم.... این همه
بحث و دیشب با مامانم داشتم... از دیشب یه ریز دارم
دروغ مییافم... نمیدونم تهش چی میشه.. پیامش که
میرسه میخونم:

- همه چی اوکیه؟

-اره، قرار محضر و بززار!

جان شهرزاد آینه می ایستم و زل میزنم به خودم ... این منم؟ رز آبی
منی که سر خون بابا معامله کردم؟ صدای شیمارو از
پیعامگیر تلفن میشنوم:

-شهرزاد؟ امروز میری رضایت؟ پسر ه اوکی داد؟

شال مشکی مو مرتب میکنم...

-خل بازیات تموم نشد؟ جدی میخوای زن اون شی؟

کیف و سوئیچ مو برمیدارم ...دستی روی سر تامی
میکشم و شیما میگه:

-مردی تو؟ الو ...شهرزاد ...کی میری عقد کنی؟

گوشی و کلافه برمیدارم و میگم:

-چته تو؟ کشتی منو ...دارم میرم رضایت بدم!

-بعدش؟

-ازاد که شد میریم محضر عقد میکنیم!

متعجب میگه:

-ازش سفته گرفتی؟

-امروز قبل رضایت قرار بیاره بده بهم جلوی
زندون ...سوال دیگه نداری؟

-تو میفهمی داری چیکار میکنی شهرزاد؟

-فکر کنم!

-خراب نکن زندگی خودتو و اون پسره بیچاره رو
شهرزاد، گوش کن بهم، لجبازی نکن!

-دیگه تموم شد شیما، من باید برم!

شیما نگران و هول می‌پرسه:

-به پدر و مادرش چی گفته اخه؟

-گفته عاشق هم شدیم!

-چی؟

بی حوصله تلفن و قطع میکنم و بیرون میرم!

#جانیار

مقابل زندان ایستادم و سفته ها توی دستمه ... هنوزم
 باور نمیکنم دارم چیکار میکنم با زندگیم و ایندم ... می
 بینم که میرسه و ماشینش و پارک میکنه ... با غرور و
 اخمای در هم پیاده میشه و سمت میاد ... من و این دختر
 هیچ علاقه ای به هم نداریم ... اما قرار محضر داریم ...
 به همین مسخرگی!

-سلام!

جلو میرم و سفته ها رو سمتش میگیرم:

-همون قدر که گفته بودی!

سفته هارو میگیره و چک میکنه ...بی حرف داخل
کیفش میزاره ...

-میرم رضایت بدم!

سمت زندان راه می افته ...وقتی با بابا تماس گرفتم و
سخت گفت اگه دوشش داری حرفی نیست از دروغی
که بهش گفتم از خودم بیشتر بدم اومد ...وارد حیاط
زندان میشیم ...بابا رو برای اعدام آوردن توی حیاط ...
با دیدنش توی اوضاع اعصابم بهم میریزه ...شهرزاد
جلو میره و مقابل جناب سروان می ایسته ..میفهمم
حالش خوب نیست ...با مکت نگاهی به بابا میکنه و
مجدد نگاهش و سمت جناب سروان برمیگردونه:

جان شهرزاد - او مدم رضایت بدم ... که این اقا امروز اعدام نشه! رز آبی

جناب سروان اشاره میکنه بابارو روی چهارپایه و
نبرن و میگه؛

-خیلی هم خوب دخترم...خدا خیرت بده!

شهرزاد لبخند میزنه و جناب سروان رو به مامور میگه:

-ببریدش توی سلولش!

بابا با حال داغونی همراه مامور با دستای بسته سمت
شهرزاد میره ...چقدر سخته دیدن این حال بابا ...

-خدا پدر تو رحمت کنه دخترم!

-ممنون!

-من تا آخر عمر شرمنده روی توام.. اما میخوام بدونی
عمدی توی کار نبود!

-با اجازه!

اینو و میگه و بی حرف دیگه ای سمت میاد... من اما
سمت بابا میرم و محکم بغلش میکنم:

-خداروشکر که تموم شد ... حاج خانوم توی ماشینه ...
دل دیدنتو نداشت!

-عاقبت بخیر بشید باباجان!

همراه مامور که میره سمت جناب سروان میرم:

-کی ازاد میشه جناب سروان؟

-احتمالا فردا، شما دیگه تشریف ببرید!

وقتی میره سمت شهرزاد برمیگردم:

-مرسی بابت...

-تشکر لازم نیست... ما هیچ کاری و از روی رضای
خدا و محبت واسه هم نمیکنیم جناب... پس فیلم هندیش
نکن!

دستم و دور دهنم میکشم تا حرفی نزنم بهش بر بخوره؛

-درسته!

-هفته ی دیگه قرار محضر و گذاشتم.، قبلشم باید بریم
ازمایش ..امروز هیچ کدوممون اعصابشو نداریم...
وکیل بابام میاد ...پس سعی کن نقش تو خوب بازی
کنی تا من بتونم ۶ ماه دیگه همه چی و بزnm به نامم!

-حله!

میخواه بره که میگم:

-خانم راد؟

-حاج خانوم میخواد شمارو ببینه... یعنی راستش ...
میگه اول باید بیاییم خواستگاری!

نیشخند میزنه:

-کجا بیایید خواستگاری؟ پیش کی؟ من کی و دارم؟

-خیلی خب ... بریم توی ماشین چند دقیقه ببیننت ...
میخواد ازت تشکر کنه!

-بریم!

میر و بیرون میریم و سمت ماشین راه می افتیم ...
مامان نگران پیاده شده و قدم میزنه ... با دیدن شهرزاد
جلو میاد و محکم بغلش میکنه:

- عزیز دلم ... خدا خیرت بده که رضایت دادی ... باورم
نمیشه تو پسر من و دوس داری!

شهرزاد لبخند تلخی میزنه:

- خدا حاج اقارو واستون نگه داره!

#جانیار

جان شاهزاد ادا شده و هیچی جز این اتفاق نمیتونست حالمو
رز آبی

خوب کنه ...اون همه سفته پیش شهرزاد دارم با یه قول
مردونه که باید بهش عمل کنم!

فکر می کردم ازدواجم یه جور دیگه رقم بخوره ...عاشق
شم ...با عشق ازدواج کنم ...کیف دنیارو ببرم ...ولی!...

همراه بابا وارد خونه میشیم و مامان اسپند و دور سر
بابا میچرخونه:

-خوش اومدی حاجی!

اشک توی چشمای قشنگش میچرخه و بابا مهربون
نگاش میکنه:

-دیگه چشمتو تر نکن حاج خانوم ...من اینجام دیگه،
پسر دسته گلتم که داره دوماه میشه!

-اره، الهی شکر!

ساک دستی بابارو توی اتاق میزارم و میگم:

-شما برو دوش بگیر من برم آماده شم باید برم
ازمایشگاه!

-چرا این قدر عجله جانیار؟ چرا به این زودی میخواید
عقد کنید؟

مصنوعی میخندم:

-والا یکم اتیشمون تنده فکر کنم!

مامان قربون صدقم میره و میگم:

-این مدت به حد کافی همدیگر و شناختیم بابا، خیالتون راحت!

-چی بگم... من که سر در نمیارم از کاراتون!...

مامان میگه:

-میرم لباساتو آماده کن حاجی!

مامان که میره بابا جدی و پر اخم نگام میکنه:

-نکنه چیز دیگه ای پشت ازادی من و رضایت شهرزاد جانیار؟

پشتم می لرزه:

-چی باشه اخه بابا؟

-یه چیزی درست نمیشه، جور نمیاد توی ذهن من!

-همه چی درسته بابا، نگرانیتون بی دلیله، برید دوش بگیرید استراحت کنید!

مانتوی سورمه ای رنگمو تن میکنم ، دلم اون قدر گرفته که دارم دق میکنم ...من و چه به ازدواج؟ اونم با مردی به اسم جانیار ...کسی که هیچ حسی جز تنفر بهش ندارم ...چرا اینجوری شد و نمیفهمم ...فقط میدونم

جان بشهر زاین ۶ ماه و تحمل کنم تا تموم شه و من بچسبم به
ر ز آبی
تنهایم!

خیره ی قاب عکس بابا لبخند بی جونی میزنم:

-دارم عروس میشم بابا... همون ارزو و شرطی که
داشتی... می بینی من و به چه کارایی و ادار کردی؟

شال ابی روی سرم می نذارم و رژ لبمو تمدید میکنم...
شیمارو پشت سرم از توی آینه می بینم...

-بریم داره دیر میشه!

-من خوابم یا بیدار شیمار؟

-تو همه ی خل بازیات و توی بیداری داری!

سمنتش برمیگردم:

-میتراسم شیما!

-از چی شهرزاد؟ خل شدی؟

-اگه شبی نصف شبی بلایی سرم بیاره و..

میخنده:

-از خداتم باشه... شوهرته ها!

-گمشو روانی، تو که خوب میدونی اوضاع و حال منو!

بغلم میکنه:

-بزارش جز شرطات!

-میزارم!

-فقط جون من به جوونیش رحم کن ...مرد خوبیه!

تلخ میگم:

-مردای خوب توی بهشت زهرا خوابیدن!

هر دو بیرون میریم و سوار ماشین میشیم و میگم:

-دعا کن ازمایشمون مشکل نداشته باشه که حوصله
ندارم!

جان شهزاد - ترس نداره، تو خوش شانسی، وگرنه جانبار سر
راحت قرار نمیگرفت!

تلفن همراهم که زنگ میخوره با دیدن اسم جانبار جواب
میدم:

-بله؟

-کجایی؟ من توی آزمایشگاه بیمارستانم، زودتر برسون
خودتو!

از لحن سرد و دستوری اصلا خوشم نمیاد:

-خواهش ندیدم توی لحتت!

سکوت میکنه ... کلافه نفس شو فوت میکنه:

-خواهش کنم واسه چی؟ واسه زودتر به نتیجه رسیدن خودت؟

با حرص و عصبی کنار خیابون ترمز میزنم ... شیما متعجب نگام میکنه ... عصبی میگم:

-وایسا ببینم، چیشد؟ هنوز بابات ازاد نشده زدی زیر قول و قرارات؟ حس زرنگی حس خوبیه اما اونی که تو دچارشی زرنگی نیست، حماقته بچه جون، پا رو دمم بزاری کاری میکنم بری سر جای بابات!

لعنت به ارامشش:

-مهم اینکه بابام ازاده، زندس، من با اون همه سفته
زندان رو شاخشه خب، چیز عجیبی نیست خانوم راد!

بغض داره خفم میکنه:

-با کدوم استدلال و هدف اسم شما نامردارو گذاشتن
مرد؟

میخنده؛

-من کجا نامردی کردم؟ دارم میگم بیا آزمایشو بدیم
زودتر همکارم جواب و بدن، اینجا دارن شیرینی پخش
میکنن واسه ازدواج صوری من، حالیه شما؟

-از خداتم باشه!

بازم میخنده:

-نیست خب ... چیکار کنم؟

-شرط من جز ازادی بابات این بود حرف حرف من
باشه این ۶ ماه، دستوری حرف نزنم، جز چشم هیچی
نگی، رو اعصابم نری، ولی تو انگار آدم خوش قولی
نیستی ... باشه، معامله فسخه، عواقبشم با خودت جناب!

گوشی و قطع میکنم و پرت میکنم روی پای شیما ...
سرمو روی فرمون میزارم ... شیما متعجب میگه:

-تو چت شده شهرزاد؟ داری تلافی کارای شهابم سر
این بنده خدا در میاری؟

عصبی نگاهش میکنم:

-گلوت پیشش گیر کرده که ربه ر ازش دفاع میکنی تو؟

متاسف نگام میکنه:

-پولداری؟ بالا شهر میشینی، بابات لب تر کردی
 اماورت و اجرا کرده، اوکی... اما قرار نیست همه رو
 از اون بالا و ببینی و هر چرتی به ذهنت رسید و بگی
 شهرزاد، اون پسر واسه خودش رویاها داشته، واسه
 ایندش برنامه ها داشته، اما بخاطر پدرش راضی شده
 تن بده به یه ازدواج صوری ۶ ماهه و ابروش و بیره و
 به خانوادش دروغ بگه... دیگه قرار نیست بردت باشه
 که!

جان شهزاده میخوام جوابشو بدم که گوشیم زنگ میخوره ... کلافه
نگام و از شیما میگیرم و شیما گوشیمو جواب میدم:

-سلام آقا جانیار!

-سلام شیما خانوم ... شهرزاد خانوم کجان؟

-داره میاد از مایشگاه ... نگران نباشید ... یکم سیماش
اتصال کرده الان خوبه!

-خیلی خب ... منتظرم!

تماس و که قطع میکنه گوشی و ستم میگیره و میگه:

جان شهرگرداگه قراره به کسیم زخم بزنی به همونی بزنی که ازش رز آبی
زخم خوردی ... نه این بنده ی خدا ... من میرم دیگه ...
خدافظ!

گوشی و میگیرم و پیاده میشه ... قبل از بستن در میگه:

من به اخلاقای گندت عادت دارم... اما اگه جای تو
بودم یکاری میکردم این ۶ ماه بشه یه عمر ... این ادم
مرد زندگیه شهرزاد!

و در و میبنده و میره ... من همچنان عصبی و گیج
رفتنش و نگاه میکنم!

#جانیار

جان شهرزاد گرفتار آزمایش چسب و روی دستش میزنه و بلندز آبی

میشه...منتظر می ایستم تا از اتاق بیرون میاد...
نمیدونم این دختر چه جوری میتونه این قدر تلخ و بد
باشه؟

-من میرم خونه...جواب آزمایش که اوکی شد بگو
واسه اخر هفته وقت محضر بگیرم!

-خانوم راد؟

می ایسته و سمت برمیگرده...کلافه میگم

-من ادم نامردی نیستم...پای قول و قرارم هستم!

نیشخند میزنه:

جان شهرزاد - تو ادم نامردی هستی ... فقط چون سفته دستم داری و رز آبی

بابات از ادا شده چاره ای جز خوش قول بودن نداری!

-متاسفم واسه این حجم از بدبینی!

-تو واسه خودت متاسف باش، در ضمن، یه شرط
مونده که یادم رفته بود بگم ... بیا بیرون تا بگم و برم!

میخوایم بریم که چند تا بچه های پرستار و صندوق دار
و دکتر پرتویی و مولایی سمتمون میان ... ابروم دود شد
رفت هوا..

-سلام خانوم ... خیلی خیلی تبریک میگم ... من دکتر
پرتویی دوست جانیارم ... بی شک یکی از زوجای
خوش بخت میشید کنار هم!

شهرزاد سخت لبخند میزنه:

-تشکر!

بقیه هم بهش تبریک میگن و اون سرد و خشک تشکر میکنه و بیرون میره ... از بچه ها خجالت میکشم بخاطر رفتار سرد شهرزاد ... خداحافظی میکنم و بیرون میرم تا شرط جدید سرکار خانوم و بشنوم ... کنار ماشینش منتظر و ایساده ... جلو میرم و میگه؛

-بشین تو ماشین!

بی حرف در و باز میکنم و سوار میشم ... خودشم پشت رل میشینه ... متوجه ی معذب بودنش میشم ...

-من توی بیمارستان خیلی کار دارم ... حرفی اگه هست میشنوم!

جدی نگاش میکنم اما از درون آشوبم ...چه طوری
بهش بگم ...چه طوری بگم که زشت و مستقیم نباشه ...

-ما قرار نیست مثل زن و شوهرای معمولی زندگی
کنیم اون ۶ ماه و ...میفهمی که؟

حس میکنم لبهاتش و لبخند کمرنگ و مرموزی
میگیره ...لعنتی:

-نه!

عصبی میگم:

-یعنی حتی اتاقامونم باید جدا باشه ... متوجه شدی؟

از حرص و کلافگی و خجالتم لذت میبره ... مطمئنم:

-نه!

عصبی می‌گم:

-خنگی مگه؟

-نه!

-جز نه حرف دیگه ای بلدی بزنی؟

می‌خنده ... دستی دور دهنش میکشه:

-نه!

-میگم این ۶ ماهی که همخونه ایم من و تو شبها جدا
میخوابیم بدون هیچ اتفاقی بینمون!

-فقط شبها جدا بخوابیم؟

دلم میخواد خفش کنم ...

-یا خیلی خنگی یا خودتو زدی به خنگ بازی!

-اون وقت چرا قراره این طور باشه؟ من زن گرفتم ...
صوری یا واقعی زن گرفتم ...چند روز دیگه اسمت
میره تو شناسنامم ...میریم زیر یه سقف ...بعد..

جان اشهر لاد جدی نیست ... حتی چشماش میخنده ... با حرص رز آبی میگم:

-همینه که هست ... ناراحتی برو پایین!

-ناراحتم خانوم ... این شرط حیاتیته ... باید روز اول مطرحش میکردی!

با چشمای درشت شده به پرویش نگاه میکنم:

-خیلی بیشعوری!

یکی از ابروهاش با خنده بالا میفرسته:

جان شهرزاد - هر حال من قول نمیدم به این شرط آخر پایبند
بمونم... چون دیر گفتیش.. اما تلاش مو میکنم ...روز
خوش خانوم راد!

پیاده میشه و من عصبی و نفس نفس زنان رفتنش و
نگاه میکنم.

جواب ازمایش ها رسید و همه چی اوکی بود، حلقه
های ست و از دست شیما میگیرم و عصبی میگم:

-چی و نگاه میکنی دوساعته؟

-چیکار کنم؟ جلوی پدر و مادرش ضایس، بهشون گفته
بعد ازمایش رفتیم خرید این جور چیزا!

میخنده:

-یعنی شانس بیارید از دست هم زنده بمونید!

-گمشو اون لباس من و بده!

لباس مو که یه مانتو بلند و سفید باسر استین گیپور که
چند تا دکمه ی سفید روش میخورد و دستم میده، شال
سفیدمم بر میدارم و میگم:

دیر شد، ساعت ۵ باید محضر باشیم!

هر دو وارد اتاق میشیم و شیما استند لوازم ارایش مو
از روی میز برمیداره و مقابلم روی تخت میشینه:

-خیلی خوشگل شی شب کار میده دستت!

-مرض زود باش!

میخنده و کارش و شروع میکنم، هزارگاهی خودم و
توی ایینه دستی مقابلم چک میکنم و کار شیما که تموم
میشه موهای لخت و بلند مشکی مو می بافه و سمت چپ
سینم می ندازه، پایینشم یه پاپیون سفید صورتی ناز
میزنه، مانتو و تنم میکنم و شال مو روی سرم می
ندازم، کفشای صورتی پاشنه دارم و مقابلم میزاره:

لبخند میزنم اما تلخ و عمگین ...گوشی شو بالا میاره و
چند تا سلفی میگیریم، خودشم که آماده میشه کیفمون و
بر میداریم و بیرون میریم، آخرین نگاهم به قاب عکس
بابا می ندازم و سخت نفس مو فوت میکنم، دستی روی
سر تامی میکشم و غذاشو مقابلش میزارم ...بیرون
میریم و سوار ماشین میشیم ...نمیدونم اگه همین یه دونه
دوستم نداشتم چی میشد، شیما اهنگ شادی و پلی میکنه
و صداشو زیاد میکنه:

-بوق بوق کن دیگه، ناسلامتی داریم عروس گوه
اخلاق می بریم!

-مرگ!

بازی میکنه!

#جانیار

پیش بابا و مامان نشستم و منتظر شهرزادیم... بابا هزار بار گفت روی دیدنش ندارم و گفتم او بخشیدت... مامان هزار بار گفت خودم باید میرفتم دنبالش و گفتم خودش گفته اینجوری راحتتره... و داغون شدم از گفتن این همه دروغ!

شهرزاد و شیما که وارد محضر میشن همه بلند میشیم و مامان چادرش و به دندون میگیره و با خوندن ذکر ماشالله... سمت شهرزاد میره... پیشونی بابا از استرس عرق کرده... هر دو سلام میکنن و جواب میدیم،

-عروس خوشگلم ... واست مادری میکنم ... قول میدم!

-ممنونم!

لحن سردش اعصابم و بهم میریزه ... حاج اقا سعیدی میگه سر سفره ی عقد بشینیم ... همراه شهرزاد سمت صندلی ها میریم و بابا شناسنامه هامون و روی میز میزاره، شیما حلقه هارو روی میز مقابل ما میزاره و عاقد شروع به خوندن میکنه ... لرزش دستای شهرزاد و حس میکنه ... سنگینی نگاه مامان و بابا باعث میشه مجبورشم یکم این جو سنگین و بی محلی و تموم کنم ... خم میشم و توی گوشش میگم:

-لبخند بزن .. دارن نگامون میکنن!

با اخم نگام می‌کنه و سمت مامان بابا برمی‌گرده ...
مصنوعی لبخند می‌زنه ... عاقد که برای اول سوال می‌کنه
شیما می‌گه:

-عروس رفته گل بیاره!

عاقد دوباره می‌خونه و دیدن حال بی قرار بابا بهمم
میریزه ... میدونم دوست داشت بهترین عروسی و با
فامیل واسم بگیره اما بخاطر شرایط پیش اومده و
از دواج عجیب من با دختر مقتول ترجیح داد به
خبر دادن اکتفا کند

-عروس رفته گلاب بیاره!

حتی خودم به همکار و دوست و آشنا نگفتم ... چقدر
حس تلخیه کنار کسی بشینی که حس بهش نداری ... بابا

جان شهرزاد میسه و کرایه زبون و توی سفره ی عقد میزاره و رز آبی
شهرزاد آروم میگه:

-بله!

و بغضشو می بینم ... حاج اقا از منم میپرسه و منم بله
رو با مکث میگم ... همه دست میزنن و تبریک میگن ...
و من باورم نمیشه به این دختر محرمم ... زن
قانونیمه ... و از امروز باید زندگی مشترکمون و شروع
کنیم!

مادر جانیا حلقه ها رو سمتون میگیره ... شیما پشت
هم عکاسی میکنه و من دلم میخواد بزخم خفش کنم ...

این لحظه های مزخرف عکس گرفتن داره

اخه....دستم و جلو میبرم و جانیار که حلقه رو توی انگشتم میبره سالم بد میشه...باورم نمیکنم بعد شهاب و اون همه اتفاق و افسردگی و نفرتم از مردا حالا اینجا باشم...سر این سفره ی عقد...جانیار که دستش و سمتم میبره با مکت حلقه رو توی انگشتش میبرم همه دست میزنن و مبارک باشه میگن...و ما فقط خودمون میدونیم چه اندازه این مراسم و اسمون مضحک و خنده داره!

از محضر که بیرون میریم حاج خانوم بازم پیشونیم و میبوسه و حاج اقا و عرق روی پیشونیش و سر پابینش نشون از شرمندگیش میده...تلفن جانیار پشت هم زنگ میخوره و خودش میگه سیل تبریکات شروع شده...و من جز شیما واقعا کسی و ندارم!

از پدر و مادر جانیار خداحافظی میکنیم...از شیما هم...همه میرن و ما دو نفر تازه می فهمیم چه خبره!

مادر جانپار اصرار میکنه شام و بریم اونجا و جانپار
باشه ای میگه ... سمت ماشینم و راه می افتیم و جانپار
میگه:

-بریم خونه؟

جلو میرم:

-متاسفانه بله ... منتها من بالا میخوام تو اتاق پدرم پایین!

نیشخند میزنه:

-منظورم از خونه خونه ای بود که خودم دارم!

-چیه؟ بدت میاد ۶ ماه دومادسر خونه باشی؟

با تمسخر میگه:

-بدم میاد!

-ولی من تو اون خونه راحتم...اون اپارتمانم بزار
واسه عروس واقعیت!

میخوام برم که بازومو میگیره:

-مامان کلی اونجارو چیده، یخچالشو پر کرده،
تمیرکاری کرده، لوازم خریده، اون خونه واسه دو نفر
خیلی بزرگه!

میخوام چیزی بگم که میگه:

لحن ارومش باعث میشه کوتاه پیام:

-باشه!

هر دو سوار ماشین میشیم، عقدنامه رو سمت میگیره:

-اینم نشون وکیل پدرت بده!

عقدنامه رو میگیرم ... مسخرس ... حتی نمیتونم باور
کنم که ما عقد کردیم ...

-اول میخوام برم سرخاک پدرم!

-بریم!

عقدنامه رو روی صندلی عقب می نذارم و حرکت میکنم، اونم مشغول جواب دادن پیامای پشت هم تبریکش میشه که میگم:

-من یه گرم دارم!

-من از حیوون خونگی خوشم نمیاد!

با حرص میگم؛

-منم نپرسیدم تو از چی خوشت میاد از چی نه، گفتم که بدونی اونم با من میاد خونت!

-باشه!

جلوی بهشت زهرا ترمز میکنم و هر دو پیاده میشیم ...
با نیشخند میگم:

-آخه چیه ما میخوره به عروس و دامادا؟

-ناراحتی؟

-از اینکه از ۶ ماه فقط چند ساعتش رفته اره ناراحتم!

ریز میخنده؛

-اخی!

بلاخره گوشی شو و توی جیبش میزاره و میگه:

-فاتحه بخون بریم لااقل یه گشتی بزنین!

-لازم نکرده!

ای بابای کلافه ای میگه و جدی نگام میکنه:

-از دو اجمون صوریه... دشمن که نیستیم!

-چرا هستم... یادت نره بابات بابام و کشته!

کشت منو تا شب شد و راضی شد بریم خونه ی بابا ...
پدر مو در آورد توی همین چند ساعت از بس که غر زد
و بهونه گرفت و نه آورد!

حالام که بداخلاق و ساکت نشسته و انگار نه انگار ما
تازه عروس دامادیم ... انگار نه انگار خانوادم نمیدونن
که چه خبره!

شامو خوردیم ساکت بود ... میز و جمع کردیم ساکت
بود ... میوه و چای و شیرینی آوردیم ساکت بود ... و بابا
همه رو گذاشت به حساب حضور خودش!

-شهرزاد جان، من هنوز از بابت اون اتفاق شرمندتم
بابا ... توی نگاه کردن روی چشمت و ندارم

جان شهزاد شاهده ... اما از اینکه عروسم شدى خيلى خرسندم رز آبي
بابا!

شهزاد يه لبخند كمرنگ و بي جون ميزنه:

-ممنون!

سرديش حالمو بهم ميزنه ... اول كارى قولو قرارمون و
فراموش كرد ... مامان مهربون ميگه:

-يه چيزى بخور مادر جون، چرا غريبي ميكنى؟!

سعى ميكنم اين جو سنگين و بشكنم؛

-شهزاد برخلاف ظاهرش خيلى خجالتيه مامان ... روز
اول حالا ... درست ميشه!

با اخم نگام می‌کنه ... میدونم که دلش میخواد سرمو
بکوبه تو دیوار:

-من خجالتی نیستم جانیار ، فقط معذبم اینجا!

نگاهشو که سمت بابا میچرخونه شرمندگی و حال بد بابا
باعث میشه منم تلخشم؛

-معذب نباش عزیزم ... اینجا خونه ی شوهرته!

با حرص نگام می‌کنه و بلاخره بلند میشه:

-من خیلی خستم ... بهتره بریم دیگه!

دختره ی خودخواه از خودراضی:

-چای مو بخورم میریم!

از اینکه مجبور میشه بازم بشینه عصبی تر میشه ...
فنجون چای مو برمیدارم و میگم:

-مامانم فردا نوبت دکتر داری واسه چکاب، میام
میبرمت!

رو به بابا میگم:

-بد نیست شمام بیایید، اوضاعتون چک بشه!

قرار شد امشب و خونه ی من بخوابیم تا من وسیله های
مورد احتیاج مو جمع کن و به مستخدم و باغبونم بگم
برن دنبال زندگیشون!

وارد خونه که میشیم یه استرس بدی دارم ...کیف مو
روی مبل می نذارم و تلاش میکنم دستپاچه نباشم:

-این ... این اتاق زیر راه پله واسه تو!

میخوام پله هارو بالا برم که مچ مو میگیره ...توی
چشماتش پره از عصبانیت؛

-سعی کن خونه ی ما طوری رفتار کنی که اون
پیرمرد و پیرزن توی دلشون خالی نشه ،من گفتم ما
عاشق همیم خانوم محترم!

-عه؟ خیلی خب، پس اگه اون وکیل پدرت اومد واسه
تحقیق و پرس و جو و صحت ماجرا، لازمه اینو بدونی
که منم تظاهر دونم خرابه!

با حرص و عصبی نگاش میکنم:

-ببین اقا پسر، قرار بود حرف حرف من باشه و تو کل
کل اضافه نکنی!

-حرف حرف تو باشه منتها سر قول وقرارت نمونی
من اون رومو رو میکنم، خط قرمزای من پدر و
مادر من!

میخندم:

هوف کلافه ای میگه و من بی حرف پله هارو بالا میرم
که میگه:

-منم یکی از اتاقای بالا میخوابم احترام!

و بدون اینکه نگام کنه پله هارو بالا میره...

-اینجا شلواری شلوارکی چیزی پیدا میشه؟

-نه نمیشه!

سمت اتاق میرم که میگه:

-بابات با چی میخوابید پس؟

خندمو کنترل میکنم:

-من لباسای بابامو نمیدم تو!

-قول میدم نخورمش!

وارد اتاق میشم و راحت میخندم ... این پسر قطعا خله
که میخواد من و تحمل کنه!

تا صبح خوابم نبرد ... از حضور و وجود یک مرد توی
اتاق بغل خواب نیومد به چشمم ... باور نمیکنم اون مرد

...باور نمیکنم شناسنامم سیاه شده ...
 باور نمیکنم ارزوی بابارو با کلک و فریب برآورده
 کردم فقط واسه اینکه بی مال و اموال نمونم!

از صدای ظرف و ظروف توی آشپزخانه بیدار میشم ...
 فکر میکنم مستخدم باشه اما یادم میاد دیشب باهاشون
 تسویه کردم و گفتم صبح جمع کنن و برن ... بلند میشم و
 از اتاق بیرون میرم ... نگاهی به در اتاق باز جانیار می
 ندازم و شونم و بیتفاوت بالا میندازم ... پله هارو پایین
 میرم و می بینم مشغول چیدن میز صبحونس ...

-صبح بخیر!

نگاش میکنم ... این مرد واقعا یه دکتر متشخصه که
 راضی شده هر چی من گفتم و بگه چشم و صبح به
 صبح واسم صبحونه حاضر کنه؟

-معلوم نیست؟

جلو میرم ... دو تا تخم مرغ عسلی ... کره و عسل ...
پنیر ... گردو ... آب پرتقال ... شیر ...

-قبلا خونه داری کردی؟

میخنده و پشت میز میشینه... بوی نون داغ اشتها و
تحریک میکنه:

-بشین دیگه!

می شینم... یه کلید با دسته کلید عروسکی و ستم
میگیره:

-این کلید خونه ... من باید برم بیمارستان!

میخوام چیزی بگم که با صدای تامی برمیگردم ... اون
عقب ایستاده و مظلوم نگام کنه ... پشمک سفید کوچولو:

-عزیز دلم ... ببخشید منو تورو فراموش کردم!

بلند میشم ... سمت میاد و خودش و بهم میماله .. میفهمم
جانیار چقدر معذبه ...

-میرم غذاشو بدم ... بعدم میرم باشگاه ... کاری داشتی
زنگ بزن!

سری تکون میده و من سمت اتاق تامی میرم ... این مرد
زیادی خون سردوبیخیاله!

#جانیار

آخرین بیمارم ویزیت میکنم و دستی به گردن دردناکم
 میکشم...خستم..حتی دیشب نتونستم از شدت فکر و
 خیال درست بخوابم...بلند میشم و روپوش سفید و از
 تنم بیرون میارم و با همکارا خداحافظی میکنم به ماشین
 که میرسم حرکت میکنم و خدا خدا میکنم وقتی میرسم
 لااقل یه چیزی برای خوردن پیداشه!

به خونه که میرسم ساعت تقریبا ۹ شب، اما خبری از
 شهرزاد نیست...اتاقارو میگردم اما نیست که
 نیست...خسته کیف و گوشیمو روی میز میندازم و برای
 دوش گرفتن سمت اتاق میرم...عجیبه که هنوز نیومده،
 شایدم ادرس و پیدا نکرده... دوش میگیرم و بیرون

جان شهرزاد... لباسامو تن میکنم و بیرون میرم...گوشی مو
بر میدارم و شماره شو میگیرم...با تاخیر جواب میده:

-بله؟

بی حوصله میگم:

-کجایی تو؟

-باید به شما جواب پس بدم؟

خسته چشمامو میبندم:

-بچه بازی در نیار شهرزاد، ساعت ۱۰ شبه!

-حجب شهزاد باشد، تا اسمم رفت توی شناسنامه مثل باقی
مردای ایرانی رگ گردنت ورم کرد و غیرتی شدی؟

-گوش کن...

عصبی می‌گه:

-نه تو گوش کن... هیچ وقت کاری به رفت و آمد من
نداشته باشه... چیزیم جدی نگیر... فهمیدی؟

-پا نزار رو دم من شهزاد!

-من امشب خونه نمیام... پیش شیما میمونم... پدر و
مادرم نیستن که شک کنن پس بخواب دکتر!

جان شهزاد و که قطع میکنه قسم میخورم برگرده حقش و
بزارم کف دستش!

ساعت ۹ صبح که میرسم خونه ... اولین باره پا میزارم
اینجا ... کلید و که توی قفل میچرخونم و وارد خونه
میشم اول ترکیب رنگ سفید و طوسیو توجه مو جلب
میکنه ... فکر نمیکردم خوش سلیقه باشه این اقا!

سرگیجه دارم ... فکر میکنم دیشب با شیما زیاده روی
کردیم ... حالت تهوع دارم و معدم میسوزه ... فکر
میکنم دیگه جانیار بیمارستان باشه، دکمه های مانتومو
که باز میکنم می بینمش از اتاق بیرون میاد ... هنوزم
یکم گیج میزنم ... جلو میاد ...

-الانم نمی اومدی!

چه قدر متنفرم از اینکه مردا فکر میکنن همه چی ما
دست اوناس:

-ناراحتی برگردم!

جلو میاد ... برعکس همیشه نه ارومه نه خون سرد نه
مهربون:

-بخوای با غیرت و روان من بازی کنی همه قول و
قرار امون یادم میره و میشم اونی که فکرشم نکنی!

نیشخند میزنم... جلو میرم ... سرم گیج میره... بازومو
محکم میگیره تا نیفتم؛

-با اون همه سفته که من پیش تو دارم بیشتر باید ...
سعی کنی...

سکسکم میگیره..من و میکشه سمت خودش ... بیشتر
اخماش میره تو هم:

-چه کوفتی خوردی تو؟

دهنم و بو میکنه ...متعجب میگه:

-تو مشروبم میخوری؟

دستم و به ضرب از دستش بیرون میارم:

جان شهرزاد و بابا ... به همه کار ادم کار داره.. من خوابم میاد رز آبی
حوصله ی تو یکیم ندارم!

سمت اتاق میرم که میگه:

-تا وقتی سمت توی شناسنامم سعی کن مرزات و
بشناسی و حدتو حفظ کنی شهرزاد، من ابرو دارم!

سمتش برمیگردم؛

-نمیدونستم بچه ی قاتلام ابرو دارن!

عصبی تر میشه ... سمتم میاد ... بازومو میگیره و محکم
میزنتم به دیوار:

-این قدر رو اعصاب من نرو دختر جون ...اون قتل
 عمدی نبود این یک، تموم شد و رفت این دو، تو الان
 زن همون بچه ی قاتل باباتی این سه، من در مورد
 ابروم و حرفه ی کاریم و شخصیتیم با کسی شوخی
 ندارم این چهار، همه تورو به اسم زن جانیار وکیلی
 میشناسن این پنج، پس سعی کن این ۶ ماه و ابروداری
 کنی، بعدش هر غلطی خواستی بکن!

ولم میکنه و کیف شو برمیداره ...سمت درمیره و من
 هاج و واج به عصبانیتش نگاه میکنم ...برمیگرده:

-منم از اون سفته ها نترسون ...نقطه ضعف من بابام
 بود که تموم شد!

با نفرت نگاش میکنم که میگه:

جان شهرزاد ضمن ... امشب دو تا از دوستانم با خانوماشون

رز آبی

برای شام میان اینجا ... آگه نمیتونی چیزی درست کنی
تماس بگیر سفارش بده ... خونم تمیزه ... میوه هم گرفتم
تو یخچاله ، فقط تو به خودت برس و سعی کن جلوشون
عادی باشی ... همین!

-هوی اقا ... من حوصله ی مهمونی و رفیقای نجسب
تر از خودتو ندارما!

-باید قبل از ازدواج میزان حوصله تو می سنجیدی!

با حرص میخوام فحشش بدم که میره و در و میبندد
لعنت بهت شهرزاد ... این چه بازی و دردسری بود
اخه ... پسره ی مزخرف از خود راضی ... وارد حموم
میشم و بدون اینکه لباسام و در بیارم زیر دوش می
ایستم ... باید این الکل پیره تا شب و اومدن مهموناش
.. از حموم که بیرون میام حوله ی تن پوش و تنم میکنم
و روی تخت دراز میکشم ... تمام دیشب و نخوابیدم

جان گهرزاد... باید یکی دو ساعت بخوابم بعد، فقط برای
جانیار پیام میدم:

-من رستورانای خوب اینجارو نمیشناسم... خودت
سفارش بده گذارو!

و میخوابم... چشمم گرم میشه و توی بی خبری فرو
میرم!

#جانیار

هر چی شمارشو میگیرم جواب نمیدم که نمیده، کامبیز
و سعید و خانوماشون یک ساعت دیگه میرسن و
شهرزاد حتی جواب تلفن منو نمیده... نگرانم... نکنه از
خونه بیرون رفته باشه و امشب نیاد!

کلید می ندازم و وارد خونه میشم ... غذاها رو روی
 کانتر میزارم ... هنوز حتی کیفشو از روی مبل
 برنداشته، چای ساز خاموشه، میوه ای توی ظرف چیده
 نشده!

-شهرزاد؟

سمت اتاق خواب میرم ... در و باز میکنم و می بینم
 روی تخت اروم و بیخیال خوابیده ... فکم چفت میشه ...
 جلو میرم ... پتوشو که کنار میزنم متوجه ی لخت
 بودنش میشم ... داغ میشم ... چشمم مات پوست سفید و
 صافش میمونه ... کلافه روتختی و برای اذیت کردنش
 پایین تر میارم ... اخه کی لخت میخوابه که این خوابیده؟

-شهرزاد؟

هیچی نمیفهمه ...اون قدر مشروب خورده که
هنوز گیجه؟

-من مگه نگفتم مهمون داریم شب؟

-خوابم میاد!

بازو شو میگیرم و خسته تکونش میدم:

-مهمونا الان میرسن روانی!

چشماشو باز میکنه ...با دیدن وضعیتش اول مات
میمونه و بعد جیع میزنه ...خندم میگیره ...روتختی و
روی تنش میکشه:

-چرا در نمیزنی میای تو؟

-چون شوهرتم!

از خندم حرص میکنه:

-مرض، زهرمار، برو بیرون لباس بپوشم!

-بمب میترکوندن بیدار نمیشدی بعد در بزnm؟!!

-نخندا... برو بیرون لباس بپوشم!

سمت در میرم که میگه:

-میوه هارم بچین!

سمتش برمیگردم و دست به کمر و شاکی نگاهش میکنم
که میگه:

-چیه خب؟ خواب بودم ...چای سازم بزن!

-مدیونت شدم با این همه زحمت!

خندش میگیره ...بیرون میرم و سمت اشپزخانه میرم ...
داد میزنم:

-لباس مناسب بپوش شهرزاد!

اونم داد میزنه:

-شما؟

خندم میگیره ... دختره ی سرتق ...

هودی کالباسی مو تتم میکنم با شلوار جین روشن ...
 موهامو می باقم و پشتم می ندازم، شالمو روی سرم می
 ندازم ... چشمام هنوز خواب الوده ... بیرون میرم و می
 بینم همچنان مشغول توی اشپزخونه ... خندم میگیره ..

ظرف میوه و شیرینی و روی میز میزاره و سمتم میاد:

-رژتو کمرنگ کن!

جان شهرزاد جان مادرت ولمون کن ... تو شوهر قلبی هستی ... رز آبی
پس واقعی غیرتی نشو خواهشا!

کلافه میگه:

-کسی از این قلبی بودن خبرنداره ... پس کل کل نکن
شهرزاد!

با لجبازی میگم:

-رژ من ابروی تورو نمیره نترس ، برو لباس تو
عوض کن تا نیومدن!

با حرص نگام میکنه ... پشت سرم و میگیره ... گیج و
شوکه نگاش میکنم ... لبام و که به گونش می چسبونه
تازه میفهمم این قدرام رمانتیک نیست که بخواد با لب

جان گه فزاد رژ مو پاک کنه ... میخوام خودم و عقب بکشم که رز آبی
نمیزاره ...

-بپا بوسم نکنی... هدف فقط کمرنگ شدن رژه!

بوی عطرش دیونم میکنه ... لعنتی ... لعنتی
اشغال... بلاخره پس سرم و رها میکنه ... رد لبام روی
گونش مونده ... میخنده و میگه:

-بهتر شد!

-نشونت میدم!

زنگ در که میخوره میخنده؛

-باز کن تا عوض کنم لباسامو بیام!

با حرص رفتنش و نگاه میکنم ... سمت ایفون میرم و با
گفتن بفرمایید شاسی و میزنم ... از اتاق داد میزنه

-اون لباستم زیادی کوتاس شهرزاد!

-هست که هست!

در ورودی و باز میکنم و منتظر اومدنشون می
ایستم ... جانیارم میاد و کنارم می ایسته:

-دختر خوبی باش امشب!

-حالا نشونت میدم دختر خوب و وایسا!

دارم توی اشپزخونه برای مهمونای عزیزش چای
 میریزم ... اه که حالم بهم میخوره از مهمون داری ...
 شهاب هیچ وقت از مهمون خوشش نمی اومد ... همیشه
 میگفت دو نفره خوبه!

لعنت بهش که من و از همه چی زده کرد!

عطرش و حس میکنم و صداشو از پشت سر میشنوم؛

-شهرزاد!

چای ساز و زمین میزارم و سمتش برمیگردم:

-نیای اونجا کز کنی هیچی نگی اخم کنیا... باشه؟

جان شهزاد از همه نظر از شهاب سرتره... ولی نمیدونم چرا از آبی
دوستش ندارم:

-چرا این قدر به من امر و نهی میکنی تو؟

-خواهش کنم حله؟

از اینکه گاهی صبور میشه و مهربون خوشم میاد:

-اره!

خندشو میخوره:

-شهزاد جان خواهش میکنم با مهمونا مهربون باش و
بگو بخندا!

اون قدر با حرص میگم که خندش میگیره ... سینی چای
و بر میداره و بیرون میره ... منم میز غذا رو می چینم و
بیرون میرم ... کنار ریحانه و مروارید که تازه باهاشون
اشنا شدم میشینم ... اینجور که معرفی شدن ریحانه
پزشک زنان و مروارید ارایشگر ماهری که یک سالن
زیبایی داره ... و منم که بیکاره بیکار!!

-خیلی خوش اومدید!

ریحانه لبخند میزنه:

-ممنون عزیزم ... میگم مروارید، شهرزاد جان شکل
اون بازیگره نیست؟

-کدوم؟

از دقتشون توی صورتم خندم میگیره و میگم:

-من شکل هیچکس نیستم خودتون و خسته نکنید من
تکم یدونم واسه نمونم!

میخندن ... جانیار مشغول صحبت با اقایونه ... بلند میشم
و میگم؛

-غذا سرد میشه ... بفرمایید!

#جانیار

همه مشغول صرف غذاایم ... کامبیز میگه:

-تو آخه چرا نه جشن گرفتی نه مهمونی نه ماه عسل،
هیچی به هیچی، چیه جریان؟

-خانومم عزادار پدرش بود دیگه فقط رفتیم محضر!

همه تسلیت میگن و کامبیز خودشو جمع و جور میکنه؛

-شرمنده بی اطلاع بودم...خدا رحمتشون کنه!

شهرزاد ممنون سردی میگه و ریحانه میگه:

-حالا ایشالا بچه دار که شدید جشنم بگیرید، مد شده مثل
اینکه!

میخنده و شهرزاد میگه:

-کی دیگه توی این دوره زمونه بچه دار میشه!؟

سعید لیوان نوشابه رو روی میز میزاره و میگه:

-جانیار عاشق بچس خانوم ...چه طور نمیدونید!؟

از حرص دندونامو روی هم فشار میدم و شهرزاد میگه؛

-خواستنا خب باید دو طرفه باشه!

من نمیدونم این بحثیه میکنه ...فقط دوس داره بره رو
مخ من ...مروارید میگه؛

-نخواستنام باید دو طرفه باشه شهرزاد جان!

همه می خندند و من سعی میکنم نزارم شهرزاد تلخشه؛

-حرف حرف شهرزاده، بحث بیخود نکنید!

کامبیز با خنده میگه:

-اووووو...بابا زن ذلیلی تا چه حد؟

کلافگی شهرزاد و حس میکنم...بی حوصله میگه:

-زن ذلیلی نیست ناچاره گوش کنه!

شوکه نگاش میکنم...همه یه لحظه مات میمونن...این دختر واقعا دیونس...فقط سرمو می نذارم زیر و میگم:

-غذاتون و بخورید بچه ها سردشدا!

و قسم میخورم تلافی کنم ...دختره ی لوس و مزخرف!

غذا که تموم میشه با سعید و کامبیز ته سالن میریم و
روی مبلا می شینیم ...سعید کنجکاو میگه:

-چی میگفت شهرزاد؟ چرا مجبوری؟

-باز تو جدی گرفتی؟

کامبیز اروم میگه:

-چرا این قدر زنت گوشت تلخه بابا ...ترکوندی با
انتخابت!

#جانیار

کلافم ... دلم میخواد این مهمونی زودتر تموم شه ...
نمیشه با این دختر بود و اعصاب ارومی داشت ...

-گوشت تلخ نیست فقط خیلی جدی و مغروره!

کامبیز میخنده ... نمیدونم باور کردن این ازدواج نمیلنگه
یا نه:

-مغروز چیه؟ جدی کیلو چنده؟ یه جوری میگه انگار
من تاحالا ادم جدی و مغرور ندیدم!

-گیر دادی کامبیز، ول کن توهم، علف باید به دهن
بزی جان شیرین باشه!

-اونکه بعله، ولی جانیار پزشک، تخصص داره، همه
چی تمومه، حیفه بره زیر بلیطیه زن فقط چون احیانا یا
عاشقشه یا پولداره!

عصبی میگم:

-کامبیز میبندی یا نه؟ مگه من بی پولم؟

-نه مثال زدم چرا داغ میکنی توهم، به من چه اصلا!

جان شهرزاد که به جمعمون اضافه میشن سکوت میکنیم ... رز آبی
شهرزاد کنارم میشینه ... مدام در حال ماساژ شقیقه
هاشه:

-چای دم کردم اگه مهمونا میخورن بریز!

همه فقط نگامون میکنن و من موندم از این همه
احترامی که شهرزاد میزاره بهم دقیقا چیکار کنم..
خوبه این همه سفارش کردم!

-بچه ها چای میخورید؟

همه به گفتن نه اکتفا میکنن و کامبیز بلند میشه:

-بریم دیگه دیر وقته!

جان شهزاده هم بلند میشن ... شهرزاد که لاله ... خودم میگم: رز آبی

-بمونید هنوز سرشب بابا ... کجا به این زودی؟

مروارید کیفش و روی دوشش می ندازه ... میفهمم از
برخورد سرد شهرزاد زیاد روبه راه نیستن:

-ممنون خیلی زخمت دادیم ... با اجازتون!

سعید و ریحانه هم خداحافظی میکنند و بیرون میرن ...
در و که می بندم سمتش برمیگردم ... اون قدر عصبیم
که میتونم همین الان تا میخوره بزنش!

میدونم عصبیه ... شایدم حق داشته باشه ... ولی من واقعا
 حال و حوصله ی خودشم ندارم چه برسه به
 مهموناش ...

-میردی یکم محترمانه رفتار میکردی؟

جلو میاد ... عقب میرم ... تا حالا اینجوری ندیده بودمش:

-درست حرف بزن!

-د دختره ی لوس و نر، من که بهت گفته بودم یکم
 رعایت کن اینا رفیقای صمیمیم!

-رعایت کردم ... کور بودی؟ دیگه چیکار میکردم؟
 مجبورن آشنا نشده و از راه نرسیده تزدن و شوخی
 کنن؟

کمرم که به تاج مبل میخوره آخ بلندی میگم اما اون بی
توجه می ایسته رو به روم؛

-بی شعوری حد و اندازه داره خانوم!

-حرف دهنهت و بفهم مرتیکه ... یادت نره اونی که باید
حرف گوش بده تویی نه من!

نیشخند میزنه:

-تو واقعا عقده ای هستی خانوم رادا!

-اره، من عقده دارم، مثلا عقده دارم اون بابای قاتله
عوضیت و با همین دستام خ...

جان شهزاد **رز آبی** جوری میزنه تو گوشم که گوشم سوت میکشه ... این

دومین باریه که دست بلند میکنه روی من ... با همه ی
نفرت و حرص منم دستمو بلند میکنم و میزنم توی
گوشش ... اما اون نه سرش میچرخه نه چیزی میگه ...
نفس نفس میزنم:

-سعی کن زبونتو کوتاه کنی و اون دست هرزتم قطع
کنی که زرت زرت بلندنشده روی من ... یادت باشه تو
نقطه ضعف داری اونم ننه باباتن من هیچ نقطه ضعفی
ندارم چون کسی و ندارم..اگه قرار باشه بین ارث و
میراثم و تحمل تو یکی و انتخاب کنم راحت تورو
میندازم دور و از خیر ارثم میگذرم!

عجیبه که هیچی نمیگه ...توی چشماش ولی پر از
تاسف و تنفره ...فقط سمت کانتیر میره و سوئیچشو
برمیداره ، کتش و از چوب لباسی چنگ میزنه و بیرون
میره ...یه جوری در و میکوبه که شونه هام بالا

جان شهروزاد ... دست مو به گوشم میگیرم و اشکم میریزه ... رز آبی

لعنت به دستای سنگینت!

#جانیار

اون قدر توی این خیابون هیچی ندار قدم زدم که پاهام
درد گرفته ... صبح زودم باید بیمارستان باشم و جتی
یک دقیقه از دیشب تا الان که ساعت ۳ صبح چشم
روی هم نداشتم ... بی حوصله سمت خونه راه می افتم
و فکر میکنم این چه حماقتی بود که من کردم!

به خونه که میرسم کلید میندازم و وارد خونه میشم ...
همه جا تاریک و ساکته ... سمت اتاق میرم و می بینم
روی تخت نشسته و سیگار میکشه ... چشمام و می بندم
و تذکر میدم:

-خاموش کن اونو!

نگام میکنه ...دود سیگار و حرفه ای از دهنش بیرون
میده ...داره کم کم حالم و بهم میزنه:

-بچه مثبت بازی اصلا بهت نمیاد!

-اینجا رو با جایی دیگه اشتباه گرفتی خانوم، خاموشش
کن!

-بسه جانیار، راه به راه به من نگو چه غلطی کنم اه!

جلو میرم و سبگار و از لای انگشتاش بیرون میکشم:

جان شهرگانه بودی سیگار میکشی، مشروب میخوری، نگفته رز آبی
بودی این قدر پیشرفت کردی!

-بده به من اونو، چرا باید میگفتم وقتی این رابطه همه
چیش قرار دادیه؟

پاکت سیگار و فندکم از کنارش برمیدارم:

-چون من از این اشغالا و بوی گندشون بیزارم!

-ولی مهم اینه باباتو بیشتر دوس داری، بده من اونارو!

نیشخند پر تاسفی بهش میزنم و از اتاق بیرون میرم،
پاکت و توی سطل زباله میندازم و یه لیوان اب خنک و
میدم بالا...تی شرتمو از تنم بیرون میکشم و وارد اتاق
میشم ... روی تخت دراز کشیده و روتختی و تا سرش
کشیده..

پیداست اونم خسته شده از جنجال و موش و گربه
بازیامون!

نمیدونم اگه پیشش بخوابم میتونم حس مردونم و کنترل
کنم یا نه...

بالشت و برمیدارم و کف زمین پرت میکنم... دراز
میکشم و با خستگی چشمامو می بندم!

گیج و خسته از خواب بیدار میشم و یادم می افته با
شیما قرار داشتم... کنارمون و نگاه میکنم... یادم نیست
کی خوابم برد و جانیار اصلا کجا رفت... از تخت

جان شهیر زادمیام و میخوام بیرون برم که پام به جسم سختی
گیر میکنه و جیغم هوا میره و قبل از اینکه بیفتم من و
توی هوا میگیره:

-چه خبرته!؟

چشم که باز میکنم توی آغوشم ..گیجم ...عجب
چشمایی داره عوضی ...

-تو این کف چیکار میکنی؟

-از زنی که بوی سیگار میده خوشم نمیاد!

اخم میکنم:

-به درک ... حالا انگار چه تحفه ایه!

میخنده ...عجب بوی عطرش مردونه و گیج کنندس ...
از آغوشش جدا میشم و بلند میشم:

-من میرم بیرون، تو هم اگه کار و زندگی نداری
ظرفای دیشب یادت نره!

میزنه روی پیشونیش:

-ساعت چنده؟

-هشت!

-دیرم شد!

جان شهرزاد همیشه و با عجله دست و صورتشو میشوره ...

لباساش و تن میکنه ... برای اینکه کار دیشبش و جبران کنم سوئیچ شو برمیدارم و می ندازم توی سطل کنار پاکت سیگارم ... می بینم دور خودش میچرخه:

-شهرزاد سوئیچ من و ندیدی؟

میخندم:

-خیر!

چای ساز و روشن میکنم که از اتاق بیرون میاد"

-دیرم شد بابا، بگرد یکم!

-نمیتونم بگردم ولی میتونم راهنماییت کنم!

دست ازگشتن میکشه و با حرص نگام میکنه:

-کجا گذاشتیش؟

-همونجا که پاکت سیگار مو انداختی!

عصبی نگام میکنه و نگاهی به سطل می ندازه ...سمتم
میاد و در سطل و باز میکنه ...سوییچش پره اشغالای
ریزه ...چندشش میشه اما ناچار برش میداره و زیر
شیر میسورتش،..

-دارم برات!

میخندم ...کیف شو بر میداره و بیرون میره!

#جانبار

از بیمارستان که برگشتم خسته دوش گرفتم و جلوی تلویزیون مشغول تماشای فوتبال نشستم، طبق معمول خبری از شهرزاد نبود، کنترل و بر میدارم و بی حوصله و کلافه شبکه هارو عوض میکنم... نمیتونم بی تفاوت باشم... هر چی باشم زنده... و ساعت از ۹ گذشته و هنوز برنگشته... گوشیم و بر میدارم و شماره شو میگیرم با تاخیر جواب میده:

-سلام!

-سلام ، کجایی تو؟

-هوف، قراره تا کی بگی کجایی کی میای و...

عصبی تلویزیون و خاموش میکنم و کنترل و پرت
میکنم روی میز:

-تو زن منی، حالیه؟

-زن قلابیم، یادت رفته؟

-بهت گفتم کجایی شهرزاد؟

کلافه میگه:

-جوش نکن، پشت درم!

جان شهزاد **رز آبی** چرخش کلید و توی قفل میشنوم، تماس و قطع
میکنم... بلند میشم و می بینم تا یه گربه توی بغلش وارد
خونه میشه... نگام میکنه:

-معرفی میکنم تامی جان!

بعد با لودگی تامی و نگاه میکنه و میگه:

-تامی جان، ایشون همسر صوری بنده و بابا قلابی
شما، جانپارخان!

جلو میرم و بی حوصله میگم

-کجا بودی؟

-به تو ربطی نداره!

میخواد سمت اتاق بره که بازو شو میگیرم:

-وایسا درست جواب من و بده!

تامی و زمین میزاره و عصبی داد میزنه:

-من حوصله ی اقا بالاسر ندارم جانیار!

-پس غلط کردی شوهر کردی!

بی حوصله و خسته میگه:

-غلط کردم، حله؟ سرخاک بابام بودم ولم کن!

-جانپار په لیوان آب بیار واسه من با په مسکن، سرم
داره میترکه!

بعد از چند دقیقه با لیوان آب و مسکن وارد اتاق میشه و
کنارم میشینه:

-انقدر سیگار نکش شهرزاد این صدبار!

بی حوصله سیگار و توی جاسیگاری خاموش میکنم و
لیوان و قرص و میگیرم:

-توچرا این قدر گیر میدی جانپار؟

یه جوری میشم وقتی اون جوری میگه عزیزمن ... اما
یادم میاد دکتره و عادت داره:

-تو نگران سلامتی من نباش!

دستی توی موهایش میکشه و چیزی نمیگه، لیوان و ازم
میگیره و میخواد بره که میگم:

-من میخوام برم سفر، باشیما!

برمیگرده و عاصی میگه:

-شروع نکن شهرزاد!

-فرداشب مامان دعوت کرده، من بگم کحایی تو؟

پیشونیمو با شالم می بندم و میگم:

-بگو با رفیقش رفته سفر!

-این چیزا تو خانواده ی ما معنی نداره شهزاد!

دراز میکشم و میگم؛

-به من مربوط نیست، یه فنجان قهوم واسه من بیار!

مشغول بستن چمدونم ... نمیخوام لجبازی کنم ... اما
 واقعا دلم سفر میخواد ... بدون جانپار و غیرت بازپاش
 و زخم زخم گفتنش میدونم مخالفه اما مهم نیست ... با
 شیما قرار گذاشتیم بریم ویلای شمال ... من اصلا و ابدا
 حوصله ی زندگی مشترک و ندارم ... گوشیم زنگ
 میخوره و با دیدن اسم شیما جواب میدم:

-چطوری تو؟

-دارم چمدون میبندم ... یک ساعت دیگه میام دنبالت که
 بریم!

-شوهرت چی گفت؟

کلافه در چمدون و میبندم و میگم:

-میشه این قدر شوهر شوهر نکنی حوصله ندارم؟ چی
بگه؟ چی میتونه بگه؟

میخنده؛

-با این اخلاق گندت هیچی نمیتونه بگه واقعا!

-امشب خونه ی مادرش دعوتیم، میگه من چی بگم ...
گفتم بگو سفره میگه معنی نداره بدون من بری سفر،
فکر کنم باورش شده عاشق همیم!

-خب خره شاید دوست داره!

میخندم؛

جان شهرزاد حتما، مثل سگ و گربه همش میپریم به هم چه رز آبی
دوست داشتنی، الانم داره صبحونه میخوره، البته واسه
من آماده کرده!

-زهرمار، کم اذیتش کن!

جانیار که در و باز میکنه خندم خشک میشه و اروم
میگم:

-آماده شو تا پیام، فعلا!

تماس و قطع میکنم و اون دست توی جیب و با اخم
نگاش بین منو چمدون چرخ میخوره

-کجا به سلامتی؟

کلافه جلو میاد و دستاش و روی چمدون عصا میکنه ...
سمتم خم میشه

-گفتم امشب خونه مادرم دعوتیم، کر که نیستی؟

-با من درست حرف بزن!

-صبحونه تو حاضر کردم خانوم، بفرمایید!

سمت در برمیگرده که میگم:

-یه جوری امشب و کنسل کن ، من باید برم سفر، پس
زور بیخود نزن!

-من نمیخوام باهات کل کل کنم شهرزاد، نمیخوام بحث کنم زور بگم، اما تا وقتی زن منی دوست ندارم تنها بری سفر، سفر لازمی بگو خودم میبرمت!

عصبی بلند میشم و جلوش می ایستم:

-هزار بار گفتم این قدر زنم نکن واسه من ...منم نپرسیدم تو چی میخوای چی نمیخوای، مگه ازادی بابات و نمیخواستی پس چرا همش ور دل منی؟ برو از اینکه زنده مونده لذت ببر و زندگی کن، این قدرم مزاحم من نشو!

#جانپار

حرفش که تموم میشه سمت کمد لباساش برمیگرده ...
 دختره ی لجباز احمق ... با اون همه مشروب و سیگار
 بایدم تنهایی بشینه پشت فرمون و بزنه به جاده ... اونم
 شب و نصف شب ..

از اتاق بیرون میرم و در و می بندم ... کیف و سویچ و
 کلید خونه رو برمیدارم ... من خیلی شرمندم دختر خانوم
 ولی واقعا با زبون خوش نمیشه با تو در افتاد ... از
 خونه بیرون میرم و در و قفل میکنم ... امشب و باید هر
 دو بریم خونه مامانم تا این سوالها و شک کردناشون
 تمومشه ... اگه بفهمن با زندگیم چیکار کردم سخته
 میکنن ...

پشت فرمون که میشینم شماره ی شیمارو میگیرم ...
 دختره ی فضول:

-سلام اقا جانیار!

جان شهرزاد سلام، امروز شهرزاد هیچ جا نمیاد، نه میرید خونه رز آبی
پیشش نه تلفنشو جواب میدید غیر از این بشه من میدونم
و شما و خانوادت، متوجه شدی؟

شوکه میگه؛

-مگه چی شده؟ ما قراره امروز بریم شمال!

-دیگه قرار نیست!

-شهرزاد ادم زور شنیدن نیست اقا!

کلافه حرکت میکنم؛

-شما چی؟ تذکر روتون جواب میده یا وارد عمل شم و
به خاتوادتون اطلاع بدم یه ریز پاتون تو کفش منه؟

-متاسفم واقعا، من فقط دوست شهرزادم ...اون خیلی تنهاس ...تنها دوست صمیمیش منم ...شمام که بود و نبودتون مهم نیست ...زدید باباشو کشتید الان زورم میگید؟

-این فضولیا به تو نیومده، نبینمت دور خونم!

تماس و قطع میکنم و بلافاصله متوجه ی تماس شهرزاد میشم ...رد تماس میزنم تا کمی ارومترشم بعد جواب جیغ و دادشو بدم ...بیشتر از پنج بار زنگ میزنه ... نفسمو فوت میکنم و تماس و که وصل میکنم داد میزنه:

-تو بیجا کردی درو روی من قفل کردی مرتیکه اشغال ...دودمانتو به باد میدم بیشعور ...یا میای این در و باز میکنی با ابرو نمیزارم واست...

-داد میزنم ... تو بیجا میکنی من و حبس میکنی
حیوون ... تو

اروم میگم:

-مودب باش!

-حالت میکنم ... بد بازی ای شروع کردی ... حالت
میکنم!

جان شهرزاد **روای داد نزن شهرزاد بفهم چی میگی، بخدا سکتہ** **رز آبی**
میکنی ... اون یه غلطی کرده تو چرا هارشدی؟

-دودمانشو به باد میدم ... فقط وایسا بیادا! ...

-خب دوست نداره تنهایی بری سفر ... ۶ ماهه ... یکم
تحمل کن کله خرا!

عصبانیم ... دود داره از سرم بلندمیشه ... داد میزنم:

-غلط کرده دوست نداره ... گوه خورده من و زندونی
کرده ... حیوون عوضی ... فکر کرده ۵۰ سال پیشه ...
۶ ماه که هیچ یک ماهم بود من ادم زورگو رو تحمل
نمیکنم!

-خیلی خب، بزار بیادا ... فقط ابروریزی نکن ... اون
کوفتیم کمتر بخور!

بی حداحافظی قطع میکنم و وارد اتاقم میشم ... بغض دارم ... خستم ... و تنها چیزی که ارومم میکنه همون زهرماریه ... سمت کدم میرم و بطری و بیرون میکشم ... لبه ی تخت که میشینم و بطری و سمت لبام میبرم یاد شهاب می افتم ... لعنت بهت که من و به این زهرماری و عطر تنت عادت دادی و غیب شدی ... لعنت بهت که من و از همه مردای جهان بیزار کردی ... تف تو ذات ادمی که عاشق میکنه و میره ...

نمیدونم چقدر میخورم و چقدر میگذره ... اما گیجم ... مسته مست ... چشمام سیاهی میره ... گلوم میسوزه ... تهوع دارم ... سینم درد میکنه ... فقط متوجه میشه اتاق تاریکه و این یعنی شب شده ... سکسم گرفته ... روی تخت دراز میکشم و بی حال نفس میکشم ... دنیای مستی و بی خبری و دوس دارم ... صدای چرخیدن کلید و توی قفل میشنوم ... کاش شهاب باشه ... من دنبال برم گم شم توی اغوشش ... محکم من و به خودش فشار بده و بگه چقدر عاشقمه ... شهاب؟ هنوزم هست توی دنیام؟

-شهرزاد؟

صدای شهاب عوض شده یا من مشکل دارم؟

-کجایی دختر؟

صدای پاهاشو میشنوم ...برق و میزنه و چشمام درد
میگیره ...دستم و جلوی چشمام میگیرم ...

-خاموشش کن!

-چته؟ چیکار کردی؟ چی خوردی باز تو؟

برق و خاموش میکنه و اباژور کنارم و روشن
میکنه...سخت میشینم ...آخ شهاب کاش بغلم کنی...

#جانپار

توی حال خودش نیست ... سکسه میکنه ... گیج میزنه ...
چشماش دو دو میزنه ... نگام به بطری کنار دستش
روی پاتختی می افته و خسته موهامو چنگ میزنم:

-چیکار میکنی تو شهرزاد ... چیکار میکنی!

دستشو دراز میکنم و پیرهن مو چنگ میزنه ... جلو
میرم ...

-بغلم کن!

جان شهرزاد میگیره ... میون یه عصبانیت خطرناک خندم
میگیره ... این دختر قرار بود من و بکشه ... قرار بود
از اینکه حبشش کردم توی خونه و رفتم ادمم کنه ... و
حالا با مستی ک التماس میگه بغلم کن ... این دختر کلا
بلد نیست زندگی کردن و ...

-برو یه دوش بگیر بیا تا من یه چیزی بیارم بخوری
پیره مستیت!

-بغلم کن!

میکشتم ... کنارش روی تخت میشینم ..
خودش و مثل یه بچه جا میده توی آغوشم ... کلافه میگم:

-نکن شهرزاد ... بعد خونه رو میزاری رو سرت که
چرا بغلت کردم!

خیلی گیجه ...خیلی:

-چرا مشروب میخوری روانی، بهت گفتم امشب
مهمونیم، چه جوری بریم با این حالت ، دیونم کردی
بقران!

خودش و بیشتر بهم میچسبونه ...کاش حدشو رعایت
کنه تا منم تسلیم حسای بیدار شده ی درونم نشم:

-شهرزاد!

روی تخت میخوابه و من همراهش میکشه ...کنارش
میخوابم ...گونه مو میبوسه:

-نکن بیشعور ... پاشو برو دوش بگیر!

-بگلم کن ... حالم بده!

دستام و ناچار دور تنش می پیچم ... این دختر خیلی
زود روانیم میکنه!

نمیفهمم چی به چیه، نمیفهمم تو چه حال و وضعیم ...
فقط میدونم معدم وحشتناک میسوزه و سرم وحشتناک
تر درد میکنه ... با حال بدی چشمام و باز میکنم و می

جان شهرزاد بیستم توی آغوش جانپارم و اونم خوابه ... من دقیقا اینجا رز آبی

چه غلطی میکنم؟ همه چی یادم میاد ... همه چی و قبل
اون مستی مزخرف یادم میاد ... من قرار بود این الدنگ
روانی و بکشم قرار بود ادمش کنم ... پس الان تو
بغلش چه غلطی میکنم؟ بلند میشم و میشینم ... مشت مو
محکم توی سینهش میزنم طوری که از درد و ترس
چشمای سرخش باز میشه و وای کلافه ای میگه و با
گیجی نگام میکنه:

-چیهههه؟ چتههه؟

-به چه حقی من و بغل کردی عوضی!؟

دستاش و از بالا تا پایین صورتش کلافه وار میکشه:

-بلندشو از جلو چشمم گمشو شهرزاد!

جان شهرزاد این بار محکم میزنم توی دلش ... اخ بلندی میگه و بلند رز آبی
میشه ... مچ دستم و میگیره و عصبی میگه:

- فکر کردی چون پولداری و پیشت سفته دارم هر
غلطی بکنی از ترس زندان لام تا کام حرف نمیزنم؟

نیشخند میزنم:

- از ترس زندون نه ... از ترس خانوادت و دق
کردنشون!

- رو مخ من نرو شهرزاد!

- تو غلط کردی درو روی من قفل کردی، بیجا کردی
نذاشتی برم سفرم ... بیخود کردی من و بغل کردی
اشعال!

جان شهرزاد **عصبی** دستمو ول میکنه و هلم میده کنار ... از تخت **رز آبی**
پایین میره و میگه؛

-قبل از اینکه غلطای من و بشماری ببین خودت چه
غلطایی کردی ، مجبوری تا خرخره مشروب بخوری؟

مقابلش می ایستم:

-به تو مربوط نیست!

-اره خب، منتها وقتی اون قدر میخوری که خودتو
توی بغل من جا میدی تاجایی که به رابطه برقرار
کردنم راضی باشی پس بعدش غلط میکنی یقه ی منو
بگیری!

مات و خجالت زده نگاش میکنم:

-نه دختر همسایه!

میخواه بره که بازو شو میگیرم ...نمیدونم چه جوری
پرسم:

-چیزی بین ما پیش اومد؟

#جانیار

دلم میخواد اذیتش کنم چون پدرمو در آورد و مهمونیم
کنسل کرد:

بیرون میرم که دنبالم میاد:

-و ایسا... باتوام... یعنی چی نه زیاد؟

خندم میگیره اما بی توجه بهش وارد سرویس بهداشتی
میشم و در و میبندم... صورتم و اب میزنم که می کوبه
به در:

-جانیار؟

-برو پرس و جو کن رابطه ی نه زیاد چیه؟

-من و مسخره کردی بیشعور؟

-اون قدر ازت شکیم که بهتر بیشتر از این پارو دمم نزاری ... مجبور شدم به خانوادم بگم سردرد کردی و نمیایم ... امشب میریم و همه چی و جبران میکنی یا به هر قیمتی شده نمیزارم این ازدواج به ۶ ماه برسه!

با چشمای درشت شده نگام میکنه سمت اشپزخونه میرم که میگه:

-من الان بدهکار بچه ی قاتل بابامم هستم ؟

چشمام و مبیندم تا عصبانیتم و کنترل کنم ... برمیگردم:

-وقتی کنار نمیای و فقط خودتو می بینی توقع داری فقط بگم چشم و اوکی؟

جان شهرزاد از اولم قرار نبود کنار بیام ... فقط قرار بود بیای رز آبی

توی این زندگی تا بابات زنده بمونه و من برسم به
ارثم ... دیگه قرار نبود مراعات پدر و مادرت و بکنم تا
شک نکنن و طبق اصول تو زندگی کنم و مشروب
نخورم چون دوست نداری سیگار نکشم چون از نظرت
ضرر داره، سفر نرم چون غیرتت درد میاد!

-گفته بودم نمیخوام خانوادم بفهمه!

عصبی میگه:

-خیلی خب، همین یکی اوکیه، اما من سفرمو میرم،
خودت میدونی و خانوادت، حالا بگو دیشب چیشد، چه
سواستفاده ای کردی از مستی من!

تلخ میخندم:

با حرص نگام میکنه و من بی توجه بهش آماده میشم و
بیرون میرم!

اون قدر عصبیم که دلم میخواد کل این خونه رو روی
سرش خراب کنم... میخوام سمت اتاق برم که تلفن
خونه زنگ میخوره... بی حوصله سمت تلفن میرم و
برش میدارم:

-بله؟

جان شهرزاد سلام عروس قشنگم، خوبی مادر جان؟ سردردت بهتر شد؟

این چی میگه این وسط؟ سردرد کجا بود؟

-سلام مادر جان، خوبم ممنونم شما خوبید؟

-الهی شکر مادر، دیشب کلی منتظرتون شدیم، آخر جانیار تماس گرفت گفت سردرد بدی کردی خوابیدی!

لعنت بهت جانیار

-شرمندم بابت دیشب!

-دشمنت شرمنده دخترم، ایشالا بهترشی، واست معجون و سوم درست کردم شب میارم!

با حرص میگم

-نه تو زحمت می افتید من خوبم!

-چه زحمتی گلم، منم مثل مادر خودته، مزاحم
استراحتت نمیشم برو عزیزم!

خداحافظی که میکنیم با عصبانیت گوشی و میز ارم و
روی مبل میشینم و سرم و با دستام میگیرم ... این چه
برزخی بود من خودمو گرفتارش کردم؟

میخواستم همین حالا بگم شیما بیاد و بزاریم بریم اما
خودشم نباشه مادرش نمیزاره!

جان شهرزاد و میپوشم و کلافه غذای و بهش میدم و سوئیچ مو رز آبی
بر میدارم تا برم سر خاک کسی که با رفتش همه چی
زندگی من و نابود کرد!

سر خاک که میرسم جلو میرم و در کمال ناباوری پدر
جانیار و میبینم که سر خاک نشسته و شونه هاش
میلرزه ... نمیدونم جلو برم یا نه ... اما می بینم بلند میشه
و سمتم برمیگرده ... با دیدنم اونم شوکه میشه ... جلو میاد:

-سلام شهرزادجان، بهتری بابا؟

هنوزم توی چشمام نگاه نمیکنه ... هنوزم دیدنش سخته:

-سلام، مرسی

-میرم که خلوتتو بهم نزن، کاری نداری باباجان؟

-نه مرسی!

وقتی میره سرخاک میشینم و اشکام بی اختیار میریزه...

-چقدر دلم واست لک زده بابا!

دستم روی سنگ قبر میکشم و میگم:

-اگه بدونی با اون شرطت افتادم تو چه راهی!

#جانیار

جان شهرزاد به خونه که میرسم شهرزاد و با چشمای پف کرده و بی رز آبی
حوصله جلوی تلویزیون می بینم .. اما انصافا پفک
خوردنش بامزس

-مث دختر بچه هایی شدی که دعواش کردن و در
نهایت با یه پفک خرش کردن!

با حرص ستم برمیگرده و من تلاش میکنم نخندم:

-یه خری نشونت بدم کیف کنی دکتر جون!

بلند میخندم و کنارش میشینم:

-کارتون بزارم نگاه کنی کوچولو؟

-پاشو از جلو چشمم گم شو تا یه بلایی سرت نیاردم!

-مامانم داره واست انواع خوردنیارو میاره.، فکرم
میکنه تو خیلی عروس خوب و خانوم و...

با حرص داد میزنه:

-جانیار!

-پاشو لااقل یه آب بزن به صورتت، پاشو امشب و
ابرو داری کنیم!

-شرط داره!

کلافه نگاش میکنم:

-ناموسا تمومش کن شهرزاد!

نمیدونم با خودش چی فکر میکنه که باشه ی بی
 حوصله ای میگه و بلند میشه سمت اتاق میره و
 مشغول عوض کردن لباساش میشه ... بلند میشم و
 میخوام وارد اتاق شه که در و میکوبه:

-کوری دارم لباس عوض میکنم!

میخندم:

-بابا شوهرتم دیگه بیشعور!

-باز شوهر شوهر کرد!

با خنده یه قدم عقب میرم:

میخوام برم که در و باز میکنه و با عصبانیت و حرص
میگه:

-بله؟

بالا تنه ی لختش و اون لباس زیر قرمز تضاد عجیبی
داره با پوست سفیدش ... اما انگار خودش متوجه نیست:

-نه انگار بد نیستی!

گیج هانی میگه و به خودش میاد، نگاهی به تنش می
ندازه و با وای بلندی سریع میره توی اتاق و در و
میکوبه و من اینجا از شدت خنده ضعف کردم!

-این دمنوش و بخور مادر واسه سردردت خوبه!

نگاهی به چشمای زیادی مهربونش می مدازم و فکر میکنم چقدر دلتنگ مادرمه:

-باشه مرسی!

پدر جانیار اما همش توی خودشه ...خیلی معذبه ...
گاهی دلم میسوزه برایش ...جانیار سینی چای و
مقابلشون میگیره و بازم بااحترام خوش آمد میگه و من
باید وانمود کنم سردرد دارم در هرحالی که دل درد
دارم و حس میکنم زمان پر یودیمه!

جان شهرزاده شرمنده نشد بیاییم مهمونی، شهرزاد یدفعه حالش رز آبی

بد شد!

خبر نداری الانم یدفعه داره حالم بد میشه جانیار خان ...
گاهی این موقع ها خیلی حالم خراب میشه و الان دارم
دل درد و تهوع میمیرم ... کاش زودتر برن قبل از اینکه
گند بزنم...

حاج خانوم مهربون نگام میکنه:

-فدای سرتون ... الان بهتری عزیزم؟

نمیدونم چی میشه فقط دستم و جلوی دهنم میگیرم و
سمت دستشویی میدوم ... صدای شهرزاد گفتن جانیار و
میشنوم و صدای نگران مادر و پدرشو ... گند زدی
شهرزاد ... بازم گند زدی ... خودم و توی دستشویی می
ندازم و در و می کوبم ... همه ی محتویات معدمو بالا

جان شهرزاد ... میدونم که خوردن اون زهر ماریا هم بی تاثیر **رز آبی**
نیست ... معدم به شدت میسوزه ... جانپار به در می
کوبه ...

-چت شد شهرزاد جان!

کاش برداری این جان مزخرف و از کنار
اسم ... صدای اروم مادرش و میشنوم:

-کنه خبریه مادر جون؟

خندم میگیره ... دنبال پد میگردم اما نیست ... گند زدم به
لباسم و هیچ غلطی نمیتونم بکنم ...

-شهرزاد خوبی؟

جان شهزاد در و باز میکنم و بیرون میرم... نگران نگام
میکنن... حاج خانوم میگه:

-چپشد مادر جون؟ رنگت پریده!

دلَم میخواد بهش بگم هر خبریه خبر نوه دار شدن شما
نیست...

#جانیار

حدس میزنم چش شده ...یه جوری نگام میکنه یعنی
جمع کن خودت این گند و ...

-مادر شما برو بشین لباس شو عوض کنه میادا!

مامان که نگران و مردد میره زل میزنم توی چشماش:

-خبریه؟

-میزنم همینجا نصفت میکنم ، برو عقب!

میخندم:

-مواد لازم و داری یا برم بخرم؟

با حرص میزنه توی سینم:

-دارم فقط برو تو!

عقب میرم ... سمت حموم میره ... میخندم و اروم میگم:

-بہت نمیاد خجالتی باشی!

-کوفت!

باخندہ سمت سالن میرم و می بینم مامان مشغول درست
کردن آب قند، بابا نگران میگه:

-چی شدہ جانیار؟

-چیزی نیست باباجان، بخاطر همون سردردشه، اصلا
نگران نباشید!

مامان لیوان و ستم میگیره:

جان شهرزاد بهش بخوره، گوشتم گذاشتم بیرون کباب کن بده **رز آبی**
بهبش!

فکر میکنم مامان جریان و متوجه شده ...بابا بلند میشه
و مامان چادرشو روی سرش می ندازم:

-بهترنشد برید سرم امپول بزنه، غافل نشی ازش
عزیزم!

-چشم، حالا شما کجا؟

-بریم دیر وقته، باباتم قرصاشو نخورده، بزار استراحت
کنه!

بابا دست میده و میگه:

-چشم، ببخشید واقعا، خوش آمدید!

-این چه حرفیه بچه، برو پیش خانومت!

بیرون میرن و درو که می بدن صدای آی گفتنش و از
اتاق میشنوم!

#جانیار

وارد اتاق میشم و می بینم روی تخت مچاله شده و از
درد به خودش می پیچه... دست به کمر و کلافه نگاش
میکنم:

-اینجوریم میخواسی بری سفر نه؟

-جانیار فقط برو بیرون ... آی دلم!

جلو میرم و لیوان و سمتش میگیرم:

-بگیر این دمنوش و بخور برم سرم و آمپول مسکن
بگیرم بیارم، همیشه همینی؟

-این دفعه وحشتناکتره!

-چرا؟

دست از لجبازیش برنمیداره:

میخندم:

-لعنت به اون زبونت!

سخت میشینه و لیوان میگیره...توی چشماش پر اشکه:

-یه قرص مسکن بده بهم!

-نداریم باید برم بگیرم!

میخوام بیرون برم که با حرص میگه:

-کاش یه بار همتون این درد سگ مصب و تجربه کنید
تا مسخره کردن از یاد و هوشتون بره!

برمیگردم.. با خنده میگم:

-من پر یود شدم یعنی؟

با حرص کوسن روی مبل و سمت پرت میکنه:

-برو مسکن بگیر روانیم کردی جانیار!

با خنده بیرون میرم ... سوئیچ و گوشیم و برمیدارم و
پشت فرمون که میشینم سعید تماس میگیره ...

-جانم؟

-بهت گفته بودم زنت واسم شناس ... یادته که؟

جان شهزاد از سوئچش شل میشه و با یه استرسی میپرسم: **رز آبی**

-خب؟

-باید ببینمت، من رفیقتم وظیفمه بگم، قبل از ازدواجت
که ما نه دیدیم نه شناختیم... اما الان لازمه بگم!

-د جون بکن سعید... همین حالا بگو!

-نمیشه جانیار... خونه ی پدر زنم... یه قرار بزار
هر جا بگی شب میام!

کلافه موهامو چنگ میزنم:

-تو این دختره رو از کجا شناختی و گرفتی جانی؟

-شب میام جلوی خونت!

گوشی و قطع میکنم و با فکری مشغول حرکت میکنم ...
روزی که عکسای محضر و نشون سعید و کامبیز دادم
سعید گفت این دختره آشناس و من جدیش نگرفتم.. و بعد
از اون دیگه نگفت ... حتی شب مهمونی نگفت!

داروها رو که میگیرم نمیفهمم چه جوری خودم و به
خونه میرسونم ... صدای گریشو میشنوم ... دلم چرا یه
جوری میشه؟

وارد اتاق میشم و کلافه می‌گم:

عصبی نگام میکنه:

-معلومه کجایی دکتر مملکت؟ مریضت مرد!

همه ی فکرم درگیر حرفهای سعید و نمیفهمم:

-جای گوشه کنایه بگی بخواب این سرم کوفتی و بزخم!

بی حرف میخوابه و اشکاش و پاک میکنه ... امپولارو
یکی یکی آماده میکنم و توی سرم میزنم ... آستین
لباسش و بالا میدم و پد الکی باز میکنم و روی دستش
میکشم ... با چشمای اشکی زیادی مظلوم نشون میده:

-اروم میزنی؟

سوزن و توی دستم میگیرم و سرم و به چوب لباسی
آویز میکنم:

-نه مرض دارم محکم میزنم دردت بیاد!

-بعید نیست همه حرصات و الان خالی کنی ...دلم!

سعی میکنم حواسش و پرت کنم:

-نگفته بودی میترسی!

-نمیترسم به تو اعتماد ندارم!

-خون ریزیت زیاده؟

-به تو...آخ!

سوزن و آروم توی رگش میبرم و چسب و میزنم:

-الان اروم میشی!

#جانپار

نگاهی به سرم می ندازم ... نصفش تموم شده و شهرزاد
خوابش برده ... بلند میشم و از خونه بیرون میزنم ...
نمیدونم سعید چی و قراره بگه و شهرزاد و از کجا

جان شهزاده... پشت فرمون میشینیم و با عجله حرکت میکنم... جلوی خونش که میرسم شمارشو میگیرم:

-اومدی؟

-اره .پیر پایین!

قطع میکنم و دستی به موهای بهم ریختم میکشم... من چرا اینجام؟ چه اهمیتی داره شهزاد چی بوده و از کجا اومده؟ سعید نمیدونه من که میدونم همه چی صوریه!

در ماشین که باز میشه افکارم و پس میزنم و نگاهی میکنم... کلافس:

-من خیلی شرمندم جانی!

-من نمیدونم گفتنش درسته یا نه ... شاید واقعا گذشته
هر کسی به خودش مربوط باشه ... اما من لازم دیدم
بگم و...

عصبی می‌گم؛

-جون بکن سعید!

-من یه رفیقی داشتم، که دو سه سالی میشه ازش بی
خبرم ... رفت اون ور، اسمشم شهاب بود ... شهاب
شمس!

-خب؟

-دیشب که از رو بیکاری لپتاپ و فیلم و عکسای
قدیمی و نگاه میکردم عکس شهرزاد و دیدم!

گوشی و سمتم میگیرم ...نمیدونم چرا مغزم خالیه ...
گوشی و میگیرم و زل میزنم به شهرزادی که با یه
پیرهن دکلمه ی قرمز رنگ نشسته کنار یه مرتیکه و
دستش دور بازوشه ...

-من معذرت میخوام جانیار ...چون حساسیت خودتو و
خانواده تو میدونستم گفتم بگم قبل از اینکه چیزی
بشه... تو به شهرزاد مطمئنی؟

چشم که باز میکنم می بینمش!

هنوز بی حالم ... درد دارم ... حالم خوش نیست ... اما از
دیشب بهترم ... نگام توی نگاه کلافش قفل میشه ... از
دیشب نشسته بالای سر من؟

حالش خوب نیست ... اینو میشه از نگاه کلافش فهمید ...
آروم روی تخت میشینم:

-نخوابیدی؟

فقط نگام میکنه ... چش شده؟

-چیزی شده؟

-تو کی هستی شهرزاد؟

شوکه نگاهش میکنم...چی میگه؟

-دختر بابام...بابایی که زدید کشتیدش!

عصبی دستی به گردنش میکشه و من بلند میشم...
نیشخند بی حوصله ای میزنم و میخوام از اتاق بیرون
برم که مچ دستمو محکم میگیره...می ایستم و متعجب
سمتش برم میگردم...زل میزنم توی چشمای خستش:

-چیه جانیار؟

-توی گذشتت چه جور دختری بودی؟ چه قدر آزاد!؟

عصبی دستمو از توی دستش بیرون میکشم:

-گذشته ی هر آدمی، فقط و فقط به خودش مربوطه
آقای دکتر!

میخوام برم که با سوالش میخکوب میشم:

-تو هم سعید و میشناسی؟

دلم درد میکنه ...حالت تهوع دارم ...به شدت بی
حوصلم ... و این مرد معلوم نیست چشه:

-سعید چه خریه؟

-رفیق من ...همونی که دعوتش کردیم!

-من چرا باید رفیق قراضه ی تورو بشناسم؟

برمیگردم و از اتاق بیرون میرم ... سمت سرویس
بهداشتی که میرم فکر میکنم سعید و چرا باید بشناسم؟
چش شده جانیار؟

از دستشویی که بیرون میام می بینم تلفن همراهم دستشه
و تلاش میکنه رمزش و باز کنه ... با اخمای درهم و
گیج جلو میرم:

-تو دقیقا داری چه غلطی میکنی؟

بی توجه کارش و ادامه میده ... جلو میرم و میخوام
گوشی و ازش بگیرم اما با چشمای سرخ و عصبیش که

جان شهزاد می‌کنه حسی بهم می‌گه باز چیزی رگ غیرت این رز آبی
مرد و تحریک کرده:

-باید بدونم دارم با کی زندگی میکنم!

-زندگی کیلو چنده خوشتیپ؟ ما فقط ۶ ماه همخونه ایم!

گوشی و چند بار پشت هم میزنه توی سینم:

-روزی چند بار باید بگم تا بره تو سرت؟ همه ی
دوست و آشنا و فامیل تورو زن من میدونن نه
همخونه ... منم آبروی خودم و خانوادم و از سر راه
نیاوردم!

منم داد میزنم؛

جان شهزاد قبش میفهمیدی داری با کی ازدواج میکنی نه
رز آبی الان!

-جز من ... تو این روزا با کسی در ارتباطی شهزاد؟

میخندم ... بلند و عصبی:

-چی میگی تو؟

جلو میاد ... بازو هامو میگیره ... عطر تنش گیجم
میکنه ... زل میزنه توی چشمام و من فکر میکنم شاید
اگه جور دیگه با هم آشنا میشدیم میشد همو دوست
داشته باشیم....

-گذشتت چه جور دختری بودی شهزاد؟

جان شهزاد اون قدر آزاد که هرزه صدام کنن نه اون قدر
محدود که اسمم بشه امل!

ماتم میمونه ...نگاش روی لبام ثابت میمونه ..تتم داغ
کرده اما نمیتونم تکون بخورم...

-قبلا با کسی بودی؟

-مگه من اینارو ازت میپرسم که تو میپرسی؟

درمونده میگه:

-بپرس توهم!

عصبیمنمیدونم چه مرگمه ...نمیدونم رفتار درست
چیه ...حرف درست چیهواسه چی دارم بال بال
میزنم وقتی قرار این زندگی شروع نشده تموم شه!

شهرزاد کلافه جلو میاد:

-میشه بگی از دیشب چت شده تو؟

-خودمم نمیدونم!

گوشی شو توی سینش میزنم و سمت در میرم که میگه:

-خیالت تخت ...شما با یه فاحشه یا هرزه ازدواج
نکردی حاج اقا!

با چشمای مبهوت و عصبی سمتش برمیگردم ... خون
 نمیرسه به مغزم ... میزنم تخت سینهش و می افته روی
 کاناپه ...

-هوی ... چته وحشی!؟

-مثل ادم حرف بزن ، هر دری وری به اون مغز
 پوکت میرسه به زبون نیار!

-تو یه دیونه ای جانیار ... یه ادم خشک مقدس زیادی
 متعصب که نمیدونه کی و کجا غیرتی شه!

نیشخند میزنم:

جان شهر فایم ز نمو میشناسه ... توی پارتیای شبانه زیاد دیدتش ... حالا از شما میپرسم خانوم امروزی و روشن فکر ... کی و کجا و چه شکلی باید غیرتی شم!؟

شوکه نگام میکنه ... بلند میشه و ناباور میگه:

-رفیقت چه خریه؟

-فرقش چیه؟

-الان مسئله ی تو اینکه رفیقت من و توی پارتی دیده؟
خب دیده که دیده ... اون گذشته ی من بوده ... گذشته ای
که تو توش نبودی ... پس بهت ربطی نداره!

عصبی می خندم:

جان شهرزاد خب... گذشته که هیچ... من توی ایندم نیستم
سرکار خانوم... پس بیخیال!

میخوام برم که میگه

-جانیار؟

می ایستم... توی سرم انگار طبل می کوبن...

-تو با دختر بی آبرویی ازدواج نکردی.. مطمئن باش!

دلم میخواد برگردم و بگم مطمئنم... اما همیشه...

-امشب خونه کامبیز دعوتیم... زودتر میام... آماده باش!

جان شهرزاد میگم و بیرون میرم ... دلم نمیخواد از شهاب حرفی رز آبی
بزنم ... شایدم ظرفیتشو ندارم!

نمیفهمم چه خبر شده ... آخرم نگفت کدوم دوستش ... پس
چرا من دوستش و نشناختم؟ نکنه من و با شهاب دیده؟

گوشیم که زنگ میخوره بی حوصله برش میدارم و با
دیدن اسم شیما جواب میدم:

-معلوم هست کدوم گوری هستی تو؟ جدی جدی شوهر
کردی هان؟

جان شهزاد نزن حوصله ندارم، میخوام تامی و بیرم مهد ... رز آبی
بعدش میام خونتون!

-لازم نکرده ... حوصله ی اخلاق سگی اون شوهر
قراضتو ندارم!

بیسکویت و از توی ظرف برمیدارم و گاز محکمی
بهش میزنم:

-هنوز یک ماهشم نگذشته ... چه شود بقیش!

-چشم بازار و کور کردی با شوهر کردنت!

-خود بی شعورت نبودی میگفتی جانیار همه چی
تمومه!؟

-هنوزم میگم...منتها همه چی تموم سگ اخلاق!

-اتفاقا اخلاقش بهتر از منه!

-عه؟ نه بابا...پیا عاشقش نشی!

میخندم:

-یه بارشدم واسه هفتاد و هفت پشتمبسه!

-اون که نوبر بود مرتیکه بچه ننه!

-خب حالا...خونه ای دیگه؟

#جانبار

تمام روز و توی مطب توی فکر بودم و نمیفهمیدم زمان چی طوری میگذره... بیمارارو یکی یکی دیدم و آخرین بیمار که از اتاق بیرون رفت نگاهی به دسته گلی که واسه تشکر واسم آورده بود انداختم و نفس عمیق کشیدم که گوشیم زنگ خورد... با دیدن اسم سعید کلافه نفسمو فوت میکنم و جواب میدم؛

-سلام!

-دیشب رفتی خرابشدی رو سر زنت؟

سکوت میکنه ... سکوت میکنم ... بلاخره میگه؛

-جانیار چه قصه ای پشت ازدواجته؟ نه میشه عشق دید
تو چشمت نه هیچ چیز دیگه ای... داری گیجم میکنی ...
مگه تو قبل ازدواج نرفتی تحقیق؟ مگه بابات...

-ول کن سعید ... میدونی حوصله ندارم نمیدونی؟

-زنگ زدم از حرفای من و دوبار مهمونی دیدن زنت
اونم تو گذشتش هزار و یک جور داستان نسازی ... من
نمیشناسم ... شاید اولین و آخرین مرد توی زندگیش
همون شهاب بوده ... پس به دلت بد راه نده ... اما اگه
درست تحقیق نکردی و شناخت نداری برو دنبالش ...
سر ابرو و زندگیت قمار نکن!

جان گهرزاد و قطع میکنم و فکر میکنم من چی میخوام؟ من رز آبی
از چی شکیم؟ من از چی این قدر عصبیم؟ و به هیچ جا
هم نمیرسم!

من دچار یه سرگردونی و کلافگی بودم...

من بودم و یه غیرت مردونه ی به جوش اومده و یه
مغزی که ناسازگاری میکرد و هی توی گوشم میگفت

-تو به این زن علاقه نداری ... همه چی صوریه ...
داستانه جدی نگیر ... تو هیچ وقت و هیچ کجا ...
حتی تو کابوساتم دختری شبیه شهرزاد نمیخواسی ...
دختری که سیگار میکشه ... مشروب و مثل اب خوردن
میده بالا ... پارتیای شبونه میرفته و از همه ی مردای
جهان متنفره!

اما هر چی که بود و نبود قلبم میگفت

-ببین جانیار...شهرزاد هر چی که هست الان
ناموسته...همخونته...اسمش توی شناسنامه و پدر تو
یتیمش کرده...پس حداقل توی این ۶ ماه در قبالش
مسئولی!

بلند میشم روپوش سفید رنگ با کتم عوض میکنم...
کیف و گوشیمو برمیدارم و از اتاق بیرون میزنم...از
بچه های بخش خداحافظی میکنم و از بیمارستان بیرون
میزنم!

به خونه که میرسم صدای خنده های بلند شهرزاد و
میشنوم...یه خنده های بی تعادل...سکسه های مابینش
میگه بازم مصرف کرده...دقیقا هر وقت جایی دعوتیم
این باید لج کنه و گند بزنه به مهمونی و ابروی من!

چه زندگی ای واسه خودت ساختی جانیار؟

وارد اتاق میشم ... با گوشیش داره یه چیزی میبینه و
هر هر میخنده ... با اخم جلو میرم ... نگام که میکنه بی
تعادل و بی حال میگه:

-بیا ... جا ... جانیار ... اینو ...

بازم میزنه زیر خنده ... شیشه ی مشروب کنار دستش
روانم و بهم میریزه ...

-اینجوری آماده ای بریم مهمونی دیگه؟

گوشی و از دستش میگیرم و پرت میکنه طرف دیگه ی
اتاق ... خندش تموم میشه ... بینی شو بالا میکشه:

-چته وحشی؟

مقابلش میشینیم..

-داری با خودت چیکار میکنی؟ حیف تو نیست؟ حیف
جوونیت نیست؟ حیف سلامتیت و زیباییت نیست؟

سکسه میکنه ...من حس میکنم تموم حس و حال و
بدخلقی های بد شهرزاد از تنهایی عمیقشه که بعد از
پدرش عمیق ترشد و شهابآخ شهاب!

-شهرزاد؟

-دارم ...بالا...

دستشو جلوی دهنش میگیره و سمت حموم میدوه ...
 موهام و چنگ میزنم ... گوشیم زنگ میخوره ...
 کامبیز ... رد تماس میزنم و کتمو در میارم ... صدای
 عق زدناشو حالم و بد میکنه ... آستین پیرهن مو بالا
 میدم و وارد حموم میشم مٹ بچه ها گوشه ی حموم
 نشسته و زانوهایشو بغل کرده ... پیداس خوب نیست ...
 جلو میرم:

-من چیکار کنم با تو؟

-بغلم کن!

گیج و شوکه نگاش میکنم ... به کمبود محبت عمیقش ...
 اما میدونم اینو فقط تو مستی میخواد ... وقتی خوبه
 غرورش مانع میشه شهرزاد واقعی باشه!

اب و تنظیم میکنم و روی سرش باز میکنم، یه نفس عمیق میکشه و مچاله تر میشه ... خستم ... کلافم ... خودمم کنارش میشینم ... هر دو با لباس خیس آیم ...

-جانیار!؟

سر و میزنم به دیوار و چشمامو میبندم:

-دلم بابامو میخواد!

چشمامو محکم روی هم فشار میدم:

-دلم مامانمو میخواد!

دلم میلرزه از بی کسی عمیقش:

-چرا من هیچکس و ندارم توی این دنیا!؟

مستی کم کم داره از سرش میپره:

-جانیار؟

-چیه؟

-تا حالا عاشق شدی؟

چشم باز میکنم و سر میچرخونم ...نگاش میکنم:

-نه!

-من شدم ...اسمش شهاب بود!

دست میبرم و دکمه ی پیرهن مو باز میکنم ... آب از سر و صورتمون میریزه پایین اما بازم میشه فهمید داره گریه میکنه:

-اعتماد ... قلبم ... احساسم ... منطقم ... باورم ... همه رو شکست!

-پس عشق نبوده!

-این ۶ ماه که تمومشه و ارث و بگیرم واسه همیشه از این خرابشده میرم ... میرم آلمان ... شایدم امریکا ... آدم تنها همه جا تنهاس دیگه!

بلند میشه و بی حوصله میگه:

-پاشو برو بیرون میخوام دوش ...

سرش گیج میره و تا افتادن میره که بلندمیشم و دستش و
 محکم میگیرم ... سرش میخوره تو سینم ... لباسای
 خیشش به تنش چسبیده ... و تن من داغ کرده ...

-ولم کن!

-که پخش زمین شی؟

سرش و عقب میکشه ... موهای خیشش چسبیده به
 صورتش ... لبای خیس و سرخ و لعنتیش ... لعنت بهت
 شهرزاد ... سعی میکنم حسای مردونم و سرکوب کنم

-لباسات و در بیار دوش بگیر برو بخواب!

-جلوی تو لا بد؟

میخندم:

-من شوهر تم فیلسوف!

تنش و عقب میکشه:

-کدوم شوهر دلت خوشه؟ برو بیرون جانیار!

باز زده به سرش و افتاده رو دنده ی لج... کلافه میگم:

-ادب یاد تو ندادن؟ جای اینکه بازم گند زدی به
مهمونی امشب و تا خرخره مشروب خوردی
عذرخواهی کنی زبونتم درازه؟

میاد جلو و پیرهنمو چنگ میزنه ... با چشمای کلافه و
سرخش میگه:

-من واسه چی باید پیام مهمونی خونه ی رفقای فضول
تو؟ واسه چی باید بگم چشم و مشروب نخورم؟ واسه
چی ازت عذرخواهی کنم وقتی علاقه ای به مهمون
بازیای مسخرتون ندارم؟!!

دستمو روی سینش میزارم و کلافه هلش میدم عقب تا
دست از پا خطا نکنم:

-عه؟ اینجوریه؟ خیلی خب ... تا الان فکر میکردم باید
با هم کنار بیاییم و همکاری کنیم اما مثل اینکه ..

جان شهرزاد هیچ وقت همچین قراری نداشتیم ... بهت گفتم
رضایت میدم از دواج کنیم و توی این ۶ ماه هر چی من
بگمه و تو گفتی قبوله ... نگفتی؟

نیشخند میزنم:

-تو عقده ی چشم شنیدن داری؟ مگه برده خریدی؟

-خریدم ... سفته هاتم پیشمه!

-خیلی واست متاسفم خانوم ... خیلی!

اینو میگم و میخوام سمت در برم که داد میزنه:

-واسه من متاسف نباش ... واسه بابات باش ... شماها
همه ی زندگیمو گرفتید و حالام طلبکاری؟

سعی میکنم آرام باشم... سمتش برمیگردم:

-واست قهوه میزارم...دوش بگیر بیا بخور سردردت بهتر شه!

گیج نگام میکنه و من بهش میفهمونم حوصله ی من قد این بچه بازیا نیست...وارد اتاق دیگه میشم و با همون لباسای خیس میرم تو حموم...دوش میگیرم و لباسامو میپوشم...بیرون که میرم گوشیم زنگ میخوره... کامبیزه:

-من خیلی شرمندم داداش!

-تو چرا از وقتی زن گرفتی این قدر بدقول شدی؟

جان شهرزادکل پیش اومد ... بیمار داشتم ... تا الان بیمارستان رز آبی
بودم!

دلخور میگه:

-میای حالا؟

صدای عق زدن شهرزاد و میشنوم و چشمامو میبندم:

-فکر نکنم برسیم... خیلی خستم ...یه شب دیگه جبران
میکنم!

-زهرمار!

روی تخت کنارم خوابیده... اما نمیدونم چرا... بیشتر
 شبها رو جدا خوابیدیم و امشب کنارمه... شاید چون حال
 واقعا خوب نیست... ااره... واقعا خوب نیستم!

اما از اینکه کنارمه حالم بده... حتی از بوی عطرش
 بیزارم... از همه چی بیزارم... از این خونه... از این
 تخت... از این زندگی اجباری... از این مرد... از این
 همه تنهایی!

-کمتر تکون بخور بگیر بخواب!

-گشتمه!

جان شهرزاد ستم میچرخه ... گیج و متعجب نگام میکنه ... رز آبی
میفهمم که میدونه فقط دنبال اذیت کردنمه ... دنبال بهونه
گرفتن ...

-شام و خونه کامبیز دعوت بودیم و جنابعالی
ترکوندی، واسه همین گشنه موندیم!

-پاشو جای توضیح و اوضحات یه کوفتی درست کن
بخورم!

-من خستم شهرزاد، ۷ صبحم باید برم بیمارستان!

چقدر از این آرامش و خون سردیش بیزارم:

-گفتم من گشمنه جانیار، تو هم...

جان شهرزاد منم موظفم بخاطر سفته هام و قول و قرار مون بگم رز آبی چشم!

نیشخند میزنه و بلند میشه ... پر تاسف نگام میکنه:

-آخ که اگه مرد اذیت کنی بودم بهت میگفتم چه خبره!

میخوام جوابشو بدم که بیرون میره ... داد میزنم:

-اره خب، تو پسر حاج اقا و حاج خانومی!

صدای کار کردنش و از آشپزخونه میشنوم ... گوشیم و برمیدارم و با دیدن اسم شیما پیامش و میخونم:

-اوضاع چطوره شهرزاد؟

جان شهرزاد میخواد خفش کنم... باعث و بانی کسی که من بیشتر از آبی
به این تصمیم احمقانه راغب شدم:

-چطور میتونه باشه؟ گند، مزخرف، تهوع اور!

گوشی و قفل میکنم که جانپار با یه سینی پر وارد اتاق
میشه و میزارتش روبه روم... یه بشقاب نیمرو همراه
گوجه های خرد شده و یه لیوان نوشابه... و نون... فقط
میگم:

-مرسی!

اما اعتراف میکنم سلیقه ی خوبی داره... خودش کنارم
دراز میکشه... دستشو روی چشماش میزاره که
بخوابه... معدم هنوزم میسوزه؛

-معدم درد میکنه دکتر!

هوف کلافتو میشنوم ... بلند میشه و با قرص
برمیگرده ... امشب از هر شب مردم از ارترشدم و دلم
واسش میسوزه

بازم صبح شده ... یه صبح سگی دیگه ... یه صبح
مزخرف دیگه ... جانیار نیست اما جای سینی دیشب یه
سینی صبحونه روی میزه ... این مرد دیونس ... بی شک
دیونس ... بلند میشم و بی توجه به سینی چمدونم و از
کمد بیرون میکشم که صدای زنگ در و میشنوم ... اه
کلافه ای میگم و از اتاق بیرون میرم ... از چشمی در
نگاه میکنم و با دیدن شیما نفس مو فوت میکنم ... در و
باز میکنم و با دیدنم میخنده؛

-این چه سر و شکلیه؟ جنگ بودی مگه؟ تامی کو؟

بی حوصله به اتاق بغل اشاره میکنم:

-سرجاشه ...حتی وقت نکردم بهش سر بزنم!

-میخوای من بیرمش پیش خودم؟

وارد اتاق میشم و سمت کمد میرم ...با دیدن چمدون
کیفشو روی تخت می ندازه و متعجب میپرسه:

-کجا؟

-سفر ...مگه قرار نبود بریم شمال؟

-من اصلا نمیفهممت شهرزاد ...تو با کی لج کردی؟

جان شهرزاد بزمیگردم و با سردرد و حشمتناکی که دارم گیج و ویج **رز آبی** میگویم:

-چی میگی تو؟

-دارم میگویم خل نباش... لج نکن... خریدت و حماقت و
لجبازی و بزار دم کوزه ابش و بخور... د اخه تو
مرگته دختر؟ زندگی به این خوبی... شوهر به این
اقایی... خونه و زندگی...

-تو خودت میفهمی با خودت چند چندی شیما؟

دستم میگیره و میکشه... کنارش میشینم:

-گوش کن شهرزاد... من خیلی فکر کردم... خیلی...
من دارم زندگی خواهرم و شوهرش و می بینم...
زندگی پدر و مادرم که گفتن نداره... بخدا زندگی

جان شهزاد شده... مرد زندگی کم شده... گوش میدی؟ تو الان رز آبی

تنهایی... به فرض این ۶ ماه گذشت و ارث و گرفتی و رفتی... فکر میکنی تنهایی میتونی از چی لذت ببری؟

-خواهشا چرند نگو شیما... من از این مرتیکه خوشم
نمیاد... همینم مونده با پسر قاتل بابام از تنهایی در پیام!

میخوام بلند شم که نمیزاره:

-یه جوری نگو قاتل انگار بنده خدا قاتل سریالی
بوده... اون فقط یه اتفاق بود وگرنه داری می بینی
چقدر خانواده ی خوبین... یکم لج نکن شاید بتونی
دوستش داشته باشی!

جان شهرزاد عصبی دستمو از دستش بیرون میکشم و بلند میشم ... رز آبی
لباسامو میریزم توی چمدون:

-من از دوست داشتن و عاشق شدن و دل دادن خیری
ندیدم!

-همه شهاب نیستن شهرزاد ... چرا نمیزاری رنگ
خوشبختی و ببینی؟ چرا به خودت کمک نمیکنی؟ بس
نیست سوختن پای یه احساس احمقانه؟ دوسال تموم
زندگیت و پاش دادی رفت ... هنوزم...

با چشمای اشکی سمتش برمیگردم:

-تو هیچ وقت نفهمیدی و نمیفهمی وقتی بعد دوسال با
یه دنیا عشق و امید و انتظار طرفت یهو غیبتش بزنه و
تو حتی دیگه به گردپاشم نرسی یعنی چی! من روزی
هزار بار از خودم میپرسم چرا رفت؟ چرا بی خبر

جان شهرزا؟ چرا ولم کرد؟ چرا حتی لایق ندونست خدافظی
کنه؟ اصلا زندس؟ اینا نمیزاره من ادم سابق باشم!

بلند میشم و بازو هامو میگیره:

-من میفهمم قربونت برم ... اما این وسط جانیار...

-من و جانیار بی ربط ترین ادمای کره ی زمینیم ...
وقتی اون داره نماز میخونه من شیشه ی مشروبم و
میدم بالا ... وقتی اون توی اتاق عمل داره جون یه
انسان و نجات میده من پاکت پاکت سیگار دود میکنم و
به این فکر میکنم چه جوری زجرش بدم ... اون از من
بیزاره ... منم از اون متنفرم ..

من فقط واسش ناموسم ... اون حتی از پارتیای شبانه ای
که با شهاب رفتم خبرداره .. پس لطفا ... هیچ امیدی به
این زندگی نداشته باش شیما ... برو جمع کن بریم!

داد میزنم:

- غلط کرد ... به اون ربطی نداره ... من میرم اونم هیچ
غلطی نمیتونه بکنه!

کلافه سرش و تکون میده ... کلید ویلارو سمتش میگیرم:

- برو ماشین و روشن کن واسه تو هم لباس
بر میدارم، تامی هم بردار!

- شهرزاد ...

- بحث نکن با من!

جان شهرزاد و متاسف سرش و تکون میده و بیرون میره ... رز آبی
چمدون و میبندم و گوشی و کیفم و برمیدارم و از خونه
بیرون میرم!

جانیار

دو ساعتی میشه از اتاق عمل بیرون اومدم و توی اتاقم
نشستم ... این قدر خستم که نای بلندشدن و خونه رفتنم
ندارم ... اصلا کدوم خونه؟ کدوم زندگی؟ شهرزاد فقط
جنگ و جدال و عقده گشایی و انتقام بلده ... و اینا اصلا
تو با من جور در نمیاد!

شاید به کمک نیاز داره ... شاید باید مهربون تر و بهتر
رفتار کنم تا فکر نکنه دشمنشم ... اما نمیخواد ... میدونم
که نمیخواد!

ضربه ای به در اتاقم میخوره و آقا منوچهر وارد اتاق
میشه ...فنجون قهوه رو میزاره روی میز:

-خسته نباشی پسرم!

لبخند میزنم...

-زنده باشی آقا منوچهر!

-این روزا بچه های بیمارستان میگن جانیار سابق
نیستی ...حواست اینجا نیست ...چیزی شده باباجون؟

-یکم درگیرم ...شما دعام کن!

لبخند مهربونی میزنه:

-توکل به خدا ... درست میشه بابا ... زندگی ارزش
غصه خوردنم نداره ... تا میای همه چی و درست کنی
فقط عمرت گذشته بابا ... با اجازت!

بیرون میره و من کلافه تر از قبل موهام و چنگ
میزنم ... یکم از قهوه رو میخورم و بلند میشم ... آماده
میشم و از بیمارستان بیرون میزنم ... سوار ماشین که
میشم شماره شو میگیرم تا بگم آماده شه بریم رستوران
امشب شام بخوریم ..

پوسیدیم جفتمون توی اون خونه ... اما گوشیش
خاموشه ... شماره ی خونه رو میگیرم و بازم کسی
جواب نمیده .

هوف کلافه ای میگم و استارت میزنم ... یه چیزایی
توی مغزم ... دلم ... سرجاش نیست ... یه چیزایی که
اصلا نمیفهمم چیه!

جان شهرزاد به خونه که میرسم کلید می ندازم و وارد خونه میشم ... رز آبی
همه جا تاریک و سوت و کور ... برق و میزنم:

-شهرزاد؟

جلو میرم و اتاوارو میگردم اما خبری نیست ... وای از
دست تو شهرزاد ... وای ...

ساعت و چک میکنم ... از ۹ شب گذشته ... بازم
شمارشو میگیرم و بازم خاموشه ... این دختر قصد
روانی کردن من و کرده!

شماره ی اون دوست روانی تر از خودشو میگیرم و
بالاخره جواب میده:

-شهرزاد پیش شماست؟

نفس کلافمو فوت میکنم...

-نه!

-پس کدوم گوریه که گوشیشم خاموشه؟ با من بازی نکنید من حوصله ی بچه بازیاتون و ندارم!

-بله خب، از سنتونم گذشته!

خودم و روی کاناپه پرت میکنم و بی حوصله میگم:

-گوشی و بهش بده!

آرومتر میگه:

-ببین جانیار خان... من هیچ دشمنی ای با شما ندارم
 که... از خدامه بعد از ای همه سال خوشبختی رفیقم و
 ببینم... اما واقعا نمیخواد... زوری که همیشه... اعصاب
 همدیگر رو آروم بزارید تا تموم شه این ۶ ماه!

-کجاست؟

-چمدونشو جمع کرد که بریم سفر... من سعی کردم
 منصرفش کنم اما خب می شناسیش که... الانم بفهمه
 جواب تلفن تون و دادم...

موهامو چنگ میزنم و سرم داره از درد میترکه:

رفتید؟

-دادتو چرا سر من میزنی شما؟

-چون دستم به خود احمقش نمیرسه صدامم به گوشش..

گوشی و بهش بده شیما!

صداشو میشنوم:

-با کی حرف میزنی شیما؟

داد میزنم:

-بزن رو اسپیکر گفتم!

صدای عصبی شهزاد روانی ترم میکنه:

-من نگفتم جواب نده؟

داد میزنم:

-تو گوه میخوری بدون اجازه ی من نره خر میزنی به جاده!

-خوبه خوبه، انگار مال نسل دایناسوراس ... اجازه ی چی کشک چی؟ من میخوام چند روز واسه خودم باشم ... خلوت کنم ... به تو هم ربطی نداره ... الکی هم دنبال من نگرده!

-تو خر هستی ... خری که واسه یه همخونگی ساده
رگ گردن باد میکنی ... ولم کن آقای محترم ... این یه
خواهش نیست دستوره ... ولم کن!

گوشی و قطع میکنه و من فقط داد میزنم:

-لعنت بهت شهرزاد ... لعنت بهت دختری نفهم!

شهرزاد

عصبی گوشی و پرت میکنم روی تخت و داد میزنم:

-من نگفتم اگه زنگ زد جوابشو نده احمق؟

-احمق خودتی ...شهرزاد نمیخوای تموم کنی این اخلاق گند و غرور خرکیتو؟ فکر کردی منم شهابم؟ منم جانیار بدبختم؟ چرا به خودت اجازه میدی با همه مثل نوکرت رفتار کنی تو؟ فکر کردی کی هستی؟

-چته؟ چرا هارشدی؟ چرا مزخرف میگی شیما؟ هزار بار بهت گفتم زنگ زد جواب نده اگه میخواستم حرف بزnm خودم اون گوشی گوهم و روشن میزاشتم!

بی حوصله و کلافه میگه:

-واسه چی جواب ندتم؟ هان؟ گناه کرده باهات ازدواج کرده؟ اگه گناهیم باشه باباش مرتکب شده نه اون بیچاره

جان شهزاد الان هر سازی زدی رقصیده چون فکر میکنه

رز آبی

بهت مدیونه!

نیشخند میزنم:

-خوبه ...شدی وکیل مدافع اون و رفیقت و انداختی
دور ... فکر میکنه مدیون منه؟ اونا بابای من و کشتن
بعد تو...

-اون قتل عمدی نبود خودتم خوب میدونی ...باباش
کشته نه خودش ... شماها یه قراری بین خودتون گذاشتید
تا جفتتون به خواستتون برسید دیگه این مسخره بازیات
و چزوندنت چیه؟ چه گناهی کرده ازت بی خبر بمونه؟
حق داره، تو الان ناموسشی!

با حرص میخندم:

جان شهزاده ... انگار خیلی شیفتش شدی و طرفدارش... داره رز آبی

خب حق داری ... طرف دکتره و خوشتیپ ... میخوای
بزار این ۶ ماه بگذره برو زنشو شو!

با چشمای درشت شده نگام میکنه و میزنه تخت سینم ...
عقب میرم ...

-متاسفم ... خیلی واست متاسفم شهزاد ... تو خیلی بی
لیاقت و بی شعوری!

اینو میگه و سمت چمدونش میره ... هوف کلافه ای
میکشم

-کجا این موقع شب؟ چته امشب تو .. من یه چیزی گفتم
میدونی که عصبی شم ...

جان شهرزاد... عصبی شی هر چی به دهنهت میرسه میگی و رز آبی
طرفتم باید ببخشتت... اما بسه هر چی اخلاق گندتو
تحمل کردم!

میخواه بره که جلو میرم:

-شیمای... تو حال منو میدونی... من...

-اون همه الکی که تو میخوری مخ نداشته واست!

-بمون لاقل صبح برو... الان خوب نیست... بمون من
میرم اتاق دیگه!

جان شهزاد خوب نیست... مثلا او مدیم اینجا که حال مون عوض رز آبی

شه... شیما از من بدتره:

- بمونم که چی بشه؟ که هی بهم انگ بچسبونی؟ ۶ ماه بگذره برم زنشم؟ تو خجالت نمیکشی شهزاد؟

- بسه دیگه ، بس کن شیما... من الان...

- تو الان که هیچی صد سال دیگم حالت خوب نیست و همیشه... اون شهاب معلوم نیس الان کدوم گوریه و داره کیف و حالشو میبره بعد تو دو ساله خودتو درگیر کردی که چرا رفت... کجا رفت... بعدم هی فکر کردی همه مردا نامردن... تو داری حرص تو از شهابم سر جانیار خالی میکنی... من هیچ علاقه ای به شوهرتو ندارم اما وجدانم بیداره.

جان شهرزاد میره و پله هارو پایین میره ... هرچی صداش
میزنم بی فایدست ... دنبالش میرم و سد راهش میشم:

-باشه..چرا این قدر نازک نارنجی شدی حالا؟

-میبینی؟ تو حتی عذرخواهیم بلدنیستی!

کلافه بازو شو میگیرم:

-خیلی خب ... حرفم زشت بود ... ببخشید ... برو بخواب.

-میرم اما صبح زنگ میزنی بهش میگی کجایی وگرنه
نه من نه تو.

چمدونشو همون جا رها میکنه و پله هارو بالامیره ...
گوشیم و از روی میز برمیدارم و روشنش میکنم ...

جان شهرزاد از صدفبار تماس گرفته و پیام داده ...خدایا این رز آبی
چه غلطی بود من کردم؟

از ویلا بیرون میزنم و توی ساحل لب دریا میشینم ...
غرق میشم توی گذشته...وقتی دقیقا بابارو پیچوندم و
همینجا با شهاب لب دریا نشستیم و تا صبح حرف
زدیم ...عکس گرفتیم ...رویا بافتیم ...خندیدیم...صداش
میپیچه توی گوشم:

-میگم شهرزاد، موافقی جشنمون و همینجا بگیریم؟

-اینجا؟ لب دریا؟

-شاعر انس.

میخندم:

بغض مثل همیشه خفم میکنه اما نمیزارم بترکه:

-میگم شهرزاد... تو به کی رفتی این قدر مغرور و
جدی ای؟ بابات؟

-من مغرورم؟ اتفاقا دوستام میگن تو واسه تنها کسی
که غرور نداری شهابه!

برمیگرده سمت... دستام و میگیره و زل میزنه توی
چشمام:

-فکر اینکه قراره همه ی عمر کنار هم زندگی کنیم...
عاشقی کنیم... دیونم میکنه... داشتن تو کم چیزی
نیست... در واقع همه چیزه!

دستم و از دستش بیرون میکشم و میزارم یه طرف
صورتش:

-به بودنت ... موندنت ... عاشقی کردنت ... مطمئن باشم؟

-نیستی؟

میخندم و دستم دیگم طرف دیگه ی صورتش میزارم:

-تو تنها مردی که هستی فکر نبودنش دیونم میکنه و
فکر کردن بهش تپش قلبم و تند میکنه.

دستاش و میزاره روی دستام و صدای دریا حسمو
تقویت میکنه ... لباش و میزاره روی لبام ... می بوسه ...
عمیق ... محکم ... با حرص ... عقب که میکشه میگه:

-با خانواده حرف بزنم ... اوکی شه میایم با بابات
صحبت میکنیم.

با صدای زنگ تلفن همراهم از خاطرات دور جدا میشم
و زل میزنم به گوشی ... دیدن اسم جانیار فقط عصبی
ترم میکنه ... پشت دستمو صدبار میکشم روی لبام ...
انگار که شهاب همین الان بوسیده ... انگار نه انگار که
۲ سال گذشته ... گوشی و پرت میکنه کف ساحل و
همونجا زانو میزنم ... داد میزنم..

-کثافت ... اشغال ... مرده شور عشق تو بیرن ... ازت
بیزارم حیوون ... از همتون بیزارم!

مشتام و پشت هم میکوبم توی آب و صدای نگران
شیمارو از پشت سر میشنوم:

بلندم میکنه ... بغلم میکنه ... بغضم میشکنه:

-چرا ولم کرد رفت؟ فقط همینو بفهمم ... روزی که رفت قرار خواستگاری گذاشته بود ... میفهمی شیما؟

-میفهمم دورت بگردم.

داد میزنم:

-من این قدر بی ارزش بودم؟ تموم اون مدت با من بازی کرد؟ چرا؟ من واقعا دلبسته بودم بهش!

-شهرزاد ... چرا کنار نمیای اخه؟

جان شهرزاد واقعا عاشقش بودم... فقط بدونم چرا... بدونم... رز آبی

اونم گریه میکنه:

-باشه... بریم توی ویلا... اروم شو... حرف میزنیم.

نشستم روی تخت و خودمو بغل کردم... حوصله ی
هیچی و ندارم... حتی خودم... شیما لیوان آب قند و
دستم میده:

-چرا با خودت اینجوری میکنی اخه؟

-یه چرای گنده توی سرمه که تا به جوابش نرسم اروم
نمیشم!

با شک میپرسه:

-این یعنی هنوز دوشش داری شهرزاد.

عصبی لیوان و روی میز کنار دستم میزارم:

-این یعنی من حقمه بدونم چرا دوسال با همه ی زندگیم
و احساساتم بازی شد.

-من که گفتم بگرد دنبالش ... ادرسی ... نشونی ... گفتمی
به درک ... همون روزا گفتمی ... یادته؟

سکوت میکنم ... من همه ی اون روزارو درد کشیدم:

جان شهزاد گفتم اصلا شاید اتفاقی افتاده واسش ... ببین اصلا
زندس ... سالمه ... بعد عزا بگیر ... گفتی از یکی از
دوستاش پرسیدی که خوبه و تموم.

-چرا باید خودمو کوچیک می‌کردم و میرفتم...

-بخاطر اینکه یه چرای گنده نمونه توی مغزت ...
بخاطر اینکه وقتی ازدواج میکنی هم فکرت همش
درگیر اون چرا و عشق سابقت نباشه ... بخاطر اینکه از
همه ی مردها بیزار نشی و فکر نکنی همشون شهابن!

نفس نفس میزنه ... من اما بی حوصله می‌گم:

-من ازدواج نکردم.

-ولی شناسنامهت یه چیز دیگه می‌گه!

جان شهرزاد - شناسنامه غلط کرد با تو ... بس کن شیما ... برو بخاب **رز آبی**
فردا بریم گردش بسه عزاداری.

باشه ی بی حوصله ای می‌گه و بلند میشه ... از اتاق که بیرون میره گوشیم و چک میکنم ... پیامشو میخونم:

-خیلی متاسفم که مجبورم تحملت کنم ... خیلی متاسفم که شعورت در حد ادعات نیست ... خیلی خیلی متاسفم که فکر کردی میشه ادمارو با پول خرید ... گوش کن خانوم شهرزاد راد تا الان قصدم این بود همه چی دوستانه پیش بره ... سر قرارمون بمونم و هر میگی بگم چشم ... منتها تو سر قرارمون نبودی و ابرو حیثیت من و تقریبا همه جا بردی ... گوه زدی به همه ی مهمونیایی که دعوت بودیم ... اون سگ و الکل خوردنت و تحمل نکردم که دست اخر فکر کنی تصور من از شوهر اقا بالاسره ... میشد این ۶ ماه راحت بگذره ولی خودت نخواستی ... من خیلی دیر سگ میشم ... خیلی دیر صبرم لبریز میشه ... خیلی دیر میرم

جان شهرزاد... اما وقتی میرم ... نه ترمز دارم نه
دوربرگرون ... می بینمت خانوم راد!

#جانیار

فنجون قهوه رو سمت لبام میبرم و زل زدم به تلویزیون
خاموش ... هزار جور فکر توی سرمه که اگه بهشون
بها بدم خیلی زود کله پا میشم... گوشیم که زنگ میخوره
پام و از روی پام برمیدارم و خم میشم ... بی حوصله
گوشی و از روی میز برمیدارم و با دیدن اسم شیما
نیشخند میزنم ... خیلی متاسفم واسه این دوتا دختر و این
حجم از عقده ...

-فرمایش؟

-من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم.

-بابتِ؟

-همه ی قضاوتای عجولانم ...و همراه شدن با
شهزاد ...حالش خوب نیست جانیار ...شهزاد واقعا
خوب نیست.

عصبیم ...اون قدر عصبیم که دیگه مغزم کار نمیکنه:

-ولی من جراح قلبم نه روانشناس!

-خواهش میکنم شما دیگه لج نکن....من با هزار ترس
ولرز شمارتو و گرفتم ...من آدرس ویلا رو میفرستم

جان شهزاد ... صبح بیا دنبالش ... اون واقعا توی شرایطی نیست که بتونه درست رفتار کنه.

-بیام و با هزار التماس برش گردونم که چی بشه خانوم؟ گفته بودم دلم نمیخواد بره ... گفته بودم....

کلافه و اروم تر میگه:

-الکل مغزشو داغون کرده ... من میدونم ممکنه ازش بیزار باشی حتی ... اما اون به کمک احتیاج داره ... به عنوان یه انسان که میتونی کمکش کنی.

-چه کمکی وقتی نمیفهمچه مرگشه؟

-من همشو میگم و است ... فقط به شرطی که بهش کمک کنی ... کمک کنی برگرده به زندگی ... الکلش و ترک کنه ... باشه؟

خوبه که لااقل یه دوست شبیه شیما داره:

-میشنوم!

-قول میدید؟

نفس عمیق میکشم:

-قول نه ... ولی همه ی تلاش مو میکنم ... حالا بگو!

-دو سال و خورده ای پیش ... وقتی که همه چی خوب بود ... شهرزاد توی پول و کار و تفریح و رفیق بازی غرق بود ... توی همون مهمونی بازی ... عاشق شد!

درد بدی توی مغزم می پیچه:

-با شهاب که آشنا شد ... اوایل همه چی عادی و
دوستانه بود... اما تنهایی و کمبود عاطفی شهرزاد باعث
شد عاشق بشه روز به روز وابسته تر شد ... دیوانه
وار دوشش داشت!

چرا حس میکنم یه چیزی با شنیدن این حرفا توی قلبم
فرو میره؟

-همه چی خوب بود با هم بودن ... خیلی وقتا منم
بودم باهاشون ... میگشتن ... میگفتن ... میخندیدن ... رویا
می بافتن ... سفر میرفتن ..

چشمام و میبندم ...

جان شهرزاد ۶ ماه گذشت... شایدم بیشتر... نمیدونم... شهاب رز آبی

قصه داشت بیاد خواستگاری... اما فرداش هر چی
شهرزاد باهاش تماس گرفت جواب نداد... روز بعدش
خاموش بود... و دیگه هیچ وقت پیداش نشد!

-طرف میخواست بیاد خواستگاریش.. عاشق هم بودن...
بعد یه ادرس ازش نداشته؟

-داشت... اما هیچکس در و برایش باز نکرد... یه بارم
بیشتر نرفت... چون غرورش اجازه نمیداد... شهرزاد
ادم مغروریه... اون قدر من بهش گفتم شاید واسش
اتفاقی افتاده باشه که به رفیق صمیمی شهاب زنگ
زد... حالش و پرسید... اونم گفت خوبه و روبه راه...
داره زندگیش و میکنه... چندتام عکس ازش فرستاد که
مطمئن شیم!

-بعدم شهرزاد تصمیم گرفت همه ی عمرش عزادار بی
وفایی این اقا باشه؟

بغض داره ... حال منم خوب نیست...

-یه بار توی زندگیش دل بست ... یه بار عاشق شد ...
 یه بار اعتماد کرد ... اما حتی طرف نگفت چرا میره ...
 اون موند و یه قلب شکسته و یه دنیا نفرت و بی
 اعتمادی به مردا ... اقا جانیار ... شما مرد ایده الی
 هستی ... مطمئنم میتونه دوستت داشته باشه ... کمکش
 کن ... اون بعد پدرش دست از زندگی کشیده ... فقط
 میخواد از ایران بره!

کلافه دستی به صورتم میکشم:

-او مدن من اونجا فقط عصبی ترش میکنه.

-بیا و نترس ... اینجا هم فال هم تماشا ... صبح که بیای
 منم به بهونه ی خرید برمیگردم تهران .. دوتایی یه سفر

جان شهزاد...میدونم پدر منو در میاره ولی مهم نیست...باشه؟

-خوبه که رفیقی مثل تو داره!

-اون خواهرمه...واقعا مثل خواهرمه...میای دیگه؟

نفسمو فوت میکنم؛

-ادرس و بفرست.

-باشه...فقط یه سوال!

-چی؟

با مکت میپرسه:

- واقعا دوسش نداری؟

این سوآلیه که جوابشو خودمم نمیدونم..

-فکر نمیکنم.

و تماس و قطع میکنم ... ادرس و که میفرسته به این فکر میکنم برم که چی بشه؟ اما یه چیزی تو مخم میگه من در قبال اون دختر مسئولم...

—
از رانندگی و بیخوابی و سردرد خسته و کلافم ... مامان زنگ زد تا واسه شب دعوتمون کنه و من باز مثل احمقا دروغ بافتم ... گفتم شهرزاد هوس شمال کرد و یکدفعه ای راه افتادیم ... نمیدونم قراره ته این رابطه چی بشه ... ولی میدونم اگه بابا بفهمه حالش بدتر

... همین که ز ندس کافیه ... ساعت
نزدیک ۷ بود که راه افتادم سمت شمال ... سمت ادرسی
که شیما فرستاد ... و اصلا نمیدونم چرا دارم میرم.

میرم که دعوا کنیم؟ جروبحث کنیم؟ واقعا میرم که چی
بشه؟

به ویلا که میرسم شماره شو میگیرم و خیلی زود جواب
میده؛

-سلام ... رسیدی؟

-آره ... جلوی درم.

-فکر کنم شهرزاد هنوز خواب باشه ... من میام بیرون
بعد تو برو ... فقط تو رو خدا بد اخلاقی نکن ... حالش

جان شهرزاد نیست... تنهاس... لجزاره ولی توی دلش هیچی رز آبی نیست.

صدای شهرزاد و میشنوم:

-شیما؟

-دارم میرم نون بخرم واسه صبحونه ... چایی و دم کن تا بیام!

خندمو میخورم و اروم میگه:

-دارم میام.

قطع میکنه و پیاده میشم... ریموت و میزنم که میبینم از ویلا بیرون میاد... جلو میرم و چمدونشو میگیرم.

-چیکار میکنی؟

چمدون و صندوق عقب میزارم و سوئیچ و سمتش
میگیرم:

-ما با ماشین شهرزاد برمیگردیم!

-نه اخه اینجوری...

-بلاخره باید یه جوری جبران کنم!؟

لبخند میزنه سوئیچ و میگیره و میگه:

-رفیق من و از این همه تاریکی و تنهایی و سیاهی
نجات بده ... شهرزاد خیلی وقته زندگی نکرده ... حتی

جان شکر زاد دوستش نداری و میخوای بعد ۶ ماه تموم کنی به رز آبی
عنوان یه انسان ... دوست ... یه بیمار که تو پزشکی
کمکش کن اصلا زخمی که ناخواسته پدرت بهش زد
و تنهاترش کرد و جبران کن.

-حتما.

-خدانگهدار ... مرسی بابت ماشین ولی من دست
فرمونم تعریفی نداره ها!

میخندم:

-خسارت شو میگیرم.

میخنده:

گر مه ... انگار از هوا آتیش میباره ... تموم تنم داغه ...
میسوزه ... تا صبح کابوس دیدم و حالا دارم از شدت
سردرد میمیرم ... لعنت به من که خوشی بهم نیومده!

-شیما؟

-دارم میرم نون بخرم واسه صبحونه ... چایی و دم کن
تا بیام!

میخوام بگم حال خوب نیست که صدای بسته شدن در و
میشنوم ... پوف کلافه ای میگم و روی تخت میشینم ...

موتهامو چنگ میزنم و خیره ی نقطه ی نامعلوم
میمنم ...صبحونه و نون داغ میخوام چیکار اخه؟

بلند میشم و لباسام و یکی یکی در میارم و پرت میکنم
روی تخت و وارد حموم میشم ...دوش آب سرد و باز
میکنم و نفسم یه آن میره اما تنم خنک میشه ...حس
میکنم دارم مریض میشم... امیدوارم شیما با خودش کلید
برده باشه ...

یکم که سردم میشه آب گرم و باز میکنم و تنم و با
شامپو شکلاتی میشورم...صدای بسته شدن در سالن و
میشنوم و شیرو میبندم...

-شیما؟ یه مسکن بیار واسم.

حوله ی تن پوش صورتی مو تنم میکنم و کلاهشو روی
موهای خیس می نذارم ..در حموم و باز میکنم و
بیرون که میرم با دیدن آدم روبه روم دهنم و میگیرم و
هین بلندی میگم ...از ترس نفسم بند میاد و کمرم به

جان شهزاد میخوره ... جانیار این جا چیکار میکنه؟ جلو
میاد ... جلوتر..

-بدون ما خوش میگذره که؟

-شما ادرس داد اره؟

اذیت کردن و حرص دادن و اگه بخواد خوب بلده:

-شما کیه؟

-زهرمار.

—

جان شهرزاد میاد... جلوتر... و من مات به دیوار پشت سرم
رز آبی
چسبیدم... نگام میکنه... توی نگاهش عصبانیت هست اما
میگه:

-حرف بزنیم؟

-مگه ما حرف زدیم بلدیم؟ مگه حرفیم داریم؟

-آره ... بلدیم... داریم... تو فقط یکم این سرتق بازیاتو
بزار کنار.

عصبی میخندم:

-چپشده؟ داد و بیداد نمیکنی؟ نمیگی چرا بدون اجازه
ی جنابعالی اومدم سفر؟

حالم خوب نیست ... بی حالم ... بیجونم ... تب دارم ...

-من حال حرف زدن ندارم ... برو بیرون لباسام و
پوشم.

دستشو بالا میاره و میزاره روی پیشونیم ... سرمو عقب
میکشم:

-مریض شدی؟

-نمیدونم.

-بلد نیستی مراقب خودتم باشی؟

جان شهرزاد نگاهی میکند ... این چش شده؟

رز آبی

-شما کجاست؟

-توی راه تهران.

-چی؟

اون قدر بلند و متعجب می‌گم که می‌خنده مردک روانی:

-من دو روز مرخصی گرفتم تا پیام ببینم دردت چیه!

-مگه تو دکتری که ...

بمیری شهرزاد ... نه پس منشی دکتر:

میخنده ... میزنم تخت سینش ... با خنده عقب میره و
نگاش روی لباسای زیرم روی تخت میمونه ... نمیدونم
چرا خجالت میکشم:

-میری بیرون یا نه؟

-یا نه!

—
کمر بند حوالم و محکم تر میکنم و با حرص جلو میرم:

-بازیت گرفته جانیار؟

-ما نزدیک یکی ماهی میشه توی بازی هستیم خانوم.

چرا امروز نمیفهمش ... چرا یه جوری شده؟

-من دلم تنهایی میخواست چرا اومدی؟

تو همه ی زندگیت به حد کافی تنها بودی ... بنظرم
بسه.

-من نظرتورو نخواستم!

سمت تخت میره و لباس زیرمو سمت میگیره:

-پوش ببرمت دکتر ... تب داری!

خنده ای که سعی میکنه پنهونش کنه و میبینم و سوتین
و از دستش میکشم:

-برو بیرون تا نزد من نصفت کنم.

میخنده...

-خیلی خوب... آماده شدی بیا.

-بچه پرو.

-بچه پرو چیه بابا ز نمی.

میخوام سمتش حمله کنم که با خنده دستامو میگیره ...
چش شده:

-باشه... تسلیم... اصلا من زن توام.

-پس میرم و است قرص میگیرم میام.

از اتاق که بیرون میره نفس مو فوت میکنم و روی
تخت سقوط میکنم ... لعنت بهت شیما ... شماره شو با
حرص و عصبانیت میگیرم:

-قبل از اینکه داد و بیداد کنی بگم من نه دشمنتم نه
بدتو میخوام شهرزاد ... دلیل کارم این بود که ...

-تو از دشمنم بدتری ... بدتری شیما ... وقتی به کسی
اعتماد میکنی و گوه میزنی به اعتمادت یعنی از دشمن
بدتره.

جان شهرزاد نزن شلو غشم نکن ... من اگه به جانپار ادرس دادم **رز آبی**

بخاطر حال بد روحیت بود ... شهرزاد تو خوب نیسی
واقعا نمیفهمی داری با خودت چیکار میکنی.

عصبی و پر حرص می‌گم:

-اون وقت چی پیش خودت فکر کردی که به این نتیجه
رسیدی این بچه خوشگل بتونه به من کمک کنه؟

-جانپار دکتر قلب ، تو هم که قلب شکسته.

-دهنتو ببند اراجیف تحویل من نده شیما.

میخنده:

-عجب ماشینیم داره ها.

-حساب تو به وقتش میرسم.

-تلاش کن دوستش داشته باشی شهرزاد ...اون میتونه خوشبختت کنه ...کم شده اینجور ادما ها!

گوشی و با فحش ناجوری که بهش میدم قطع میکنم و لباسامو تنم میکنم ...روی تخت دراز میکشم ...سرم درد میکرد ...میسوخت و می لرزیدم ...نمیدونم چقدر میگذره که ضربه ای به در میخوره و وارد اتاق میشه ...یه سینی صبحونه توی دستش و یه پاکت قرص ...جلو میاد؛

-گلودرد و بدن دردم داری؟

-من هیچی ندارم ...بیا برو تورو خدا ولمون کن.

-بلندشو یکم بخور بعد دارو بدم بهت

-من میل ندارم.

-لج نکن دختر خوب ... او مدم در مورد گذشته و حال
بدت حرف بزنیم.

گیج نگاش میکنم:

-که چی بشه؟

-که علت حال بدتو بفهمم و هر کمکی ازم برمیاد انجام
بدم شاید بهترشی.

بازم میخنده لعنتی:

-من اینجام که کمکت کنم شهرزاد... به عنوان یه دوست.

می شینم:

-چرا؟

نگام میکنه... توی سکوت... توی فکره... نمیدونم چرا... نمیفهمم چی شده... فقط میدونم این مردی که روبه روم نشسته جانیار همیشه نیست:

جان شهرزاد کمک کردن به کسی که اسمش توی شناسنامه دلیلی رز آبی
میخواد؟

منم فقط نگاش میکنم... مات... شوکه... خسته... با
هزار سوال بی جواب... نگفت زخم... نگفت که باز من
مثل وحشیا نیرم بهش... و من اعتراف میکنم حتی
شهابم و قتایی که قاطی میکردم این قدر تحمل نکرد:

- کمک کردن به آدمی که پدرم ناخواسته باعث تنهایی
و زجر بیشترش شده دلیل میخواد؟

این مرد خیلی مونده من و بشناسه... خیلی مونده بفهمه
دختر روبه روش یه چیزایی توی قلبش مرده... رفته...
و دیگم برنمیگرده:

- کمک کردن به یه آدم که شاهی داره خودش و نابود
میکنه دلیل میخواد شهرزاد؟

دخترم اما یه روزی یه جایی یه وقتی همه ی احساسم و
از دست دادم... احساساتی نمیشم... اشکم نمیریزه
بغضم ندارم... من فقط بی حس و پر سوال نگاش میکنم
و میگم؛

-کمک کردن به آدمی که اسمش تو شناسنامتو و بابات
تنهاییش و گنده تر کرده و کمر به نابودی خودش بسته
وقتی ازت کمک نخواستته دلیل میخواد!

تلخ میخنده

-با کی لج کردی دختر خوب؟

نیشخند میزنم:

جان شهرزاد اصلا دختر خوبی نیستم دکتر ... خوب از نظر تو رز آبی

و خانوادت دختر افتاب و مهتاب ندیدس ... که خب من نیستم ... دختریه که رنگ سیگار و مشروب و پارتی و دوست پسر و ندیده باشه اما من دیدم ... زیادم دیدم!

دست گذاشتن روی غیرت مرد رو به روم باعث همیشه ذره ای شرمنده شم:

من حتی قبل شهابم دوست پسر داشتم ... از این دوستیای ابکی و سرگرم کننده ... من حتی رابطه هم داشتم ... دنبال چی میگردی توی دختری که هیچیش شبیه ملاکا و رویاهات نیست جناب؟

چشماشو میبنده ... نفساش تند شده ... پیشونیش عرق کرده ... و من فقط متاسفم:

-من خیلی متاسفم که اینجوری شد و به اینجا رسید ...
 شاید حق حاجی و حاج خانوم یه عروس بکر و همه
 چی تموم و اهل نماز و روزه بود ..شاید حق تو هم...

-مگه نگفتی گذشته ی آدما به خودشون مربوطه؟

-اره گفتم ... اما این قانون به درد ادمی شبیه تو
 نمیخوره ... تو غیرتت زیادی قلمبس ... تو...

کلافه نفسش و فوت میکنه:

-من اگه انجام دلیش اینکه طبق قانون تو پیش رفتم ...
 دلیش اینکه میدونم ۶ ماه دیگه شاید حتی اسم همو
 یادمون نمونه ... من انجام که به عنوان یه دوست
 کمکت کنم شهرزاد ... همین!

لقمه ی کره عسل توی دستش و سمت میگیره؛

-که بهتر زندگی کنی ... که بفهمی آدمی که از زندگیت
بی دلیل و خداحافظی میره ارزش فکر کردن به اینکه
چرا رفت هم نداره چه برسه به اینکه چند سال از
زندگیت درگیر رفتنش باشی!

-من ...

-من همه چی و میدونم شهرزاد ... تو میگی عاشق
بودی؟ میگی هنوزم هستی؟ میگی تا نفهمی چرا رفته و
زده زیر قول و قراراتون اروم نمیگیری؟ اوکی ... تو
اگه بخوای اگه قول بدی بعدش زندگی کنی من مونده
اون ادم و از زیر سنگم شده پیدا میکنم و تحویلت میدم.

جان شهینزاد: با چشمای درشت شده نگاهش میکنم... خل شده؟ شک
رز آبی ندارم شده...

-چی میگی تو؟

-حله؟

-اون آدم رفت چون دلشو زدم ... رفت چون...

دستاش مشت میشه ... سخت میپرسه:

-فقط یه کلمه ... هنوز عاشقشی؟

-نمیدونم باید بفهمم چرا ولم کرد بعدش حس
واقعیم بهتر خودش و نشون میده.

جان شهزاد خیی خوب...صبحونتو بخور..قرصاتم بخور بعد رز آبی

باز حرف میزنیم...اوکی بودی من واست پیداش میکنم.

میخوام حرفی بزنی که بلند میشه و بیرون میره...چقدر همه چیز مسخره بود...شوهرم نشسته بود روبه روم و قول میداد عشق سابقمو پیدا کنه؟ اینجا دقیقا کجای این دنیای مسخره بود دیگه؟

—
#جانیار

نمیدونم قلبم چی میخواد..نمیدونم حسی هست یا نه...
نمیدونم علاقس یا دلسوزی یا عذاب وجدان...هر چی که هست یه چیزی و خوب میدونم...اونم اینکه من نمیتونم خودم و بزنی به بی غیرتی...میدونم حتی اگه ترحم و عذاب وجدان تنها حسم باشه باز من روی ناموسم غیرت دارم...اصلا درستشم همینه..و این غیرت داره بابای من و در میاره!

وقتی از گذشتش گفت ... از دوست پسرای رنگارنگش
گفت ... از رابطش گفت ... از عشقش گفت ... از شهاب
گفت ... حقیقتا از درون نابود شدم اما اصل ماجرا
اینه که ما باهام از دواج کردیم و تعهدی به هم نداریم ...
یعنی نخواستیم که داشته باشیم ... و این جای دردناک
قصسس!

یه قولی بهش دادم که خودمم توش موندم ... من قرار
شهاب و از کجا پیدا کنم؟ اصلا پیدا کنم که چی بشه؟ که
چی بگم؟ بگم آقا پسر بیا برو زن من و درست کن چون
بدون تو زده به سرش و کمر بسته به نابودی خودش؟
بعد نمیخنده بهم؟ باخودش نمیگه این مرتیکه ی بی رگ
و بی غیرت دیگه از کجا اومده؟ شک نمیکنه به عقلم؟

-جانیار؟

جان شهزادو از پشت سرم میشنوم و از جلوی پنجره کنار **رز آبی**
میرم سمتش میرم ... موهایش هنوز خیسه ... نمیدونم
چرا نگرانم:

-چرا موهاش و خشک نکردی با این حالت؟

تلخ میخنده؛

-اومدی ویلا و دریارو دیدی و توهم عشق و عاشقی و
ماه عسل برت داشته؟ به موی خیس من چیکار داری؟

بی شک همیشه یه دختر این اندازه بی حس باشه ... حتما
و قطعا اگه شهاب و پیدا کنم و ببینم ارزش میپرسم دقیقا
چیکار کرده با این دختر!؟

-تو مریضی شهزاد ... موی خیس سرما خوردگی تو
تشدید میکنه!

-خب بکنه ...چه اهمیتی داره؟

چی میخواد بشنوه؟ با کی لج کرده؟ جلو میرم و مقابلش می ایستم:

-نمیخوای این شمشیری که از رو بستی و غلاف کنی؟

—

-من خسته تر و بی حوصله تر از این حرفام که به مثل دخترای دیگه از یه توجه ی ریز دلم بریزه و از یه سرماخوردگی کوچیک کوه بسازم و ناز کنم ...من قوی بودن و یاد گرفتم!

لبخند میزنم ...چقدر این دختر عجیبه ...عجیب و خاص و پیچیده:

-اما من توی ادمی که کمر به نابودی خودش میبندد ...
 با الکل و سیگار اروم میشه ... از زجر و مریضی
 خودش لذت میبره ... مراقب خودش نیست ... قدرتی
 نمیبینم خانوم!

جا میخوره ... اما کم نیاره:

-قدرت همیشه توی مراقب بودن از خودت معنی نمیشه
 آقا!

-پس قدرت و توی چی می بینی؟

-تو خیلی چیزا ... مثلا اینکه وقتی ۱۵ ساعت میشه و
 تازه میفهمی چقدر مادر داشتن دلچسبه و جلوی چشمات
 یه ماشینی میفرستش هوا و تموم و تو یاد میگیری شبای

جان شهزادی و با اون کابوس زندگی کنی و به نداشتن مادر **رز آبی**

عادت کنی یعنی تو قوی شدی!

فقط نگاش میکنم:

-یا مثلا وقتی میفهمی بلاخره بعد از کلی آشنا شدن با
ادمای دوزاری و بیخود بلاخره یه مرد پیدا کردی و که
میتونی کنارش خودت باشی و از ته دل بخندی و دل
بدی و یهو ناپدید میشه و تو باز سرپا میشی یعنی قوی
شدی!

چشماش و ریز میکنه و میگه:

-میدونی دکتر... من فکر میکنم هر ادمی توی زندگیش
یه بار ترک شدن و تجربه کرده... و هر ادمی که ترک
شدن و رفتن یه عشق و تجربه کرده و زنده مونده...
یعنی قویه!

-مطمئنی شهاب عشق بود؟

-هرچی که بود...حتی اشتباه ... غلط...حماقت ..
تو هم ...حال من باهاتش خوب بود ...و من فکر میکنم
همین کافی بود!

پوف کلافه ای میکشم؛

-قبول ...تو قوی ...تو همه چی تموم ...ولی در حال
حاضر تو یه ادم قوی هستی که زندگی کردن بلد نیست!

-و تو میخوای یادم بدی؟

-نه ...فقط میخوام کمکت کنم ...حالا برو موهات
خشک کن بریم بیرون یه دوری بزنیم!

لباس پوشیده و کنارم توی حیاط کنار دریا قدم میزنیم ...
ساکته و فقط توی افکار خودش غرقه ...

-قبل از شهاب چه طوری زندگی میکردی؟

سرش به ضرب ستم میچرخه:

-چرا گیر دادی امشب پسر؟

خندم میگیره ... پسر؟ متفاوت صدا زد شوهر شو!

-میشه جای غر و ساز مخالف زدن جواب مو بدی؟

می ایسته ... صدای اروم موجارو دوست دارم ...

-مثل ادم ...یه دختر سرزنده و شاد و خوشبخت که فقط
مامانشو کم داشت!...

-شهاب که اومد اون خوشبختی پررنگ تر شد؟

نیشخند میزنه:

-وقتی تنهایی ... تنهایی عذابت میده ... اما حُسن
بزرگش اینکه ارامش داری ...شهاب که اومد اوایل
میگفتم شهرزاد؟ این همون مردیه که تو رویاهات بود؟

-و بعدش؟

خودشو بغل میکنه و عمیق نفس میکشه:

جان شهرزاد... اما از وقتی فهمیدم هست اون ارامش و
خوشبختی کمرنگ تر شد!

برام سخته ... اما من مرد روزای سختم:

-چرا؟

-پسر حاجی ... تو الان به گفته ی خودت شوهر می ...
رسمی و قانونی ... بعد احیانا به غیرتت بر نمیخوره از
تهران کوبیدی اومدی و از عشق سابقم میپرسی؟

-اگه اذیت کردن من ارومتم میکنه ...

-من هیچی ارومم نمیکنه جانیار ... من هر کی و
دوست داشتم از دست دادم ... مادرم ... شهاب ...
پدرم ... حالام که ...

-حالام که یه مرد غیر قابل تحمل تو زندگیته که تنها کسیه که نمیخواسی باشه و هست اره؟

عصبی رو برمیگردونه و چند قدم دور میشه...

-مشکل من تو نیستی... تو ۶ ماه دیگه تمومی... ما تمومیم!

ستم برمیگرده و داد میزنه؛

-ول کن جانیار.. من خودمم نمیدونم چمه... خودمم نمیدونم از زندگی چی میخوام... مثل دخترای علاف و خیابونی اون موقع ک باید درس میخوندم نخوندم... اون موقع که باید کار میکردم نکردم... اون روزا که باید

جان شهرزاد بام و میدونستم حتی ندیدمش و الان خالیم... خالیه رز آبی خالی!

سمتش میرم و تلاش میکنم این موجودی که به هیچ صراطی مستقیم نیست و اروم کنم:

-نگفتی چرا با شهاب ارامش نداشتی؟

نچ کلافه ای میگه و همون کف میشینه... منم کنارش رو ماسه ها میشینم:

-میترسیدم از دستش بدم!

یه چیزی توی دلم از این لحن ناامید و پر حسرت خالی میشه:

-قبل از رفتنش بحثی ...دعوایی ...حرفی...

تلخ میخنده؛

-شب قبل رفتنش توی بغلش خوابیدم و خوابم برد ...
خونش بودم ...نرمال نبود ...یه جوری بود ...ولی بود!

داره از مخم دود بلند میشه ...سر میچرخونم که میگه:

-خودت اصرار داری بگم.

بدون اینکه نگاش کنم میگم:

-ادامه بده!

سر میچرخونم و زل میزنم توی چشمات:

-شب و تا صبح چرا پیش یکی موندی که به موندنم مطمئن نبودی؟ بابات نگف کجایی؟ چرا...

-بابای من فرقش با تو و بابای تو مدل غیرت خرج کردنش بود!

این بار من نیشخند میزنم ... و اون خیره دریا غرق میشه توی افکارش و واسم اون شب و تعریف میکنه!

-چقدر خونت سرده امشب شهاب!

نگاش میکنم و میبینم داره شوفاز و روشن میکنه ...
 امشب مثل همیشه نبود ... سر حال نبود ... نمیدونم ولی
 شهاب شهاب همیشه نبود!

بلند میشه و پالتشو از تنش درمیاره ، بی حوصله شال
 گردنش میندازه روی کاناپه و سمت اشپزخونه میره:

-الان گرم میشه!

پالتوشو برمیدارم و میندازم روی شونه هام ... عطرشو
 نفس میکشم:

جان شهرنگاه خونه نبودی این چندشب؟ خونه مثل سردخونه رز آبی
شده بابا!

در یخچال و باز میکنه و همون طور بی حوصله جواب
میده:

-نه نبودم.

جلو میرم و پشت کانتر می ایستم ...بطری آب و یه
نفس میده بالا:

-خوب نیستی شهاب؟

بطری و توی یخچال میزاره و درشو میبندد:

-خوبم.

میخواد بیرون بره که مقابلش می ایستم:

-چیشده؟

-چیزی شده مگه؟

عصبی میگم:

-از وقتی او مدم فقط دور خودت میچرخه ..نگام
نمیکنی ...باهام حرف نمیزنی ...ازم فرار میکنی ...
چندشب درست جواب تماسام و پیامام و ندادی ...من
نباید بفهمم چته؟

-پيله نكن شهرزاد ...فقط خستم.

-تو شهاب همیشه نیستی.

-تو خوابت نمیداد عروسک؟

-نیچون منو ...چشمات میگه که خوب نیستی شهاب ...
از من که دیگه نمیتونی فرار کنی ...میدونی چند وقته
باهیم؟ میدونی چند وقته میشناسمت؟

تلخ میخنده:

-بگو ده سال ...بیست سال ...فکر میکنی واسه شناخت
یه ادم کافی باشه؟

-شهاب؟ چت شده تو؟

کلافه سمت اتاق میره و میگه:

-برقارو بزن بیا بخواب.

دو طرف پالتورو به هم نزدیک تر میکنم و توی خودم جمع میشم... سرد بود... اینجا هم چی سرد بود... این خونه... شهاب... این رابطه... قلبامون... امشب...

چراغارو خاموش میکنم و وارد اتاق میشم... توی تراس توی همون سرمای استخون سوز... بایه تی شرت ایستاده و سیگار دود میکنه... مطمئنم امشب یه مرگیش هست:

-بیا تو شهاب... سرده لعنتی.

برمیگرده و وارد اتاق میشه ... در تراس و می بنده و
پردشم میکشه ...

-بیا بغلم گرم شی!

چرا شوخی نمیکنه؟ چرا نمیخنده؟ چرا سخت گفت بیا
بغلم؟

میخوابه روی تخت و منتظر نگام میکنه ... دلشوره
میگیرم:

-شهاب؟

دستاش و میزاره روی سرش ... سینهش سخت بالا و
پایین میشه ... لبه ی تخت میشینم:

-نکنه دیگه دوسم نداری!

میخنده ... تلخ و پر از تمسخر:

-باز چرت گفت.

-نکنه دیگه برات جذاب نیستم؟

-شهرزاد میتونی خفه شی؟

دستاش و از روی سرش پس میزنم و عصبی میگم:

-پس چه مرگته؟ چرا داری دیونم میکنی؟

جان شهرزاد - گفنی امشب میخوام پیام پیشت گفتم اوکی ... گفنی دلت رز آبی
تنگ شده گفتم باشه ... چته دیگه؟ باباتو پیچوندی اومدی
که داد و بیداد کنی؟

-تو خیلی بیشعوری!

میخوام برم که مچ دستم و میگیره ... تتش مثل کوره
میسوزه ... متعجب میشینم:

-چرا این قدر داغی؟

-بخواب شهرزاد ... بیا بغلم بخواب ... امشب و جای داد
و بیداد و قاطی کردن اروم بگیر بخواب.

-تا نگی چته ولت نمیکنم شهاب.

کلافس ... هر چی فکر میکنم هیچ وقت شهاب و
اینطوری ندیدم!

-باز پیله کردی شهرزاد؟

-این مسخره بازی چیه؟ آدم یا میگه چشمه یا نشون
نمیده حالش بده که هی یه بدبختی مثل من بمیره از
نگرانی و بپرسه چته و بگی هیچی!

-باز هاپو شدی تو؟

عصبی میگم:

-یا میگی چته یا همین الان میرم شهاب!

-اونی که دلش تنگ شده بود خودت بودیا!

-دلتنگی من رفع شد ... تو هم که انگار از نبودن من
راضی بودی ... پس حرفی نمیمنه.

کلافه نفس شو فوت میکنه:

-بس کن شهرزاد بس کن اه!

-من نگرانتم ... چرا فهمش و نداری؟

-چیزیم نیست ... ذهنم مشغوله ایندس ... کارمه ... ذهنم
مشغوله تو و بابات که نمیدونم من و قبول میکنه یا نه!

-چرا قبولت نکنه؟

دستمو میکشه ...میرم توی بغلش:

-شما خونه زندگی تون اون بالا بالاهاى شهره ...بابات
میلیاردره ...چرا باید منی که فقط دستم به دهنم میرسه
قبول کنه واسه تنهابچش؟

-مگه همه چی پوله؟

نیشخند میزنه:

-ظاهرا!

جان شهزاده داری چرند میگی ...بابای من اصلا این مدلی
ریز آبی نیست ..واسش مهم خوشبختیه منه!

تلخ میخنده:

-اینا که شعاره بچه!

-تو چته امشب شهاب؟ چرا هی پشت هم چرند میگی؟
بزار بیای خواستگاری ...جواب منفی بشنوی ...بعد
بشین عزا بگیر!

-باشه ...بخوابیم؟

جان شهرزاد... حالم خوش نیست... انگار منتظرِ یه رز آبی
اتفاق خیلی تلخم

-بگو دوسم داری!

میخنده... روی موهام و میبوسه:

-مگه دارم؟

چشمامو میبندم... چرا یه بغض و حال غریب دارم؟

-تورو نمیدونم... ولی من بعد از سالها عاشق شدم...
واقعی... از ته دل... از اون عشقا که با دیدنش قلب
میره رو هزار!

جان شهرزاد - منو نمیدونی؟ مگه خنگی؟ یعنی تا حالا نفهمیدی منم
رز آبی
همینم؟

میشینم و زل میزنم توی چشمای قهوه ایش:

-من بدون تو پوچ میشم شهاب ... اینو که میدونی؟

-اومدی منو خوب کنی خودت پوکیدی؟ مگه قرار من
نباشم؟

محکم نگفت ... از ته دل نگفت ... مثل همیشه از بودنش
مطمئن حرف نزد ... و من نفهمیدم:

-نمیدونم تو چشمات چی داری که هر وقت نگاهشون
میکنم حس میکنم دیگه هیچی کم ندارم اگه این چشما
فقط من و ببینه!

میخندم ... بغلم میکنه ... صدایش میلرزه؛

-شهرزاد؟

-جانم؟

-دلم میخواد اینو بدونی آرزوی قلبی من اینکه همیشه
بخندی ... شادباشی ... با من بودی چه بهتر ... بی منم
بودی بازم خوش باش!

میخوام اعتراض کنم که محکم بغلم میکنه و دراز
میکشه.

لبام و میبوسه ... و اروم میگه:

سکوت میکنم... امشب چرا این قدر تلخ بود همه چی؟
انگار خونش زمستون بود... و من توی بغلم یه ادم
برفی خوابیده بودم!؟

—

#جانیار

نگاش میکنم... چشماش پره از اشک و یه دلتنگی و
حسرت بزرگ... همه چی و با بغض تعریف کرد و
خیره ی دریا تموم تلاششو کرد اشکش جلوی من
نریزه... این دختر بیش از حد مغروره... اما فراتر از
تصورم شکسته... دلش... تصوراتش!...

موندم چی بگم... به زخم چی بگم؟ چه دلداری بدم؟ این
چه اوضاع مسخره ای بود که توش گیر کرده بودیم؟

جان شهرزاد نشسته بودم اینجا چیکار میکردم؟ داشتم چی و میشنیدم؟ چی و میپرسیدم؟ چیشد که من این قدر بی غیرت شدم که زخم نشسته از عشق و دوست پسرش برام میگه؟ از شبی که رفته خونش و فهمیده روبه راه نیست برام بگه؟ من واقعا همون جانیارم؟

-صبح شد ... بیدار که شدم نبود ... گفتم رفته سرکار ...
و اسم میز صبحونه چیده بود و روی یه کاغذ روی
همون میز نوشته بود:

-مراقب خودت باش عزیزم.

-رفتم خونه ... صبح ظهر شد ... ظهر شب شد ... و هیچ
خبر و پیام و تماسی ازش نبود ... آخر شب زنگ زدم
بهش ... گوشیش خاموش بود ... و دیگه هیچ وقت روشن
نشد ... دو روز گذشت ... یه هفته گذشت ... و من یه ادم
دلتنگ نگران شاکی بودم که دستم به هیچ جا بند نبود ...
نه شماره ای ... نه ادرسی ... رفتم خونش و نگهبان گفت

خونش سپرده بدیم اجاره و رفته... گفتم من زشم ...
 نگرانم ... شماره ای که سپرده برای اجاره بدید به
 من ... گفت باید بری بنگاه ... ادرس بنگاه و داد ...
 رفتم ... شماره رو گرفتم ... شماره ی رفیقش بود ... آرش
 .. همونی که چندباری توی مهمونیا دیده بودمش ...

نفس میگیره... بغضش و قورت میده اما صداش می
 لرزه:

-زنگ زدم ... جواب داد ... صدام و شناخت ... از
 شهاب پرسیدم ... طفره رفت ... آخرش گفتم فقط میخوام
 بفهم خوبه یا نه!

نگاشو از دریا گرفت و نگام کرد:

-میدونی چیه جانیار ... این همه حال بد من بابت
 رفتنش نیست ... واسه اینکه نمیدونم چرا رفته ... چرا

جان شهنشاه و رفته ... چرا ارزشی قائل نشده واسه عشقی که رز آبی
بینمون بود .. لااقل به احترام همه ی روزامون باید
میگفت دیگه نه؟

فقط میتونم سرمو به علامت تایید تکون بدم ... رگ
غیرتم ورم کرده بود ... انگار گر گرفته بودم ... دقیقا چند
چند بودم با خودم؟ زل میزنم توی چشمای خیسش:

و آرش چی گفت؟

نیشخند زد...

-گفت شهاب خوبه ... هیچیشم نشده ... سرگرم زندگی و
برنامه های آیندشه ... احتمال زیادم از ایران بره ... گفتم
پس من چی؟ خندید و گفت شهرزاد خانوم روزی
دو هزار تا از این رابطه ها شکل میگیره و تموم

جان شهرزاد ... رفاقتہ دیگہ ... بہ چی دل بستید؟ اون با دوست رز آبی

دخترای قبلشم کات کرده شما ہم با دوست پسرای
سابقتون ... اینم یکی مثل اونا دیگہ!

چه روز مسخره ای شده... کاش میشد بگم بسہ دیگہ....

-داد زدم ... دعوا کردم ... گفتم ما قرار از دواج داشتیم
... گفتم شهاب همین دیشب از ترس اینکه بابام جواب
منفی بده میگفت ... بازم خندید ... گفت شهاب توی حال
و هواهای خاص حرف زیاد میزنہ ... شما چرا جدی
گرفتی ... شهاب و بیخیال شو برو دنبال زندگیت .. شما با
این موقعیت خوب نیست پی یه پسر باشی و التماسشو
کنی ... اون اگہ میخواستت نمیرفت ..سیم کارتشو نمی
نداخت دور ... پس بیخیال خانوم راد!

-و تو گذاشتیش کنار؟

جان شهرزاد این بار نگام که می‌کنه همزمان با حرفش اشکش می‌چکه بز آبی

-گذاشتمش کنار ... من آدم آویزونی نیستم ... هیچ وقت نبودم!

-گذاشتیش کنار که خودخوری کنی و خودتو نابود کنی؟

میخنده ... خیلی تلخ:

-یه علامت سوال خیلی بزرگه توی سر مه ... شاید باید همون روزا میرفتم دنبالش و میپرسیدم چرا؟! اما حرفای آرش و غرور خودم نداشت!

-حالا میخوای بعد ۶ ماه کل دار و ندارتو بفروشی و بری اون ور آب دنبال شهاب؟

با حرص و خنده های عصبی اشکاش و پاک میکنه:

-من میخواستم برم دنبالش همون روزا میرفتم ...حالا
دیره ...میخوام برم که از خاطراتش دور شم ...شاید
بتونم زندگی کنم!

-این همه ادم بعد از رفتن خیلیا دارن زندگیشون و
میکنن شهرزاد!

با حال بدی نگام میکنه:

-نه ...همشون فقط نفس میکشن!

-چیکار میتونم و است بکنم؟

دست توی جیبش میکنه و در کمال ناباوری پاکت
سیگار و فندک و بیرون میکشهمخم داغ میکنه ...
عصبی نگاش میکنم ... و اون خون سرد سیگار شو
فندک میزنه:

-به پر و پای من نییچ جانیار ... من بعد از بابام خالیه
خالی شدم ... انگار تازه فهمیدم چیشده و نشده ... تازه
فهمیدم چقدر تنهام ... بی کسم ... تازه فهمیدم اینجوری
دیگه نمیتونم ادامه بدم ... بزار به حال خودم باشم!

پک عمیقی به سیگار میزنه ... همچین حرفه ای ...
کار بلد ... دودش و از دهن و بینیش بیرون میده ... دستم

جان شهروزاد و سیگار و از لباس جدا میکنم و ازش میگیرم ... رز آبی
عصبی میگه:

-نکن جانیار!

-یه لقمه صبحونه خوردی که این کوفتی و میکشی؟

-من عادت دارم ... معدم عادت داره ... ول کن
تور و قران.

موهام و چنگ میزنم ... سیگار و سمت دریا پرت
میکنم ...

-اگه بخوای واست پیداش میکنم که فقط سوالای تو
مخت و حل کنی!

-من فقط حس میکنم باید کمکت کنم... باید خلاصت کنم از این تنهایی ای که پدرم مسببش بوده!

تلخ میخنده و بی حوصله میگه:

-خودتو از زندگی بندازی که سوالاتی مخ من و حل کنی؟

-تنها کاریه که میتونم بکنم... حالام بلندشو بریم یه چیزی بخوریم ضعف کردم.

-من میل ندارم تو برو!

جان شهزاد و سمت پیشونیش میبرم ... گیج و متعجب نگام **رز آبی**
میکنه ... دستم و روی پیشونیش میزارم ... داغه ... تب
داره ...

-بریم دکتر؟

خیره زل میزنه توی چشمام:

-فقط بخاطر عذاب وجدانت تلاش میکنی من خوب شم؟

منم مات نگاهش میکنم ... این سوالیه که نخواستم بهش
فکر کنم ... ترجیه دادم بهش فکر نکنم ... چون ممکنه
یا به جواب
دلخواهم نرسم یا ...

-جانیار؟

-عذاب وجدان چیز کمیه؟

-تو که کاری نکردی ... هر کاری کرده بابات کرده!

منم میخندم ... تلخ ... خیلی تلخ؛

-بابام فکر میکنه من جبران تنهایی تو خوشبختت کردم!

جا میخوره ... سکوت میکنه ... بلند میشه و میگه:

-من غذا درست کردن بلد نیستم ... کم کم وقت
ناهاره ... پیتزا دوست داری درست کنم؟

-تب داری ... زنگ میزنم بیارن!

و قبل از اینکه بفهمم چی میگه سمت دریا میره ...
دختره ی خل و چل ... بلند میشم:

-شهرزاد تب و لرز میکنی اینجوری!

توجه نمیکنه ... آب تا کمرش میرسه ... داد میزنم:

-من از ۶ سالگی کلاس شنا رفتم ... تو چی؟ بلدی؟

-بیا بیرون بچه ... بدتر میشی!

-اتفاقا خنک شدم ... تو هم بیا ... دریا آرومه!

تی شرتم و از تنم در میارم و گوشه و سوئیچم از
جیبای شلوار جینم بیرون میریزم ... سمت دریا میرم ...
نگاش روی تنم خیره میمونه ... جلو میرم ... موهای
خیشش به پیشونیش چسبیده ... میخنده:

-فرم هیکل تو هم بد نیستا!

میخندم:

-فقط بد نیست؟

-بهت میاد ریش بزاری ... جای مهر روی پیشونیت
بمونه ... تسبیح دستت باشه و ...

سرمو بالا میگیرم و بلند میخندم:

-چی ساختی از من توی ذهنت؟

موج میزنه و بهم نزدیکتر میشه ... موج دوم باعث
 میشه پرت شه توی آغوشم ... نگاهی میکنم ... اونم خیره
 ی چشمام میمونه ... میخواد عقب بره که دستم و توی
 کمرش میگیرم:

-بزار کمکت کنم شهرزاد!

انگار گیج میزنه ... انگار نیست ... انگار توی روپاس:

-بزار خلاص شی از این عذاب همیشگی!

بازم تلاش میکنه عقب بره و نمیتونه:

جان شهرزاد نیست این شکلی زندگی کردن بخاطر ادمی که رز آبی
حتی نمیدونی چرا رفته؟

سخت و اروم میگه:

-برو عقب جانبار...

بازم موج میزنه ... آب کمی جابه جامون میکنه:

-من دشمنت نیستم ... شبیه شهابم نیستم ... من فقط
همخونه یا شوهریم که...

همیشه غذ و لجازه:

-تو پسر قاتل بابامی!

—
بابای من خواسته یا ناخواسته پدرشو کشته ... و حق
داره روزای زیادی و عزادار باشه و حتی متنفر و پر
از کینه...

-من این وسط گناهی دارم؟

-گناهت اینکه پسر قاتل با...

صدای فریادم گم میشه توی صدای دریا:

-این قدر تکرار نکن اینو جان هر کی واست عزیزه ...
اه!

این بار کف دستاش و توی سینم فشار میده تا عقب
بره... اما کمرشو محکم تر میگیرم... سخت میگه:

-من عزیزی ندارم... من هیچکس و ندارم... اینو یادت
نره!

پیشونیمو روی پیشونیش میزارم:

-در حال حاضر من همه گستم!

چی کار میشه کرد با این دختر لجباز؟

-ولی عزیزم نیستی... ولم کن جانیار!

-عزیزت شهابه؟

همه ی زورش و میزنه و عقب میره ... از دریا بیرون
 میره و سمت ساختمون راه می افته ... موهام و چنگ
 میزنم ... با مشت پشت هم به آب میزنم ... مشتای پر از
 آمو توی صورتم میزنم و نمیفهمم باید چیکار کنم با این
 بلاتکلیفی!

—

خیره ی پیترزای مقابلش مونده ... هر دو دوش گرفتیم و
 حالا با حوله ی صورتی نشسته مقابلم ... بوی
 شامپوش ... بوی موهاش ... اون دسته از موهای لخت
 و مشکیش که از زیر کلاه حوله ریخته روی
 پیشونیش ... از یادم میبره دختر مظلوم و تنهای مقابلم
 همون دختریه که بعد از فوت پدرش تبدیل به موجودی
 بی رحم و عصبی شد که تا مرز مردن رفت و برگشت!

-چرا نمیخوری؟

-میل ندارم.

ظرف سس و بر میدارم و روی پیتزاش میریزم:

-هیچی نخوردی از صبح... مریض میشی!

سر بلند میکنه و نگام میکنه:

-بعد از اینکه طلاق بگیریم میخوای به خونوادت چی
بگی؟

گیج نگاهش میکنم... این سوالیه که بارها از خودم
پرسیدم و به جواب روشنی نرسیدم:

-چه اهمیتی داره برای تو؟

لبخند کمرنگی میزنه:

-من و تو بخوایم یا نه زن و شوهریم ... اسممون توی
شناسنامه ی همه ... و خب ...

-و خب چی؟

-همیشه به سرنوشت هم بی تفاوت باشیم ... به قول تو
دشمن که نیستیم!

چرا دلم میخواد بغلش کنم؟

-یه چیزی میگم بهشون!

-و بعدش؟

لقمه ی توی دهنم و قورت میدم و دستام و توی سینم
قفل میکنم و نگاهش میکنم:

-و بعد چی؟

-بعد از طلاق، چیکار میکنی؟ برنامهت چیه؟

—

تلخ میخندم:

جان شهرزادگیمو میکنم ... مثل سابق ... تلاش میکنم پدر و

مادرم از شوک دربیارم ... و بعد احتمالا به خواست او نا
تن بدم به یه ازدواج سنتی!

-پس کی واسه دل خودت ازدواج میکنی؟

میخندم:

-من یکم دیر دل میبندم ... یکم سخت دم به تله میدم!

و من فکر میکنم دارم چرت میگم ... دچار یه بلاتکلیفی
زیادشدم ...

-بنظرم ازدواج یعنی یکی و با یه دنیا تفاوت، تفاوت از
هر نظر ... قبول کنی و تحملش کنی ... هی خودت و
بزنی به اون راه ... هی فکر کنی وای داره بخاطر من
عوض میشه ... عوض میشم ... کنار میاد ... کنار میام

جان شهر لادم دعوا و جنگ اعصابارم بزاري نمک زندگی ... رز آبی
بنظرم ازدواج ... حتی با عشق ... یه فریبه بزرگه!

به حرفای تلخش فکر میکنم ... اون مرد چیکار کرده با
این دختر؟

-یکم نگاه و فکرت منفی نیست؟

-نیست!

-تنهایی چی داره؟

تلخ میخنده ... بلند میشه و سمت پنجره ی سالن میره ...
پرده رو کنار میزنه و خیره ی دریا میگه:

جان شهزاد - تنهایی شرف داره به رابطه های این مدلی ... عشق کم از آبی

شده جانبار ... گم شده اصلا ... این روزا منفعت ...
پول ... موقعیت ... هوس ... حرف اول و میزنه ... وقتی
تنهایی لااقل خیالت راحت به کسی قول خوشبختی
ندادی ... خیالت راحت نمیخوای سر هر چیزی از کسی
دیگه هم اجازه بگیری ... مشورت کنی ... بحث کنی
خیالت راحت ترک نمیشی!

آه جانسوزی از سینهش بیرون میاد ... دلم میترکه واسه
غم صداش؛

-این قدر تلخ نباش دختر!

ستم برمیگرده؛

-نمیخوای بررسی من بعد از این ۶ ماه چیکار میکنم؟

—

نگاش میکنم ... پرم از هزار فکرای پریشون و خسته ...
دلم میخواد این ۶ ماه زودتر تموم شه:

-بعد از طلاق ... همه چی و میفروشم ... با یه چمدون
میرم که میرم ... یه جایی که هیچ ردی از هیچکس
نباشه.

لبخند تلخی میزنه و بلند میشه ... مقابلم می ایسته:

-و بعد از اون ... با این حجم از تنهایی آرومی؟

-خاطره ها ارامش آمارو به هم میزنن حتی اگه تنها
باشن نمیزارن لذتی ازش ببرن!

کلافس ...خستس ...بی حوصلس:

-برگردیم تهران؟ من امروزم به بدبختی نرفتم سرکار!

-تو برگرد جانیار ...من دلم میخواد بمونم اینجا ...دریا
آروم میکنه!

-کجا بمونی تک و تنها؟ پدر و مادرم صد بار سراغت
و گرفتن ...بیا بریم سر یه فرصت مناسب میاییم باز.

چرا این مرد و نمیفهمم؟ چرا خسته همیشه از من؟

-نرم؟

-نه!

از نه محکم جا میخوره ...

-مگه نمیخواسی به جواب سوالات بررسی؟

-امشب و بمونیم فردا برگردیم.

سمت پله هامیرم که صدای خستشو میشنوم:

-شهرزاد؟

-مامانمه ...خواهشایه جوری حرف بزن فکر کن
خیلی بهمون خوش میگذره!

یه لحظه دلم واسه نگرانی توی چشماتش میسوزه:

-باشه!

گوشی و میگیرم و توی همون پله ی اول میشینیم:

-سلام، خوبید شما؟

-سلام عزیزدلم، خوبی دخترم؟ جانیارم خوبه؟

حقیقتش اینکه دلم برای این زنم میسوزه ... آرزوهایش
 و اسه تنها پسرش و به باد دادم که شوهرش، بابای
 پسرش ... زنده بمونه ...

-خوبیم ممنون .. شما خوبید؟

-الاهی شکر ... خوش میگذره؟ همه چی خوبه؟

-عالی ... لب دریاییم، خیلی هم جاتون خالیه.

صدای پر از آرامششو میشنوم:

-عزیز دلم ... خوش بگذره مادر ... جانیار کجاست؟

جانیار بی حوصله لب میزنه:

-بگو توی دریاس!

و سمت حیاط میره ...جانپاری که الان می بینم با
جانپار روز اول خیلی متفاوته ...مثل اینکه ذره ذره
دارم این مردم میکشم مثل خودم:

-توی دریا مشغول شنا کردنه ...میگم باهاتون تماس
بگیره!

-بگو مراقب باشه مادر ...سلام برسون بهش گلم.

به مهربونی بی انتها و نگرانی های مادرانش لبخند
میزنم

-چشم ...خداحافظ

-خدانگهدار.

تماس و قطع میکنم و گوشی روی همون پله میزارم ...
می بینم که نشسته روی تاب و خیره ی دریا مونده ...
دلَم واسه غیرت و آینده ی شوهرم میسوزه ... و این
خیلی خنده داره!

—

وارد اتاق میشم و نگام به شیشه های الکل روی میز
می افته ... سردرد داشتم ... بی حوصله بودم و
نمیدونستم چه جوری باید روزام بگذروم تا هم خودم
کمتر اذیتشم هم جانیار!

لبه ی تخت میشینم و گوشیمو برمیدارم ... حتی حس
لباس پوشیدنم ندارم ... پیام شیما رو میخونم:

-چطوری دختر؟ همه چی روبه راهه؟

دلَم میخواد با همین دستام خفش کنم:

-گوه زدی تو سفرمون توقع روبه راه بودنم داری؟

ایموجی خنده میفرسته و من به این فکر میکنم واقعا
شیما تنها آدمیه که توی زندگیم دارمش و دوسم داره؟

-شهرزاد باور کن جانیار پسرخوبیه ..تلاش کن شاید
بتونی دوسش داشته باشی.

-میخوام بخوابم شاید کمتر روانی شم از دستتون ...بای.

گوشی و قفل میکنم و روی تخت می ندام ... کیفمو
 زیر رو میکنم واسه پیدا کردن پاکت سیگارم و یادم می
 افته توی دریا به فنا رفت ... اه کلافه ای میگم و نگام
 روی شیشه ی الکل مقابلم میمونه ... نمیتونم جلوی
 خودمو بگیرم ... حتی بخاطر جانیار و خستگیشم
 نمیتونم ... نیاز به رهایی و بیخیالی داشتم ...

شیشه رو برمیدارم و بازم روی تخت میشینم ... تکیه مو
 به پشتی تخت میدم و به شهاب فکر میکنم ... به اینکه
 اگه اون شب میدونست قراره از فردا نباشه چرا گذاشت
 برم خونش؟ چرا بغلم کرد؟ چرا با حرفاش خرم کرد؟
 چرا از ترسش بابت جواب منفی پدرم گفت؟ چرا هیچی
 با هیچی جور نبود؟

یکم از الکل و میخورم و تموم سینم میسوزه ... چرا اگه
 میخواست بره نگفت؟ چرا تا خود صبح منو توی
 آغوشش نگه داشت؟ چرا ازم خواست مراقب خودم
 باشم؟

یه جرحه ی دیگه میخورم و سوالاتی توی ذهنم میچرخه
 و مغزم و سوراخ میکنه... همه معدم درد میگیره ...
 شیشه رو روی میز کنار دستم میزارم ... سسکه م
 میگیره ... پلکام سنگین میشه ... گیج میزنم ...

—

گرم بود ... کلاه حوله رو از سرم پایین میارم و
 کمر بند حوله رو باز میکنم ... میون گیجی و مستی خندم
 میگیره ... من چرا لخت بودم؟

گوشیم که زنگ میخوره دنبالش میگردم و بالاخره
 پیداش میکنم و جواب میدم ...

-الوووو

جان شهرزادگ و الوووو ... باز اون زهرماری و دادی بالا
خنگول جونم؟

میخندم ... ولی نمیدونم چرا ... میخندم ... بلند ... بی
تعادل ...

-تویی شیما؟

-بابا به اون طفلک رحم کن ... اونجا لااقل نمیخوردی
شهرزاد!

بازم میخندم:

-خوبه که ... دیگه بهش ... نمیپریم ...

سکسکه درد سینمو بیشتر میکنه ...

-از دست تو ... کجاست حالا؟

میخوام چیزی بگم که در باز میشه و جانپار متعجب و نگران نگام میکنه ... صدای خنده هاموشنیده بود؟

-چیه شهرزاد؟

میخندم و گوشه و سمت جانپار میگیرم و میگم:

-اینهاتش ... دیدیش؟

صدای شیمارو میشنوم و نگاه گیج جانپار روی گوشه...

-آبروریزی نکن خره ... تماس تصویری نیست که گیج... برو یه دوش آب سرد بگیر زیاده روی کردی باز.

جانیار جلو میاد و گوشی و میگیره ... تماس و قطع
میکنه و پرت میکنه روی تخت ... به شیشه ی روی میز
نگاه میکنه و عصبی میگه:

-نگفتم دیگه نخور این کوفتیارو؟

میخندم:

-خوبه که ... بخور تو هم... حال میده!

بازم میخندم ... اما اون همه ی شیشه هارو جمع میکنه و
همون طور که سخت نگاشو از بالای تنه ی برهنم
میگیره میگه:

-پاشو لباس تو بیوش سرماخوردی... تا من برگردم آدم
کنم تورو.

میخندم ... چپ چپ نگام میکنه و بیرون میره ...

#جانیار

عصبیم ... اون قدر زیاد که دلم میخواد خودمو از همین بالا پرت کنم پایین ... مجبورش کردم بره دوش بگیره شاید اون مستی مزخرف یکمش بپره ... چیکار میشه کرد با این دختر؟ چیکار کنم باهاش؟ کلافه و عصبی پنجره رو می بندم ... روی تخت میشینم و خیره ی لباساش میمونم ... لباسایی که خودم واسش از چمدونش بیرون کشیدم ... لباسای زیرشو که دیدم حالم یجوری شد ... حالم شبیه هیچ شوهری نبود ...

جان شهزاد خورشو تن کرده و از حموم بیرون میاد...چشماش
مست خوابه...امروز این قدر تنش و خیس کرد که
سرماخوردگیش تشدید نشه خوبه!

سمتش میرم و با همون اخمای در همم میگم:

-میرم بیرون...لباسات و بیوش!

میخنده..بی حال...اروم:

-مگه نگفتی شوهر می اشکال نداره؟

گفته بودم...گفته بودم و خودمم باورم نشد...ما
هیچیمون شبیه زن و شوهر ا نبود...هنوزم توی حال
خودش نیست لعنتی:

بیرون میرم و در و می کوبم ...حالم ادا خوب نبود ...
من واقعا نمیدونستم چه جوری میشه به این دختر کمک
کرد ...از هر راهی میرفتم بن بست بود ...این دختر
نمیخواست که حالش خوبشه ...موهامو چنگ میزنم و
نفس کلافمو فوت میکنم ...نمیدونم چقدر میگذره که
وارد اتاق میشم ...بلوز و شلوار زرد رنگشو تن کرده
و موهای خیسش و دورش ریخته ...با دیدنم برمیگرده
و حوله رو سمت میگیره ...گیج میزنه:

-اینو کجا بزارم؟

حوله رو از دستش میکشم و پرتش میکنم روی
صندلی ...شونشو فشار میدم و مجبورش میکنم بشینه ...
سشوار و از کشو بیرون میکشم و میزنم به برق ...
مشغول خشک کردن موهاش میشم و جون میکنم توجه
ای به بوی شامپوی لعنتیش نکنم:

-نکن جانیار ...خا...خاموشش کن...خوابم میاد.

توجه ای نمیکنم و به کارم ادامه میدهم ...یکم که مو هام خشک میشه پس سرش و به شکم میزنه:

-خوابم میاد.

نگام روی چشمای بستش میمونم و سشوار و خاموش میکنم...کمک میکنم بلند شه ...هر دو سمت تخت میریم و اون روی تخت دراز میکشه ...میخوام برم که سرشو روی پاهام میزاره و مچاله میشه:

-لالایی خوندن بلدی؟

من باید با این دختر چیکار کنم خدایا؟

—
-چیکار میکنی با خودت دختر؟

میخنده ... بی حال ... پر از بغض:

-سردمه!

روتختی و روی تنش میکشم ... مثل دختر بچه های
مظلوم و بی پناه شده ... دستاش و زیر گونش میزاره و
چشم میبندد ... ناله میکنه:

-آخ معدم!

-سرتو بزار روی بالشت برم یه دمنوشی چیزی بیارم
بخوری بهترشی.

-تنهایی حالمو بد میکنه.

سکوت میکنم ... من این روزا گیج ترین ادم روی
زمینم ... من واقعا خوردم به بن بست ... من نمیدونم
چپشده اما حتی نمیدونم به این دختر حسی جز ترحم و
عذاب وجدان دارم یا نه!؟

-جانیار؟

-بله!

چشماتش و باز میکنه ... نگام میکنه ... مستی کم کم داره
از سرش میپره؛

-الان شبهه یا روز!؟

-داره شب همیشه ...میخوای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

بی حال چشماشو می بنده؛

-من چرا این قدر لهم؟

پوف کلافه ای میگم و موهاشو نوازش میکنم ...لالایی
همیشگی مادرم میاد توی ذهنم...

لالایی کن چراغ خونه ی من

بخواب ای نازنین دردونه ی من

بخواب تا من کنارت زنده هستم

نفساش کم کم منظم میشه ... خیره ی عکس و لبخندش
توی قاب روی دیوار ... کنار پدرش میمونم ... آه
پرردی میگم و ادامه میدم:

عزیزم خواب و بیداریت قشنگه

شب من بی تو بی آب و رنگه

لالایی کن بخواب همخونه ی من

بخواب ای بهترین بهونه ی من

لالایی کن بخواب تو در کنارم

—

چشم که باز میکنم از یه بوی عطر عجیب و آشنا گیج
 میشم... سر بلند میکنم و می بینم سرش و به تاج تخت
 تکیه داده و چشم بسته ... من توی بغل جانپار چیکار
 میکردم؟ من روی پای جانپار خوابیدم؟ موهای نم دارم
 یادم می ندازه حموم بودم ... یادم می ندازه بازم زیاده
 روی کردم ... همه جا تاریکه ... شب شده و من گند زدم
 با مسافرتم ... میخوام بلندشم که از شنیدن صدای خسته
 و کلافش کپ میکنم:

-نری باز سمت اون کوفتیا!

-بیدارت کردم؟

سر بلند میکنه و نگام میکنه ...یه نگاه متاسف ...یه نگاه پر از پشیمونی از اینکه اومده توی این بازی و نقشه:

-به جون مادرم یه بار دیگه اون زهرماری و بخوری بطری شو تو سرت خرد میکنم.

نمیدونم چرا خندم میگیره ...خواب الود و گیج دعوا کردنم لذت داره:

-میخوای مثل بابات قاتلشی؟

-حالا تو هی تیکه بنداز ...تحریک کن عصبی شم ... ولی میدونی شوخی ندارم باهات.

-بدن خودمه اختیارشو دارم ...به توجه!

تکیه شو بر میداره و چونمو میگیره...

-همه ی دردسرا و گیج زدندات واسه منه ...بدنت
مغزت ..معدت ...دیگه نمیکشه ..حالیته؟

-برو بابا!

میخوام از تخت پایین برم که مچ دستمو محکم میگیره و
نفس نفس زنون و عصبی زل میزنه توی چشمام:

-همین که گفتم... اون روی سگ منو بالا نیار شهرزاد!

-باز شروع کردی جانیار؟ باز جدی گرفتی همه چی
و؟اخه تو چیکاره ی منی؟ دردسرداره واست؟ مست
میکنم دورو برم نیا ...تنهام بزار که دردسرم نکشی!

-من چیکارتم؟ میخوای حالیت کنم؟

—
بعد از شهاب از هر چی رابطس بیزارم ... و این تهدید
هیچ معنی ای جز این نداره!

-خودت خسته نشدی از بحثای تکراری و بی نتیجه؟

-شهرزاد... ۶ ماه هیچی نیست ... یکم راه بیا تا
تمومشه ... نزار غلطی کنم که هم دامن تورو بگیره هم
خودمو پشیمون کنه!

اون قدر عصبیه که دلم نمیخواد بیشتر بحث کنم:

جان شهزاده ... ولی خواهشا توهم حدخودتو بدون ... این قدرم رز آبی
واسه من شوهر شوهر نکن!

-مستی از سرت پرید نه؟

تلخ میخندم و میخوام برم که مچ دستمو میگیره

-کجا؟

پوف کلافه ای میگم:

-میرم آشپزخونه یه چیزی کوفت کنم مسکن بخور ...
سرم درد میکنه.

-بعدش بیا چمدونتو جمع کن بریم.

جان شهرزاد سخت بود کنار او مدن با همه چی ... چقدر سخت رز آبی
بود یه زن مطیع بودن ... ۶ ماه ادم بودنم سخت بود:

-چرا نمیزاری من یه مدت و خلوت کنم واسه خودم
باشم؟

-چون تو جنبه ی تنها بودن نداری!

بهم برمیخوره...

-اینش به تو مربوط نیست ... تو جمع کن برو ... من
اومدم سفر ولی همش جنگ اعصاب بود ... یکم
باهات درد دل کردم فکر نکن خبریه.

میخنده ... باخشم نگام میکنه:

جان شهید تاد... چقدر تو سرتقی دختر... بس کن دیگه... والا خستم رز آبی کردی.

بلند میشه و از اتاق بیرون میره... خودمم از خودمم خستم... اون قدر که حد و اندازه نداره... بلند میشم و از اتاق بیرون میرم... توی پله ها نشسته و با گوشی صحبت میکنه:

-میرسونم خودمو... صبح میام بیمارستان حتما.

از کنارش میگذرم... پله ها رو پایین میرم و وارد اشپزخونه میشم... لیوان و از کابینت برمیدارم و در یخچال و باز میکنم... اما سرگیجه امونم نمیده و لیوان از دستم می افته... گیج نگاه میکنم و تازه میفهمم انگشت شستم از درد داره میترکه... لیوان درست روی انگشتم خورده بود... آخ پردردی میگم و در یخچال و می کوبم...

-چیشده شهرزاد؟

با شنیدن صدای نگرانش برمیگردم... چقدر بده با هر
تلنگری هزارتا خاطره توی سرت بیاد و بکشتت:

-لیوان...-

داد میزنه:

-نیا جلو... نمیبینی پره شیشه خردس؟

نه واقعا نمیبینم... گیج تر از این حرفام... خسته تر از
این حرفام... واقعا الکل مخم و داغون کرده؟

-انگشتم خیلی درد میکنه!

-چرا هیچی پات نیست تو؟ پابرهنه راه میرن؟

جلو میاد و دستاش زیر گردنم و زانو هامو میزاره و
توی هوا بلندم میکنه ... لال شدم ... لال به معنای
واقعی ... موهام از پشت دستش شره میکنه توی هوا ...
از آشپزخونه بیرون میبرتم و قبل از اینکه بزارتم روی
کاناپه می ایسته و زل میزنه توی چشمام ... منم زل زدم
توی چشماش ... ساکت ... خسته ... پر از یه دنیا
بلا تکلیفی....

-صبح برگردیم؟

یه جوری میپرسه که نمیتونم بگم نه ... بگم خودت
برو ... بگم ...

جان شهرزاد - آنگه نخوای بازم مرخصی رد میکنم ... اما موندنمون رز آبی
اینجا جز جنگ اعصاب چیزی نداره ... بزار برگردیم و
اول جواب سوالاتی مخ تورو حل کنیم.

دلَم میخواد بازم عصبی و وحشی بی‌رسم بعدش چی؟
بعدش لابد خوش و خرم برگردیم اینجا اره؟ ما فقط ۶
ماه وقت داریم که ۳ هفتش تموم شده!

-شهرزاد؟ خوبی؟

این صدای پر از خواهش ... این آغوش ... این بوی
عطر ... این آرامش و مهربونی و نگرانی ... نمیزاره
خوب باشم ... خودم باشم ...

-سردردم.

-بزار ببینم پات چیشده ... میبرمت یه دور بز نیم.

اروم میزارتم روی کاناپه... و من فکر میکنم شیما بهش
چیا گفته که این قدر دلسوز من شده؟ نکنه دوسم داره؟
خندم میگیره و اون داره انگشت پردردم و بررسی
میکنه ...نگاش که بالا میاد خندم پررنگ تر میشه:

-چیه؟

میخندم:

-هیچی دکتر ... شکسته؟

اروم پامو ماساژ میده:

جان شهريزاد... فقط ضربه خورده ... چي ميخواستی حالا خانوم رز آبی

دست و پا چلفتی؟

خب خیالم راحت شد خودشه ... همون جانپار ... بدون
ذره ای خدایی نکرده علاقه ...

-من دست و پاچلفتیم؟

-من همش تو درو دیوارم؟

-گمشو عقب ... باز رو دادم بهتا.

میخنده...

-خیلی درد میکنه؟

-پس برو لباس بپوش بریم هم شام بخوریم هم دور بزنیم

پیشنهاد بدی نیست ... پوکیدم تو خونه:

-باشه.

بلند میشم و لنگ زنان سمت پله هامیرم که میگه:

-صبح برگردیم؟

-برگردیم.

جان شهرزاد فرمون نشستم و زل زدم به روبه رو ... تموم
تلاشش و کرد خودش پشت فرمون بشینه و من قبول
نکردم ... مثل همیشه لج کردم و در جواب حالت خوب
نیستش گفتم:

-من خیلیم خوبم ... میخواستی ماشینت و ندی شیما
جون.

اونم با تاسف سرشو تگون داده بود و خندیده بود ... و
من حالا پشت فرمون با بالاترین سرعت میرم و اونم
مت پیرمردا بیخ گوشم غر میزنه:

-آروم شهرزاد.

میخندم:

-میترسی؟

نچ کلافه ای میگه نگام میکنه:

-چرند نگو... خطرناکه.

ضبط و روشن میکنم و میگم:

-ما همه ی خطرارو گذروندیم.

-شهرزاد لج نکن ... رستوران خوب میشناسی برو.

شست پام هنوز درد میکنه:

-فست فود یا...

-هرچی خودت میخوری!

برمیگردم و نگاهش میکنم... نمیدونم چرا برعکس
 اخلاق گندش چهرش مظلوم میزنه... اذیت کردنش
 زیادی لذت داره:

-تا حالا چشم بسته رانندگی کردی جانیار!؟

جا میخوره... تکیه شو به در میده و یه جور بامزه ای
 نگام میکنه:

-به جان خودم بخوای گرم بریزی...

میخندم... بلند:

-وای قیافشو.

جان شهرزاد بازیایه چیه؟ یکم فرهنگ داشته باش عه...خودت و رز آبی
من هیچی فکر جون بقیه باش.

فرمون و توی مشتام محکم میگیرم و نفس عمیق میکشم:

-ببندم؟

—
صداش حرص داره و من دارم از خنده میمیرم:

-میزنم لهت میکنما.

یکی از چشمام و می بندم که گوشم و می پیچونه ...با
خنده چشممو و باز میکنم و همون طور که حواسم به
روبه رو میگم:

-زهرمار و آی ...مرض و آی ...باز کن چشمتو.

با خنده میگم؛

-بازه ...بازه دیونه.

گوشم و ول میکنه و میگه:

-نگه دار خودم بشینم ...فکر کرده شوماخره نکبت.

بلند و از ته دل میخندم ...اونم میخنده ...عجیبه که حال
عوض شده ...نمیدونم چرا حال میکنم یکی و اذیت کنم:

جان شهرزاد میگویم دکی جون ادم خوب نیست این قدر بچه مثبت
رز آبی باشه.

-محتاط و عاقل .. بچه مثبت چه صیغه ایه؟

جلوی رستورانی که پاتوق همیشگیم بود ترمز میکنم و
میگم:

-تا حالا اینجا اومدی؟

سرکی میکشه و نگاهی به تابلوی بزرگ رستوران
زیتون می ندازه؛

-نه ... شما با شهاب جان اومدی؟

تمسخر شو دوست ندارم ... اخم میکنم:

-این الان تیکه بود همسر جان؟

میخنده:

-نه شوخی بود عیال ... بیا پایین.

پیاده میشه و من با خنده به عیال گفتنش فکر میکنم ...
پیاده میشم و کیف و روی شونم می ندازم:

-مهمون تو ییم دیگه؟

-بهت نمیداد خسیس باشی.

میخندم و هر دو وارد رستوران میشیم.

از رستوران برگشتیم و شهر و دور زدیم و برخلاف
حال و روزمون یکم من گفتم و اون خندید و یکم اون
گفت و من ...نمیدونم ..حتی یادم نیست از ته دل خندیدم
یا نه!

حالا هر دومون نشستیم لب دریا ...توی سکوت و
تاریکی شب ...نمیدونم چرا امروز تموم نمیشه ...امشب
صبح نمیشه ...

-بابام هنوزم روی اینکه توی چشمات نگاه کنه و نداره!

سر میچرخونم و به نیم رخ خستش نگاه میکنم:

-حالش کن شهرزاد.

جان شهزاد تلخی میزنم ... من چطوری میتونستم مسبب این رز آبی
همه تنهایی و بی کسی و حلال کنم؟ شاید حق با شهاب
بود ... من هیچ وقت آدم بخشنده و با گذشتی نبودم .. من
بخشیدن از ته دل و بلد نبودم!

-چیشد یاد پدرت افتادی؟

نفسش و فوت میکنه:

-دریارو خیلی دوست دارم ... هر وقت میشینیم روبه
روی دریا ... یادش می افتم.

-پدر تو آدم بدی نیست ... فقط توی شرایط بد نتونسته
خشمشو کنترل کنه و ...

-اون فقط یه اتفاق بود!

جان شهزاد نمیگم... بجاش بلند میشم و برای اینکه این بحث رز آبی
خسته کننده رو تموم کنم میگم:

-سیگارم تموم شده... میری بخری یا خودم برم؟

بلند میشه... عصبیه... و متاسفانه کاری از دست من
برنمیاد:

-سیگار میکشی که سرطان بگیری یا گنده بزنی به ریه
هات؟

میخندم... عصبانیتشم خاص... توی یه لحظه میاد و
میره:

-دکتر... یکم از سن من رد شدن این نکات اخلاقی!

جان شهرزاد تو ی هر سنی میتونه ادبشه ... برو یه قهوه
بزارم بخوریم بخواب.

نمیدونم چی بگم بهش ... دلم نمیخواد باز دعوا راه
بیفته ... مخ خودم دیگه نمیکشه ...

-من باید سیگار بکشم جانیار!

کلافس ... اون قدر که دلش میخواد میتونست همینجا سر
به نیستم کنه:

-چند ساله سیگار میکشی؟

موهامو پشت گوشم میدم و دو طرف شنل قرمز رنگ
روی شونه هام و به هم نزدیک میکنم؛

-بعد از اینکه شهاب رفت!

فقط نگام میکنه انگار جا میخوره ... من باید زن بی
حیا و بی شعوری باشم که این قدر راحت از عشق
سابقم جلوی شوهرم میگم؟ نه ... ما فقط شکل رابطه
مون مشکل داره!

-دو ساله؟

-تقریباً.

-پس میتونی بزاریش کنار ... سخته ولی میشه.

میخندم ... قهقهه میزنم ... متعجب نگام میکنه و من میون
خنده میپرسم:

-اون وقت چرا باید بزارمش کنار دکتر؟

نفسشو فوت میکنه:

-بخاطر خودت ...سلامتیت ...حال و روزت!

دلم نمیخواد بهش بی احترامی کنم ...چون در حال حاضر مثلا نگرانمه ...اما من بعد از شهاب یه شهرزاد رک و بی منطق شدم...

-چیه؟ نگرانی پدر و مادرت بفهمن عروسشون اهل سیگار و مشروبه؟

-کجای دلیل من اسمی از خانوادم بود؟

جان شهرزاد چرا خوست میاد بحث کنی و هی من یادآوری کنم **رز آبی**
تو فقط اسمی شوهر می؟ بابا یه سوال پرسیدم...میری
سیگار بخری یا برم؟

با اخمای در هم نگام میکنه:

-نه من میرم نه تو!

-هوف... باز شروع کرد...بزار لااقل چند ساعت و
به هم نپریم.

میخوام سمت در برم که مچ دستم و میگیره و جدی و
عصبی زل میزنه توی چشمام:

-تو هیچ جا نمیری شهرزاد!

به چشمای جدی و مصممش نگاه میکنم و میگم:

-من نگفتم قصد ترک دارم دکتر!

-چرا مثل بچه ها لج میکنی با من؟

نگاش میکنم عجیبه که ازم خسته نمیشه ... نمیزنه
زیر گوشم ... یا نمیگه هر غلطی میخوای بکن ... من
خودم از خودم خستم:

-داری دیونم میکنی جانیار.

اینو میگم و سمت ساختمون میرم تا لباس بپوشم و
کارت بانکیم و بردارم ... حواسم نبود هیچی همراهم
نیست ... اونم دنبالم میاد ... وارد ویلا که میشیم میخوام
از پله ها بالا برم که میگه:

-شهرزاد؟

می ایستم و سمتش برمیگردم ... پاکت سیگار و بالا
میگیره:

-توی ماشینت بود!

لبخند کمرنگی میزنم و برمیگردم پیشش ... پشت کانتر
آشپزخونه ایستاده و مشغول درست کردن قهوه ست ...
جلو میرم:

-بدش من!

-یه امشب و نکش ... سخت گذشت با من!

-گیر میدی ول نمیکنیا!

میخنده:

-بشین ببین چه قهوه ای بدم بهت!

میشینم و دستم و میزnm زیر چونم ...مشغول درست کردن قهوه پای گاز میشه ...منم گوشی مو زیررو میکنم که میگه:

-الکلم دو ساله که میخوری؟

نگام به پیام شیماست و نیشخند میزنم:

جان شهرزاده اینکه نتونم ترک کنم... نمیخوام ترک کنم... رز آبی
واقعا نمیخوام!

غمگین میپرسه:

-چرا؟

—
سرمو بالا میارم و نگاهش میکنم... چرا نمیتونم بفهمم
این مرد دنبال چیه؟

-انگیزه ای ندارم!

جا میخوره... دلم میخواد بدونم دنیای بی عشق اون چه
شکلیه؟ به نظر آدم بی عشق زندگیش خیلی خالیه از
هیجانه!

-سیگار میکشی .. الکل میخوری ... که خودت و نابود کنی؟ چرا؟

گوشی و کلافه روی کانترا می ندازم و اون مشغول ریختن قهوه ها توی فنجونای مشکی رنگه:

-من اصلا نمیخوام خوب زندگی کنم ... در واقع حوصله ی این زندگی مزخرف و ندارم ... با سیگار اروم میشم و با الکل بیخیال ... آرامش و بیخیالیم چیزاییه که توی زندگی ندارم!

فنجونارو روی کانترا میزاره و خودشم مقابلم میشینه:

-نمیشه با رفتن یکی زندگی تعطیل بشه که!

-من مثل تو نه به زندگی امیدوارم نه به آینده خوش بین!

فنجون قهوه رو سمت لبام میبرم ... اروم میگه:

-نمیزاری من کمکت کنم؟ به عنوان یه دوست!

فقط نگاهی میکنم ... خیلی وقته کسی نخواسته به من کمک کنه ... کسی نبوده ... جز شیما که زورش به من نرسیده هیچ وقت:

-سالم زندگی کن ... شاد باش ... گذشته رو بریز دور ...
مگه آدم چند بار دنیا میاد؟

-اونو نمیدونم ... فقط میدونم آدم هزار بار میمیره!

بوی قهوه میپیچه توی بینیم ... اروم میگه:

جان شهرکاد پیگم با خودت مهربون باش ... من میفهمم از دست رز آبی

دادن پدرت خیلی حالت و بدتر کرده ... میدونم از من و کلمه ی شوهر بیزاری ... ولی میتونی روی من حساب کنی ... فکر کن ببین چی حالت و خوب میکنه.

-باشه ... بهش فکر میکنم ... قهوت خوشمزس!

لبخند میزنه؛

-نوش جان ... اهل دیدن فیلم ترسناک هستی؟

فنجون و روی کانتر میزارم و با هیجان میگم:

-خیلی زیاد.

-پس قهوه تو تموم کن بریم ببینیم.

من هیچی این مرد و دوست ندارم ... اما آرامشش و
خیلی دوست دارم!

#جانیار

نشسته کنارم و زل زده به تلویزیون ... من به ترسناک
بودن فیلما عادت دارم اما مثل اینکه شهرزاد نداره ...
صدای جیغ گوش خراش هنرپیشه ی زن همراه میشه با
صدای رعد و برق و بارون تندی که به شیشه
میخوره ... ناخودآگاه و بی اختیار جیغ خفه ای میکشه و
میپره توی آغوشم ... جا میخورم ... خندمو میخورم و
دستام و دور کمرش قفل میکنم

-میخوای خاموشش کنم؟

جان شهرزاد
علامت مثبت تکون میده و من نمیدونم و
نمیفهمم این دختر چند تا شخصیت داره!

کنترل و برمیدارم و تلویزیون و خاموش میکنم... بازم
رعد و برق میزنه... بیشتر توی آغوشم مچاله میشه:

-فکر نمیکردم از فیلم ترسناک بترسی!

-میترسم... شبام کابوس میبینم اگه ببینم.

-پس مرض داری میگی بزار؟

میخنده:

-میخواستم کم نیارم.

-نترس ... داره بارون میاد ... بارون و دوست نداری؟

تلخ میگه:

-از بعد از شهاب دیگه هیچی و دوست ندارم!

یه چیزی توی وجودم میشکته ... ازم جدا میشه و دستی
به موهاش میکشه ... و من فکر میکنم چقدر این دختر
بغلیه ... چقدر خوب توی آغوش جا میشه ... چقدر
مظلومش دوست داشتنی تره ...

-بخشید دست خودم نبود!

-چی؟

-اینکه ...پریدم بغلت.

میخندم:

-بد گذشت مگه؟

-به تو انگار نه!

سربالا میگیرم و از ته دل میخندم ...بلند میشه و جلوی
پنجره ی قدی می ایسته:

-عجب بارونی!

-سرمانخورده بودی میرفتیم قدم میزدیم.

-نگرانمی؟

جا میخورم اما لبخند میزنم:

-مگه رفیق نشدیم؟

شونه بالا می ندازه:

-من رفیق خوبی نیستم!

بلند میشم و سمتش میرم...

—
زل میزنم توی چشماتش و میگم:

-اگه دست برداری از این همه لجبازی ... میتونی یه رفیق خوب باشی!

لبخند کمرنگی میزنه:

-هر کی اوضاع مارو ببینه واقعا خندش میگیره.

-بریم بخوابیم صبح باید برگردیم.

سری تکون میده و هر دو پله هارو بالا میریم ... میدونم سختشه کنار من بخوابه ... سمت اتاق بغلی میرم:

-اینجا میشه خوابید؟

جامیخوره اما میگه:

-اره میشه.

-پس شب بخیر.

-شبت بخیر.

وارد اتاق میشم و درو می بندم ... پیرهن مو از تنم در میارم و پرت میکنم روی تخت یک نفره ی گوشه ی دیوار ... جلوی پنجره می ایستم و بارون تند و قشنگی که میاد و نگاه میکنم ... عمیق نفس میکشم و فکر میکنم آخر و عاقبت ما چی میشه؟ قراره به پدر و مادرم چی بگم؟ و به هیچ نتیجه ای هم نمیرسم ... کاش جور دیگه ای با شهرزاد آشنا میشدم ... کاش ...

پشت هم رعد و برق میخوره و من برمیگردم و به در بسته نگاه میکنم و فکر میکنم کاش تنهاش نمیداشتم ...

سمت تخت میرم که باز رعد و برق میشه و یک آن
همه ی برقاً قطع میشه و تاریکی مطلق!

خندم میگیره ... امشب نمیشد خوابید ... عجب اوضاعی
بود...

سمت در میرم که صداشو میشنوم:

-جانپار؟

صداش پر ترسه ... به این دختره پررو و سرتق
نمیخوره ترسو بودن!

—

جان شهرزاد باز میکنم و بیرون میرم ... همه جا زیادی تاریکه رز آبی
و نمی بینمش:

-اینجام شهرزاد ... نترس.

جلو میرم ... می بینمش ... اما اون اون قدر گیج ترسشه
که نمی بینتم ... صورتش که توی سینم میخوره هین
بلندی میگم و من محکم بغلش میکنم:

-نترس.. منم بابا.

-مرده شور این شب و ببرن ... اه!

-بهت نمیاد ترسو باشی.

کلافس اما از آغوشم جدا نمیشه:

-من فویبای تاریکی دارم.

میخندم ... محکم تر بغلش میکنم و راه می افتم:

-بریم اتاقت راحت بخوابیم.

-تو این تاریکی بخوابیم؟

-چیکار کنیم پس؟

از شیطنت و خنده ی صدام محکم میزنه توی سینم:

-زهرمار.

جان شهرزاد اتاق میشیم و من شمع روی میز و با فندک روشن رز آبی
میکنم:

-دیگه فوبیای چی داری؟

کنارم نشسته و مدام همه جارو نگاه میکنه:

-کلا ویلا توی تاریکی و شب ترسناکه... مخصوصا
اگه بزرگ باشه.

-نترس من اینجام همه ی هیولاهارو میخورم.

-مسخرم نکنا.

میخندم و دراز میکشم:

با تردید به آغوشم نگاه میکنه... نور شمع صورتش و
خوشگلتر کرده... هم نمیخواد بیاد بغلم هم میترسه...

-نخواب.

مچ دستشو میکشم... می افتم توی بغلم... موهاشو کنار
میزنم:

-بخواب رفیق... هیچی نمیشه!

میخواد بلندشه و مقاومت کنه که باز رعد و برق
میزنه... بیشتر توی آغوشم مچاله میشه:

-وای خدا!!

میخندم ... این دختر همش نقاب بود ... محکمتر بغلش
میکنم و چشمامو میبندم.

—

صبح شده و نشستیم توی ماشین تا برگردیم ... این بار
جانیار نشست پشت فرمون و من هنوز گیج دیشب و بی
خوابی مو و بغل این مردم.

نمیفهمم چیشد که نتونستم جلوی خودم و بگیرم و توی
یک شب دوبار پریدم بغلش و ...

از خودم حرصم گرفته ... الان با خودش فکر میکنه من
چقدر بزدل و بی عرضم که از پس خودم و تنهاییام

جان شهزادام ... با خودش فکر میکنه این چه جوری میخواد رز آبی
تک و تنها بره از ایران؟

-خوبی تو؟

سمتش برمیگردم و نگاهش میکنم ... اونم هنوز خسته
بود...

-خوابم میاد.

-دیشب مگه نخوابیدی؟

-صدای رعد و برق و باد و بارون اذیتم میکرد.

جان شهزاده و من شیشه رو پایین میکشم ... عجب هوایی
بود ... اگه برم از اینجا فقط دلم واسه جاده چالوس و
شمالش تنگ میشه!

-اذیتت میکرد یا میترسیدی؟

-حالا تو به روم نیاری نمیمیری!

بلندتر میخنده:

-آره خب نمیخوای بری جنگل؟

-میخوام ولی گفتم شاید تو دیرت بشه.

راهنما میزنه و کنار خیابون نگه میداره:

دستی و میکشه و پیاده میشه ... کش و قوسی به بدنش
میده و من صدای ضبط و زیاد میکنم:

-بیا بیا که بعد تو نفس نمی‌کشم هنوز

به قلب خسته ام نگو به پای عشق من بسوز!

پیاده میشم و هوا رو نفس میکشم ... می بینم در حال قدم
زدن و تماشای درختای خیس و بارون خوردس ...

-تو شهرزاد قصه ی هزارویک شب منی

تمام دل خوشی من برای زنده بودنی.

-نمیای؟

میرم ولی نمیفهمم چرا باید با این اقا توی جنگل قدم
بزنم!

—
هم قدمش میشم و صدای موسیقی میرسه به
گوشمون... با دیدن تابی که به درختا بسته شده جیغ خفه
ای میزنم:

-وای عشق منو!

گیج و متعجب سمتم برمیگرده:

خندم میگیره... فکر کنم خیال کرده شهاب و دیدم:

-نگاه کن چه تاب خوبی چه جای خوبی... میای هولم
بدی؟

فقط نگام میکنه... و لابد با خودش فکر میکنه این
دختره چرا یه شخصیت ثابت نداره؟ یه بار پاچه
میگیره... یه بار مهربون میشه... یه بار بازیگوش... یه
بار ترسو...

و من دلم میخواد بگه تا بهش بگم من بعد از شهاب گم
شدم... و اصلا نمیدونم کیم... چه شکلیم... چه مدلیم...
چی دوس دارم و ندارم...

-بریم.

همراهش میرم و روی طناب که میشینم نگران میگه:

-شاید محکم نباشه شهرزاد.

-باز پیرمرد شدی شروع کردی به نق زدن؟

-نق و بچه میزنه.

میخندم و طناب و توی مشتام محکم میگیرم:

-پس غر میزنی ... هول بده!

-بابا اینو هول بدی میره وسط جاده.

جان شهرزاد... من عادت دارم... هیچیم همیشه... وسط جادم رز آبی
نمیره... بزن بریم.

از دست توای میگه و هولم میده... چشمام و میبندم جیغ
میزنم:

-واللای خیلی باحاله جانیار.

نگرانه... برای همین مدام به درخت نگاه میکنه و
حواسش هست زیاد محکم هولم نده

-خیلی خوبه... محکم بابا... نترس.

-این طناب پوسیده شهرزاد... بسه بیا پایین.

جان شهرزاد میدونن من از خیر تاب سواری توی جاده های
شمال نمیگذرم...

-یکم دیگه.

نچ کلافه ای میگه و هول میده... با ذوق چشمامو
میبندم... باد سردی به صورتم میخوره... صدای طناب
و میشنوم... یه صدایی شبیه پاره شدن و از هم باز شدن
میده... ولی توجه نمیکنم.

#جانیار

متوجه ی پوسیدگی و صدای پاره شدن طناب میشم...
میخوام تاب و نگه دارم و مجبور ش کنم پایین بیاد که
توی یه آن طناب پاره میشه و شهرزاد محکم زمین
میخوره... آخ بلندی میگه و من با ترس سمتش میرم:

-شهرزاد؟ چیشدی؟

با چشمای اشکیش نگام میکنه ...کنارش روی پاهام
میشینم:

-چقدر بگم و حرف گوش ندی اخه؟ کجات درد میکنه؟

با بغض و درد میگه:

-دستم ...فکر کنم شکسته.

نگاهی به دستش که زیر تنش مونده می ندازم و کلافه
میگم:

-جای دیگت درد نمیکنه؟

-آی...نه!

-دست سالم‌تو بنداز گردنم.

بی حرف این کار و میکنه...زیر پاهاشو میگیرم و
بلندش میکنم...زل میزنم توی چشمای مظلوم و
پر دردش...چقدر این چند روز مهمون آغوشم شد و
چقدر با آغوشم غریبس...

-آخ کمرم.

-هزار بار گفتم اون طناب پوسیده اعتباری بهش نیست
گوش دادی مگه؟

جان شهزاد ماشین راه می افتم ... چشماش و بسته و هیچی
نمیگه ... عطر تنش خاصه ... آروم میزارمش روی
صندلی و میگم:

-دستتو تکون نده ... زود میرسونمت بیمارستان.

-خو... بم.

باعجله سوار میشم و صدای ضبط لعنتی و میبندم ...
حرکت میکنم که میگه

-برو تهران ... همونجا میرم بیمارستان ... میتونم
دردش و تحمل کنم.

-پس نشکسته.

عصبی نفس مو فوت میکنم ...

-لجبازی ... بیشتر از حد تصورم لجبازی.

-آی ... غرنزن.. پیر مرد.

-یه غر نزدنی نشونت بدم کیف کنی.

از درد لبش و محکم گاز گرفته و من با سرعت بالایی
فقط میرم ...میرم که فکر نکنم ...به هیچی فکر
نکنم... به اینکه چه اندازه نگرانش بودم ... به اینکه
اصلا چرا نگرانش بودم؟

جان شهرزاد که من این دختر و دوست داشتم؟ هیچ کدام از
حسای درونم و نمیشناختم... قرارمون این نبود... اصلا
قرار نبود من این دختر سرتق لجباز لعنتی
علاقمندشم... اونم یک طرفه... اصلا چی داشتم با خودم
میگفتم؟ کدام علاقه؟

-در چه حالی شهرزاد؟

-حرف نزن میخوابم.

خندم میگیره... همیشه روش زیاده... همیشه!

-با درد مگه میشه خوابید؟

-آدمی و ندیدم بدون درد بخوابه.

-فلسفیش نکن حالا.

همون طور سرش و به پشتی صندلی زده و چشم بسته... مدام از خودم میپرسم جانیا حسست به این دختر چیه؟ و واقعا هیچی نمیدونم!

لبخند کمرنگی میزنه... نم بارون اروم به شیشه میزنه ...

-دارم فکر میکنم ۶ ماه که گذشت مثل این ادمای مدعی روشن فکر... جشن طلاق بگیریم یا نه!

-با این حالتو و درد دستت به طلاق و جشنشم فکر کردی؟

-آدما موقع درد ذهنشون سمت همه چی میره تا درد و
یادشون بره.

لبخند میزنم و راهنما میزنم:

-کمر شکست از شدت سنگین بودن حرفات که.

میخنده:

-جانیار...خواسی باز ازدواج کنی هیچ وقت از من و
ماجرامون نگو بهش.

—
جا میخورم...

-چون به عقلت شک میکنه.

شیشه رو پایین میده و دست سالمشو بیرون میبره ...
کف دستشو میگیره تا قطره های بارون روش بریزه و
کلافه میگه:

-یدونه سیگار به من بده.

-باز شروع کردی؟

-مگه تموم کرده بودم؟

جان شهزاد وحشی شو ازم میگیره و در داشبورده و باز میکنه رز آبی
سیگار و فندق بیرون میاره ... سیگار و روشن میکنم و
به نگاه عصبیم میخنده:

-میخوای بگی توی زندگیت جز کارای مثبت و خیر
هیچ کاری نکردی؟

جوابش و نمیدم ... پک عمیقی به سیگار میزنه و دودش
و توی صورتم فوت میکنه ... چندم همیشه ... دست خودم
نیست که دختر سیگاری دوست نداشتم!

-نکن شهزاد ... برو عقب.

-تاحالا سیگار نکشیدی؟

-سیگار کشیدن جز افتخارات آدمه؟

نیشخند میزنم:

-منم نگفتم هست.

-تو فقط گفتی زن سیگاری دوست نداری نه؟

-بیخیال شهرزاد.

اخ پردردی میگه:

-اهان گفتی نباید به بدنم ضرر برسونم.

از شدت سردرد و کلافگی و درموندگی بریدم:

جان شهزاد شما هر کاری عشقت میکشه با خودت و بدنت بکن ریز آبی
من چیکارم؟

—

هنگ میکنم... این چش شده یکدفعه؟ این قدر از سیگار
بدش میاد؟ سیگار و توی جاسیگاری خاموش میکنم و
از درد بازومو چنگ میزنم...

-حرفات در مورد پیدا کردن شهاب جدی بود؟

توی سکوت خیره ی روبه رو مونده و جواب نمیده...

-جانیار؟!!

-چت شد یهو؟ چرا جواب نمیدی؟

-تا حالا با خودت فکر نکردی شاید بخاطر اخلاق مزخرف و خودخواهی بیش از حدت که رفته؟

با چشمای درشت شده نگاش میکنم ... تکیه مو به شیشه میدم و ناباور میپرسم:

-چی؟

-تو اون قدر خودخواهی که فقط چون من رسماً به اسم شوهر قبول نداری اون سیگار کوفتی لااقل جلوی من نمیزاری کنار ... نه به عنوان شوهر ... به عنوان یه رفیق ... یه همخونه ... یه ادم ... احترام میفهمی چیه؟

جان شهرزاد سیگار من چیکار ب تو داره آخه؟

رز آبی

نیشخند میزنه ...

-اگه رفتارت با شهابم این بود باید بگم...

-نبود ... رفتارم این نبود ... ادم رفتارش با عشقش
سواى همس!

این بار اون شوکه نگام میکنه ... و این بار خودم قبول
دارم زیادى بی شعورم!

-لازمه هر بار تکرار کنی اون آقا عشقت بوده؟

تکیه مو به صندلی میدم و نگامو به روبه رو ... کلافم
از بحثای بی نتیجه ی زیادى مزخرف ...

-اگه بخوای شهاب و واست پیدا میکنم ... بعدش دیگه
توی همه چی مساوی ایم ... نه من بدهکارم نه تو.

-من نیازی به کمک شما ندارم.

—
به تهران که میرسیم سمت بیمارستانی که توش کار
میکنه میره و من بی توجه به اخمای درهمش فکر
میکنم شهاب و پیدا کنه که چی بشه؟ چی بهش بگم؟
چیکارش کنم؟ من همون چندسال پیش نگشتم دنبالش ...
اصلا غرورم چی میشه؟

جلوی بیمارستان که ترمز میکنه نگهبان سلام میکنه و
جانیار با احترام احوال پرس میکنه ... ماشین و توی
حیاط پارک میکنه و پیاده میشه ... منم پیاده میشم و
پشت سرش راه می افتم ... وارد ساختمون میشیم

جان شهرزاد و دکتر اهر کدوم از یه طرف سالن سلام
میکنن و منم مجبور میشم سلام کنم...

-خانوم صفری، دکتر تقوی اتاقله؟

پرستار جلو میاد:

-بله تازه او مدن ... سرشونم شلوغه ... چیزی شده؟

-دست خانومم درد میکنه ... باید ببینتش.

خانوم صفری که دختری ریز و خوشگلیه سمتم میاد:

-آخی عزیزدلم ... چشم الان هماهنگ میکنم.

جان شاهزاده ای میگه و دور میشه ... جانپار بازوی دست
رز آبی
سالمو میگیره و سمت همون اتاق و دکتر مدنظرش
راه می افته:

-هنوز خیلی درد داری؟

-دارم.

-دکتر تقوی دکتر ارتوپد، دکتر خوبیم هست ... یه
عکس بگیریم از دستت حله!

صدای مردی و از پشت سر میشنویم:

-دکتر امروز مریض ویزیت میکنی دیگه؟

جان شهزاد برمیگرده ... خستگی از سر و روش میباره اما رز آبی
به مرد مقابلش میگه:

-اره حتما ... گفتم که میام ... کار خانومم تموم شه میرم
اتاقم.

و من از شنیدن اسم خانومم یه حالی میشم ... چقدر
غریب این کلمه ... اروم میگم:

-من خودم میرم ... تو برو به کارت برس.

اخماش در همه اما راه می افته:

-دیر نمیشه!

جان شهرزادتم عکس انداختن و دکتر گفت فقط مو برداشته ... رز آبی
دستم و که بستن کلافه نگاهی بهش انداختم فکر کردم
واقعا یه تاب بازی احمقانه ارزشش و داشت؟ حالا با
این دست بسته خیلی کارا نمیشه کرد ... از جمله
رانندگی!

جانیار کیف مو سمت میگیره:

-برو خونه استراحت کن ... کاری داشتی تماس بگیر.

اون قدر خسته بود که نمیتونست چشماش و باز بزاره ...
و البته حتی تعارف نکرد که میرسونمت ...

-نمیخوای تو هم استراحت کنی؟

هنوزم دلخور بود:

سمت اتاقش که میره میگم:

-شرمنده توی زحمت افتادی!

دستش روی دستگیره ی اتاقش میشینه و برمیگرده ...یه
لبخند خیلی تلخ میزنه:

-انجام وظیفه بود... لجبازی نکنی با اون دستت کاری
انجام بدی ... بزار خوب بشه!

این و میگه و وارد اتاقش میشه ... می بینم بیمارهای
زیادی روی صندلیای پشت در اتاقش نشستن... راه می
افتم و به این فکر میکنم من خیلی وقته از تامی بی
خبرم ... سپردمش دست شیما و حتی ازش حالشو
نپرسیدم... به خیابون که میرسم واسه تاکسی دست بلند

جان شهکزاد می‌کنم و ترمز که می‌کنه سوار میشم ... شماره ی شیما رز آبی
رو میگیرم:

-زندس؟

همیشه ی خدا مزخرف می‌گه؛

-کی شیما؟

-اون جانیار بدبخت دیگه.

-خونه ای من پیام؟

تعجب می‌کنه ... نمیدونم چرا حس میکنم صداش شبیه
همیشه نیست:

- ماه عسل بودیم مگه؟

—

زوری میخنده ... چرا این قدر مضطرب بود؟

نه خب ... من خونه نیستم ... ولی یک ساعت دیگه
میرم خواستی ...

- چیزی شده شیما؟

سکوت میکنه ... من شیما رو میشناسم ... یه مرگیش
هست:

-چیزی نیست بابا... با یه موتوری نزدیک بود تصادف کنم ترسیدم.

نمیدونم میشه باور کرد یا نه...

-باشه... کاری نداری؟

-نه... میام سر میز نم بهت... فعلا.

آدرس و به راننده میدم و به خونه که میرسم کرایه رو حساب میکنم و پیاده میشم... حس خوبی به این خونه نداشتم... اما مجبور بودم فعلا تحمل کنم... وارد خونه میشم و کیف مو پرت میکنم روی مبل... همونجا میشینم و به خونه ای نگاه میکنم که بیشتر شبیه ویروانه بود... شیما و حالش بدجور ذهنم و مشغول کرده... ذهن

جان شهرزاد خردمم پریشونه و بهم ریخته ...تلفن که زنگ میخوره رز آبی

بی حوصله بلند میشم و جواب میدم ..حاج خانوم بود ...
یه مادر زیادی ساده و نگران ...یه زن که هر جور
حساب میکردم دوشش داشتم....

-سلام حال شما؟

-سلام دختر قشنگم ...به سلامتی رسیدید؟ زنگ زدم
جانیار گفت دستت مو برداشته اره؟

لبخند میزنم:

-چیزی نیست نگران نباشید.

-گفتم امشب بیارتت اینجا ...واست سوپ گذاشتم ...
دوست داری که؟

جان شهزادم نه بیارم ... با ذوق و مهربونی صدایش نمیشد
کاری کرد!

-بله دستتون درد نکنه.

خسته از یه روز زیادی شلوغ سوار ماشین شهرزاد
میشم و حرکت میکنم که گوشیم زنگ میخوره ... با
دیدن اسم شیما بی حوصله جواب میدم:

-سلام.

-سلام آقا جانیار خوب هستید؟

صداش می لرزه.. اما میخواد محکم حرف بزنه:

-چیشده؟

-چیزی نشده ... من کجا ماشین تون و بیارم تحویل بدم؟

اخم ریزی میکنم ... این دختر چشه؟

-خونه ... میرم اونجا ... مطمئنی خوبی شما؟

سخت میگه:

-راستش ... من خوبم ... فقط ... ماشینتون ...

خندم میگیره ...

-بخدا من اصلا نفهمیدم چی شد!

-تصادف کردید؟

-از صبح درگیرم یه جایی ببرمش درستش کنن ...
من ...

با خنده میگم:

-خودتون سالمید حالا؟

-آره...کسی چیزیش نشده ...ولی من واقعا
شرمندم...روم نمیشد...

-این حرفا چیه؟ تنتون سلامت باشه ...ماشینه دیگه.

چیزی از لرزشش صدایش کم نمیشه:

-من شرمندم واقعا... هزینش هر چقدر باشه پرداخت
میکنم ...

-شلوغش نکنید شیما خانوم... حالا به کی و کجا زدید؟

—

سکوتش میره رو مخم... امروز اون قدر خسته شدم که
ظرفیت این دختر و اداهش و ندارم... از صبح حتی
وقت نکردم حال شهرزاد و بپرسم یا واسش چیزی
بخرم بخوره....

-زدم به درخت.. فقط جلوش یکم خراب شده.

-به درخت؟

خندمو میخورم....

-اشکال نداره.

-ماشین و بردم تعمیرگاه ...آماده شد میارم واستون.

-مشکلی نیست...شبخوش.

-شبتون بخیر.

گوشی و قطع میکنم و به خونه که میرسم می بینم
جلوی ایینه ایستاده و شال لیمویی رنگشو درست میکنه:

سستم برمیگرده:

-ترسیدم ...خونه ی مامانت اینا.

خسته روی مبل میشینیم:

-آخ نگو ...دیگه جون ندارم.

-گفت برام سوپ گذاشته بنده ی خدا ...چرا گفتی
بهشون؟

تعجب میکنم ...چه عجب مراعات کردن و یاد
گرفته:

جان شهزاد یه بهونه واسه زود برگشتنمون می آوردم یا نه؟! رز آبی

انگار تازه دوزاریش می افته:

-آهان ... آره خب ... سوئیچ و بده من میشینم تو توی
راه یکم بخواب.

سوئیچ و سمتش میگیرم:

-رانندگیت که مثل رفیقت نیست؟

-رفیقم؟

خنده مو میخورم ... بلند میشم و سمت آشپزخونه میرم ...
بطری آب و برمیدارم و میدم بالا ... بعد میگم:

جان شهرزادگ زده با یه صدای لرزون با ترس می‌گه ماشین و رز آبی
ترکونده..

اونم میخنده:

-وای جدی؟ منم زنگ زدم صداش همین مدلی بود.

بلندتر میخنده و من گیج صدای خندش میمونم....

-شما هیچ وقت راننده ی خوبی نمیشه!

#جانیار

جان شهزادک و اشتهای سوپی که مامان و اسش گذاشته بود و **رز آبی**

خورد و تلاش کرد از قبل یکم مهربون تر رفتار کنه ...
بابای بنده خدام که هنوزم نتونسته توی چشماش نگاه
کنه و من میفهمم چقدر اذیت میشه...

یکم با مامان حرف زد و از اون دختر عنق و بی
حوصله ی درونش فاصله گرفت...

مامان که برای ریختن چای سمت اشپزخونه میره بابا با
زنگ خوردن گوشی بلند میشه و شهرزاد نگام میکنه:

-جانیار؟

نگاش میکنم ...چقدر باور داشتن این دختر سخته ...و
چقدر من با خودم خرم درگیرم...

-جان؟

مکت میکنه ... حتی خودمم نفهمیدم کی گفتم جان و چرا
گفتم؟

-دستم میخاره ... چیکارش کنم؟

خندم میگیره ... خودکار و از توی جیبم بیرون میکشم و
دستشو میگیرم ... خودکار از آتل دستش عبور میدم ...

-کجاشه؟

-یکم برو چپ.

به صورت بامزه و چشمای بستش میخندم ...

-همونجاس جانیار ... آخیشششش ... محکمتر.

بابا با تعجب سمتون برمیگرده و من با خنده اروم
میگم:

-هیش دختر ... ابرومو بردی ... آه و ناله چرا میکنی؟

چشماش باز میشه و با خجالت و تعجب نگام میکنه ...
دستش و میکشه:

-بیشعور..

سرمو بالا میگیرم و از ته دل میخندم ...مرضی زیر
لب میگه و مامان که میرسه بلند میشم و سینی و ازش
میگیرم:

-این قدر زحمت نکش حاج خانوم.

-رحمتید مادر... واسه خانومت که میوه پوست نگرفتی.

-میگیرم چشم.

—

به خونه که میرسیم صدای شیما رو از پشت سر
میشنویم... برمیگردیم و من با تعجب جلو میرم:

-اینجا چیکار میکنی؟

-سلام.

جان شهزاد م جلو مباد و جوابش و میده که سوئیچ و سمتش رز آبی
میگیره:

-خدمت شما ...بازم شرمنده ...گفتن فردا ماشینتون
آمادس!

کارت هم سمتش میگیره و میگه:

-اگه کار دارید فردا خودم برم بگیرم و استون.

جانیار با ارامش لبخند میزنه:

-این حرفا چیه؟ چقدر تعارفی شدی شما؟

-ماشینتون دستم امانت بود ...واقعا شرمنده شدم.

-چقدر چرند میگی شیما... ماشینه دیگه... فدای سرت.

صداش و چشماش پر استرسه... هیچ وقت شیما رو
اینجوری ندیدم... نمیدونم فقط بابت ماشینه یا نه... سمت
ماشینش برمیکرده و تامی و از صندلی عقب بیرون
میکشه...

-سعی کردم مراقبتش باشم ولی اندازه ی خودت
نتونستم... بهونه تو میگرفت اوردمش.

تامی و میگیرم و دستی به سرش میکشم:

-کجا بودی تو خوشگلم؟

-بیا بریم بالا.

-نه دیر وقته باید برگردم ...یه نیم ساعتی هست
اینجام ...خواستم زنگ بزنم که او مدید.

جانیار متعجب میگه:

-این قدر لازم نبود واقعا شیما خانوم ...دیر نمیشد.

شیما با همان حال بد میگه:

-داشت یادم میرفت ...این کارت همون تعمیر گاس.

-باشه تشکر.

-من خودم از شون شماره کارت گرفتم... قرار شد هزینه رو برام پیامک کنن... تنها کاری بود که میتونستم بکنم.

—

حاضرم قسم بخورم شیما یه مرگش هست!

-شیما؟ چته تو؟ هزینه چیه خجالت بکش.

میخواد چیزی بگه که جانبار میگه؛

-راست میگه شهرزاد... چقدر شما تعارف میکنید؟

-حساب حسابیه کاکا بردار... من برم دیگه... بااجازتون.

اینو میگه و سمت ماشین میره ... دنبالش میرم و دستشو
میگیرم ... تامی توی بغلم اروم خوابیده:

-چیشده شیما؟

زورکی میخنده:

-وا ... چی بشه؟

-چته؟ چرا این قدر پریشونی؟ چرا از من فرار میکنی
مدام؟

میخنده:

جان شهزادہ تاپی کر دیا ... فرار چی کشک چی ... فقط خجالت زدم.

سوار میشه و ماشین و روشن میکنه ... نگاهی سمت جانیار میندازه و باز نگام میکنه:

-هنوزم دوسش نداری؟

جا میخورم:

-چی؟

-خنک شدی شهزاد؟ میگم واقعا دوسش نداری؟

-نه!

مشکوک تر میشم ... چشه این دختر؟

-من چه میدونم ... قطعاً نه ... اینا چیه میپرسی؟

-ای بابا ... گیر دادیا ... دیدم به هم میایید پرسیدم ... برو
بخواب شبخوش.

اینو میگه و تک بوقی میزنه و راه می افته ... سمت
جانیار میرم و مطمئن میشم شیما یه دردیش شده!

—

جان گلرزا **ر** روی سنگ قبر بابا میزارم و میشینم ... جانیارم **ر** ز آبی

کنارم ایستاده و جعبه ی خرما رو کنار دسته گل
میزاره ... دلم قد دنیا گرفته و دلتنگم کاش این روزا
بابا بود ... کاش من و از این سردرگمی مزخرف نجات
میداد ... کاش میفهمیدم دقیقا چیشد که من وسط زندگی
این مردم ... مردی که هیچ ربطی به من نداره! ...

اشکام میریزه و اروم لب میزنم:

-بابا ... دلم میخواد بودی ... بودی و یه جور دیگه
باهات زندگی میکردم ... بیشتر حرفاتو گوش میدادم ...
کمتر جواب نگرانی و سوالاتو با پررویی میدادم ... بابا
نمیشه برگردی؟

دستم و جلوی دهنم میگیرم و بلاخره بغض سختم
میترکه:

جان شهرزاد خیلی دلتنگتم بابا... حس میکنم تموم سالایی که
بودی و داشتمت ندیدمت ... قدر تو ندونستم ...
رز آبی

هق میزنم:

-از وقتی زندگیم زیر و رو شد همه ی حواسم رفت دنبال
ادمی که رفت ... و دیگه ندیدمت ... حتی خودمم
ندیدم ... بابا؟ من خیلی تنهام...

جانیار کنارم میشینه ... دستش و که روی کمرم میزاره
و اروم نوازش میکنه گرم شدیدتر میشه ...

-من گم کردم همه چیو ... اصلا نمیدونم از زندگی چی
میخوام بابا.... این مرد و می بینی کنارم؟

جانیار کلافه میگه:

جان شهرزاد - شهرزاد آروم ... گفتی بیارمت اینجا بهترشی نه بدتر. رز آبی

-بابا این مرد شوهرم نیست ... همش بازیه ...یه بازی
واسه اینکه جفتمون از یه منجلاب بیرون بیاییم...اون از
منجلاب بی پدی ...من از منجلاب بی پولی!

تلخ میخندم:

-تفاوت هدفامون اندازه ی تفاوت انسانیتونه!

بازومو میگیره و بلندم میکنه:

-این چرندیات چیه میگی؟

دستمال کاغذی و از جیب کتش بیرون میاره و اشکام
پاک میکنه ...نگاش میکنم...

-کمک کن آدم بهتری شم ...بخاطر آرامش روح بابام.

لبخند میزنه:

-من مخلص شمام هستم خانوم.

—

یه چیزی توی دلم فرو میریزه ...

-دیگه نمیخوام سیگار بکشم!

مهربون میگه:

-این خیلی خوبه.

-دیگه نمیخوام با الکل مغزمو داغون کنم.

لبخند میزنه:

-تا آخرش باهاتم.

بی حس و حال سمت سنگ قبر میچرخم و میگم:

-میخوام اگه قراره برم ...تنها برم ...دست و بگیرم به
زانو هام و زندگی کنم ...سالم زندگی کنم!

صداش یه جوریه:

-فقط به رفتن فکر میکنی اره؟

-اینجا موندن جز خاطرات از دست رفته ها چیز دیگه
ای داره؟

نفسش و فوت میکنه:

-اون ور آب چی داره؟

سمتش برمیگردم... نمیخوام بگم تموم دیشب و خواب
بابارو دیدم... نگام نمیکرد... لبخند نمیزد... هر چی
صداش میزد فقط میگفت برو... نمیخوام ببینمت...

-اون ور آب هیچی نداره... نه خاطره داره... نه
حسرت... نه قول و قرار... میرم که بی هیچ خاطره و
حسرت و یادآوری و قراری... از صفر شروع کنم.

جان شهرزاد من حساب کن ... هستم تا بشی شهرزادی که
دوستش داری!

این بار من لبخند میزنم:

-مرسی جانیا!

-بریم؟

سرمو به علامت مثبت تگون میدم ... از بابا خداحافظی
میکنیم و راه می افتیم ... سوار ماشین که میشیم میگه:

-بریم یه جایی حال و هوای عوض شه؟

-مثلا کجا؟

جان شهرزاد! خرید... یه چیزیه که حال ۹۹ درصد خانومارو رز آبی
خوب میکنه دیگه نه؟

میخندم:

-اتفاقا هوا داره سرد میشه... دلم یه بارونی و کلاه و
شال دلبر میخواد.

-پس بزن بریم.

#جانیار

پا به پاش پاساژ و میگردم و جلوی هر مغازه که می
ایسته نگاه میکنم و باهانش همراهی میکنم... نظر

جان شهرزاد... و فکر میکنم این دختر چندساله دیگه زندگی
نکرده؟ توی چشماش هیچ اثری از زندگی نیست...

-جانیار؟

سمتش برمیگردم... نگاهش میکنم... هیچکس تا حالا این
قدر قشنگ صدام نزده بود!

-جانم؟

جا میخوره... میفهمم که جامیخوره... و من باخودم فکر
میکنم میتونم این دختر و دوست نداشته باشم؟ اصلا من
حسم بهش چیه واقعا؟

-اون بارونی سفیده خوشگله؟

-کدوم؟ بلنده؟

-اهوم.

-رنگ سفید دوست داری؟

-اره خیلی ... حقیقتش یه شالگردن توی کمده، سفیدم هست... اون بدجور چشمم و گرفته!

سرم و بالا میگیرم و از ته دل میخندم:

-اون و یکی از دوست دخترام واسه بافت.

-به تو این حرفا نمیادا!

-برو همین و بپوش ... اون شالم واسه شما.

خیره نگام میکنه ... لبخند میزنه:

-تا حالا کسی بهت گفته چشمت خیلی مهربونه؟

میخندم:

-همون دوست دخترم که واسم شال و بافت اینم گفت.

بی مزه ای میگه و با خنده وارد مغازه میشه...سایزش
و میگه و بارونی و میگیره ...تنش میکنه و بخاطر
دستش یه استینش و اویزون میزاره و روبه روم می
ایسته:

-بگو خوشگله.

-میاد بهت ... خوشگل شدی.

لبخند میزنه... و من فکر میکنم چه طوری باید بهش
کمک کنم تا سیگار و الکل و بزازه کنار ... بارونی و
در میاره و سمت میگیره:

-بگیر من کارتمو از کیفم بیارم.

بارونی و میگیرم و چپ چپ نگاهش میکنم ... کیفش و
باز میکنه و من سمت فروشنده میرم ... کارتمو از جیبم
بیرون میکشم و سمتش میگیرم:

فروشنده که پسر جوونیه کارت و میگیره:

-قابلی نداره.

-تشکر.

کارت و میکشه که شهرزاد میرسه:

-عه... این کارا چیه؟

-وظیفه ی یه همسر.

میخنده:

فروشنده پاکت و ستمون میگیره:

-مبارکتون باشه.

-ممنون.

پاکت و دست شهرزاد میدم و بیرون میریم ...

-دیگه چیزی لازم نداری؟

سمت مغازه ی کناری میره و با ذوق خاصی میگه:

-این فندکه چقدر نازه جانیار.

جان شهرزادم بهش ...چقدر وقتی ارومه و مهربون دوست
رز آبی داشتنی تره:

-نیست؟

-اون وقت شما فندق میخوای واسه کجات؟

بلند میخنده

-دکتر مملکت این قدر بی ادب اخه؟

-بدمیگم مگه؟ مگه قرار نشد سیگار و بزاری کنار؟

بازم بدجنس میشه و سرتق:

-فکر کنم جو قبرستون گرفته بودم.

-زهرمار ... راه بیفت.

با خنده میره و میگه:

-لااقل بریم خودتم یه چیزی بخر.

-من چیزی نیاز ندارم جز آرامش ... اونم که تو
میگیری میپوکنیش.

با خنده میگه:

-حقیقه.

-لا اقل پاستیل بخریم.

سوئیچ و سمتش میگیرم:

-تو برو من میخرم میام.

-حله.

سوئیچ و میگیره و از پاساژ بیرون میره ...چند نوع پاستیل انتخاب میکنم و در اخر پولش و حساب میکنم ... از پاساژ بیرون میرم که صدای پیام گوشیم و میشنوم ... از جیبم بیرون میارمش و با دیدن اسم شیما پیام و باز میکنم:

جان شهرزاد سلام آقا جانبار... میتونم یه سوال خصوصی ازتون رز آبی
بکنم؟

اخمام توی هم میره و گیج میزنم...چشه این دختر؟
تایپ میکنم:

-سلام...در خدمتم!

تایپ میکنه:

-شما به شهرزاد علاقه دارید یا نه؟

-چطور؟

-مهمه...باید بدونم!

جان شهرزاد خودمم جواب این سوال و نمیدونم ... شایدم ...
میدونم و باورش نکردم!

-چیشده شیما خانوم؟! -

جوابی نمیده... با صدای بوق سر بالا میارم میبینم
شهرزاد منتظرمه ... لبخند زوری میزنم و دست بلند
میکنم ... شیما خیلی فکرم و مشغول کرده ... شمارشو
میگیرم و گوشی و به گوشم میچسبونم... بازم جوابی
نمیده ... قطع که میکنم پیامش میرسه؛

-باید بدونم حستون به شهرزاد چیه ... اول باید اینو
بدونم ... مهمه!

کلافه و عصبی مینویسم:

-فرض کن دوسش دارم ...چپشده شیما؟ چه خبره؟

-میگم ...فقط فرصت بده ...فرصت بده و با اطمینان و فکر بهم بگو ...قصد تو هم بعد از ۶ ماه طلاقه یا نه ... جوابش خیلی مهمه!

به نگاه مشکوک شهرزاد نگاه میکنم و بهم ریخته گوشه‌ی و توی جیبم سر میدم ...سمت ماشین میرم و سوار میشم ...بسته ی پاستیل و سمتش میگیرم:

-شرمنده معطل شدی!

بسته رو میگیره؛

-به کی زنگ میزدی؟

-مادرم.

و بابت دروغی که گفتم شرمنده میشم...نمیدونم چی تو سره شیماست...اما حتما نمیخواد شهرزاد بدونه که پنهونی پیام داده...ماشین و روشن میکنم و راه می افتم:

-تو خیلی شبیه مادرتی...میدونستی؟

-اره...میگن همه.

سستم برمیکرده و مشکوک نگام میکنه:

-چرا تو همی؟

-نه خوبم...یکم خستم.

سر عتمو بیشتر میکنم:

-سعادت زنگ زد.

-سعادت؟

راهنما میزنم و میدون و دور میزنم که میگه:

-وکیل بابا ...یه سری سوال جوابای معمولی کرد ...
ولی فکر کنم میخواست مطمئن شه سر شرط بابام هستم
یا نه!

—

تکیه شو به در پشت سرش میده و میگم:

-و تو چی گفتی؟

خسته میخنده:

-گفتم باهمیم... خوبیم... خوشیم... همه چیم روبه راهه!

نفس مو فوت میکنم و خیره ی روبه رو می‌گم:

-تو هم بابت دروغایی که هر بار میگی حالت از خودت
بد میشه؟

-دلیل من پوله، ارث و میراثه، به قول بابا چرک کف
دسته... قصد من فریبه... تو ولی... قصد و هدفهت حال
بدی نداره جانیار!

جان شهزادام بدونه بدون علاقه و اجبار با دروغ و کلک رفتم رز آبی
تو دل یه زندگی فقط بخاطر اینکه زنده بمونه...میمیره!

با تعجب نگام میکنه ...و من به سوال شیما فکر
میکنم ...من این دختر و دوست داشتم؟

-یه لحظه نگه دار!

کنار خیابون ترمز میکنم و نگاش میکنم:

-چرا؟

پیداس کلافس:

-یه چیزی بخرم میام!

جان شهزاد میخواد پیاده شه که مچ دستشو میگیرم ... نگام میکنه: رز آبی

-چیه؟

-سیگار؟

-اره ... سردرد دارم!

حرکت میکنم که میگه:

-عه ... کجا؟

-بریم خونه دمنوش بزارم سردردتم خوب میشه!

-دلم میخواد این آتل و زودتر باز کنیم کلافم کرده!

-گچ نیست که اذیت بشی آتله باید چند روز دیگه بمونه
پاستیل بخور کمتر غر بزنی!

میخنده و بسته ی پاستیل و باز میکنه:

-من غر نزنم میمیرم!

-کاملاً مشخصه!

به خونه که میرسیم شهزاد بی حوصله سمت اتاق میره
و من برای درست کردن دمنوش وارد آشپزخونه
میشم...

قوری و از کابینت برمیدارم که صدای جیغ شهرزاد و
میشنوم ... با ترس قوری و روی سینک میزارم و سمت
اتاق میدوم:

-شهرزاد؟ چته؟

میشنوم که با گریه جیغ میزنه:

-تامی؟ تاااااامی پاشو!

به اتاق که میرسم می بینم کنار کلبه ی کوچیک تامی
نشسته و اونم روی پاهاشه ... چشماش بستس و بی
حرکت افتاده ... با دیدنم زار میزنه:

-جانیار ... تکون نمیخوره ... چشماشو باز نمیکنه!

مات و متعجب به چشمای خیس از اشکش نگاه میکنم ...
چقدر بر عکس ظاهرش دل نازک و مظلوم بود...

-اروم باش دختر خوب ... بدش ببینم.

تامی و میگیرم و گوشمو سمت تنش میبرم ... شهرزاد
زار میزنه:

-نفس نمیکشه ... مرده ... من میدونم مرده ... نرسیدم
بهش این چند وقت ... تنه‌اش گذاشتم همش ... دق کرده
بچم.

-شهرزاد جان اروم بگیر ... الان میبرمش پیش دکتر ...
اروم بگیر.

دستپاچه و گیج بلند میشه و تامی و میگیره:

-اره ..پاشو ...خودش دکتر داره ..میبرمش...

سمت اتاق میره ... گیج میزنه ...و من نمیتونم بگم اون
گر به دیگه نفس نمیکشید!

-بده من میارمش ...سوئیچ و بردار و بریم.

-نه ..دست ...دست خودم باشه!

-باشه عزیزم ...بریم.

به ماشین که میرسیم ادرس دامپزشک تامی و میده و
من حرکت میکنم ...تموم راه و هق میزنه و تامی و
صدا میزنه:

جان شهرزاد تامی جان ... مامانی؟ باز کن چشمت و ... من بهت
نرسیدم این چند روز ... ببخشید ...

نگاش میکنم:

-شهرزاد اذیت نکن خودتو انقدر.

-تو که نمیدونی تامی چیه ... کیه ... همیشه پا به پای
تنهاییام بوده .. من ازش غافل شدم.

-تو فقط سرت شلوغ بود.

-نگاه کن ناخوناش چقدر بلند شده ... من بهش نرسیدم ..
مراقبش نبودم.

بطری اب و سمتش میگیرم

-یکم آب بخور نفس عمیق بکش .. رسیدیم.

جلوی مطب ترمز میکنم و میگم:

-تو برو من جای پارک پیدا کنم میام.

با عجله باشه ای میگه و پیاده میشه... میدونستم کار
تامی تمومه و باید آماده میشدم تا ارومش کنم ... موهام
و چنگ میزنم ... دیگه عزاداری تامی و کجای دلم
میزاشتم؟ جای پارک و پیدا میکنم و پارک که میکنم
پیاده میشم ... تامی موجودی بود که شهرزاد تموم
کمبوداشو باهاش جبران کرده بود ... بی توقع دوشش
داشت ... و خب حق داشت ... نمیشد این موجودات بی
آزار و دوست نداشت ... فقط نمیدونستم باید بهش چی

جان شهرزاد... جلوی مطب که میرسم می بینم با گریه پله هارو رز آبی
پایین میاد... حالش اصلا خوب نیست ... جلو میرم:

-چیشد شهرزاد؟

روی همون پله میشینه... جلو میرم:

-شهرزاد؟

کنارش میشینم و سعی میکنم تامی و که توی یه ملحفه
ی سفید پیچیده ازش بگیرم .. اما عقب میکشه:

-خدا من و آورده اینجا که زرت زرت ازم امتحان از
دست دادن بگیره؟

حالش خوب نیست .. شاید خنده دار باشه که من دارم
 واسه مرگ گربه ش دلداریش میدم ... اما اون گربه به
 ظاهر ته مونده دار ایش بوده:

-میدونم سخته ولی...

عصبی بلند میشه:

-میدونی؟ دقیقا چی میدونی دکتر؟ تو از اول گفتی از
 حیوون خونگی بدت میاد ... هیچ وقت تامی و دوست
 نداشتی ... اصلا از کجا معلوم تو نکشتیش؟

موهام و چنگ میزنم ... حق داشت عصبی باشه ... اما
 حق نداشت چرند بگه:

-برو توی ماشین حرف میزنیم.

-تامی سالم بود ... هیچیش نبود ... خودم ماه پیش
بردمش چکاب ..خوب بود ...

-ادمشم یهو میره...این عجیب نیست شهرزاد.

راه می افته و من با خودم فکر میکنم به چه روزی
افتادم که باید وسط شهر توی کوچه جلوی مطب
دامپزشک برای عزاداری حیون خونگی زن صوریم
دست و پا بزنم...

-شهرزاد؟ برو توی ماشین ... مگه نمیخوای تامی و
خاکش کنی؟

برمیگرده ...چونش می لرزه ...اشکاش میریزه؛

-چه جوری خاکش کنم؟

-من میفهمم حالتو ... خیلی هم متاسفم ... ولی باور کن
من هیچ وقت راضی به مرگ هیچ موجودی نیستم.

با بغض نفس عمیق میکشه ... تامی و ازش میگیرم و
سمت ماشین میریم ... کمک میکنم روی صندلی
بشینه ... رنگش پریده و حالش خوش نیست ... میخوام
تامی و صندلی عقب بزارم که با گریه میگه:

-بدش من!

تامی و روی پاهاش میزارم و ماشین و دور میزنم ...
حرکت میکنم ...

-کجا برم؟

تامی و یه جای دور از شهر... دور از یه رودخونه و
 درخت بزرگ... دفن کردیم... اینجا جایی بود که
 شهرزاد خیلی با تامی اومده بود.. سعی کردم عمق چاله
 رو زیاد بگیرم... شهرزاد مات و مبهوت به خاکایی که
 روی تامی ریخته بودم نگاه میکرد... رنگش پریده بود
 و من به شدت نگرانش بودم...

-شهرزاد؟ بریم؟

-تنهایی نمیترسه؟ سردش نمیشه؟ اخرم ناخوناشو
 نگرفتم.

سمتش میرم و بازو شو میگیرم... بلند میشه... مظلوم و
 خسته نگام میکنه:

-اون تنها همدم تنهاییام بود.

قلب میسوزه و اسه عمق تنهایاش:

-من و اندازه تامی هم حساب نمیکنی؟

نیشخند میزنه:

-اونا که اومدن بمونن نموندن ... تو که تکلیفت معلومه
دکتر!

حرفش تا ته دلمو میسوزونه:

-الان که هستم ... کو تا ۵ ماه دیگه؟

-تامی همیشه کنارم بود .. همیشه!

جان شهزاد و زیر می ندازه و هق میزنه ... بی اراده دستمو **رز آبی**

پشت سرش میزارم و میکشمش توی آغوشم ... سرش و
روی شونم میزاره و هق میزنه ... دستام و توی کمرش
قفل میکنم و توی گوشش میگم:

-بعد از ۶ ماه هم که برم ... بازم هستم ... کافیه
بخوای ... قرار بود رفیق باشیم!

فقط گریه میکنه ... خیلی خستس و خوب
میفهمش .. میخواد از آغوشم جداشه که نمیزارم:

-یکم اروم بگیر ..

-نمیتونم ..

قلبم درد میگیره ... الان شهاب لازمه ... همیشه بوده ...

-ولم کن جانیار!

برگشتیم خونه ... با یه حال خراب ... با یه حال بد ... با
یه دنیا غصه که نشسته رو دلم ...

تامی فقط یه گربه نبود ... یه همدم بود ... یه همدم که من
و از تنهاییام نجات داد!

روی کاناپه میشینم ... جانیارم خستس اما میره توی
آشپزخونه تا واسم دمنوش بیاره ... دلم گرفته ... حوصله

نی میچی و ندارم ... صدای گوشی جانبار من و از
 افکارم دور میکنه ... سربالا میبرم و میبینم کلافه نگاش
 روی صفحه ی گوشی و جواب میده .. صداش آرومه ...
 پچ پچ میکنه ... اصلا چند روزیه مشکوک میزنه یا
 قاطی کردم؟

بلاخره گوشی قطع میکنه و روی کانتر میزاره ...
 سمت میاد و روی مبل تک نفره مقابلم میشینه ... فنجون
 دمنوش و مقابلم میزاره:

-بخور ارومت میکنه.

-تازگیا تلفنای مشکوک نداری؟

لبخند میزنه:

-ندارم!

و من به شدت بهونه گیرم.. وگرنه خودم خوب میدونم
وسط این همه بدبختی تلفنای مشکوک شوهر صوریم
بی اهمیت ترین اتفاق ممکنه...

-داری ... اون از پاساژ اینم از این ... خبریه؟

ارومه ...

-چه خبری شهرزاد خانوم؟

-چه میدونم ... عشقی ... دوستی ... زن دومی ...

تلخ میخنده:

-میاد به من؟ اصلا مهمه مگه؟

-اره مهمه ..تا وقتی اون همه سفته دست من داری و
اون برگه پیش وکیل بابام امضا نشده و ارث و میراث
نخورده به اسم مهمه.

-من که هستم همه ی این ۶ ماه و ..چته تو؟

دلم زار زدن میخواد ...من دیگه کشش هیچی و
ندارم ...فنجون و سمت میگیره:

-بگیر یکم بخور بهتر میشی.

میزنم زیر دستشو فنجون کف زمین می افته ..دستاشو
به علامت تسلیم بالا میاره:

-اروم...چیه شهرزاد!

داد میزنم ...بدون اینکه بدونم چرا...

-دلت واسه من و تنهاییام نسوزه ...نمیخوام که بسوزه!

چشماتش و میبنده؛

-دلسوزیم کجا بود؟ زنی ...مراقبتم.

بازم داد میزنم:

-من زن تو نیستم.

جان کلاره - نفسش و فوت میکنه ... بلند میشم و میخوام سمت **رز آبی**
اتاق برم که جانیار داد میزنه:

-شیشس اونجا...

اما دیگه دیره ... تیزی تیکه ی شکسته ی فنجون کف
پام میره .. با عجله بلند میشه و سمت میاد .. شیشه رو
بیرون میاره ... زخم عمیق نیست اما بد میسوزه:

-خودت زدی اون سگ مصب و شکوندی خودت نمی
بینیش؟

روی دستاش بلندم میکنه و سمت اتاق میره .. کف پام به
شدت میسوزه ... اروم میزارتم روی تخت و پام و
میزاره روی ملحفه ای که از کمد بیرون میکشه .. پام و
نگاه میکنه ... صورتش جمع میشه:

اندازه ی یه بند انگشت کف پام بریده و جانیار که با
دقت نگاه میکنه دلم از حال میره...

-ولم کن جانیار ... برو خودم یه چسب میزنم..

-یه دقیقه میتونی لج نکنی؟

بیرون میره و چند دقیقه بعد با بتادین و چسب و باند
برمیگرده ...

-بتادین بزنم یکم میسوزه.

جان شهرزادله ندارم بهش بگم چیزیم نیست ... سرم و روی رز آبی
بالشت میزارم و میخوابم .. اونم کف پامو با باند و چسب
می بنده ..

-میرم داروخونه یه امپول ارامبخش بگیرم واست ...
استراحت کن تا برگردم.

بیرون که میره پتو و روی سرم میکشم و سعی میکنم
به هیچی فکر نکنم ... حتی به پام که وحشتناک
میسوخت!

—
نیم ساعتی میشه رفته و هنوز ازش خبری نیست ... و
من نه خوابم میبره نه اروم میگیرم ... مرگ تامی ...
دلتنگی واسه بابا ... این زندگی آشفته ... همه چی داره
نابودم میکنه ... تلفن همراهم که زنگ میخوره بی

جان شهرزاده از روی میز کنار دستم برش میدارم و با دیدن رز آبی
اسم شیما جواب میدم:

-چه عجب!

-خوبی شهرزاد؟

سعی میکنم صدام نلرزه و شدنی نیست:

-تامی رفت شیما!

صداش پر میشه از تعجب:

-کجا رفت؟

-مُرد!

وای بلندی می‌گه و سعی می‌کنه اروم کنه:

-کجاس الان؟ چیکارش کردی؟ کسی پیشت هست
شهرزاد؟

-خاکش کردیم.

-بیام پیشت؟

اشکم و پاک میکنم:

-نه... میخوام بخوابم منتظرم جانیار ارامبخش بیاره!

-بمیرم واسه حال و روزت.

من من میکنه ... بلاخره میگه:

-شهرزاد واقعا جانیار و دوست نداری؟

چشه این روزا شیما؟

-این سوالا واسه چیه شیما؟

-نگران زندگیتیم ... کاش دوشش داشتی ... کاش کنار هم
زندگی میکردید.

صدای باز شدن در ورودی و که میشنوم عصبی میگم:

-ندارم.. خدافظ!

گوشی و قطع میکنم و روی میز می ندام ... جانپیار
پاکت دارو و روی میز میزاره:

-شلوغ بود داروخونه!

—

نگام میکنه:

-بهتری؟

-نه!

آمپول و میشکونه و توی سرنگ خالی میکنه ... پدالکی
و از پاکت بیرون میاره:

-بخواب روی شکمت!

من چرا از این موجود خجالت می کشیدم؟ اصلا من
کجا و خجالت کجا؟

-نمیخواد ...میخوابم.

-دقیقا باید دقیقه نود بگی نمیخوام؟

به ژست و امپول توی دستش که نگاه میکنم خندم
میگیره...حق داشت ..از اینجا کوبیده رفته دارخونه ...
دارو گرفته ...امپول و شکونده و ریخته توی سرنگ ...
و دقیقا وقتی میخواد تزریق کنه میگم نمیخوام ...روی
شکم میخوابم ...جلو میاد و شلوار جین ابی رنگمو که
حالا دیگه دکمه هاشو باز کردم پایین میکشه:

-نه.

-خب خوبه ..شل کن پاتو.

پد و روی پام میکشه و امپول و که تزریق میکنه آخ
ارومی میگم ... چسب و میزنه و شلوار مو درست
میکنه ...برمیگردم:

-مرسی.

-سعی کن بخوابی ...ارومشی ...با شرایط کنار بیای..
باشه؟

جان شهرزادو فوت میکنم و خیره ی عکس خودم و تامی
روی دیوار میگم:

-کاش دیگه بیدار نشم.

-باز چرند گفت.

بی حال میخندم و اون مثل یه پدر دلسوز پتو و روی تنم
میکشه ...چشمامو میبندم و سعی میکنم بخوابم ...خواب
بهترین راهکار واسه خلاصی از واقعیت بود.

چند روزی از همه ی ماجراها گذشت ...آتل دستم و باز
کردن و مشکلی نبود ...جانیار بیمارستان موند و من
خداحافظی کردم و زدم بیرون ...وقتی تونستم پشت
فرمون بشینیم یه نفس راحت کشیدم و سمت خونه ی

جان شهرزاد حرکت کردم ... باید میفهمیدم چشه ... به خوش که رز آبی

میرسم کنار خیابون پارک میکنم و پیاده میشم ... دستم
هنوز درد میکرد ... ساعت و چک میکنم ... ساعت
نزدیک ۷ شب بود ... زنگ و میزنم و منتظر میمونم اما
کسی پاسخگو نیست ... بازم زنگ و میزنم و عقب
میرم ... از پنجره نگاه میکنم و برقا خاموشه ... شماره
شو میگیرم ... با تاخیر جواب میده:

-جانم شهرزاد!؟

-معلومه کجایی تو؟

-من ... چیزم ... یعنی بیرونم.

سمت ماشین میرم و بی حوصله میگم:

جان شهرزاد چه مرگته تو؟ چرا چند وقته پیدات نیست؟ نباید یه سررز آبی
به من بزنی؟

-کجایی تو؟

-جلوی در خونت!

صدای وای ارومشو میشنوم ... این چشه؟ توی ماشین
میشینم که میگه:

-برو خونت ... من میام اونجا پیشت.

-چپشده مگه؟

-هیچی بابا ... ننه بابام زدن ترکوندن همو ... نرفتم
خونه.

-چرا؟ واسه همین پیدات نیست؟

نفسشو فوت میکنه:

-اره... حالا میگم برات... برو خونتون میام.

-باشه... فعلا.

گوشی و قطع میکنم و حرکت میکنم... حس خوبی به حال و روز شیما ندارم... به خونه که میرسم پیاده میشم و با دیدن ماشین جانپار یادم می افته با ماشین من رفتیم تا بیمارستان. وارد ساختمون میشم... جلوی در ورودی که میرسم کلید می نذارم و وارد خونه میشم... برقا همه خاموش بود... دست میبرم کلید و بزارم که برقا روشن میشه و صدای جیغ شیما و دست زدن جانپار شوکم میکنه... شیما محکم بغلم میکنه و با بغض میگه؛

-همش زیر سر خودشه ... کشت خودشو تا خوشحالت
کنه یکم از این حال در بیای ... بداخلاقی نکنی باهاش.

—

جانیار خواسته من و خوشحال کنه؟ چرا؟ جلو میاد و
من هنوز گیجم ... دستاش توی جیباشه و زل میزنه توی
چشمام:

-تولدت مبارک.

لبخند میزنم ... یادم میاد گفته بود رفیق که میتونیم باشیم؟
و اعتراف میکنم جانیار میتونه رفیق خوبی باشه!

-اصلا نمیدونم چی بگم ... غافلگیر شدم.

دستاشو توی کمرم قفل میکنه ... شیما خندش میگیره:

-این صحنه ها واسه سن و سال من خوب نیست.

و سمت اتاق میره ... من مبهوت رفتارای جانیار موندم:

-امشب و بیخیاله هر فکری که از ارت میده ... باشه؟

میفهم منظورش شهابه و هزار تا سوال توی سرم:

-من عادت ندارم کسی این قدر نگرانم باشه!

تلخ میخنده:

جان شهرزاد میخوام مراقبت باشم ... میخوام جبران کنم بی بابا رز آبی
شدنتو.

این و قبلام گفته بود ... صدای شیما رو از پشت سرمون
میشنویم:

-بشینید پشت میز عکس بگیرم ... بسه لاو ترکوندن.

میخنده اما من چپ چپ نگاهش میکنم ... پشت میز مقابل
کیک قرمز رنگ میشینیم و خیره گوشه میمونیم ...
شیما عکس اول و میگیره و ادا هاش شروع میشه:

-یه ژست عاشقونه بگیرید خب!

عاشقونه؟ این خل شده؟ کدوم عشق؟ کلافه میگم:

—

جانیار اما دستشو گردنم می ندازه و من و به خودش
می چسبونه ... این چشه؟ شیما میخنده و پشت هم عکس
میگیره ... و من حس خفگی دارم ... جانیار یه حالیه ...
یه حالی که هم حرص داره هم غم هم حسرت ... یه
حالی که نمیفهمش ... شیما هم دست کمی از اون
نداره ... گاهی مثل خل و چلا فکر میکنم نکنه این دوتا
عاشق هم شدن؟ اصلا شیما تو خونه ی من وردل
جانیار چی کار میکرد؟ من خل شدم یا اینا مشکوک
میزنن؟

شیما چاقو و ستم میگیره:

-ببر کیک و-

چاقو و میگیرم و میگه:

-تو و جانیار که واسه دستت رفتید بیمارستان جانیار
زنگ زد برو خونه رو آماده کن کیکم سفارش دادم
بگیر ... کلیدم گذاشته بود زیر گلدون توی پله ها.

لبخند سختی میزنم... نمیدونم شاید واقعا من خل شدم ...
کیک و میبرم و جفتشون دست میزنن و من حس میکنم
چقدر جای بابا خالیه ... جانیار جعبه ی کادو رو سمتم
میگیره:

-قابلی نداره!

جعبه رو میگیرم ... تشکر میکنم و به اصرار شیما
بازش میکنم ... یه کلاه بافتنی سفید بود با همون شال
گردنی که دوشش داشتم ... میخوام کلاه و سرم بزارم

جان شهرزاد که توی اون یه گردنبد خوشگل پیدا میکنم ... طلا سفید رز آبی
بود ... لبخند میزنم:

-خیلی زحمت کشیدی مرسی.

شیما گوشه و بر میداره و شروع به فیلم گرفتن میکنه:

-جانیار بندها گردنش!

دلم میخواه خفش کنم ... جانیار گردنبندها و گردن می
ندازه و قفلشو می بنده ... حس خوبی ندارم ... کلاه و که
سرم میزاره خیره ی چشمای غمگینش میمونم ... من جز
خودم زندگی این مردم تباه کردم ... چرا واقعا؟

شال و که گردنم می ندازه بغض میکنم ... از خودم بدم
میاد .. اروم میگه:

کنار هم بودیم اما به هم تعلق نداشتیم... کنار هم بودیم
اما حسی نبود... لااقل از طرف من نبود... و فکر
میکنم از طرف جانیار هم همان رفاقت بود و عذاب
وجدان تنهایی و بی کسی ام!

اسممون توی شناسنامه ی هم بود و ما از هم دور
بودیم... بی نهایت دور!

تولد خیلی وقت بود از نظر من معنا و مفهومی
نداشت... اما امشب به احترام شیما و جانیار لبخند
زدم... تشکر کردم... و بی حوصلگیامو را پشت نقاب
پنهون کردم.

جان شهرزاد جانپار که زنگ میخوره بلند میشه و سمت اتاق
میره ... شیمای کنارم میشینه و کادوشو سمتم میگیره ...
تشر میکنم و بازش میکنم ... یه شال بافت خوشگل بود
و کیف هم رنگش ... طوسی رنگ بود ... رنگی که
دوسش داشتم.

-مرسی شیمای!

-نمیخواهی جدی به این رابطه فکر کنی؟

شیمای هم دلش برای من و بی کسی هام میسوخت؟

-قرار ما چیز دیگه ای بوده شیمای!

-نمیشه قرارتون و به هم بزنیند؟ شهرزاد ... بخدا قسم
که هیچ کجای دنیا مثل این مرد پیدا نمیکنی!

-زندگی بدون عشق خالی از هیجانه ... ساکن ... من
عشقی به این مرد ندارم!

-چون همه ی فکرت اون مرتیکه س ... اون نمیزاره به
جانیا ر فکر کنی!

-وقتی یکی توی ذهن و قلبته ... همیشه به کسی دیگه
فکر کنی.

نیشخند میزنه:

-واقعا کسی که بی خبر بهت پشت کرد و رفت و فکر
قلب و احساس تو نکرد ... هنوز تو قلبته؟

-نیست... شک ندارم نیست ... ولی خب آدمیزاده دیگه
 ...دنبال کسیه که ازش فرار میکنه ...دنبال به دست
 آوردن کسیه که نیست ...حریص میشه که باشه ...ولی
 وقتی بهش برسه میبینه نه همچین مالیم نبود!

—

حرفاش درست بود ... اما موضوع اینجا من با خودم لج
 کرده بود ... با دنیا لج کرده بودم ... به غرورم برخورد
 بود!

-الان وقت این حرفاس؟

-هر وقت اومدم باهات حرف حساب بزنم همین و گفتم!

جان شهزادہ میخوام چیزی بگم کہ جانبار از اتاق بیرون میاد ... شیما را آبی
تیکه های کیک و توی بشقاب میزاره و مشغول خوردن
میشیم ... دور هم شام میخوریم ... پیتزایی کہ جانبار
درست کرده بود فوق العاده بود ... دست آخر شیما آماده
میشه کہ بره ... جلو میرم و میگم:

-تو کہ ماشین نداری!

-ماشینم دست داداشمه ... با آژانس برگردم.

-این حرفا چیه ... سوئیچ منو بردار برو ... یا بمون.

میخنده:

-من دیگه عمرا ماشین کسی و بگیرم ... تعارف کہ
ندارم.

جانیار سوئیچ و گوشی شو بر میداره:

-اره ... من میرسونمتون.

-زحمت میشه.

-نه بابا چه زحمتی.

شیما صورتمو میبوسه و توی گوشم میگه به حرفاش
فکر کنم ... وقتی میرن برمیگردم و نگاهی به کیک
دست خورده و بادکنکای رنگی و کادوها می ندازم ... با
همه ی بد بودنم جانیار امشب از ته قلبم خوشحالم
کرد ... روی مبل میشینم و گوشی و چک میکنم ... وارد
اینستا میشم و استوری جانیار و می بینم ... عکس من و
با کیک تولد گذاشته و نوشته:

-دو نفر که میرن زیر یه سقف و میشن همدن و
شریک زندگی اول باید رفیق باشن ... رفیق من تولدت
مبارک!

چشمامو میبندم ... همه چی داشت سخت میشد ... من با
زندگی خودم و جانیار چی کار کردم؟

—

#جانیار

هر دو در سکوت خیره ی خیابون و ترافیکش بودیم ...
شیما هر از گاهی لب باز میکرد چیزی بگه و
نمیتونست ... پشت چراغ قرمز که ترمز میزنم سمتش
برمیگردم:

-من چیزی و باید بدونم؟

آب دهنش و قورت میده ... اونم نگام میکنه:

-شما هنوز جواب سوال منو درست حسابی ندادید!

چی باید بگم؟ بگم شهرزاد و دوست دارم؟ بره بزاره
کف دستش و از اینی که هست ازم دورتر شه؟

-شما امشب واسش سنگ تموم گذاشتی و این یعنی...

-از کارای ادما همیشه احساسشون و فهمید!

کلافس:

جان شهرزاد - جالیار خان... من صلاح زندگی جفتون و میخوام که از آبی
میپرسم... قبل از اینکه همه چی بهم بریزه باید بدونم.

-داری نگرانم میکنی!

-چراغ سبز شد!

نگامو به چراغ سبز میدم و حرکت میکنم:

-خیلی خب... من یه حسایی به شهرزاد دارم که
نمیدونم چقدر جدیه و عمیق... حله؟

-هم جدیه هم عمیق... اینو باید خودشم بدونم!

-که چی بشه؟

-شهرزاد دختر غد و مغروریه ...تا شما از حسات
نگی اون نمیگه!

-اون حسی به من نداره خانوم.

-مطمئنی؟

بی حوصله نگاش میکنم:

-شک ندارم ...حالا میگی چیشده یا نه؟

سخت نفس میکشه ...سختر میگه:

-من متاسفم که اینو میگم .. اما... شهاب برگشته!

انگار یه چیزی توی مغز میترکه ...چشمام ناخوداگاه بسته میشه و با بوق ماشین کناریم باز ...کنار خیابون میزنم رو ترمز ...شیما نگران نگام میکنه ...و من اصلا نمیدونم باید چی بگم!

-متوجه نشدم.

-شهاب برگشته ... اول رفته خونه ی شهرزاد اما چیزی دستگیرش نشده ...بعد اومد سراغ من ..درست وقتی از خونم اومدم بیرون و سوار ماشین شما شدم تا ماشین و واست بیارم.

دهنم تلخ شده:

-هی بوق زد ... دست تکون داد ... که نگه دارم ...
اولش فکر کردم مزاحمه ... اما شیشه رو که دادم پایین
و خوب نگاش کردم جا خوردم ... شهاب بود ... خود
خودش بود ... تنها نشونیم که از شهزاد داشت ادرس
خونه ی من بود چون قبلا یکی دو بار اومده بود
دنبالش ... نمیخواستم ببینمش ... نمیخواستم این ارامش
نسبی شهزاد و بهم بزنم ... اما اون مثل دیونه جلوی
ماشین ترمز کرد و خورد به ماشین شما!

دستی به پیشونی دردناکم میکشم ... این یعنی چی؟ این
چه اوضاعیه؟ این چه تلنگری بود ... نگران و پر بغض
نگام میکنه:

-پیاده شدم ... داد زدم ... فحش دادم ... اما اون گفت باید
باهام حرف بزنی ... گفت خونه ی شهزاد کجاست ..

جان شهرزاد از اونجا رفتن ..گفتم بعد ۲ سال برگشتی که اینارو **رز آبی**
بگی؟ گفت دلیل داشته رفتنش!

یه حالی دارم که گفتن نداره ...

-من الان باید چیکار کنم؟

-باید تلاش کنی شهرزاد خودشو حسشو پیدا کنه ...
بفهمه با شما خوشبخته نه یه ادم که بود و نبودنش معلوم
نیست و هیچ ثبات و وفاداری ای نداره!

-من و شما بخوایم و نخوایم شهاب شهرزاد و پیدا
میکنه!

خسته میگه:

جان شهرزاد... میدونم ..ولی باید وقتی این اتفاق بیفته که رز آبی
شهرزاد از حس به شما پر و مطمئنه!

تلخ میخندم:

-مگه میشه مجبورش کرد من و بخواد؟

-مجبور نه ...اما به احترام احساس خودت تلاشتو
بکن ...اون حتی نمیدونه دوسش داری یا نه!

-فکر و قلب اون پره از شهاب ...کاریش نمیشه کرد
شیما!

عصبی نگام میکنه:

-یعنی میخوای دو دستی زنت و تحویلش بدی؟

جا میخورم ... با اخمای درهم میگم:

-حالیته چی میگی؟

اونم کلافس:

-اره ... حالیمه ... گوش کن جانیار ... شهرزاد یه دختر
غد و مغرور و کله خره ... من مطمئنم حتی یه بار با
خود خورش فکر نکرده میتونه دوست داشته باشه یا
نه ... اون بعد از شهاب با دنیا لج کرد ... اگه واقعا دلت
باهاشه نزار باز با سر بره تو بدبختی!

عصبی پیاده میشم و جلوی ماشین می ایستم ... موهام و
چنگ میزنم و نگام سمت اسمون برمیگرده ... چه خبر

زندگیم؟

متوجه میشم شیما پیاده میشه و کنارم می ایسته ... اونم تکیه شو میده به ماشین و خودش و بغل میکنه ... خیره ی روبه روش میگه:

-خیلی با خودم کلنجار رفتم که بگم ... نگم ... اما دیدم قبل از اینکه شهرزاد بدونه تو حفته که بدونی ... چون اون ته تهش زننه ... ناموسته!

نیشخند تلخ مو میبینه ... سمتم برمیگرده:

-از کی حس کردی دوسش داری؟

فکر میکنم ... فکر میکنم و اولین حسی و که حس کردم میگم:

-سفر شمال!

-و هیچ وقت بهش نگفتی؟

-حسه یک طرفه گفتن نداره ... چون عاقبت نداره!

خسته میاد و جلوم می ایسته:

-همین؟

-اره.. همین ... من حسم و گفتم که بدونم چه خبره اما تو
حق نداری از این حس حرفی بزنی بهش ... حله؟

تند میگه:

جان شهزاد جناب... منحلہ... بہش نگم دوشش داری با جملہ رز آبی
ی اولی کہ از شہاب بگم کار این زندگی تمومہ!

عصبی و پر خشم جلو میرم و زل میزنم توی چشمات:

-اون وقت من چرا باید با دختری بمونم کہ از اول
بخاطر گرفتن ارث باباش زخم شده و تا همین الان
فکرش از یہ مرد دیگہ پرہ؟

داد میزنہ:

-ہندیش نکن جانیار... تو ہم اول بہ خاطر بابات و
رضایت اومدی جلو...

-ولی هیچ وقت توی مغزم هیچکس نبود ... شب و روز
با هر حرکتی اسم یه دختر دیگه رو نیاوردم ...
بخاطرش الکل نخوردم ... خودم و با سیگار خفه نکردم.

-وای وای ... جانیار هر ادمی یه گذشته ای داره ... تو
هر گذشته ایم یه عشق هست که به هر دلیلی بهش
نرسیدی و ...

هوار میکشم:

-اون گذشته نگذشته شیما ... تمام روح روانش شهابه ...
پشت هر حرکت و حرف من میگه شهاب ... برم بهش
چی بگم؟ بگم شهاب برگشته اما من دوست دارم؟ چی
پیش خودت فکر کردی؟ یه بار از خونت تا خونه ی من
تعقیبت کنه پیداش کرده ... من نزدیک دو ماه وقت

جان داشم که حسی و نسبت به خودم توی قلبش زنده کنم و رز آبی نشد..

میخوام برگردم که بازومو میکشه

-شاید دوست داشته باشه اما نگفته ... غرورش...

-اگه اینطور باشه که تو میگی ... اسم شهاب و که
بیاری و از برگشتنش بگی باید بگه بهش بگو بره همون
جهنمی که بوده من شوهر دارم ... هوم؟

شکست خورده عقب میکشه و من فقط خودم میدونم تو
چه جهنمی دست و پا میزنم ... سوار که میشیم میگم:

-همه چی و فردا بهش بگو ... اصلا و ابدا هم حرفی از
من و حسم نزن ... حتی نگو من جریان و میدونم!

-بزار راحت تصمیم بگیره ...بزار واسه یه بارم شده
 از جهنمی به اسم شهاب خلاص شه ...بی تعارف ...بی
 رودر بایستی ...بی خجالت و محدودیت ...یا قانع میشه
 و سوالاتش حل میشه و میره سمتش ...یا جواب سوالاتش
 میگیره و با حال بهتر و ذهن ارومتری برمیگرده سمت
 زندگی!

پر از بغض میگه:

-پس تو چی...؟

نگام و از نگاه بارونیش میگیرم و هیچی نمیگم ...چیزی
 ندارم که بگم ...من شهرزاد و دوست داشتم ...اینو از

جان شهرزاد وقت پیش توی وجودم حس کردم و نخواستم
 باورش کنم... مدام با خودم گفتم شهرزاد به تو ربطی
 نداره پسر... همه چی یه بازیه پسر... هیچ چیزی و
 جدی نگیر... اما نشد... وقتی توی ویلا فیلم ترسناک
 تماشا میکردیم و پرید توی آغوشم... وقتی برقا رفت و
 از ترس بهم پناه آورد... وقتی سوار تاب شد و اولین
 بار ذوقشو دیدم... وقتی دستش شکست و حال
 بد شد... همه ی اون لحظه ها حسمو فهمیدم و سرکوبش
 کردم!

-جانیار؟

-فراموش میکنم... راه دیگه ای نیست.

-چی میگی؟ چرا این قدر اروم و خون سردی؟
 شهرزاد حداقل الان زن توه، اون شهاب حق نداره بیاد
 سمتش... اون که خبرنداره همه چی بازیه!

-شهرزاد چی؟ خبر نداره بازیه؟ نمیزاره کف دست
عشق سابقش؟

سکوت میکنه... خسته می‌گم:

-بزار خودش واسه زندگیش تصمیم بگیره!

-اون تصمیم گرفتن بلد نیست.. هیچ وقت بلد نبوده!

حرکت میکنم... حرفی نمیمونه... اما شیما بیخیال نمیشه:

-شهرزاد حتی اگه بازم شهاب و بخواد سر اون ۶ ماه
می ایسته... مجبوره که بمونه.

-این یعنی تو ۵ ماه وقت داری!

میخندم:

-ولمون کن بچه.

-بهت نمیاد بی غیرت باشی!

با اخم سمتش برمیگردم:

-به زور نگهش دارم میشم باغیرت؟

-نه... ولی اون ۵ ماه و باید بهت وفادار بمونه!

مشتشو میزنه روی پاش:

-وای... وای جانیار... چرا حالیت نیست چی میگم؟
شهرزاد اگه هنوز شهاب و بخواد مراعات تو و
خانوادتو شناسنامشم نمیکنه!

-میخوای بگی آدم پستیه؟

-من از عاقبتش میترسم... اون کله خره!

—
جلوی خورش ترمز میکنم:

جان شهرزاد ... کنار میایم ... به چیزی میشه ... فقط فعلا ...
نهمه من در جریانم.

-تو واقعا خلی ... خدافظ.

-مرسی بابت امشب و کمکات ... و البته نگرانیات.

لبخند میزنه و پیاده میشه ... در و می بنده و دستاش و
روی لبه ی پنجره میزاره ... نگام میکنه:

-تو میتونی کاری کنی که شهاب و فراموش کنه ... من
شهاب و دیده بودم ... جز دوزار قیافه و تیپ چیزی
نداشت ... همیشه هم به شهرزاد میگفتم این ادم حسابی
نیست ... اصلا همش حسم میگفت این زن بچه داره ...
ادم درستی نیست ... اما شهرزاد کور شده بود ... اون از
پس خوشبخت کردن خودشم برنمیاد چه برسه به
شهرزاد!

بی حال میگم:

-نمیشه ادما رو با رویای یکی دیگه توی سرشون توی
زندگیت نگه داری فقط بخاطر اینکه دوششون داری ...
این خودخواهیه نه عشق!

-حیفه از دستت بده ...بخدا خوشبختیش با تورو من
تضمین میکنم.

-هندونه هاتو جمع کن و برو.

میخنده:

-من فردا بهش میگم ...و سعی میکنم متقاعدش کنم
کسی که یه بار رفته بازم میره!

سر مو تگون میدم .. عقب میره و خداحافظی میکنه ..
 حرکت میکنم ... قلبم میسوخت ... نمیفهمیدم چی کار
 کنم ... سینم سنگین بود ... گوشیم که زنگ میخوره با
 دیدن اسمش یادم می افته خیلی دیر کردم:

-جانم؟

-کجا موندی پس؟ تا خونه ی شیمای نیم ساعت راه بود!

-یکم چرخ زدم ... میام.

سکوت میکنه ... با تردید میپرسه:

-چیزی شده؟

-نه ...تورا هم.

-باشه ...فعلا.

—
با یه حال داغونی کلید می ندازم و وارد خونه میشم ...
روی همون مبل، مقابل همون کیک دست خورده ...
میون بادکنکا و کادوها نشسته ... با دیدنم بلند میشه و
جلو میاد:

-رسوندیش؟

جان فته زاده... میخوام سمت اتاق برم که میگه:

-چیزی شده؟

-نه شهرزاد، فقط خستم.

-ممنون بابت امشب.

از من تشکر کرد؟ اونم شهرزاد؟ سمتش برمیگردم:

-کاری نکردم.

-چرا خانوادتو دعوت نکردی؟

تلخ میگم:

-میخواستم با دیدن پدرم امشب بهت نچسبه!

تعجب میکنه اما چیزی نمیگه ... و من حوصله ی هیچی
و ندارم متاسفانه:

-من برم؟

جلو میاد و مشکوک نگام میکنه:

-بین تو و شیما چیزیه که من نمیدونم؟

جا میخورم ... این دختر باهوش تر از این حرفاس ...
باید خودمو جمع میکردم ...

-چی مثلا؟

-چه میدونم ... من سر در نمیارم از کارا و رفتار اتون ... امشب واسه من تولد میگیری ... دو ساعته رفتی یه مسیر نیم ساعته رو بری و بیای ... رفتی خوب بودی ... برگشتی داغونی ... چپشده؟

-من داغونم؟

کلافه میگه:

-حسی بین تو و شیما پیش اومده؟

خندم میگیره:

-چرند نگو شهرزاد.

عصبی میگه:

-کنه شیما این روزا این قدر کم پیدا شده دلش تویی.

-چرا میخوای شب به این مهمی و خراب کنی؟

جلو میاد و توی صورتم جدی میگه؛

-دوستش داری؟

پوف کلافه ای میکشم ... کلافه میگه:

-دوست داره؟

جان گهرزاد گنج و متعجب نگاش میکنم... دلم میخواست الان همه رز آبی
چی نرمال بود و من با خیال تخت بغلش میکردم و تا
خود صبح نمیزاشتم از آغوشم جم بخوره ... اما...

-جانیار؟

-جانم؟

این بار اون جا میخوره ... یه قدم عقب میره ...

-با من بازی نکنید ... اگه همدیگر و دوست دارید و...

-توهم زدی شهرزاد خانوم.

-پس چتونه؟

-یکم از دروغ و تظاهر پیش خانوادم خستم ... یکم از این بلاتکلیفی و بازی خستم ... یکم از اینکه این قدر به خودت آسیب میزنی و زندگی نمیکنی کلاقم ... از اینکه مثل همه ی دخترای دیگه حتی از شب تولدت کیف نمیکنی عصبیم ... همین!

چشماش می لرزه:

-من امشب خوشحال شدم.

-نشدی ... چون همیشه یکی و کم داری!

-من امشب واقعا ازت ممنونم جانیار .. اما ...

-تو از من ممنون نیستی ... تو تموم لحظه های تولدتو
داشتی فکر میکردی بین من و دوستت رابطه ای هست
یا نه ... چرا من تولد گرفتم .. چرا دوساعته رفتم و
نیومدم ... چرا شیما اومده اینارو آماده کرده ... تو به
همه چی به بدترین شکلش نگاه میکنی و از خوبیش
کیف نمیکنی شهرزاد!

حق با جانبار بود ... کاملاً درست میگفت ... کاملاً بهش
حق میدادم ... من ادم نمیشدم ... اینو باید اعتراف
میکردم ... لعنت بهت شهاب ... لعنت!

تلخ لبخند میزنه:

-من دنبال ارزش نیستم خانوم محترم ... من دنبال اینم
به عنوان یه انسان ... یه آدم ... یه رفیق ... یه همسر ...
یه همخونه ... به ادمی که کنارم با هر عنوانی داره اب
میشه کمک کنم ... من پزشکم شهرزاد ... من یادگرفتم به
حال و روز هیچکس بی تفاوت نباشم ... حالا که نیمی
از مشکلات روحی تو از نبود پدرته که باعثش پدره
منه ... نباید بیشتر تلاش کنم؟

-من واقعا نیازی به ترحم ندارم جانیار.

کلافه نفسش و فوت میکند:

جان شهرزاد اینو گفتم؟ من از دلسوزی حرف زدم؟ چته تو؟ بارز آبی
کی درگیری دختر؟ این حجم از بدبینی اصلا و ابدا قابل
هضم نیست.

-من درست بشو نیستم جانیار... زندگی تو بکن.. به
خودت برس... بزار این قرار مزخرف تمومشه و هر
کدوممون بریم پی زندگیمون.

-بعد از من و این قرار... زندگی قشنگتری انتظار تو
میکشه؟

مات نگاش میکنم... این چشه امشب؟

-زندگی هیچ وقت قشنگی نداشته که منتظر من باشه!

-برات از یه روانشناس وقت بگیرم؟ دوستمه!

-مشاور میخوام چیکار؟ وقتی همه ی رفتارای شیما مشکوکه ... هر کسی باشه شک میکنه.

میاد و کنارم میشینه:

-اگه به فرض محال چیزی بین من و شیما باشه چی میشه؟

گیجم:

-اول یه رفیق خائن و حذف میکنم!

-هدفتو از این حرفا نمیفهم جانیار ...عشق و زندگی نیست ...یه تعهد ۶ ماهه که هست.

-بعد بنظرت من این تعهد ۶ ماهه رو نمیفهمم که بهم انگ خیانت میزنی؟

-گاهی ادم خسته میشه!

آهان معناداری میگه:

-به این حرفی که زدی خودت ایمان داری؟

-دارم.

سخت میخندم:

-دنبال چی میگردی تو؟ این قصه ها تو کتاباس ... دو
نفر از سر کل کل و تنفر و دعوا و شرط و شروط
ازدواج و همخونگی برسن به عشق؟ میشه؟

-نمیدونم ... فکرای چرت نکن ... شیما فقط فکر تو و
لا غیر ... شب بخیر.

بلند میشه و سمت اتاق میره ... چیشده که
نمیفهمم؟ گوشیمو بر میدارم و واسه شیما مینویسم:

-جانیار چشمه؟

-وا ... شوهر تو از من میپرسی؟

-خودت چی؟ چه مرگته که نمیفهم؟

استیکر خنده میفرسته ... کلافه میگم:

-حرف نمیزنی؟

-فردا میام پیشت ... جایی نرو ... فقط جانپار که رفت
پیام بده پیام.

-که چی بشه؟

-که بگم چه مرگمه.

موهامو پشت گوش میدم و بی طاقت تایپ میکنم:

-الان بگو شیما...نرو رو مخم.

-خوابم از خستگی جون تو...شب بخیر.

گوشی و کلافه روی میز می ندام و سرم و با دستام
میگیرم...صدای بی حالشو از اتاق میشنوم:

-شهرزاد؟ نمیای خوابی؟

—

جان شهرزاد میز نشسته بود و چای شو میخورد ... اروم ... ساکت ... و شاید مظلوم تر از همیشه!

حتی اگه من از پدرش کینه داشتم و تا آخر نمی بخشیدمش ... شاید باید از اول حساب این مرد و جدا میکردم ... مردی که زیادی به خانوادش اهمیت میداد ... زندگی و ایندشو فداشون میکرد ... باید جور دیگه روش حساب کرد و من اینو نفهمیدم!

-شهرزاد؟

نگام و از چشماش میگیرم و به میز میدم:

-بله؟

-چرا زل زدی به من؟ صبحونه تو بخور.

فنجون و روی میز میزاره و میگه:

-چیزی شده؟

خنده داره... من این سوال و دیشب ازش پرسیدم و حالا
اون... و عمق بدبختی اینکه هیچ کدومون نمیدونیم
چی به چیه...

-نه... ذهنم مشغوله شیماس... گفت امروز میاد پیشم.

از حالت صورتش و چشماش هیچی نمیفهمم...

-عه؟ خوبه... برید بگردید شهر و... یکم حالت عوض
شه.

-باشه.

بلند میشه و کت و سوئیچ و کیفش و برمیداره:

-کاری نداری با من؟

-نه... خدافظ!

سرشو تگون میده و سمت در میره... نمیدونم چرا مکث
میکنه... سمتم برمیگرده... میخواد چیزی بگه و نمیگه

...

-مراقب خودت باش.

جان شهزاد سرمو تکون میدم... بیرون میره و در که می بنده نفس رز آبی
موفوت میکنم... چرا دلم آشوب بود؟ چرا یه حالی
بودم؟

—
روی مبل میشینیم و سرمو با دستامیگیرم... خسته شده
بودم... از این اوضاع... از این سردرگمی و
بلا تکلیفی... از این زندگی مسخره... از این حجم از
تنهایی و بی عشقی!

نمیدونم چقدر میگذره که با صدای زنگ در سر بلند
میکنم... بلند میشم و سمت در میرم.. ایفون و برمیدارم
و با دیدن شیما میگم:

-بیا تو-

جان شهزاد و میز نم و در و باز میکنم ... می بینمش پله هارو روز آبی
بالا میاد ...

-سلام غر غرو چطوری؟

-مرگ ... میدونی چقدر ذهنم و مشغول کردی؟

کفشاش و در میاره و میاد داخل ... کیف و شالشو روی
مبل میندازه ... نرمال نیست:

-جانیار نیست؟

-دوس داشتی باشه؟

متعجب سمتم برمیگرده:

جلو میرم و عصبی میگم:

-چیزی بینتونه؟

میخنده:

-حالا اگه بگم اره خیلی واسه تو مهمه اون طفلک؟

-واسم مهمه دو نفر ادم که حق خیانت ندارن بهم خیانت
کنن.

-چرند نگو... بشین حرف دارم.

میشینیم و زل میزنم بهش...مردد میگه:

-جانپار و دوست داری؟

-به توجه شما؟

-یه دقیقه پاچه نگیر ببین چی میگم...دوسش داری یا نه؟

عصبی میگم:

-نه!

نامید میپرسه:

-خوب فکر کن...هیچ احساسی بهش نداری شهرزاد؟

کلافه و عصبی نگاش میکنم:

-ندارم ... ندارم عتیقه ... حالا حرف میزنی؟

-خیلی خب .. اروم چته؟ یه چیزی شده که باید بدونی!

خسته و منتظر نگاش میکنم ... میاد و کنارم میشینه ...
دستمو بگیره ...

-ولی قبلش میخوام بگم جانیار یه مرد به تموم معناس
شهرزاد ... حیفه ... حیفه که ازش جداشی!

-و بعدش؟

نمیشنوم یا اشتباه میشنوم؟

-چی؟

سخته واسش اما میگه:

-شهاب برگشته ... هیچ ادرس و نشونیم جز خونه ی
من از تو نداشته... من بهش گفتم بره گمشه ... اما نگفتم
ازدواج کردی .. گفتم شاید بگی این ازدواج صوری و
مسخره گفتن نداره!

هنگم ... ماتم... چرا نمیفهم چی میگه؟

-داری شوخی میکنی شیما؟

-نه اما دلم میخواست شوخی بود!

معدم به شدت میسوزه:

-کجا بوده این همه وقت؟

-هر جهنمی بوده ...چه تفاوتی داره شهرزاد؟

بلند میشم ...تا گلوم میسوزه و حس میکنم دارم
محتویات معدم و بالا میارم:

-شاید یه دلیلی داشته که یهو غیب شده!

شیما عصبی بلند میشه و سمت میاد ...بازومو میگیره و
من و سمت خودش میچرخونه:

-هر دلیلی ... هر دلیله موجهی ... روزای زندگی تو که
گند زدی توش بهت برمیگردونه؟

-جانیارم میدونه؟

پر از خشم و ناامیدی بازومو رها میکنه:

نه ... نمیدونه ... چون از تو و خل بازیات مطمئن
نبودم که بگم بهش.

-الان شهاب کجاست؟

متعجب و متاسف نگام میکنه ... پر از تمسخر میخنده:

-چه میدونم کجاس ... چه اهمیتی داره کجاست؟
شهرزاد تو جادوی این مرتیکه شدی ... چه طوری
شهاب و به جانبار ترجیه میدی؟

-من باید بدونم چرا رفته شیما!

داد میزنه:

-فقط همین؟ اره؟ وجدانا همین؟ قول میدی بعدش خر
نشی و ولو نشی توی بغلش؟ قول شرف میدی باز دلت
نره واسش؟ هان؟

چشمامو میبندم ... قلبم سخت میکوبه:

-داد نزن شیما!

-چرا داد نزنم؟ پس کی میخوای مثل ادم زندگی کنی؟
شهرزاد شهاب و تموم کن.

جلو میرم ... منم داد میزنم:

-بخاطر جانبار داری گلو جر میدی؟

-نه ... بخاطر خود خرت ... بازی باشه یا نباشه ...
صوری باشه یا نباشه ... علاقه ای باشه یا نباشه ... تو یه
زن شوهر داری و حق نداری سمت شهاب بری ... با
هیچ نیت و حساب کتابی حق نداری!

نیشخند میزنم:

-مگه قراره ببینمش و بعدش چی بشه؟ اگه قرار نیست
ببینمش چرا گفتی؟

-چون هر جور مونده پیدات می‌کرد ... گوش کن
شهرزاد ... اگه قراره فقط بری و بپرسی چرا رفتی و
واسه همیشه این پرونده رو توی مغزت ببندی ... باید
قبلش به جانبار بگی!

-تو واقعا باورت شده اون شوهر منه؟

با حرص می‌گه:

-شناسنامه که اینو می‌گه!

شوکم ... اون قدر که حتی نفسم درست بالا نمیاد ...
روی مبل میشینم و خیره ی زمین می‌مونم ... شیما جلو
میاد ... بغض داره:

-پس کی میخوای زندگی کنی؟

اشکم میریزه ... دست سردمو میگیره:

-شهرزاد؟

-چه گناهی کردم که این قدر بدبختم من؟

-کفر نگو ... تو فراموشی بلد نیسی تقصیر خداس؟
تقصیر دنیاس؟ اون شهاب چی داره که این قدر
عاشقشی؟

سرمو زیر می ندازم ... خسته میگه:

-جانیار حیفه شهرزاد!

-من و جانیار مثل آب و آتیشیم ... به هم ربطی نداریم!

-میخوای باهاتش قرار بزاری؟

با چشمای اشکی نگاهش میکنم:

-حقم نیست بدونم چرا با احساس و زندگیم بازی شده؟

-جانیار و که میشناسی شهرزاد ... غیرتیه ... تو زن
شی ... حق داره ...

-اه ... بس کن شیما ... شدی وکیل مدافع اون ... من از
اولش بهش گفتم حق نداره تو کارای من دخالت کنه!

بلند میشم و سمت اتاق میرم ... شیما کلافه داد میزنه:

-به کار تو می‌گن خیانت ... خیانت به رابطه و اسمی که هست ... می‌فهمی؟

برمی‌گردم و عصبی داد می‌زنم:

-نه ... نه ... کدوم خیانت؟ کدوم خیانت شیما؟ من فقط می‌خوام برم از اون ادم بپرسم چرا .. چرا ... چرا!!!!!!

بغض تلخم میشکته ... همون کف میشینم و صورتمو و روی زانو هام می‌زارم ... از قوی بودن خستم ... شیما دستشو روی دستم می‌زاره:

-من نگفتم نرو ... نگفتم نپرس شهرزاد ... ولی میدونی اگه اتفاقی جانبار ببینه یا بشنوه چیا در موردت فکر

جان شهکازاد؟ اصلا جانيار هيچي ... يکي از فک و فاميل و رز آبی
خانوادش ... اونا چه ميدونن تو رفتی سوالاتی تو مخت و
حل کنی!

سرمو بالا میارم ... دلم میخواد همه ی زندگی و بالا
بیارم و تموم...

-خودت داری میگی جانيار غيرتیه ... بعد من برم چی
بگم بهش؟ بگم میخوام برم از عشق سابقم بیرسم چرا و
چیشد که رفتی؟ چی میگی شيما ... چی میگی؟

صورتمو با دستاش میگیره:

-گوش بده به من ... اره .. جانيار غيرتیه ... اما منطق
داره ... شعور داره ... چاله میدونی که نیست ... درک
میکنه ... باشه؟

جان شهرزاد چرا بخاطر ارث بابام از خونش گذشتم؟ اصلا
گذشتم... چرا تن دادم به یه ازدواج قراردادی مسخره!

کلافه نفسشو فوت میکنه:

-باز فیلت یاد هندوستون کرد؟

-دلم میخواد ببینمش شیما... شهاب یه روز همه چیز
من بود!

-باشه... شمار تو بهش میدم... فقط تو به جانیار بگو...
باشه؟

آه میکشم:

-بگم تف میکنه تو صورتم شیما... اونو نمیشناسی!

-میشناسم ... ببین ...

-اگه دلیل نبودنش قانعم کرد چی؟ اگه خواستم بهش برگردم چی؟ بعدش به جانیار چی بگم؟

شوکه نگام میکنه ... بلند میشه و کلافه قدم میزنه ...
عصبی سمتم برمیگرده:

-یعنی واقعا ممکنه تو هنوز اون ادم بی ثبات و نامرد
و بخوای!؟

-پاک نشده از توی ذهنم که بخوام مجدد بهش علاقمند
شم.

-روانی ... هر کی دیگه جای تو بود ازش بیزار شده
بود ... از ادمی که بی هیچ حرف و دلیل و توضیحی

جان شهرزاد می‌کنه باید بیز ارشد شهرزاد ... تو از اون بت
ساختی ... یه بتی که هیچ شباهتی به شهاب نداره!

خستم ... نمیفهمم چی به چیه ... گیجم ... نمیفهمم چی
میگم ... چی میخوام ... شیما جلو میاد ... کمک می‌کنه
بلندشم و وارد اتاق شم ... لبه ی تخت میشینم ... نگام
می‌کنه:

-من چند ساله رفیقم شهرزاد؟ میدونی صلاح تو
میخوام نه؟ صلاحت این پسره نیست ... صلاحت شهاب
نیست شهرزاد!

-من خیلی وقته نمیدونم از دنیا چی میخوام و صلاحم
چیه!

جان شهرنگاه نگفتی دنبال جواب واسه سوالاتی ذهننتی؟ خیلی رز آبی
خب... برو حلش کن و برگرد... با یه حال بهتر و ذهن
ارومتر برگرد!

سر بالا میارم و با بغض نگاهش میکنم:

-من جانیار و نمیخوام... نمیتونم بخوام... نمیتونم پسر
قاتل بابام و بخوام!

-باباش به اون چه؟ شهرزاد تموم کن این کینه رو...
اون یه قتل غیر عمد بود.

روی تخت دراز میکشم و زل میزنم به سقف:

-بطری من و از اونجا بده.

-بحث نکن با من شیما!

نچ کلافه ای میگه و سمت میز میره ...

-اینجا چیزی نیست!

-توی کمد و نگاه کن.

سمت کمد میره و بازش میکنه ... نگاه میکنه و سمت
برمیگرده:

-شهرزاد هیچی اینجا نیست.

جان شهرزاد عصبی بلند میشم و کمد و میگردم ... همه جارو
میگردم ... لباسا و هر چی توی کمد بیرون میریزم ...
اما هیچی نیست ...

—
شیما نگران میگه:

-شهرزاد کل اتاق و بهم ریختی ... بس کن!

کمدای دیگه رو بیرون میریزم ... کشوها را زیرورو
میکنم ... اما هیچی نیست ... نه سیگار نه الکل ...

-کارِ جانپاره ... کارِ خودِ خودشه!

-خوبی تو خواسته که این کارو کرده ... تمومش کن.

-بهش زنگ بزن ... بگو...

بازو هامو میگیره و زل میزنه توی چشمام:

-رنگت پریده ... داری میلرزی شهرزاد ... شوکه
شدی ... ببرمت بیمارستان؟

داد میزنم:

-نه ... برو سیگار بخر .. الکل بگیر ... یه کاری کن.

اشکاش میریزه:

-شهرزاد صورتت خیس عرقه ... خوب نیسی.

جانيار احمق گفت بزار کنار...

مانتومو از بين لباسا بيرون ميكشه:

-پوش اينو ... بايد ارامبخش بزني.

و من باور نميكنم شهاب برگشته ... باور نميكنم وقتی
برگشته كه من توي اين كتافتم ... باور نميكنم وقتی
برگشته كه من يه زن شوهر دارم ... باور نميكنم زندگي
اين قدر كثيف و بي رحم باشه ...

نميفهم قراره بيداد و چي بگه ... چه دليلي بياره؟ حالم
بده و نميفهم شيما چي كار ميكنه ... وقتی به خودم كه
ميام توي ماشينش نشستم و اون داره من و مييره پيش
جانيار ... مردی كه ازش خجالت ميكشم ... ترمز كه

جان شهزاد عق میزنم ... معدم میسوزه.. در و باز میکنم و لب رز آبی
جوی عق میزنم ...

شیمانگران پیاده میشه و شونه هام ماساژ میده:

-چیکار میکنی با خودت روانی!؟

#جانیار

آخرین دارو هم توی نسخه مینویسم و امضا میزنم ...
عصر باید میرفتم مطب و واقعا نمیدونستم باید با
شهرزاد و اوضاع چیکار کنم ... سرم درد میکرد ...
مهر و پای نسخه میزنم و دفترچه رو سمتش میگیرم:

-استرس، ترس، شوک، هیجان، فعلا ممنوعه تا وقت
عمل.

-ممنون دکتر..

بیرون که میره دستی به صورتم میکشم که گوشیم زنگ
میخوره ... با دیدن اسم شیما دلواپس جواب میدم:

-شیما؟

-جانیار شهرزاد حالش خوب نیست ... جلوی
بیمارستانیم ... از حال رفته ... من نمیدونم چیکار کنم.

با گریه میگه و من شوکه میگم:

-همینجا؟

-اره ... تنش سرده ... رنگش مثل مرده هاشده.

-او مدم.

گوشی و قطع میکنم و با عجله بیرون میرم ... با دیدن خانوم فکوری که سمت ایستگاه پرستاری میره میگم:

-یه برانکارد بیارید بیرون ... فقط سریع.

-چیشده؟

با سرعت سمت پله ها میرم و فقط میگم:

-خانومم.

جان شهرزاد بیمارستان که میرسم نفس نفس میزنم ... شیما رز آبی
روی زمین نشسته و سر شهرزاد توی بغلشه ... با دیدنم
زار میزنه:

-یخ کرده جانیار.

جلو میرم و میشینم ... نبضشو میگیرم ... کلافه میگم"

-چیزی خورده؟

-نه ... الکل و سیگارشو قطع کرده؟

-اره ... واسه همونه!

با گریه میگه:

جان شهرزاد همه چی و بهش گفتم ...نمیدونم شاید بد گفتم ... رز آبی
شو که شده.

بر انکار د که میرسه کمک میکنم روی بر انکار د
بزارنش ... همراهش میرم ... دستش توی دستمه و فکر
میکنم در حال حاضر زن من حالش بده اونم بخاطر
عشق سابقش ... من کی این قدر بی رگ و بی غیرت
شدم؟ اروم میگم:

-شهرزاد؟

به اتاق که میرسیم و اسش سرم و ارامبخش تزریق
میکنم ... و شیما همچنان گریه میکنه و شهرزاد مظلوم
و اروم خوابیده ... شیما سمت میاد:

-جانیار ... یه کاری کن از دستت نره ... تورو خدا ...
اون هیچکس و نداره ... شهرزاد حتی خودشو نداره.

—

خسته و کلافه میگم:

-چیکار میتونم بکنم شیما؟ حبسش کنم؟ بز نمش؟
زور بگم؟ تهدید کنم؟ اینا نشونه ی عشقه؟

-شهاب...

-هیس...ممکنه بشنوه...بزار خودش واسه زندگیش
تصمیم بگیره...منم تلاشمو میکنم...حالا برو یه ابی به
صورتت بزن.

سری تکون میده و بیرون میره...کنارش میشینم...
دستشو میگیرم و منتظر میشم چشم باز کنه...سخت بود

جان شهرزاد حال بدش واسه شهاب ... ولی مگه چاره ای هم رز آبی
بود!؟

پلک میزنم و با ناله بیدار میشه ... با دیدنم جا میخوره:

-جانیار...

-بهتری؟

-چیشدم من؟

موهایش و از پیشونیش کنار میزنم:

-من باید اینوپیرسم.

-نفهمیدم ... سرم سنگینه ... حالم خوب نیست.

-میدونم ... یکم استراحت کنی بهتر میشی.

اطرافش و نگاه میکنه و با بی حوصلگی میپرسه:

-شیما کجاست؟

-رفت الان برمیگرده ... گرسنه نیستی؟

-نه ... فقط میخوام برم خونه.

میخوام چیزی بگم که شیما وارد اتاق میشه ... با دیدن
چشمای باز شهرزاد جلو میره و محکم بغلش میکنه:

-وای من که مردم ... خوبی؟

بی حوصله میگم:

-سرمت هنوز تموم نشده شهرزاد.

-من خوبم .جان شهرزاد:

—
اخم میکنم:

-خوبی و از حال رفتی؟ خوبی و فشارت ۷ بود؟ خوبی
و رنگت پریده تنت یخ کرده؟ چیکار داری میکنی با
خودت؟

جان شهرزاد
عصبی بیرون میرم تا حرف دیگه ای نزنم... تا بهش
نغم خبر دارم این حال و روز دلش شهابه... شیما هم
همراهم میاد و کنارم می ایسته:

-فکر کنم تصمیم داره همه چی و بهت بگه... من نگفتم
خبرداری!

-بگه که چی بشه؟

-که اجازه بدی بره و سوالاشو حل کنه!

نیشخند میزنم:

-اجازه؟ من؟ اونکه معتقد بود هر چی میگه من باید
بگم چشم که!

جان شهرزاد - جلیار ... ول کن گذشته رو ... تو الان شوهرشی اونم رز آبی

اینو میدونه ... حق خیانت نداره!

موهامو چنگ میزنم ... سخت میگه:

-چیزی بینتون اتفاق افتاده؟

-چیز چیه؟

خندشو کنترل میکنه:

-اخه بالا آورد گفتم شاید...

متوجه ی منظورش میشم ...

-دست من رفیقت نخورده خیالت تخت.

خجالت میکشه ... بی حرف وارد اتاق میشم ... سرمش
تمومشده ... می بندمش و سوزنشو از دستش بیرون
میکشم ... چسب و روی دستش میزنم و میگم:

-اگه نرمالی بلندشو بریم.

توجه ای به اخمای در هم نمیکنه و بلند میشه:

-تو هم میای؟

-اره ... عصر باید برم مطب.

باشه ای میگه و از تخت پایین میاد ... شیما جلو میاد و
دستش و میگیره ... سوئیچ و سمتش میگیرم:

-باشه.

کنارش میشینم و حرکت میکنم... از آینه می بینم شیما
هم با ماشینش پشت سرمون میاد... شهرزاد چشماش و
بسته و دستاش و مشت کرده... دستاش میلرزه و میشه
فهمید چقدر تحت فشاره...

-بهتری شهرزاد جان؟

چشماش باز میشه و با تعجب نگام میکنه... تا حالا جان
و کنار اسمش نیاورده بودم؟

هیچ وقت این قدر آشفته و خسته ندیده بودمش:

-بیمار دارم عزیزم ..نمیشه.

-بگو کنسل کنن ...من حرف دارم باهات.

دلَم میخواست بهش بگم خوب میدونم قراره چی بگی:

-تا ساعت ۴ وقت داری.

گوشیش و از توی کیفش بیرون میاره ...می بینم شماره
شیما رو میگیره ...

-تو برو خونتون شیما ...من خوبم.

نمیدونم شیما چی میگه اما شهرزاد کلافه میگه:

-باشه حواسم هست.

تماس و قطع میکنه و من دستم چند بار جلو میره تا دستای مشت شدشو بگیرم و همیشه... نمیتونم واسه زنی جون بدم و ابراز احساسات کنم که فکر مرد دیگه ای حتی به کنترل دستاش رحم نکرده!

-جانیار؟ چرا این توهمی؟

-خستم و نگران.

-نگران چی؟

-نگران شما ... نمیفهمم کی قراره به خودت رحم کنی.

جلوی خونه که ترمز میکنم پیاده میشیم و وارد خونه
میشیم ... با دیدن اتاقی که انگار توش زلزله اومده
سمتش برمیگردم:

-چه خبر بوده؟

-الکل میخواستم.

مقابلش میشینم ... رنگش پریده و دستاش هنوز مشته:

-نمیزارن ...نمیشه ...خوب زندگی کردن اصلا تو
تقدیر من نیست!

-چپشده شهرزاد خانوم؟

از لحن صدای پر از خواهشم بغض میکنه ...سرشو
زیر می ندازه ...سخت میگه:

-شهاب برگشته جانیار.

تموم سعی مو میکنم اون فک لرزونش و خرد نکنم!

-کجا برگشته؟

جان شهرزاد تو زندگی من ... رفته سراغ شیما ... دنبال من میگرده! از آبی

تموم تلاش مو میکنم منطقی رفتار کنم:

-شیما نگفته تو شوهر داری؟

-ما فقط ۶ ماه ...

عصبی تر می‌گم:

-شیما نگفته تو ۶ ماه شوهر داری؟

-نه ... نگفته ... شاید چون نمیخواستی سر یه ازدواج
صوری من این فرصت و از دست بدم.

چرا نمیتونم غیرت مو سر ببرم ... نیشخند میزنم:

-شهاب فرصته؟

-میخوام ببینمش!

-که چی بشه؟

ناخوناشو بیشتر کف دستاش فشار میده:

-که بدونم چرا رفت.

-آدمی که رفته رفته ...دنبال جواب بودن توهین به
شعور خودته!

جان شهرگرد گفتم چون نمیخواستم به این تعهد نصف و نیمه
ریز آبی خیانت کنم... وگرنه میدونی که من دلیلی نداره از تو
اجازه بگیرم.

فقط نگاش میکنم... اروم تر میگه:

-نمیخوام بحث کنم... نمیخوام دعوا کنم... فقط میخوام
درکم کنی.

-درک کنم که چی بشه؟ که بزارم زخم بره سراغ عشق
سابقش؟

-زخم زخم نکن جانیار.

منفجر میشم:

بلند میشم و وارد اتاق میشم ... چند دقیقه بعد با شناسنامه
ها برمیگردم و پرت میکنم روی میز:

-دقت کن ببین نسبتمون چیه!

-من باید شهاب و ببینم!

—

نگاش میکنم ... عصبیه ... داغونه ... رگ غیرتش اومده
بالا ... اما هنوزم تلاش میکنه باهام بد رفتار نکنه ...

جان شهگزائش کن شهرزاد... این پسره نمیتونه تورو خوشبخت رز آبی
کنه... باشه؟

-لابد تو میتونی!

تلخ میخنده ... جلو میاد و چونم و میگیره ... زل میزنم
توی چشماش:

-من به درک.. خب؟

بغض داره خفم میکنه:

-ولی تو با این ادم دمدمی مزاج و بی ثبات به هیچ جا
نمیرسی!

جان شهرزاد نمیخوام به جایی برسم جانیار... فقط میخوام برم **رز آبی**
و ازش بپرسم چرا؟ چیشد که زندگی و قلب و احساس و
اعتماد منو نابود کرد... اونم بی خبر.

سکوت میکنه... فقط نگام میکنه... دلم واسه جفتمون
میسوزه:

-تو مانع نمیشی نه جانیار؟

بازم سکوت...

-اصلا مگه خودت توی ویلا بهم نگفتی پیداش میکنی
تا من سوالامو حل کنم؟

چشماش و با درد میبندد؛

جان شهرزاد نمیخوام اذیتت کنم جانیار... ولی این ازدواج
هیچیش مثل ادم نبود که اینجاش باشه.... جانیار؟

چشمای سرخش و باز میکنه ..چشماش خستس ...انگار
اونم بغض داره:

-برم؟

-بری که فقط جواب سوالات و بگیری؟

دلم از لحن خستش میگیره:

-آره.

-و اگه قانع شدی و باز دلت رفت تکلیف چیه؟

تلخند میزنه ... چونم و رها میکنه و عقب میکشه:

-هر وقت خواستی برو ... یه جای عمومی قرار
بزار ... سوالاتو بپرس و بعد بیا پیش من.

نفس مو فوت میکنم ... جلو میرم ...

-ممنون که منطقی رفتار کردی جانیار.

-منطق نیست ... اجباره ... راه دیگه ای نیست ... نه من
ادم قل و زنجیرم نه تو زن خونه نشین و مطیع.

موهاشو چنگ میزنه:

-در حال حاضر خودمم دوست ندارم ... تو منم عوض
کردی شهرزاد ... تمومه منو.

اینو میگه و سمت در میره ...

-میرم مطب ... هر خبری شد بهم بگو.

با این حال و روزش نباید بره ... امامغز من قفله:

-باشه.

جان شهرزاد میره و در و که میبندد بغضم میترکه... شماره ی رز آبی
شما رو میگیرم... طول میکشه تا جواب بده:

-چیشد شهرزاد؟

-گفت باشه.

کلافه میگه:

-داشتم با خود عنترش حرف میزددم... صبر کن اوکی
شد خبرت میکنم.

بغض دارم و یه عالمه هیجان:

-باشه.... فقط بگو من زود راضی نشدم.

#شهاب

-واسه یه بارم شده موش ندوون توی این رابطه ...
میتونی؟ قابلیتشو داری؟

مثل همیشه جیغ جیغ میکنه:

-گوش کن پسر جون ...یه جلبکم الان تفهیمه که بعد این
همه روز و شب و ماه و سال دیگه رابطه ای وجود
نداره!

جان گهزاد گوش و به گوش دیگم می چسبونم و فندک و پرت
میکنم روی میز:

-شمارشو میدی یا یه ریز میخوای چرند بگی؟

-تو واقعا بی شعوری ... فراتر از حد تصورم.

-تصوراتتو بزار کنار توهماتت چون تفاوت چندانی با
هم ندارن.

نفس نفس میزنه و من پک عمیقی به سیگار میزنم:

-برو هر غلطی میخوای بکن ... پرور تر از این
حرفایی که بخوام بهت کمک کنم.

جان شفرکاد -تو کردی اگه الان شمارشو ندی من تو انزوای
خودم میمیرم و استخونام میمونه؟

-ازت بیزارم شهاب ... از اولش بودم ... نمیدونم چیکار
کردی که اون دختر مغروری که طرف هیچ مردی
نمیرفت و رو نمیداد و طلسم کردی.

میخندم:

-پس اونم میخواد من و ببینه!؟

-نه ... اسمتو اوردم بالا آورد ... حالите؟ بالا آورد ... اما
حقشه بدونه چرا یه حیوون شبیه تو با زندگی و
احساسش بازی کرد و بعد گور به گور شد.

خم میشم و سیگار و توی جاسیگاری خاموش میکنم:

جان شهرزاد که داری زیاده روی میکنی ... بد حرف میزنی شیمای از آبی

جون!

شیمای جون و با تمسخر میگم ... نفرت و توی صدای
عصبیش حس میکنم:

- شمارش و بهت نمیدم ... فقط فردا به ادرسی که
میفرستم میای و می بینیش ... حرفاتون و که
زدید .. معماهاتون و که حل کردید ... شهرزاد و به خیر
تورو به شر!

- حرص نخور ... شهرزاد بخواد من هستم ... با خیر و
شرم هستم.

- چرا فکر کردی میخواد آقای اعتماد به نفس؟

جان شهرزاد میثم و سمت اتاق میرم ...زل میزنم به عکسش که رز آبی
بزرگ خورده بالای تخت ...

-قلب ادما دروغ نمیگه!

-ولی قلب نامردا تا دلت بخواد اراجیف میگه.

میخندم:

-هنوزم حاضر جوابی.

-شرت کم.

میخواد قطع کنه که میگم:

-حالش خوبه؟ پدرش چطوره؟ چرا از اون خونه رفتن؟

-هر چی فکر میکنم نه حالش نه پدرش نه نقل مکانش
به تو ربطی نداره!

-شمشیر و از رو بستی هان؟

عصبی میگه:

-تو هم وقتی شهرزاد و از نزدیک ببینی ...وقتی بشینی
جلوش و خوب نگاش کنی ...وقتی زل بزنی توی
چشماتش و ببینی تنها چیزی که توش جریان نداره
زندگيه ...ببینی چقدر عوض شده ...خسته شده ...ناامید
و پریشون شده ...ببینی چقدر با شهرزاد گذشته فاصله
گرفته ...تا ابد خودت و نمیخشی شهاب شادمان!

جان گهزاد گوشه و قطع میکنه و من عصبی گوشه و روی تخت رز آبی

می ندازم ... سرم و با دستام میگیرم ... سرم درد
میکرد ... زنگ خونه که میخوره سمت در میرم و از
چشمی نگاه میکنم و کلافه نفس مو فوت میکنم ... در و
که باز میکنم با دیدنش لبخند خسته ای میزنم:

-میای که چی بشه؟

-که نمیری تو تنهایی و غصه.

در و می بنده و ظرف غذای توی دستش و روی کانتر
میزاره:

-خوبی؟

وارد آشپزخونه میشم و قاشق و از جاقاشقی برمیدارم ...
در قابلمه رو برمیدارم و قاشق و از لوبیا پلو پر میکنم:

-شهاب؟

-خودت پختی؟

-همه نگرانن ... همه ...

عصبی نگاهش میکنم:

-میزاری کوفت کنم یا اومدی واسه سرکوفت؟

-اومدم بگم بزار من ...

-هیچی نگو شیرین ... هیچی ... همه چی و رسوندم به
اینجا که از اون همه بکنم ... بندازمشون دور ... که ...

-که خودتو نابود کنی؟ که...-

-رفتی درم ببند.

—

#جانپار

حالم مثل یه مرد شکست خورده ی بدبخت بود که
هیچی واسه از دست دادن نداشت و بازم دست و پا
میزد!

جان شهرزاد از ۱۲ گذشته بود و من هنوز خسته و نابود
خیابونارو بالا و پایین میکردم... با سرعت میرفتم و
مقصودی نداشتم!

داشت چه بلایی سرم می اومد؟ جانیار سابق دقیقا کجای
این روزا مرد؟ من دلم میخواست شهاب و ببینم... از ته
دلم میخواستم که ببینمش و این اوج فروپاشی بود!

میخواستم ببینم چه شکلیه... چه تیپیه... چه مدلیه...
صداش چه جوریه... حرف زدنش.. محبت کردنش...
میخواستم ببینم شهاب چه جور آدمیه که شهرزاد و
روانی خودش کرده!

گوشیم زنگ میخوره... با دیدن اسم شهرزاد تلخند
میزنم... چیشده که زنگ میزنه؟ چیشده که بود و نبودم
مهم شده؟

-کجایی جانیار؟

دلم میخواست بگم میون یه دریا ناباوری و پریشونی:

-دارم میام.

-چرا این قدر دیر؟

دلم میخواست بگم جایی که دلخوشی نباشه سخت بهش
برمیگردی!

-دور میزدم ... فکر میکردم!

صداش هنوز بی حاله:

-به چی؟

دلم میخواست بگم به خودم ... به تو ... و به این علاقه
ی بی موقع ...

-به همه چی و هیچی ... بهتری؟

-توی دلم آشوبه ... هی زیرورو میشه ... هی انگار
آتیش میگیره و خاموش میشه ... خیلی بده که نفهمی از
زندگی چی میخوای جانیار!

دلم میخواست بگم جای بدترش اینکه نفهمی دلت چی
میخواد و نتونی بهش بفهمونی که نمیشه:

-قرار گذاشتی؟

-آره ... فردا عصر ... ساعت ۶ خونه ی شیما.

—

اخم میکنم:

-اونجا چرا؟

-همینطوری ... مشکلی داره؟

مشکل؟ هنوز نمیفهمه سرتاپای این اتفاق مشکله؟

-نه ... مشکلی نیست.

جان شهرزاد چه فرقی داشت که بگم مشکل داره یا نداره؟ حق رز آبی
با شهرزاد بود ... ما ۵ ماه دیگه تمومیم!

-غذاتو گرم میکنم تا بیای.

داشت مهربونی میکرد که شهاب و نیرونم؟ که نرم جلو
و بگم من شوهرشم؟ من و چه جوری شناخته بود؟ چه
جوری شناخته بودم شهرزاد و؟

-میل ندارم ... روز سختی داشتی بخواب.

-جانپار؟

شیشه رو پایین میدم ... نفس نداشتم:

-جان!؟

-حال تو هم خوب نیست؟

چقدر شهرزاد اروم بود...چقدر برگشتن شهاب همین
اول بسم الله بهش ارامش داده بود؟

-خوبم.

و این بزرگترین دروغی بود که گفتم...جلوی خونه
ترمز میکنم و میگم:

-من رسیدم...فعلا.

گوشی و قطع میکنم و پیاده میشم...گوشیم که مجدد
زنگ میخوره با دیدن اسم شیما جواب میدم:

-قرار شون شد فردا ...گفتم خونه ی ما چون فردا
تنهام ...میخوام مراقب باشم شهرزاد خرنشه.

-زور بیخود نزن دختر خوب...ادم موندنی میمونه.

-میخوام کمک کنم بدبخت تر شه.

نفس خسته مو بیرون میدم:

-مراقبش باش.

-تو نمیای؟

-خل شدی؟

کلافه و عصبی می‌گه

-اره ... از دست جفتون خل شدم.

—

وارد خونه میشم و در و که می بندم می بینم از اتاق
بیرون میاد ... رنگش پریده ... پای چشمش سیاه شده و
چشمش قرمز شده از ... شاید گریه!

-سلام.

سوئیچ مو روی میز می ندازم و سمتش میرم:

-تو که هنوز خوب نشدی دختر.

سخت لبخند میزنه:

-خوبم فقط...

-فقط چی؟ نگران چی هستی شهرزاد؟

-نگران همه چی... نمیدونم قراره فردا چی بشه!

دستشو میگیرم و سمت تراس میبرم... بیرون میریم و
شهر و تماشا میکنیم... هوای ازاد و نفس میکشیم:

-بین شهرزاد.. تو اول باید ببینی حرف حساب شهاب
چیہ!؟

جان شهرزاد خردم نمیدونم چرا دارم دلداریش میدم وقتی از این
اوضاع بیزارم:

-اگه حرفاش قانع کنه ...اگه دلایل رفتنش منطقی و
قانع کننده باشه ...من باید چیکار کنم؟

صداش میلرزه ...شهرزاد و هیچ وقت این قدر ضعیف
و پریشون ندیده بودم ...چی بگم بهش؟ به دختری که
همسر شرعی و قانونی منه باید چه جوابی بدم که خودم
داغون نشم؟

-هر کاری بگی میکنیم.

برمیگرده و نگام میکنه؛

-باید اون ۶ ماه تموم شه که من بتونم عادی زندگی کنم.

برمیگردم و با یه حال خراب نگاهش میکنم:

-بزار فردا تمومشه ... ببینیم قراره چیکار کنی ... بعد
در موردش بعدش فکر میکنیم باشه؟

-من خیلی گیجم ... خیلی خستم ... نمیدونم باید چیکار
کنم!

-ببین شهزاد تو باید این موضوع و واسه خودت حل
کنی ... یعنی چی؟ یعنی یا کلا فراموش کنی یا ...

سخته ادامه دادنش ... سخته گفتنش ...

-شیما بهش نگفته که من ازدواج کردم.

قلبم میسوزه:

-میدونم... برو یه آرامبخش بخور راحت بخواب ... فردا
روز سختیه برات.

نیم ساعتی میشه خوابش برده ... کنار من ... روی تخت
اتاقمون ... اتاقمون؟ چرا اینجوری شد؟ چیشد به اینجا
رسید؟ خوشبینانش فکر میکردم بعد از ۶ ماه همه چی
تمومه و من حتی اگه عاشق نشم همه چی به خیر و
خوشی تموم میشه!

جان شهرزاد نمیبره ... نمیتونم هضم کنم فردا قراره زن من بره بز آبی
سراغ عشق سابقش ... نمیتونم و دارم به جنون میرسم.

سرم و با دستام میگیرم ... داشت منفجر میشد ... صدای
نالای های شهرزاد و که میشنوم سمتش
برمیگردم ... پیشونیش عرق کرده ... انگار داره کابوس
میبینه ... سمتش خم میشم و موهایش و کنار میزنم:

-شهرزاد؟

-نه ... من نمیتونم ... شهاب ...

چشمام و با درد می بندم:

-شهرزاد جان؟

- عزیزم؟

با فریاد از جا میپره و میشینه ... نفس نفس میزنه ...

-هیچی نیست ... شهزاد؟ نگاه کن منو ...

با گریه و حال بدی نگام میکنه:

-خواب بد دیدم.

نمیتونم مقاومت کنم ... نمیتونم بغلش نکنم ... نمیتونم این
دختر ترسیده و مظلوم و پر بغض امشب و ندیده
بگیرم ... پس سرش و میگیرم و به سینم میچسبونم ...
هق میزنه:

-چرا من نمی‌میرم جانیار.

-هیش...چرند نگو....نفس عمیق بکش اروم باش
عزیزم.

-خستم...از همه چی خستم.

موهاشو نوازش میکنم...بیشتر توی آغوشم مچاله میشه
...بلندتر گریه میکنه...این دختر به روانپزشک احتیاج
داشت...خدا فردا به دادمون برسه...

-شهرزاد...چیکار کنم واست؟

-بریم بیرون...بریم خیابون...بریم قدم بزنیم...بریم
از این خونه...نفسم بالا نیاد جانیار.

—

قدم زدیم و حرف زدیم ... قدم زدیم و سکوت کردیم ...
 قدم زدیم و شهرزاد اشک ریخت و من شکستم ... قدم
 زدیم و شهرزاد شکست و من مُردم!

حق داشت ... بعد از دو سال میرفت و چی میگفت؟ قانع
 میشد تکلیف غرور و احساس و عمر بر باد رفتش چی
 میشد؟ این ۵ ماه چی میشد؟ تکلیف تضمین این بار
 خوشبخت شدنش چی میشد؟

من داشتم بهش خوبی میکردم واقعا؟ اگه میزاشتم بره
 میشدم یه ادم خوب و منطقی؟ اصلا بهش فکر کرده
 بودم یا فقط فکر کردم خودخواه نباشم و به قولی که
 توی ویلا بهش دادم عمل کنم؟

جان اشک زاده نامیرفت بهتر نبود؟ اصلا بهتر و بدترش هیچی ... رز آبی
من فردا رو تاب می اوردم؟

-برگردیم خونه شهرزاد؟ رنگ توی صورتت نیست!

نشسته روی جدول خیابون و زل زده به زمین ... ساعت
۴ صبح و من همپای دیونگیای این دختر شدم ... عاقبت
این روزا و شبا چیه؟ کجاس؟

-دیگه پاهام جون نداره برگردم.

-کولت کنم؟

تلخ میخنده:

جان شهرزاد گفتم بیا با من ازدواج کن... تو چرا قبول کردی؟ رز آبی
تو چرا خودت و گرفتار کردی؟

کنارش میشینم ...

-جون بابام مهمتر از زندگی خودم بود.

-خوشبختی بابات ... بابای من از بچه هم شانس
نداشت.

—
جلو میرم و خم میشم ... دستشو میگیرم:

-بلندشو عزیزم ... بلندشو بس کن این خودآزاری و.

جان شهرزاد همیشه ... با چشمای اشکی زل میزنه توی چشمام: رز آبی

-میدونم دست گذاشتم رو غیرتت ...میدونم اصلا خوب
نبودم ...میدونم داری مردونگی میکنی در حقم ...
میدونی حق اینو داری که در حال حاضر...

-شهرزاد ...من فقط میخوام بهت کمک کنم ...باشه؟

-چرا؟

اون قدر با بغض و غم میگه چرا که اتیش میگیرم ...
چی بگم بهش؟ الان توی این موقعیت بگم عاشقت شدم؟
بگم دلم واست رفته ...بگم که نابودتر شه؟ داغون
ترشه؟ چی بگم ...چیکار کنم توی این روزای زیادی
تلخ و مزخرف؟

-پدر من باعث و بانی این تنهایی ...باید جبران کنم!

-پس تو هم دلت واسه من میسوزه.

آخ... آخ...

-شهاب میخواد بهم بگه چرا رفته؟ چی داره بگه که برگشته!

-میفهمی... فعلا بیا برگردیم.

راه می افتم سمت خونه... هر دو ساکت... غرق فکر... پر از عذاب...

به خونه که میرسیم شهرزاد روی کاناپه میخوابه... و من بالای سرش میشینم... میشینم و زل میزنم به یه نقطه... باید چیکار کنم؟ کار درست چیه؟ اینکه بزارم بره؟ چه طوری تحمل کنم؟ چه جوری غیرت مو ندیده

جان شهريزاد ... سخته ... سخت و دردناک ... سخت و غير قابل رز آبي
تحمل!

زل ميزنم بهش ... اروم خوابيده ... چرا دوسش داشتم؟
چي جز داد و بيداد و قهر و توهين ازش شنيدم؟ چرا
اين دختر لجباز و سرتق و دوست داشتم؟

و دليلش ... جواب سوالات و يکي توي ذهنم تکرار
ميکنه ...

چون شهريزاد اوني نيست که نشون ميده ... چون قلبش
مهربونه ... فقط خستس ... فقط تنهاس ... فقط زخم
خوردس ... فقط ... عاشقه ... عاشق ادمي که بي رحمانه
جاش گذاشت و رفت!

و حالا برگشته ... برگشته که چي بگه؟ چيکار کنه؟
کدوم زخم کاري و ببنده؟

برگشته که من و نابود کنه!...

#شهاب

جلوی آینه می ایستم... داشتم میرفتم شهرزاد و ببینم و
 قلبم توی دهنم میکوبید... داشتم میرفتم بگم چرا یهو
 نیست و نابودشدم... داشتم میرفتم و نمیدونستم وقتی می
 بینمش باید اول از همه چیکار کنم؟ بغلش کنم؟ گریه
 کنم؟ بگم غلط کردم؟ قراره چیکار کنم؟

کت مو می پوشم و گوشی و سوئیچ مو برمیدارم...
 میخوام بیرون برم که گوشیم زنگ میخوره... با دیدن
 اسم شیرین رد تماس میزنم و از خونه بیرون میزنم.

جان شهرزاد فرمون میشینم .. نفس مو فوت میکنم ... حالم بد بود روز آبی
و نمیتونستم منکر شم ...

به سمت خونه ی شیما حرکت میکنم ... کاش اینجوری
نمیشد ... من داشتم دقیقا چیکار میکردم؟

به خونه ی شیما که میرسم پیاده میشم ... چرا گیج
میزدم؟ چرا نمیتونستم محکم باشم؟

زنگ و میزنم و شیما با گفتن بیا تو در و باز میکنه ...
وارد خونه میشم و پله هارو بالا میرم ... دیدن شهرزاد
بعد از دو سال نهایت خوشبختی بود و حالا من ...

شیما در و باز میکنه ... اخم داره ... و توی چشماش
نفرت و میتونم ببینم ...

-او مده؟

-هنوز نه.

عقب میره ... وارد خونه میشم ...

-بشین ... الان بهش زنگ میزنم.

روی اولین مبل میشینم و سرم و با دستام میگیرم ... چی داشت میشد؟ من کجا بودم؟ چی به چی بود؟ آخ ...

-اومدی فقط بگی چرا رفتی؟

-شیمایه امروز و ول کن ... جا ندارم واقعا.

-تازه داشت یادمیگرفت بدون تو زندگی کردنو ... از کدوم گوری اومدی تو؟

نگاش میکنم:

-من دوستش دارم ... همیشه داشتم ... میفهمی؟

-نه ... تو دوست داشتن و با خودخواهی اشتباه گرفتی
اقای محترم.

—
کلافم ... حوصلم نمیکشه ... موهام و چنگ میزنم:

-باشه شیما ... حق با تو ... ولم کن.

جلو میاد و مقابلم می ایسته:

جان شهرتاد
وقتی اومد فقط دلیل مزخرفت و میگی و بعد گورتو رز آبی
گم میکنی ...یه جور برو انگار هیچ وقت نبودی.

-دیگه داری خیلی توهین میکنی!

-شهرزاد خیلی وقته تو رو از زندگیش انداخته
بیرون ... الانم اگه میاد فقط واسه تسویه حساب!

تلخند میزنم:

-تسویه حساب؟ بعد از دو سال؟ اینجا؟

-آره .. کجا پیدات میکرد واسه تسویه؟

-میخواست پیدام میکرد.

-نه دیگه ... این قدرام مهم نبودی که شهر و به
خاطرت بهم بریزه.

-مهم نبودم که الان داره میاد؟

-من اراده کنم نمیاد ... خیلی دور برت نداره ... کلی
بهش اصرار کردم که بیاد جواب سوالاتش و بگیره.

خسته میگم:

-باشه درست میگی تو.

-اره من درست میگم ... الانم نمیدونم چه طوری روت
میشه سرت و بگیری بالا.

—

یه حال بدی دارم ... یه حالی بین گیجی و بهت ... یه
حالی بین هیجان و دلشوره ... یه حالی بین سرگردونی و
نابودی ...

شالم و روی سرم می ندازم ... دلواپسی و هیجان داشت
میکشتم ... جانیار امروز سرکار نرفت ... حتی چشم
روی هم نداشت ... می بینمش که توی تراس ایستاده و
زل زده به اسمون ... حال اونم خوب نیست ... و من
توی این لحظه از خودم بیزارم ... به قول شیما حتی
اگه من و این زندگی و نخواد من زنشم ... قانونی و
رسمی ... من ناموسشم ... شرعی و قانونی ... و میدونم
چقدر سخته و اسش این لحظه.

مانتومو تنم میکنم و وارد تراس میشم ...

-جانپار؟

سمن برمیگرده ...چشماش خستس و قرمز شده:

-بله؟

یه حالیه ...یه حالی که گفتن نداره ...یه حالی که بهم
عذاب بیشتری میده ...حس میکنم دارم بهش خیانت
میکنم...

-من باید برم.

برمیگرده و بازم زل میزنه به شهر:

-چی بگم؟

-من متاسفم که رسید به اینجا.

بازم چیزی نمیگه ...اروم میگم:

-نمیخوای چیزی بگی؟

این بار کلافه و بهم ریخته نگام میکنه:

-چی بگم؟ بگم نرو نمیری؟

فقط نگاش میکنم:

-بگم بری غرور و غیرت من و له میکنی نمیری؟

-من...-

-بگم نرو و به تماس تلفنی و سوال و جواب بسنده کن
گوش میدی؟

—

بغض داشتم یه بغض بد و کشنده...چرا اینجوری شده
بودم؟ چم شده بود؟ مگه من ارزوی برگشتن شهاب و
نداشتم؟ پس الان مقابل این مرد که مثلا شوهرم بود چی
داشتم بگم؟ چرا یخ زده بودم؟ چرا ماتم برده بود؟ چرا
بهش نمیگفتم من حرفی ندارم جز اینکه میخوام برم؟

-من باید ببینمش!

توی نگاش یه چیزی میشکته ...اینو میفهمم ...

-پس حرفی نمیمونه.

بازم برمیگرده سمت اسمون ... بازم نگاهشو میده به همون نقطه ... بازم من میمونم و یه مرض بی هویت و لاعلاج ... من میخوامم جانیار تاییدم کنه ... میخوامم بگم برو ... میخوامم بگه مگه دنبال جواب سوالات و علت عمر هدر رفتت نمی گشتی؟ خب پس برو ... دنبال تاییدش بودم چون بهترین آدمی بود که میشناختم ... عاقل بود ... منطقی بود ... درست و غلط و میفهمید ... و من الان هیچی نمیفهمیدم جز یه احساس که توی وجودم قل قل میکرد ...

-جانیار؟

این بار انگار منفجر میشه:

- زهرمار و جانبار ... د بیا برو دیگه ... مگه همینو
 نمیخواسی؟ مگه برگشت شاهزاده ی سوار بر اسب
 سفید ازوت نبود؟ پس برو ... برو و غیرت خرد شده
 ی من و کمتر خرد کن.

جا میخورم ... چرا لال شدم؟

- دارم کار درستی میکنم؟

نیشخند میزنه ... جلوتر میاد ... توی صورت تم میگه:

-خودت یه دو تا چهار تا کنی جوابشو میفهمی.

-جوابش چیه؟ اینکه من شوهر دارم و دارم میرم سر
 قرار با عشق سابقم؟ این ظاهر قضییس جانبار.

بغض داشت خفم میگرد:

-مهمه ولی...

—

اینجا دقیقا چه جهنمیه که من توش گیر کردم؟ جانیار
جلو میاد... جلوتر... و من اون قدر عقب میرم که کمرم
به دیوار به پشت سرم میخوره... انگشت اشاره شو
روی لبای لرزونم میکشه:

-من توانایی اینو دارم که نزارم تو پاتو از این در
بزاری بیرون... خب؟

جان فته زادات و گيج نكاش ميكنم ... انگشتشو تا چو نم پايين رز آبي
ميكشه و سرمو بالا تر مياره:

-كي ميخواد چي بگه؟ به كي ميخواي شكاييت من و
كني؟ چي ميخواي بگي؟ چيكار ميخواي بكني؟

حالش خوب نيست ... حالِ منم...

-ميخواي بگي شوهرم نداشت برم دوست پسر سابق مو
بيبينم؟

-ولم كن جانيار..

-ولت كردم ... ولت كردم كه شال و كلاه كردي و
داري ميري سر قرار ت ... اينارو گفتم بدوني من توانايي
هر كاري و دارم ... اما انگيزه شو ... خير!

-ادما میرن دنبال لیاقتشون ... توهم برو و اگه قانع
 شدی به من بگو ... اگه هم دیدی در حدت نیست ...
 برگرد و بگو شهاب و با همه ی خاطره هاش ریختی
 دور ... شاید یکم بهت امیدوار شم.

-من اگه بخوام از این در برم بیرون تو که هیچی ...
 گنده تر از توام نمیتونه جلومو بگیره!

فقط نگام میکنه ... یه نگاه وحشی ... ناامید ... پر از
 عصبانیت ... و من اصلا نمیدونم چمه و چرا دارم این
 چرندیات و میگم:

-میخوای امتحان کنیم؟

جان شهرزاد و تهدید نکن جانیار ... من او مدم باهات خدا حافظی رز آبی
کنم و بهت نشون بدم این قدر ا کثیف نیستم که غرور و
غیرتتو نبینم ولی تو...

- ولی من؟

عصبی هلش میدم عقب:

- خدافظ.

- میخوای توانایامو نشونت بدم تا خیلیم فکر نکنی من
ماست و بی رگم؟

- تو دنبال بهونه ای نه اثبات تواناییات!

نیشخند میزنه:

-من ابدای نیازی به بهونه ندارم ... من فقط دارم به قولی
که بهت دادم احترام میزارم.

-من نیازی به احترام تو ندارم ... دنیا اگه ندونه و نفهمه
تو میدونی و میفهمی فقط اسما شوهر منی نه؟

-با همین اسم میتونم دست و پاتو ببندم و بندازمت
توی اتاق تا هوای اون پسره ی اوزگل از سرت پیره!

داد میزنم:

-تو بیجا میکنی ... یکم مراعاتتو کردم دور برت نداره
پسر حاجی.

مچ دستم و میگیره و پر از حرص و عصبانیت میکشه:

-تو لیاقت احترام و مراعات نداری بچه.

داد میزنم:

-ولم کن جانیار ... ول کن دستمو ... عوضی.

هولم میده توی اتاق ... کمرم به لبه ی تخت میخوره و از درد چشمامو میبندم ... داد میزنه و من نمیدونم چرا از این اوضاع ناراضی نیستم ... شاید خودم نمیخواستم برم ... چون هنوز آماده نبودم ... چون نمیدونستم برم شهاب و ببینم و چی بگم ... چون داشتم از هیجان میمردم و باید یکی مانع ادامه ی این شور و هیجان میشد!

جان شهرزادیه روی دیگه هم دارم که جز الان و تو هیچ بنری رز آبی

بشری هیچ جا ندیده ...اون قدر خودخواه و بی شعوری
که جای تشکر همیشه طلبکاری ... ۶ ماه اسما شوهرتم
دیگه؟ اوکی ... ۶ ماه حق نداری هیچ غلط اضافی کنی
که اگه بکنی نفس تو میبرم.

در و میبندد و قفلش میکنه ...مثل دیونه ها می کوبم به
در:

-تو حق نداری من و حبس کنی کثافت!

-ادمای کثیف حق هر کار کثیفی و دارن!

داد میزنم:

-جانیار بیا این در و باز کن تا نشکستمش!

جان شهرزاد از این اتاق هزار بیرون ببین چی انتظار تو میکشه از آبی

مشتمو توی در میکوبم و داد میزنم:

-مرتیکه روانی!

عقب میرم و گوشیمو از توی کیفم بیرون میکشم ... پیام
شمارو میخونم:

-کجایی پس شهرزاد؟

پیام دومش:

جان شهرزاد - شهرزاد این پسره ی عوضی نیم ساعته تو خونه ی ملاز آبی نشسته کدوم گوری هسی؟

میخوام جواب بدم که زنگ میزنه... لبه ی تخت میشینم و تماس و وصل میکنم:

-شهرزاد؟

بغض بدی دارم ...

-بگو بره شیما!

صداش پر میشه از تعجب:

-بره؟ یعنی چی؟ مگه نگفتی میای؟

جان شهرزادم نمیزاره بگم جانیار من و حبس کرده توی اتاق رز آبی
و من هیچ غلطی نمیتونم بکنم...

-به پر و پاش پیچیدم.

-پر و پای کی؟ مثل ادم حرف میزنی یا نه؟

-جانیار... باهش دعوام شد... همیشه پیام.

عصبی پچ پچ میکنه:

-جا اینکه تشکر کنی سنگ ننداخته جلوپات و درکت
کرده به پر و پاشم پیچیدی تو؟ چه مرگته شهرزاد؟ من
چی بگم به این؟

-بگو امروز نمیتونه بیاد.

-نمیتونی یا نمیزاره؟

اشکم میریزه:

-حبسم کرده توی اتاق!

-چی؟

-داد نزن ...چه خبرته؟ مگه اونجا نیست؟

-چی گفتی چیکار کردی که جانپار این کار و کرده؟

—

جان شهرزاد با حرص اشکام و پاک میکنم ... چی بگم بهش ... چی
بگم از حال و روزم ... چی بگم از این هیجان که داره
قلبمو از جاش میکنه ...

-تقصیر خودم بود ... اروم بشه باز میکنه درو.

-ادیتش نکن شهرزاد ... بترس از تاوانش ... اون داره
در حقت مردونگی میکنه تو میچز ونیش؟

-من نمیفهمم چی میگم چی میخوام شیما.

کلافه میگه:

-میرم ردش کنم ... بعد میام پیشت.

جان شهرزاد حافظی میکنم و گوشی و روی تخت می ندام ... رز آبی

هیچ صدایی از بیرون نمیاد ... سرم داره از درد
میترکه ... گوشیم که باز زنگ میخوره نگاش میکنم ...
بازم شیماس ... جواب میدم:

-چیه شیماس؟

-شهاب میخواد باهات حرف بزنه ... باورش همیشه
گفتی نمیای ... فکر کرده من دروغ ...

-شهرزاد؟!!

مغزم خواب میره ... زمان واسم می ایسته ... قلبم دیگه
نمیزنه ... این صدا صدای شهابه؟ همه ی خاطره
هامون ... همه حرفای قشنگش ... همه ی دوست
دارماش ... خراب میشه روی سرم ...

دهنم مثل ماهی باز و بسته میشه و نمیتونم چیزی بگم...
 گوشه از دستم می افته... اشکام میریزه... دلم میخواد
 فقط بمیرم این لحظه رو...

#جانیار

نمیدونم چند تا مسکن دادم بالا و دراز کشیدم وسط سالن
 و زل زدم به سقف... نمیدونم چقدر گذشته... نمیدونم
 چقدر فکر کردم... به چیا فکر کردم... نمیدونم...
 هیچی نمیدونم... انگار مغزم باد کرده... انگار گیر
 کردم توی یه باتلاق و هر چی دست و پا میزنم بیشتر
 فرو میرم...

جان شهرزاد با صدای زنگ خونه بلند میشم و نگاهی به ایفون
میندازم... شیما بود... تنها کسی که از این بدبختیا
باخبره!

شاسی و میزنم و عقب میرم... در و باز میکنم... نگاهی
خستس و صورتش متعجب...

-چپشده جانیار؟

مغزم میگه بهش بگو دست این دوستت و بگیر و برش
دار و واسه همیشه ببرش... اما دلم میگه پس من چی؟

وارد خونه میشه و در و میبندد... نگران اول به در
بسته ی اتاق نگاه میکنه و بعد من..

-نمیخوای هیچی بگی تو؟

راهم و سد میکنه:

-تو ادمی هستی که زنتو حبس کنی و بری سرکارت
اقای دکتر؟

-زن؟

نیشخند میزنم و کت و کیف مو برمیدارم... کلافه مقابلم
می ایسته:

-جانیار... چت شده تو؟ این بود قرارمون؟

-با این رفیق تو فقط همون اقا شهاب میسازه.

عصبی می‌گم؛

-آره ...تا وقتی درک و شعور و راه او مدن منو بی
غیرتی و ماست بودن میدونه بمونه بهتره.

-زده به سرت ... زده به سرتون...خل شدید ... بده من
کلید و اوضاع رو بدتر نکن جانیار.

—
کلید و از جیب شلوارم بیرون میکشم و می‌گم:

جان شهرزاد
بهش بگو از این به بعد قرارمون یکم عوض میشه... رز آبی
اگه خواست بره سر قرار با اون نکبت... اول میریم
محضر واسه طلاق.

اروم تر میگه:

-تو مگه هر کاری کردی و میکنی بخاطر قلب و
علاقت نیست!

چشمامو میبندم و فکم و روی هم فشار میدم... اونم
خستس:

-میدونم بد حرف زده... اما تو یکاری کن شرمنده ی
قلبت نشی.

فقط نگاش میکنم... نگران میگه:

جان شهرزاد - اون اصلا توی وضعیت خوبی نیست ... بیشتر درکش رز آبی
کن باشه؟

-چقدر؟ دیگه چقدر به خاطر قلبم و وجدانم و مردونگیم
درکش کنم؟

-تا جایی که به خودت آسیبی نرسه.

فقط سرمو تگون میدم ... عقب میره و من از خونه
بیرون میزنم ... به ماشین که میرسم سرمو به پشتی
صندلی میزارم چشمامو می بندم ... انگار این زندگی
لعنتی یهو کله پا شد ... زیرورو شد! ...

ماشین و روشن میکنم و حرکت میکنم ... کاش این علاقه
به وجود نیومده بود!

کلید توی قفل میچرخه و در باز میشه ... شیما با دیدنم
 بغض میکنه ... جلو میاد و مشتش و به بازوم میزنه ...
 با حرص میگه:

-احمق خر.

کنارم میشینه ... صداش میلرزه:

-ببین چیکار میکنی با خودت.

-بی کسی مسخره ترین اتفاق ممکنه توی این دنیای
 زیادی مزخرف.

-تو بی کسی؟ پس اون مردی که اون بیرون بال بال
میزنه تا مثل ادم زندگی کنی کیه؟

نگاش میکنم؛

-پسر قاتل بابام که از زور عذاب وجدان نمیدونه دقیقا
کدوم خرابه ی زندگی من و درست کنه!

-تو چی میخوای شهرزاد؟ دنبال چی هستی؟ مگه همه
ی این روزا دنبال شهاب نبودی؟ مگه دنبال جواب
سوالات نبودی؟ پس چرا امروز گند زدی به همه چی؟
چرا این انتظار مسخره رو تموم نکردی؟

اشکش میریزه:

جان شهريزاد! به خودت هيچ كمكي نميكني؟

رز آبي

-رفت؟

-كي؟ جانيار؟

بغض مو قورت ميدم:

-شهاب!

-اره، با كلي داد و بيدادم رفت ...كلي منتظر شدم بره
يه وقت تعقيب نكنه ...اما مطمئن باش اول و اخر
ميفهمه تو شوهر داري.

-نميدونم چرا توان روبه رو شدن باهش و ندارم!

بلند میشم و از اتاق بیرون میرم ... خبری از جانپار نیست ... دلگیر قدم میزنم ... شیما هم بیرون میاد:

-بگم فردا بیاد؟

-شاید این بار جانپار سنگ بندازه.

کلافه میگه:

-اون با من ... تو فقط ببینش و تموم کن همه چی و ...
یا برو سمت شهاب و خوشبخت زندگی کن یا برگرد و

...

سمنتش میرم و میگم:

-چه جوری برم سمت شهاب؟ من باید این ۶ ماه و تموم کنم تا ارث مو بگیرم ...اگه شهاب قانعم کرد و خواستم بهش برگردم اون ۵ ماه مونده رو چیکار کنم؟

-واقعیت و بهش بگو ...هیچ زندگی ای با دروغ موندگار نشده ...اونم اگه تورو بخواد دیگه به شوهر کردن صوری این مدلیت گیر نمیده!

دستش و میگیرم و میشینیم؛

-تو با شهاب مخالفی نه؟

تلخ میخنده؛

-همیشه بودم ... شهاب تو خالیه ... فقط ادعاس ... فقط لب و دهنه ... فقط حرفه ... شهاب ادمی نیست که بتونی با خیال راحت بهش تکیه کنی شهرزاد.

-بخاطر جانبار مخالفی؟

-جانبار همه چی تمومه ... پزشکه ... مستقله ... با اعتماد به نفس ... مردونگی و بلده ... پای چیزی یا کسی موندنم بلده ... واسه اون دختر ریخته شهرزاد ... اما از دست دادنش یه خریت گندس!

سرمو زیر می ندازم:

-من دوسش ندارم.

-مطمئنی؟ یا با خودت لج کردی؟

-شهاب هنوز تو قلب منه ... با اینکه رفته اما هست ...
نتونستم فراموشش کنم!

کلافه میگه:

-خیلی خب ... پس فردا قرار بزار ببینش ... پدر و
مادرم که رفتن سرکار میگم بیاد باز ... خوبه؟

مردد نگاش میکنم ... دستمو میگیره:

-اول و اخر باید باهش روبه روشی ... بزار تکلیفت
زودتر مشخص شه جانیارم کمتر عذاب بکشه.

سخت میگم:

شب شده بود و من همراه شیما اومده بودم خونشون ...
هر چی گفت بمون تا جانیار بیاد نمودم ...گفت بمون و
باهاش حرف بزن نمودم ...گفت مقصر خودت بودی
قبول نکردم... و هیچ جوره حق ندادم من و حبس کنه ...
هر چند همه ی اینا بهونه بود ... من میخوام تنها
باشم ...

ساعت از ده گذشته بود و خبری از جانیار نبود ...
شیما نگرانش بود و من نه ...جانیار محکم تر از من
بود ... و مسلما حالش از من خیلی بهتر بود!

-شهرزاد؟

شیما وارد اتاق میشه و لیوان اب میوه رو دستم میده:

-مامانم خوابید ... بابامم امشب شیفته ... چیزی به مامان نگفتم ... اگه میخوای بمون ولی به نظرم یه زنگ بزن بهش.

-زنگ بزنم چی بگم؟ بگم پیام و بردار ببر خونه؟ میخواست می اومد دیگه.

-هوف از دست تو.

میخواد بیرون بره که صدای زنگ خونه رو میشنویم...

-بهش گفتم من انجام اره؟

-نگم بهش؟ تو میخوای این پسر بدبخت و دق بدی؟

بیرون میره تا در و باز کنه ...شالم وروی سرم می
ندازم و موهام و مرتب میکنم...شیما در و باز میکنه:

-شهرزاد جانبار میگه بیا.

بلند میشم و سمتش میرم:

-نگفتی نمیام؟ نگفتی میمونم نه؟

-گناه داره شهرزاد ... اذیت نکن.

-من بفهمم چیشده تو این قدر طرفشو میگیری.

جان شهزاده ... کیفم و برمیدارم و بیرون میرم... از ش
 خداحافظی میکنم و پله هارا پایین میرم ... به ماشینش
 تکیه داده و دست به سینه با پای چپش سنگ ریزه هارو
 جابه جا میکنه ... اخمش شدیدش نشون از عصبانیتش
 میده اما همین که او مده و دنبال یعنی به قول شیما
 مردونگی و تعهد و میفهمه!

جلو میرم و بی حرف ماشین و دور میزنم و سوار
 میشم ... اونم تکیه شو از ماشین میگیره و سوار میشه و
 بالاترین سرعت حرکت میکنه ... نه حرفی میزنه نه
 حتی نگام میکنه ... ناچار میگم:

-سرم درد میکنه یواش تر برو.

جان شهرزاد حرف سر عتسو کم میکنه ... خوشم میاد بچگونه
رفتار نمیکنه ... لجبازهای بی مورد نداره ... لااقل الان
نداره ...

-من فردا میرم شهاب و ببینم.

بازم جوابی نمیده ... فکر کنم ازم ناامیدشده ... عصبی
میگم:

-با تو دارم حرف میزنم جانیار.

-شنیدم.

-فقط شنیدی؟ هیچی نداری بگی؟

نیشخند میزنه:

-چی بگم؟ چی میاد به این زندگی و اوضاع که بگم؟
اگه به من بود اون قدر در اون اتاق و باز نمیکردم تا
ادم شی.

-مراقب حرف زدنت باش.

داد میزنه:

-مگه نمیخواستی حرفام و بشنوی؟ دارم میگم.

-تو فقط ادعا داری ... حرفای مزخرف میزنی ... قولای
الکی میدی ... مگه خود تو به من نگفتی میگردی شهاب
و واسم پیدا میکنی کافیه من بخوام؟

-شما اگه گوه نمیزدی به اعصاب من الان این قرار
مسخرت تموم شده بود ... کرم از خود درخته.

-فردا میرم و تموم میکنم این ماجرارو ...در ضمن تو
حق نداشتی من و حبس کنی!

تلخ می‌گه:

-ادما گاهی از سر اجبار و ناچاری کارای ناحق زیادی
انجام میدن ...پس بیشتر حواستو جمع کن.

-میدونی جانپار من فکر میکنم تو تکلیفت با خودتم
مشخص نیست!

کنار خیابون ترمز میزنه و عصبی می‌گه:

چشمام و میبندم:

-داد نزن.

اما اون همچنان عصبی و با حرص داد میزنه:

-چرا داد نزنم؟ هان؟ زندگی مونده واسمون؟ هر کاری میکنم ناراضی ای... طلبکاری... شاکی ای... چیکار کنم دیگه؟

-ما قرار بود...

حرفم و قطع میکنه... بلند تر میگه:

جان شهزاد قرار بود ۶ ماه ور دل هم باشیم و بعدش تورو به رز آبی

خیر و مارو به سلامت ... قرار مون داستان عشقی و
برگشتن عشق سابق شما و خرد شدن غیرت من نبود ...
قرار مون این همه در دسر نبود ... بود؟

-من چه میدونستم شهاب بر میگرده؟ من چیکار به
غیرت تو دارم؟

چونم و میگیره ... محکم فشار میده و توی چشمام داد
میزنه:

-ما زن و شوهریم ... گوربابای صوری ... گوربابای
قرار ... اسم تو توی شناسنامه ی منه زنه ناحسابی!

وحشت زده نگاش میکنم ... چونم و به ضرب رها
میکنه ... بازم هوار میکشه:

جان شهرزاد که گفتم برو ..گفتم تو شهاب و میخوای اوکی ... رز آبی

به من چه؟ گوربابای غیرت من ...چرا بخاطر یه ازدواج ۶ ماهه تو این وسط قید کسی و که دوشش داری بزنی؟ گفتم برو نگفتم؟

سرمو به علامت مثبت تکون میدم ...سردرد کردم از بس داد میزنه:

-خودت نیومدی سراغم؟ خودت نرفتی رو اعصابم؟
بابا یکم انصاف داشته باش ...یکم جز خودت و ببین لعنتی!

پیاده میشه و در وبه ضرب می بنده ...راه می افته و میره ...گیج و گنگ نگاش میکنم ...پیاده میشم سمتش میدوم:

-جانیار؟ وایسا لعنتی ...جانیار؟

اما اون بی توجه میره ... پشت فرمون میشینم و حرکت میکنم ... بهش که میرسم بوق میزنم:

-بچه شدی؟ سوار شو.

دستاش و لبه ی پنجره میزاره و تلخ میگه:

-یه چند روز دور باشیم بهتره ... یه چند روز نیام
خونه ... هیچکسم نمیفهمه نترس ... من این روزا ظرفیت
ندارم ... میخوام تنها باشم ... برو خونه.

اینو و میگه و در مسیر مخالف من حرکت میکنه ...
شوکه از ایینه نگاش میکنم ... واقعا رفت؟

—

به خونه که میرسم با حالی گرفته و خسته روی مبل
 میشینم و زل میزنم به عکسش ...چیشد که به اینجا
 رسیدیم؟

گوشیمو بیرون میارم و پیام شیما رو میخونم:

-همه چی رو به راهه رفیق کله خرم؟

بغضمو قورت میدم:

-رفت ...گفت یه مدت میخواد تنها باشه.

چند ثانیه بیشتر طول نمیکشه که زنگ میزنه ...اونم داد
 میزنه لعنتی:

هیچی نمیگم ... هیچی نمیگم چون نمیدونم حق با کیه...

-شهرزاد؟ داری چیکار میکنی؟

هیچی نمیگم ... هیچی نمیگم چون خودمم نمیدونم دارم
چه غلطی میکنم...

-مطمئنی شهاب ارزششو داره؟

-من هیچی نمیدونم شیما ... مثل یه بچه ی دو ساله شدم
که افتاده توی زندگی پر از مشکل و هیجان و دست
انداز ... من گم شدم شیما ... درست و غلط و گم کردم ...
من حتی احساسمو گم کردم ... قدرت انتخاب ندارم ...
تصمیم گیری و یادم رفته ... من هیچی نمیدونم شیما ...
اینجایی که من هستم دقیقا تاوان کدوم خطای منه؟

-بغض نکن روانی ... لعنت بهت شهرزاد ... اخر دق
میدی هممون رو

اشکام میریزه:

-من از بی کسی میترسم.. از اینکه یه روز صبح
بیدار شم و هیچکس نباشه میترسم ... از اینکه برگردم
خونه و چراغی روشن نباشه میترسم ... من از تنهایی
میترسم ... من از این گجی و بلاتکلیفی میترسم.

-فردا که شهاب و ببینی همه اینا تموم میشه ... تو فقط
اروم باش من با جانیا حرف میزنم ... باشه؟

اشکام و پاک میکنم و دلگیر و خسته میگم:

جان شهزاده ... میرم میخوابم ... بهش بگو اگه میخواد تنها رز آبی
باشه من میرم خونه ی خودم که اواره نشه لااقل ... شب
بخیر.

-چرند نگو ... اون وکیله حواسش بهتون هست
دور ادور ... شبخوش عزیزم.

#جانیار

-مرد حسابی با زنت قهر میکنی جا اینکه اون چمدون
ببنده بره خونه ننش تو میای مثل حیوونیا توی مطب
میخوابی؟

-چته حالا؟ خر گازت گرفته؟ چیشه هنوز یه ماه نشده
رو فاز قهر و جنگید؟

کلافه گوشي و دست ديگم ميدم:

-چيزی نيست سعید ... بيخيال نميشی نه؟

-بابا مگه قرار نبود جمعه ها خبر مرگت با اون زنت
بيای بریم ویلای لواسون؟ هفته ی پیش که گربه ی زنت
مرده بود مام مشکی پوش نشستیم توی خونه نرفتیم
ویلای ...

-عمتو مسخره کن نکبت.

جان شهزاده... و من بی حس و حال پاهام و روی کاناپه
دراز میکنم:

-امروز جمعس مگه؟

-روزارم گم کردی نه؟ جانیار تو زن گرفتی یا رفتی
اسیری؟

حرفش شوخیه اما تا ته قلبمو میسوزونه:

-نمیایم امروزم.

-چرا؟ این دفعه سگش مرده؟

-میام میزنم اون دهن مهن تو سرویس میکنما!

-خب بابا تو هم ...بابا پاشو بیا حال و هوات عوض
میشه ...آشتی تون میدیم اصلا ...هوم؟

-باید برم پیش خونوادم ...این هفته نرسیدم زیاد برم.

-شب و بیایید پس ...نباشی حال نمیده جان تو.

موهامو دستی میکشم و صفحه ی گوشیم و نگاه میکنم:

-پشت خطی دارم سعید ...بتونم میام.

-لابد وزیر جنگ شهرزاد خانومه ...برو تا از این
بدبخت تر نشدی ...فعلا.

-سلام.

-خواب بودی؟

-رفیق سرکار خواب و خوراک گذاشته واسه من؟

-مگه دوسش نداری؟ مگه نگفتی عاشقشی؟

پاهام و جمع میکنم و صاف میشینیم...ارنجام و روی
زانو هام میزارم و کلافه میگم:

جان شهرزاد - چون دوشش دارم باید هر خفت و خاری و تحمل کنم؟ ز آبی
یه چیزی میگی شیما واسه خودت.

با بغض میگه:

-کدوم خفت و خاری ... اون حالش خوب نیست ... الان
وقتش نیست تنهانش بزاری جانیار.

بلند میشم و عصبی قدم میزنم:

-من حالم خوبه؟ من خوبم شیما؟ اون دوست تو به هیچ
صراطی مستقیم نیست ... تنهانش نزارم کار میدم دست
خودم و خودش!

-یعنی چی جانیار؟

جان شهرزاد درد میکرد ... انگار پتک میکوبیدن توی مخم ... رز آبی
گردنم و فشار میدم و میگم:

-یعنی من برگردم توی اون خونه من برگردم پیش
شهرزاد دیگه نمیزارم بره سراغ شهاب ... نمیتونم که
بزارم!

نمیتونم بگم وقتی اسم شهاب و میاره ... وقتی از علاقتش
میگه ... وقتی از بی حسیش به من میگه ... چه جوری
نابود میشم ... چه جوری خرد میشم ... میشکنم و به روم
نمیارم ... میمیرم و باز می ایستم ... دوست دارم
عاشقت باشم اما ... نه یه عاشق خودخواه ... نه یه عاشق
بی رحم ... من مردم و نمیتونم اینارو به یه زن بگم!

-جانبار من میفهممت ... من ...

بی تعادل و عصبی داد میزنم:

-هیچکس من و نمیفهمه ... هیچکس.. هیچکس نمیفهمه
 وقتی زخم و حال و روزش بخاطر یه مرد دیگه خوش
 نیس وقتی مثل مرغ سرکندس من چی میکشم ...
 نمیفهمید...

گوشی و با تموم توانم میزنم توی دیوار مقابلم ...
 صفحش خرد میشه و دیگه صدایی ازش نمیشنوم...

—

مامان که در و باز میکنه لبخند میزنم و صورتش و
 میبوسم:

-خوبی عزیزدلم؟

-تنهایی مادر؟ خانومت کجاست؟

در و میبندم و بازم دروغ تحویل نگاه مهربونش میدم:

-شهرزاد خونه ی دوستش شیماس ... تولدش بود رفت اونجا ... خیلی هم عذرخواهی کرد.

-قربونت برم ... چشمت چقدر قرمز شده ... خسته ای؟

-نه یکم سردردم ... بابا نیست؟

دلگیر میگه:

-بنده ی خدا هر پنج شنبه و جمعه میره سرخاک پدر شهرزاد ... عذاب وجدان راحتش نمیزاره.

روی مبل میشینیم و نفس مو فوت میکنم:

-چی بگم ... چی بگم.

-حقش نبود سر پیری این بی ابرویی و کابوس ...
حاجی داره خیلی اذیت میشه جانیار ... حتی نمیتونه توی
چشمای شهرزاد نگاه کنه.

-باید زمان بگذره مامان ... عادت میکنه.

لبخند خسته ای میزنه و میگه:

-من برم واست چای بریزم.

-دستت درد نکنه.

سمت آشپزخونه که میره گوشی خونه رو بر میدارم و شماره ی سعید و میگیرم ... با تاخیر جواب میده:

-بفرمایید!؟

-جانیارم سعید ... امشب میام ویلا ... فقط زحمت بکش از مغازت یه گوشی واسه من بیار ... گوشیم ترکیده!

-ترکیده یا ترکوندیش؟

بی حوصله میگم:

-میخوای بحث نکنی؟

-باشه گنددماغ ... چ مدل و چه قیمتی بیارم؟

-مثل همین که دستم بود ... بعید میدونم این دیگه
درست بشه.

-حله ... فعلا.

—

-خاموشه ... از صبح تا همین الان گوشیش خاموشه
شهرزاد.

قرصای مسکن و توی دهنم میریزم و آب و روش
میخورم:

جان شهزادک میخواد تنها باشه ... حالا تو یه ریز زنگ بزنی. رز آبی

-چه دلی داری تو؟ یعنی نگرانشم نیستی؟

شال مو روی شونم می ندازم و کیف مو برمیدارم ...
باید میرفتم سر قرار ... امروز همه چی یا تموم میشد یا
شروع ...

-من اون قدر نگران خودمم که دیگه جایی واسه اون
ندارم.

-حق جانیار این نیست شهرزاد.

-خواهش میکنم باز شروع نکن شیما ... بریم خونتون؟

اونم کیفشو برمیداره:

-بریم.

هر دو از خونه بیرون میریم و سوار ماشین میشیم
حرکت میکنم اما دستام میلرزه ...حالم خوش نیست ...
بدنم مثل کوره میسوزه ...با این همه استرس و نگرانی
و هیجان فقط میشه مرد...

-نگفت کجا میره؟ مطبشم برنمیداره!

گوشی و ازش میگیرم و عصبی میگم:

-تو چرا این قدر نگرانشی؟

-باز چشمتو نبند دهنتو باز کن ...من نگران اونم چون
ادم شریفیه ...بی گناهه این وسط ...شوهر رفیقمه ...

جان شهزاد می که از پس خوشبخت کردنت برمیاد و داری
رز آبی نابودش میکنی!

-تو از کجا میدونی اون من و میخواد که خوشبختم کنه
یا نکنه؟ یه چیزی میگی واسه خودت شیما.

ساکت میشه ... تپش قلبم هر لحظه بالاتر میره ...

-امروز جمعس ... مطب نیست که.

-خونه ی مادرشه شاید.

-شاید الان داره با رفقاش خوش میگذره.

جان شهرزاد میزنه .. جلوی خونه ی شیما که ترمز میکنم
پیاده میشیم و با یه سرگیجه ی وحشتناک وارد خونه
میشیم ... به جون پوست لبام می افتم ...

-یکم نفس عمیق بکش اروم باش میرسه الان.

سرمو تکون میدم و فقط خودم میفهمم توی دلم چه
غوغایی هست ...

—

شیما که در و باز میکنه دلم هری میریزه و تپش قلبم
صدبرابر میشه ... می ایستم و با حال بدی به در وردی
خیره میشم ... شیما دستشو توی کمرم نوازش وار تکون
میده:

-نفس عمیق بکش شهرزاد ... اینجوری پس می افتم.

چه جوری میتونم اروم باشم؟ من دو ساله این مرد و
 ندیدم... ندیدم و مردم... ندیدم و دق کردم... ندیدم و
 تلف شدم از دلتنگی و بی خبری... حالا خودش
 برگشته... وقتی برگشته که من ازدواج کردم... وقتی
 برگشته که دستام خالیه... در ورودی که باز میشه
 دستام و مشت میکنم... گلوم میسوزه... انگار همه ی
 تنم اتیش گرفته... در باز میشه و خودِ خودِ نامردش و
 میبینم... میبینم و انگار زیر پاهام خالی میشه... میخوام
 محکم باشم اما سخته... میخوام محکم بایستم اما
 سخته... میخوام به روش نیارم چقدر و پروم اما شدنی
 نیست...

اونم با بهت و ناباوری نگام میکنه... شیما تنها کسیه که
 این سکوت و میشکنه و سمتش میره:

-من میرم توی اتاق... فقط لطفا حواست به حال و
 روزش باشه... داغداره پدرشه و اصلا خوب نیست.

جا میخوره .. شیما سمت اتاق میره و اون سمت من
میاد ... و من دلم میخواد فقط همون کف بشینم و زار
بزنم ...

-شهرزاد!

با حسرت میگه ... با یه دنیا غم و ناامیدی میگه ... با
دلتنگی میگه ... نمیدونم ... فقط میدونم دلم داره
میترکه ... مقابلم که می ایسته فقط نگام میکنه ... تک
تک اجزای صورتم و نگاه میکنه:

-چقدر دلتنگت بودم من ...

جون میکنم بغضم نشکنه ... اشکم نریزه ... جون میکنم
همون دختر محکم سابق باشم ...

نمیشه نبارم ... نمیشه نمیرم ... نمیشه ... من دو سال از
زندگیمو مردم ... مردم و نفهمیدم چرا کشته شدم ...

-حرف بزن ... دلم واسه صدات لک زده.

اما من دارم از مرور خاطره ها بالا میارم ... دارم از
این حجم از حسرت بالا میارم ... حتی بوی عطرش
داره نابودم میکنه:

-شهرزاد جان؟

جان؟ بعد دو سال برگشته که باز جان بزار تنگ اسم
من؟

اون قدر اروم و بی حس میگم که دله خودم واسه خودم
میسوزه...

جا میخوره ... اما خودش و نمیبازه:

-تسلایت میگم بخاطر پدرت ... خیلی متاسف شدم.

-ممنون.

جلوتر میاد ... دستاش و باز میکنه:

-تموم دوریا و جداییا با بغل تموم میشه ها.

نیشخند میزنم:

-نه دوری بوده نه جدایی ... فقط یه ادم نامرد رفت که
ثابت کنه دوره ی مردونگی سر او مده.

دستاش پایین می افته ... غمگین میگه:

-توضیح میدم.

سرد و یخ زده میگم:

-منم او مدم که توضیح تو بشنوم.

عقب میرم و روی کاناپه میشینم ... اونم میشینه کنارم ...

بی حوصله نگاش میکنم و بغض سگی مو قورت میدم:

-اصلش اینکه الان بزنم زیر گوشت و واست متاسف باشم و برم... اما چون عوض شدم میشینم ببینم دقیقا واسه این همه نامردی و بی شرفی چه توضیحی داری بدی!

-من مجبور شدم شهرزاد.

چرا نمیتونم یه دقیقه مثل یه دختر متین و اروم بشینم و گوش کنم و منفجر نشم؟

داد میزنم و بغضم خفم میکنه:

جان شهرزاد؟ باشه... خودت و تبرئه کن... اما هر دلیلی رز آبی

واسه من بیاری بی خبر رفتنتو توجیح نمیکنه... تو من
و مثل یه دستمال کاغذی انداختی دور آقای شادمان...
تو من و جا گذاشتی... من و با اون همه رویا و امید جا
گذاشتی!...

-حق با تو شهرزاد... اوادم بگم همه ی حق با تو...-

-من حق نمیخوام... باور منو بهم برگردون...
احساسمو... روان سالممو... دوسال زندگی رفته مو...
اعتماد مو... میتونی؟

—
سرشو زیر می ندازه و شرمنده میگه:

-من اوادم که جبران کنم... که بگم بدون تو شدنی
نیست... که بگم اگه رفتم چون مجبور شدم... اگه

خدا حافظی نکردم چون دل لامصبم نتونست ... من
نتونستم نگات کنم و بگم همه قول و قرار امون و
فراموش کن ... من نتونستم توی چشمای معصومت نگاه
کنم و بگم باید برم شهرزاد.

اشک توی چشمام میچرخه و من جون میکنم نریزه:

-بعد دلت او مد من و توی بی خبری و بهت بزاری و
بری؟

-شرمندم.

بلند میشم ... عصبی و داغون ... نابود و بهم ریخته ...
داد میزنم:

-شرمندگی تو چیو حل میکنه؟ چی و درست میکنه؟

-من او مدم که همه چی و حل کنم ... درست کنم ...
جبران کنم !

تلخ میخندم:

-دیره ... خیلی دیر !

با حال بدی میگه :

-نمیخوای بدونی اون اجبار چی بود؟

سرمو زیر می ندازم و لبم و گاز میگیرم تا هق هق
نکنم :

-من و دختر عموم از بچگی به اسم هم بودیم... همین
رسم و رسومات مسخره و قدیمی... همی‌نا که از بچگی
می‌گن عقدتون و اون بالاها بستن...

بغض داره... اشک دارم... غم دارم... یه دنیا درد
دارم...

-من از اول گفتم نه... فکر میکردن بچم... سرم
نمیشه... روم نمیشه... چه میدونم... اون روزایی که با
تو بودم مامانم فهمیده بود... گفت نکن... گفت بابات
سکته میکنه... گفت توی فکرش بساط همه چی و
چیده... با عمو حرف زده... دخترش خواستگارش و
رد کرده و چشم انتظار تو نشسته... من گفتم الا و بلا
فقط شهرزاد!

عقب میره ... قدم میزنه ... موهایش و چنگ میزنه ...
سخت و تلخ میگه :

-هر روز و هر شب خونمون دعوا بود ... بحث بود ...
جنجال بود ... مصیبت بود شهرزاد ... شام غریبان
بود ... جهنم بود !

مات و شوکه نگاش میکنم ... خشکم زده ... سیگار شو از
جیبش بیرون میاره و فنک میزنه ... دلم سیگار
میخواد ... من با شهاب سیگار و امتحان کردم ... شبایی
که کنارش میکشیدم و میگفت نکش ... نکن ... ضرر
داره ... فراموش نمیکنم ...

پک عمیقی به سیگار میزنه و با بغض میگه :

جان شهرزاد آخرین شبی که بعد از یه هفته رفتم خونه و هیچ وقت رز آبی
یادم نمیره ... همیشه بهت گفتم چقدر بابامو دوست دارم
نه؟

سرمو تکون میدم ... تلخ میخنده :

-بابای من یه مرد شریف بود ... یه ادم درست که
درست زندگی کرد ... یه کارگر زحمتکش که تا وقتی
یادم میاد فقط کار کرد !

پر درد بازم سیگار میکشه :

-رفتم خونه ... از پیش تو برگشته بودم ... اومد جلو و
گفت واسه اخر هفته قرار خواستگاری و گذاشته ... گفت
اون قدر دور تو دخترای رنگارنگ گرفته که وقت فکر
کردن به دختر دسته گلِ برادر من و نداشتی اما چشم
بسته بهت می‌گم خوشبختت میکنه!

سرم درد میکرد ... انگار توی سرم جنگ بود ... خون و
خون ریزی بود ... یکی شمشیر میزد یکی ماشه رو
میچکوند!

-گفتم بابا احترامت واجب ولی نه ... من یه دختر دیگه
رو میخوام ... زندگیه منه پس بزارید خودم تصمیم
بگیرم ... ولم کنید ... اون دختر دسته گلِ برادرتونم بدید
به یکی دیگه!

با حال بدی ادامه میده:

داد زدم و گفتم ... اونم زد توی گوشم ... دعوا شد ...
یکی اون گفت یکی مادرم یکی خواهرم و ده تا من ...
اون قدر گفت و گفتم که یهو سینشو چنگ زد ... رنگش
سفید شد ... لباش سیاه شد ... سینش خس خس میکرد ...
رفت عقب میخواست بیفته که با جیغ مادرم به خودم
اومدم و گرفتمش ... بیهوش شده بود ... قرص زیر

جان شهر نایش و دادم و زار زدم و گفتم غلط کردم تا
امبولانس رسید ...

بی طاقت و پر از اشک جلو میرم:

-پدرت ...

-بستری شد ... دکتر گفت اوضاع تحت کنترله اما خوب
نیست ... بابام عمل شده بود ... و نباید عصبی میشد ...
وقتی مرخص شد و برگشت مامانم بردم توی اتاق و
دستم و گرفت ... زار زد ... زار زد و گفت شهاب ..
تورو به مرگ من ... تورو به جون بابات ... اذیتش
نکن ... سمیرا دختر بدی نیست ... چی کم داره که
دوشش نداری ... نزار من بی سایه ی سر شم ... نزار
ابروی بابات جلوی برادر عزیز تر از جونش بره ...
نزار بی باباشی دردت به جونم!

چه جوری میتونم باور کنم این حرفارو؟ چه جوری
میتونم درک کنم...خودم و قانع کنم...و بگم حق داشته
که رفته؟

جلو میاد...مقابلم می ایسته...زل میزنه توی چشمای
خستم.....

-آخرین شبی که کنارت بودم یادته؟

یادم بود...من تموم این دو سال هزار جور اون شب و
توی ذهنم چیدم و بهم ریختم و نفهمیدم چرا رفته.....

-یادمه !

-اون شب توی دل من محشر کبری بود...چون
نمیتونستم به حال و روز پدرم بی تفاوت باشم...اگه

جان شهزاد می‌گفتم نه ... اگه پای تو می ایستادم و بلایی سرش می

اومد ... من دیگه نمیتونستم زندگی کنم... اون شب
میدونستم شب اخریه که کنارتم ... اون شب تصمیم مو
گرفتم ... اون شب تا صبح نگات کردم ... حتی وقتی
خواب بودی !

دستمو به لبه ی مبل میگیرم که سقوط نکنم با دست
دیگم گلوم و چنگ میزنم ... چرا اینجا هوا نداشت؟

-صبح باز نگات کردم و دلم نیومد بیدارت کنم ... دلم
نیومد بگم جریان چیه ... دلم نیومد بگم من گیر کردم
بین قلب ناقص بابام و تو ... نتونستم ... میز صبحونه رو
چیدم و یه کاغذ برداشتم که بگم حرفامو ... بازم نشد ...
نتونستم ... و فقط خواستم مراقب خودت باشی که جون
من بودی !

چشمامو میبندم ... با درد میگم :

-من رفتم ... رفتم خونه ولی روحم ... قلبم ... پیش تو
جاموند ... من نشستم سر سفره ی عقد ولی روحم پیش
تو بود ... من لباس دامادی و تنم کردم ولی اون لباس و
توی آینه کفن دیدم شهرزاد ... من حتی خونه ی خودم
وسمیرا رو قبر دیدم....

تلخ و پر بغض میگم:

-تو من و جا گذاشتی و رفتی داماد شدی؟

-شهرزاد....

بغض سختم میترکه و یقه شو میگیرم:

جان شهرزاد و جا گذاشتی و رفتی نشستی سر سفره ی عقد رز آبی
و پای ارزوها و رویاهای یه دختر دیگه؟

زار میزنم:

-تو فکر قلب باباتو کردی و با خودت نگفتی پس قلب
شهرزاد چی؟

—
میخواد دستامو بگیره که عقب میرم ... اشک اونم
میریزه :

-من رفتم که بی پدر نشم ... که یتیم نشم ... که آهش
دامن زندگی مو نگیره ... که اگه چیزیش شد دیونه نشم
از عذاب وجدان ... شهرزاد ... اون بابام بود !

محکم میزنم تخت سینم :

-من چی؟ من چی بوم و است؟ بابات مهم تر بود؟
 باشه... پس چرا بابای من هر بار گفت این پسر به
 دردت نمیخوره من جلوش و ایسام؟ گفتم شهاب
 مرد... عشق زندگیمه... پس چرا من دل بابام و شکستم.

-من راهی نداشتم شهرزاد... باید بودی و میدیدی من
 چی کشیدم و چی دیدم.
 نفس نفس میزنم:

-الان مگه زن نداری؟ مگه بین من و قلب بابات اون و
 انتخاب نکردی؟ پس اینجا چیکار میکنی؟

-جدا شدیم!

شوکه نگاش میکنم... آوار میشه روی مبل:

جان شهزاد زندگی نداشتیم... فقط دعوا بود... بحث بود... رز آبی

کتک کاری بود.. قهر بود... همه ی همشم از طرف من
بود... بهونه میگرفتم... بهونه ی تورو... من زندگی
اونم نابود کردم... بابام دید... فهمید... هر بار گفت
درست میشه... ولی نشد... خودشم شرمنده شده بود...
اما همین که حالش خوب بود کافی بود... تا اینکه ۵ ماه
پیش همون قلب ناقصش ایستاد و... رفت!

تلخ میگم :

-متاسفم .

-ما جفتمون با هم بی پدر شدیم... یتیم شدیم... و الان
جز هم کسی و نداریم!

نیشخند میزنم :

شیرشدی؟ اون زن بیچاره چه گناهی داره؟

تلخ میگه:

-تو دیگه نمک نشو روی زخمای من ... تو دیگه بی انصافی نکن خانوم خانوما ... من هر کاری کردم که نگو پسر بزرگ کرد عصای دستش باشه شد بلای جونش ... بابام بود شهرزاد ... بابام بود ... اگه قیدشو میزدم و باهات ازدواج میکردم و بلایی سرش می اومد خودت تو میتونستی زندگی کنی؟ بری سرخاکش؟ من دیگه آدم میشدم؟ میتونستم توی چشمای مادرم نگاه کنم؟ میتونستم سرمو جلوی خواهرم بلند کنم؟ شدنی بود؟

با بغض جلو میرم ... اشکام میریزه و تموم نمیشه:

- الان بابات و داری؟ کجاست؟ کجاست بابات شهاب؟
 خاکش کردی ... مثل من ... مثل من که آخرین دارایی
 زندگیم خاک کردم و وقتی برگشتم دیدم هیچی ندارم ...
 خاکش کردی ... هم بابات و هم عشقتو ... تو هم وقتی
 برگشتی دیدی جز یه زن بی گناه که هیچ جرمی جز
 نسبت فامیلی و علاقه به تو نداشت نداری! ...

- چیکار میکردم لعنتی؟

داد میزنم ... داد میزنم و گلوم میسوزه ... داد میزنم و
 شیما وحشت زده در اتاق و باز میکنه:

- خیلی کارا میشد کرد ... خیلی کارا جز تسلیم شدن ...
 میشد با بابات نه ده بار ده هزار بار حرف بزنی ...
 منطقی ... دوستانه ... پدر پسری ... بعد تو هی جنگ و
 جهنم راه انداختی که بگی خیلی عاشقی؟ به من
 میگفتی ... راه میداشتم جلو پات ... ته تهش راه نبود ...

جان شهرزاد... میشدم ... میگفت شهاب بخاطر بابات و قلبش و رز آبی

و جدانت برو ... دستمو میگرفتی میبردی منو پیشش ...
بهش میگفتم چقدر دوست دارم ... بهش میگفتم
زندگیمی ... راضی میشد ... تو میگی نمیشد؟ اوکی ...
نهایتش این بود ما تلاشمون و کرده بودیم!

شیما دلواپس بازومو میگیره:

-آروم شهرزاد ... اروم ... رنگ نمونده تو صورتت!

شهاب با چشمای پر اشک جلو میاد:

-نتونستم بهت بگم شهرزاد ... به خدا نتونستم ... بابای
من اهل حرف نبود ... اهل عشق نبود ... اهل ...

نفس نفس میزنم و بازم داد میزنم:

جان شهرزاد پس چرا من و عاشق خودت کردی؟ مگه سمیرا از
اول نبود؟ مگه بابات از اول عقدتون و توی اسمونا
نبنسته بود؟ پس تو توی زندگی من چیکار میکردی؟

—
همه جا تاریک میشه ... سیاه میشه ... بازوی شیمارو
چنگ میزنه ... شیما با گریه میگه :

-شهرزاد؟ چیشدی ...

کمک میکنه روی مبل بشینم ...

-شهاب نزار بیهوش شه من آب قند بیارم ... ببین
چیکار کردی با این دختر !

جان شهرزاد آشپز خونه میره و من یه عطر آشنا بیخ گوشم حس رز آبی
میکنم... دستی که آروم صورت و موهامو نوازش
میکنه :

-شهرزاد؟

دلم داره میترکه... من همه ی این دو سال و مردم و
زنده شدم... بعد این مرد با یه دختر دیگه داشته
زندگیشو میکرده؟ یه زندگی هر چند تلخ... زوری... اما
تمام حسنش این بوده که بی خبر نبوده... منتظر نبوده...
بی خبری و انتظار کشنده است... خیلی کشنده...

-بگم غلط کردم درست میشه؟

اشکام میریزه و به این نتیجه میرسم برگشتن شهاب نه
تنها حال منو خوب نکرد بلکه بدترم کرد.....

من هیچکس و دوست نداشتم... فقط میخواستم
 خوابم برم ... بمیرم
 لیوان و حس میکنم روی لبام یکم میخورم شیما
 التماس میکنه:

-تنت یخ کرده شهرزاد ... بخور تو رو خدا ... فشارت
 پایینه لعنتی!

یکم دیگه رو به زور میریزه تو حلقم و با توپ پر به
 شهاب میگه:

-بسه ... برو دیگه ... حرفای اصلی و زدی ... دیگه هر
 چی بگی نبش قبره ... برو شهاب!

-من دوشش دارم شیما!

چشمامو بیشتر روی هم فشار میدم قلبم التماس میکنه
اون دستی که روی موهات نشسته بگیر ... من دوساله
منتظرم ... اما عقم می‌گه این مرد لایق تکه دادن
نیست

-الان برو ... خواهش میکنم برو ... باید ببرمش
بیمارستان!

—
شهاب جلو میاد و من بیحال نگاش میکنم ... پایین پاهام
روی پاهاش میشینه و نگام میکنه

-ببرمت بیمارستان؟

-خوبم .

جان شهزاد این بزرگترین دروغ زندگیم باشه ... دستمو
میگیره ... برق از تنم رد میشه ... دستم و عقب
میکشم ...

-به من دست نزن .

-باشه ... من میرم ... ولی به من قول بده به حرفام فکر
کنی ... یا ببخشیم و برگردی بهم ... یا ...

نمیتونه ادامه بده ... شیما بازو شو میکشه:

-برو شهاب ... بزار واسه یه روز دیگه !

بغض داره ... یه روزی فکر میکردم مرد مقابلم اون
قدر محکمه که بغض کردن بلد نیست ...

جان شهرزادش خوب نیست ... من چه جوری برم؟ کمک کن
رز آبی
ببریمش بیمارستان .

-نمیخواد ... برو خوب میشه ... برو شهاب !

با مکت و تردید نگام میکنه ... سخت دل میکنه ... سخت
سمت در میره ... بیرون که میره ... در و که می کوبه
... دهنم مو میگیرم و بلند بلند گریه میکنم ... شیما بغلم
میکنه ... و من اصلا نمیدونم واسه کدوم دردم
ببارم .. پوچ بودم ... خالیه خالی ...

-اروم باش شهرزاد ... پاشو بیا یکم بخواب ... خواهش
میکنم.

دستم و میگیره و سمت اتاقش میبره ... روی تخت که
دراز میکشم موهامو کنار میزنه و نگران میگه :

جان شهزاده شماره دوستی آشنایی از جانپار و نداری بگم بیاد؟ رز آبی

تلخ میگم :

-بیاد که چی بشه؟

نگرانه ... تنها کسی که توی این دنیا دارم که نگرانمه ...
دوسم داره ... بهم دروغ نمیگه ... منو جا نمیزاره بره ...
شیماس ...

-بیاد مراقبت باشه ... یه سرم بزنه واست ... حرف بزنه
اروم شی .

تلخ میخندم :

جان شهرکاد بی شرفی نیست انتظار داشته باشم بیاد من و
آروم کنه؟ اونم بعد از قرار با عشق سابقم؟ خود تو
نمیگی چقدر من بی شرفم؟ خودش نمیگه؟

اشکش میریزه؛

-میخوای چیکار کنی شهرزاد؟ من نگران جفتتونم !

پتو و روی سرم میکشم... هق هق میکنم ... اونم بی
حرف بیرون میره ... میدونم که در به در دنبال پیدا
کردن جانیار ... ولی حقیقت اینکه من تنهام ... خیلی
تنها...

#جانیار

جان شهرزاد وایلا که میشم سعید یه ریز غر میزنه و من بی
توجه بهش حیاط دل‌باز شو نگاه میکنم ... دلم گرفته بود
و امروز کنار پدر و مادرم روبه راه نشدم ... انگار یه
چیزی گم کرده بودم ...

-الان میان؟ ساعت ده شبه نکبت!

-میخوای کمتر غر بزنی؟

-چرا تنهایی حالا؟ پرنسست کو؟

قبل از اینکه وارد ساختمون بشیم میگم:

-امشب تولد دوستش بود نشد بیاد .

-باشه باور کردم .

چپ چپ نگاش میکنم ... میخنده و هر دو وارد خونه
 میشیم ... با کامبیز دست میدم و جواب سلام ریحانه و
 مرواریدم میدم ... اونام سراغ شهرزاد و میگیرن و من
 با تموم نگرانیام لبخند میزنم و دورغی که تحویل سعید
 دادم تحویل اونا هم میدم و میشینم ... مروارید سینی
 قهوه رو مقابلم میگیره و من فنجون و بر میدارم و تشکر
 میکنم، سعید هم با جعبه ی گوشی کنارم میشینه :

-خدمت شما ... بده من اون گوشی و ناقص تو.

گوشی و ازش میگیرم و گوشی قبلی مو از جیبم بیرون
 میارم ...

-سیم شو در بیار بده من .

جان شهزاد با دیدن گوشی شانگ قلیون و ستم میگیره و میگه :

-اوه اوه ..ترکوندیش که .

شانگ قلیون و میگیرم و سعید همون طور که سیم و توی گوشی می ندازه میگه :

-تازگیا اعصاب درست درمون نداره طفلک !

ریحانه مردد میگه :

-چیزی شده جانیار؟

گوشی و از سعید میگیرم و میگم :

مروارید با بدجنسی می‌گه :

-خسته چرا؟ امروز که جمعه بود دکتر..

میخندن و من بی حوصله دود قلیون و از دهنم بیرون
میدم و میخوام جواب بدم که گوشیم زنگ میخوره ...با
دیدن اسم شیما با گفتن ببخشید شانگ قلیون و دست
سعید میدم و بلند میشم ...وارد حیاط میشم و جواب میدم:

-امر؟

-کجایی تو لعنتی ...کجایی تو نامرد بی معرفت؟

نگران و ترسیده می‌گم :

-چیشده شیما؟

با گریه می‌گه :

-از عصر افتاده ... من تک و تنها چه غلطی میتونم
بکنم؟ میدونی چند بار زنگ زدم؟ میدونی چقدر پیام
دادم؟ میدونی چندبار شماره ی اون مطب کوفتیتو
گرفتم؟

-یه دقیقه گریه نکن ببینم چه خبره ... گوشیم ترکیده بود
...چیشده؟

-حالش خوب نیست .. بیا ...توروخدا بیا.

موهامو چنگ میزنم :

-چرا خوب نیست؟ چشمه؟ شهاب و دید؟

-آره دید... بیا جانیار .

تلخم ... سردم ... مثل زهر مارم :

-کجا بیام؟ بیام چی بگم؟ با کدوم رو و غیرت بیام؟ بیام
بگم شهرزاد خانوم ... خانوم خانوما ... عزیز دلم ... غصه
نخور ... ایشالا میرسید به هم؟

با گریه میگه :

-جان شهرزاد است جانبار ... من شرمندتم ... من به جای
شهرزادم ازت معذرت میخوام ... ولی بیا ... تورو خدا
بیا .

گقوم از شدت بغض درد میکنه :

-من حالشو بدتر میکنم شیما !

-لعنت بهت جانبار ... از دیشب رفتی ... نیستی ... مگه
نگفتی دوسش داری لعنتی؟

-عشق یه طرفس ... باید خاکش کنم .

عصبی میگه :

-بردمش بیمارستان ... با سرم و آرامبخشم فرقی
نکرده ... اگه بلایی سر خودش بیاره من چیکار کنم؟ بیا
خونتون ... باشه؟

کلافه میگم:

-باشه !

-منتظرتم ... فعلا.

-چرا مثل مرغ سرکنده شدی تازگیا؟

برمیگردم و با دیدن سعید خسته نفسم و فوت میکنم ...
جلو میاد ... نگران و بدحال میگه :

-مگه ما رفیقت نیستیم؟

-من خسته تر از این حرفام!

-مگه قرار نشد فقط رفیق روزای خوب هم نباشیم!؟

تلخ میگم :

-من خسته تر از این حرفام!

-چپشده که دیگه اروم و قرار نداری پسر؟ نمیخوای
حرف بزنی جانیار؟

-من خسته تر ...

-ای زهرمار و خسته تر از این حرفام .
-داد نزن ... نمیخوام امشب و بهم بریزم .
-فکر کردی نزدی؟ همه فهمیدن یه مرگیت هست ...
حرف بزن جانیار ... این دختره کیه ... چیه ... که از
وقتی باهاشی کن فیکون شدی!

جلو میرم و سعی میکنم ساکتش کنم :

-برو سعید.. برو بیخیال شو من باید برگردم .
-همین؟ چیشده که دیگه رو ما حساب نمیکنی؟

-میگم ... به وقتش میگم برات!

-نمیگی ... نگفتی... همه میگن جانبار عوض شده ...
میگن از وقتی ازدواج کرده ...

-ازدواج صورتیه !

رنگش میپره ... شوکه نگام میکنه ... دستمو میکشه و از
ساختمون دورتر میشیم ...

-صوری چه صیغه ای نفله؟

-بابام باباش و کشت ... اون منو ... این خلاصشه !

میخوام برم که دستمو میکشه ... همه ی سینم میسوزه ...

جان شهرزاد - مثل ادم حرف میزنی یا همین جا بزخم دکوراسیون
صورتت و عوض کنم جانیار؟

—

- برای اینکه رضایت بده بابام اعدام نشه باهاش ازدواج
کردم که اونم ارث پدریشو بگیره ... شرط پدرش بود ...
الانم دلم سریده!

- زندگی و به چیز دادی رفت دلتم سریده؟

عصبی میگم :

- بخاطر بابام بود ... پشیمونم نیستم ... این حرفام همین
جا خاک میشه ... از طرف من خداحافظی کن .

-اون چی؟ دوستت نداره؟

چشمامو میبندم... سمتش برمیگردم و نگاهش میکنم :

-نداره !

-چند وقته دیگه باید پای این معامله بمونی؟

-۵ ماه !

با تردید نگام میکنه :

-طلاقتش میدی؟

-زدی ترکوندی خودت و دکی جون نه؟ الان میگن؟

امروز به این نتیجه میرسم بغضای مردونه خیلی سخت
میشکته :

-خدافظ سعید .

از ویلا بیرون میزنم و سوار ماشین میشم ... شیما بازم
زنگ میزنه ... خستم ... کلافم

-دارم میام .

-مدام کابوس میبینه ... من دارم خل میشم...

جان شهزاد
تورو جون هر کی دوشش داری بیا بردار بیرش از
این شهر ...بیرش دست شهاب نرسه بهش !

-تو که حالت از اون بدتره شیما ...اروم بگیر توراهم .

حرکت میکنم با بغض میگه :

-نبودی ببینی چه حالیه که .

تلخ میخندم :

-خداروشکر لاقل تورو داره !

-خداروشکر که دوست داشتن تورو داره !

جان گهزاد و قطع می‌کنم ... حس میکنم قلبم قطره قطره داره از آبی
آب میشه و تموم!

برمیگرده و بازم مقابلم میشینه ... چقدر چشمات
خستس ... چقدر نگاش ناامیده ... چقدر بی حس و
حاله ...

-چرا تکلیف خودتو با زندگی‌ت مشخص نمیکنی تو؟

من شهاب و دوست داشتم ... خیلی دوست داشتم ... اما
... نمیتونستم بهش برگردم ... نمیشد ببخشمش ...

-نمیپرسی با شهاب حرف زدم یا نه؟

-نه !

سخت میگه ... تلخ میگه ... بعدم میره بیرون ... و من
نمیدونم این مرد کجای زندگیش کدوم گناه کبیره رو
انجام داده که گیر من افتاده ...

بلند میشم ... سرگیجه دارم ... توی تب میسوزم ... من
حالم خوب نبود و عمق فاجعه اینجا بود کسی و نداشتم
بفهمتم ...

بیرون میرم و توی آشپزخونه مشغول میبینمش ...

-سفته هایی که بهم دادی توی کشوی اتاقه ... بردار و
برو ... میدونم خیلی بد کردم باهات.

ظرف روغن توی دستشو و زمین میزاره و متعجب
سمتم برمیگرده؛

- خودتو ... زندگی تو ... معطل من نکن ... بزار لا اقل
یکمون خوب زندگی کنه .

نیشخند میزنه :

- چیشد متحول شدی ... بیخیال اون ارث و میراث
شدی؟

حق داشت کنایه بزنه ... اما من بریده بودم ...

- همون خونه ی قدیمی واسه مردن توی تنهایی کافیه !

عصبیه ... خیلی خستس :

جان شهزاد - تنهایی؟ شما آقا شهابت برگشت قید ارتتم زدی ... بعد رز آبی

دم از مردن و تنهایی میزنی؟

-گوش کن جانیار ...

داد میزنه :

نه ... تو گوش کن ... نشستی با خودت فکر کردی چه جوری این خرمگس معرکه رو رد کنم بره پی کارش طوری که بشم خوب عالم و خودمو بزنم به مظلوم بازی ... نه؟

-من شهاب و نمیخوام !

اون قدر تند و پر از حرص میگم که جا میخوره ... گیج میگه :

-دلایلیش قانعم نکرد ... حتی اگه قانعم کنه من نمیتونم ببخشمش!

-داری شوخی میکنی؟

کلافه برمیگردم و روی مبل سقوط میکنم :

-شهاب تموم شد جانیار ... میخوام تو و این ماجرا هم تموم شه ... میخوام برم بچسبم به تنهاییام .

سکوت کرده ... هیچی نمیگه ... سمت اشپزخونه برمیگرده ... مکث میکنه و بالاخره میگه:

-حالا که ماجرای شهاب تمومه ...حالا که این قدر بدبختی کشیدی ...چند ماه دیگم صبر کن لااقل ته این بدبختی یه چیزی دستتو بگیره .

چقدر امشب تلخه ...چرا امشب صبح نمیشه؟

-دیگه هیچی نمیخوام .

-قرار شد بعد از شهاب برگردی به زندگیت نه تنهایی .

-گذشته رو همیشه چال کرد .

جلو میاد ...کنارم میشینه و زل میزنه توی چشمام :

جان شهرزاد موضوع گذشته و درد و نارو خوردن نیست
شهرزاد ... موضوع اینجاست که تو نمیخواهی زندگی
کنی ... نخواستن و هیچی درست نمیکند ...

اشکام و قبل از ریختن پاک میکنم :

-بزار تموم شه این کابوس ... مگه رضایت باباتو
نگرفتی؟ دیگه چی میخوای؟ گوربابای من و ارث و
میراثم .

-قرار بود ته این معامله جفتمون سود کنیم ... منم آدم
بدقولی نیستم .

بلند میشه و سمت اشپزخونه برمیگرده ... دستام و با
سرم میگیرم و خسته بغضم و قورت میدم ... تلفن
همراهم که زنگ میخوره بلند میشم و سمت اتاق
میرم ...

گوشی و از روی تخت برمیدارم و با دیدن اسم شیما
جواب میدم :

-سلام .

-بهتری؟

-خوبم .

کلافه می‌گه :

-کشتید منو ... هر سه تاتون دق دادید منو ... تکلیف
شهاب چیه شهرزاد؟

-بره .

-شمار شو میفرستم اینو خودت بهش بگو...خستم
کرد...بگو واسه همیشه گورشو گم کنه .

اخ پردردی میگم و آه میکشم :

-باشه...بفرست .

-مراقب خودت باش .فعلا.

شب شده بود ...و تمام روز و شب و جانیار کنارم
بود...کنارم بود تا ثابت کنه مردونگی هنوزم هست؟
کنارم بود اما تلخ بود ...با اینکه گفته بودم شهاب و
نمیخوام هنوزم سرد بود ..سردتر از سابق ...تلخ تر از

جان شهزاده ... حرف نمیزد ... نگام نمیگرد ... اما حواسش رز آبی

بهم بود ...

یا باور نکرده بود راست بگم یا مطمئن نیست سر حرفم
بمونم ...

گوشیم که زنگ میخوره از روی تخت بلند میشم و
گوشیم و برمیدارم ... جانیار توی سالن داشت فوتبال
میدید ... شماره شو نمیشناختم اما میشد حدس زد شهاب
باشه ... با تردید جواب میدم ...

-بله؟

-زندگیمو اتیش زدم و برگشتم واسه دوباره به دست
اوردنت ... بعد رفتی که رفتی؟

نفس مو فوت میکنم تا بازم بغضم نترکه ...

جان شهرزاد - برو شهاب ... برو دنبال زنت ... دنبال زندگیت ... فقط رز آبی
برو ...

-همین؟ تو که این قدر راحت فراموشم کردی ادعات
واسه سوختن زندگیت چیه؟

خشم دارم ... از دست این مرد زیادی خودخواه
پر خشم ...

-تو فکر کن راحت بود ... چه فرقی به حال من داره؟

-حرفای من تموم نشده شهرزاد ... باید ببینمت ..

عصبی می‌گم :

-من حرفی ندارم باهات بزنم ... حالیته؟ ندارم .

-من به خاطر تو برگشتم بی معرفت ...بخاطر تو زخم
و طلاق دادم ...بخاطر تو از خانوادم فحش خوردم و از
چشمشون افتادم ...بعد انصافه حرفام نشنوی!؟

اخ خدا خستم ...زیادی خستم ...کلافم ...نمیفهمم دقیقا
اینجای زندگیم چه غلطی کنم...

-حرفاتو شنیدم ...بقیش یه مشت مرثیه بود واسه مظلوم
نمایی!

تلخ میگه :

-بی انصاف شدی شهرزاد ... خیلی بی انصاف .

اشکمو قبل از ریختن پاک میکنم ...

-دیگه هیچی مثل سابق نمیشه ... پس برو ... خواهش
میکنم برو !

گوشی و قطع میکنم و میخوام برگردم و دراز بکشم که
جانیار و میبینم به چارچوب تکیه داده و دست به سینه
تماشام میکنه ... اشکام و پاک میکنم و تلاش میکنم
نشون ندم چقدر از شنیدن صداشم بهم میریزم ...

-چیزی شده؟

اونم تلخه ... خیلی تلخ تر از شهاب :

-با خودتم لج کردی؟

-نه !

جلو میاد و لبه ی تخت میشینه ... نگام میکنه ... محکم
اما بی حوصله:

-مگه همه ی هم و غمت برگشتن شهاب نبود؟

قلبم میسوزه ...

-مگه با من و باباتو و دنیا سر داشتتش نجاتی؟

-دیره !

جان شهرزاد نیست ... تو غرورت اجازه ی بخشیدن نمیده ... رز آبی
حالا شاید یکم این گوشه کنار را از منم خجالت بکشی
ولی ...

-مگه تو میدونی چرا رفته؟

موهاشو چنگ میزنه ...

-من فقط میدونم تو از شهاب یه بت ساختی ... یه بتی
که دلیل رفتنش باعث شکستش نشده ... درسته؟

زیادی میفهمید ... این مرد من و زیادی میفهمید ... و من
اینو نمیخواستم :

-نه ... اینکه خانوادت بگن با کی ازدواج کن و تو هم
بگی چشم فقط کار یه آدم ترسو و سست عنصره نه یه
ادم عاشق !

-مطمئنی دیگه نمیخوای ببخشیش؟

-آره !

لعنت به ارامش مزخرفش :

-فقط چون با کسی ازدواج کرده که خانوادش گفته؟

-میشه در موردش حرف نزنیم؟ بزار تموم شه این جریان !

دستی به ته ریشش میکشه و میگه :

-تموم شده حسابش کنم پس؟

باشه ای میگه و بلند میشه ... بیرون میره و تلویزیون و
خاموش میکنه و برمیگرده :

-بخواب پس .

کنارم که دراز میکشه نمیدونم چرا دچار یه حال و حس
بد میشم ... دستشو روی چشمش میزاره و میگه :

-اگه باز حالت بدشد بیدارم کن .

خنده دار بود ... ما زن و شوهر بودیم ... زیر یه سقف
بودیم ... چند ماه بود همو میشناختیم ... اما از غریبه هام
غریبه تر بودیم ... از وقتی اسم شهاب اومده بود جانیار
دیگه بهم دست نمیزد ... وقت و بی وقت بغلم نمیکرد

جان شهزاد باهام حرف نمیزد و این واسم عجیب بود ... کاش رز آبی
این ۵ ماه زودتر تموم میشد و خلاص...

#جانیار

بعد از بیمارستان دل خونه رفتن و ندارم ... نه دلشو
دارم نه حال و حوصلش و ... شهزاد و دوست دارم
اما ... داره کلافم میکنه ... وارد مطب خالی میشم و به
اتاقم که میرسم گوشیم زنگ میخوره .. با دیدن اسم شیما
پشت میز میشینم و جواب میدم :

-چطوری شیما؟

-خوبم تو خوبی؟ خونه ای؟

جان شهرزاد عمیق میکشم و با خودکار توی دستم بازی میکنم بز آبی

-نه... مطبم... چیزی شده؟

-در جریانی که شهاب و رد کرد؟

تلخ میخندم :

-و تو باورت شد؟

مکث میکنه... گیج میپرسه :

-نباید باور کنم؟

-نه !

-چرا؟ بهش اعتماد نداری؟

خودکار و کلافه روی میز پرت میکنم و بلند میشم ...
پشت پنجره می ایستم و خیره ی شهر میگم :

-بحث اعتماد نیست، بحث بی ثباتی، بحث اینکه
شهرزاد خودشم نمیدونه چی میخواد !

-ولی شهاب و رد کرد...خودم اونجا بودم ... شنیدم ...
بهت زنگ زدم که تو هم گوش کنی اما خاموش بودی .

-به منم گفت ردش کردم ولی تو ...باور نکن .

کلافه نفسشو فوت میکنه :

-تو نمیخواهی یه حرکتی کنی؟ نمیخواهی بهش بگی
دوستش داری؟ نمیخواهی تلاش کنی اونم عاشقت شه؟

-من تا وقتی مطمئن نشم تو زندگیش جز من مرد دیگه
ای نیست ...تا وقتی مطمئن نشم تو مغزش عشق دیگه
ای نیست ...نه حرف میزنم نه حرکتی میکنم !

عصبیه ...اونم خستس ...شهرزاد توانایی اینو داره که
هم ادمارو عاشق کنه هم خسته ...

-جفتتون مثل هم کله خرید ...من دیگه نمیدونم چیکار
کنم باهاتون .

لبخند میزنم :

جان شهرزاد - تو رفیق با معرفتی هستی ... همینکه هوامون و داشتی رز آبی

بسه .

-چه فایده؟ دوزار به حرف ادم اهمیت نمیدید ... من مطمئنم شهرزاد دیگه طرف شهاب نمیره ... واسش تموم شد ... با حرفای شهابم قانع نشد .

-امیدوارم همینطور باشه ... اما یادت نره ... حتی اگه حسی هم باشه باید بعد از ۵ ماه بره سراغش ... شهرزاد ارتشم لازم داره .

غمگین میگه :

-کاش سر عقل بیاد و بفهمه این مرتیکه به دردش نمیخوره .

-بزار هر چي قراره اتفاق بيفته پيش بياد ...بزار هر
جور دوست داره ... با هر كي دوست داره زندگي
كنه ... اجبار هيچ وقت هيچ كجا هيچكسي و خوشبخت
نكرده !

-اين يعنى عشق؟

سكوت ميكنم ... حس خفگي دارم ... بازم ميپرسه :

-اينكه بخواي طرفت فقط خوشبخت باشه ... طرفشو
دوست داشته باشه ... حتى اگه اون ادم تو نباشي ...
عشقه ديگه نه؟

-عشق گاهي به درد نميخوره شيما ... فقط ويرون
ميكنه و ميريه جلو .

میخندم ...

-دلم نمیخواه حسرتی توی دلش بمونه ... ما باباش و گرفتیم ... دیگه نمیخواه عشقشم بگیرم .

-حتی اگه باهش خوشبخت نشه؟

-حتی اگه باهش خوشبخت نشه ... لااقل این بت میشکنه ... این حسرت یه جا تموم میشه ... این ای کاش یه جا وا میده .

-حق با تو .

برمیگردم و روی کاناپه میشینم :

جان شهرزاد - پس بزار بره جلو ... بزار هر چی دوست داره همون رز آبی
بشه ... بدون هیچ فشار و تعارفی.

سخت میگه :

- باشه ... به هر حال تو از من باتجربه تری ... حالش
خوبه؟

- از وقتی باهش آشنا شدم خوب نبوده ... هنوزم نیست !

- به عنوان یه شوهر ... دوست ... بهش کمک میکنی
دیگه؟

دستی به موهام میکشم و تک سرفه ای میزنم :

- تا جایی که در توام باشه حتما .

-برم پیشش؟

-تنها باشه راحتر میتونه فکر کنه.

-پس فعلا خدافظ .

گوشی و به دست دیگم میدم و میگم :

-یا علی.

—

وارد خونه که میشم میبینم مشغول آشپزیه ...عجیبه اما
شهرزاد داره غذا درست میکنه ...کیف و کتم و روی
مبل می ندام و خسته نگاش میکنم ...کاش این زندگی
شکل بهتری داشت ...

-سلام .

با صدایش از افکارم بیرون میام و نگاهش میکنم ...لبخند
کمرنگی میزنم :

-سلام ...یه چیزی سفارش میدادم ...تو چرا با این
حالت؟

جلو میاد :

-از خوابیدن و فکر کردن و غصه خوردن خستم ...از
این همه پوچی و به درد نخور بودن خستم .

-خوبه که دست به کار شدی واسه تغییر .

-ما زمان خوبی با هم آشنا نشدیم جانیار...-

قلبم تیر میکشه ... سکوت میکنم ... سر به زیر و بیحال
میگه :

-نمیخوام بعد از تموم شدن این چندماه ... از هم خاطره
ی بدی داشته باشیم .

-مهمه؟

غمگین نگام میکنه :

-نمیدونم ... اما من معتقدم ادمایی که قلب مهربونی
دارن و باید یک جور دیگه ای باهاشون رفتار کرد .

سر کج میکنم :

-قلب من مهربونه؟

-شاید خودت ندونی اما ... تو خیلی به من کمک کردی .

کنایه میزنم... و خودمم نمیدونم چرا این قدر تلخم ...

-بجاش بابات و گرفتیم ... هر کاری کنم جبران نمیشه .

بازم میشه همون دختر سرسخت و مغرور :

-اونی که بابامو گرفت بابات بود ... نه تو .

جان شهرزاد همه ی روزای با هم بودنمون تو گوشم گفتی تو
پسر قاتل بابامی ... یادت که نرفته؟

-میزاری یه شب حالم خوب باشه؟

گوشیمو برمیدارم و بی حوصله میگم :

-اره حتما .

سمت گاز برمیکرده و زیرشو خاموش میکنه ... قابلمه
رو برمیداره و همه ی محتویاتش و توی سطل زباله
خالی میکنه ... چشم میبندم ... کاش میفهمید دکتر
لازمه ... کاش میفهمید تلخ بودن این روزام بخاطر
حضور یه رقیب گردن کلفتی ... زده بودم تو حالش ...
قابلمه رو می ندازه روی سینک و قابلمه ی برنج و
برمیداره ... سمتش میرم ... بازوش و میگیرم :

—
نگام میکنه ... پر حرص ... پر از حس بد ...

-فکر کردی چی؟ جون میکنم تا حالا که شهاب و ندارم
دل تورو به دست بیارم؟ فکر کردی موس موس تورو
میکنه؟ بده خواستم یکم مودب باشم ... خانوم باشم ...
زهرمار نکنم زندگی تو؟

هوف .. به چیا فکر کرده بود؟ چه برداشت مزخرفی از
حرفام کرده بود ...

-شهزاد؟ چی میگی واسه خودت؟

داد میزنه:

-ولم کن ... به تو خوبی نیومده .

قابلمه رو ازش میگیرم و میندازم رو گاز ... بازوشو
میگیرم و عصبی توی صورتش میگم :

-بس کن این دیونه بازیاتو ... بس کن این افکار منفی و
گند و ... بس کن شهرزاد ... تو قبل از اینکه بخوای به
کسی خوبی کنی اول باید با خودت اشتی کنی ... تو
هنوز نمیفهمی زن یه خونه بودن با دختر خونه ی بابات
بودن فرق داره ... هنوز نمیدونی وقتی ریشه ی یه
رابطه خشک شده نباید توقع داشته یه شبه همه چی
سرو سامون بگیره ... این همه افکار چرت از اینجا میاد .

انگشت اشاره مو محکم به شقیقش میزنم ... کلافه سرشو
عقب میبره ... کلافه تر میگم :

جان شهرزاد عشق سابق تو دیدی و حالا یا فهمیدی دلایلیش **رز آبی**

مسخره بوده و گذاشتیش کنار یا نه ...حالا اومدی یقه ی
من و گرفتی و میگی چرا اینجوریم؟ که فکر کردم
اومدی سراغ من؟ تو فکر میکنی فقط خودت ادمی بچه؟
این همه روز و شبه خونم و کردی تو شیشه حالا یه
شبه میخوای از هم خاطره ی بد نداشته باشیم؟

هولش میدم عقب و عصبی از آشپزخونه بیرون
میرم...داد میزنه:

-مگه از اول قرارمون یه رابطه ی صوری و گوه
نبود؟ مگه تعهدی بود؟ مگه از اول نگفتم کاری به کار
من نداشته باش بجاش هر چی گفتم بگو باشه ...الان
چته؟ یه جوری حرف میزنی انگار من بهت خیانت
کردم!

جلو میرم ...چونشو میگیرم ...با ترس نگام میکنه ...
داد میزنم :

-قرارمون این بود کاری به کاری هم نداشته باشیم ...
 نداشتیم؟ نداشتی؟ ر به ر گوه نزدی تو اعصاب من؟ بعد
 از هر الکل من جمعت نکردم؟ هی هر روز و هر
 ساعت جلو دوست و آشنا من و سکه ی پول نکردی؟
 جلوی خانوادم مثل یه تیکه یخ نبودی؟ دست اخرم با اون
 شهاب شهاب گفتنات دهن من و سرویس نکردی؟

محکم مچ دستمو میگیره:

-فکم شکست!

-به درک ... دختره ی از خودراضی ... فکر کردی
 چی؟ هر کاری کنی همه باید بله قربان گو باشن؟ چرا؟
 چرا ثبات شخصیتی نداری؟ یه روز میگی جم بخوری
 سفته هات و میزارم اجرا... یه روز میگی فقط شهاب
 برگرده ... یه روز برمیگرده میری میشوریش می
 ندازیش رو بند ... یه روز میگی بیا سفته هات و بردار

خودتم برو بیخیال ارث ... حالام که میخوای یه
خورده زندگی کنی ... چی میخوای از زندگی؟ چی
میخوای؟ بگو من همون و بزارم جلوت و گم شم!

وحشت زده نگام میکنه ... تا حالا این طوری ندیده
بودم ... بریدم ... چونشو ول میکنم و عقب میرم ...
موهام و چنگ میزنم ... میفهمم که بغضش میشکته ...

-تو حق نداری سر من داد بزنی!

تلخند میزنم و سمتش برمیگردم:

-چرا خانوم راد؟ شما کم داد زدی؟ یا تا حالا نزدی؟

-من ...

پاشدی بنا به همون درخواستت شرط و شروط
میزارم... خلاص!

بیدار شده بودم... اما اون قدر سردرد داشتم که جون بلند
شدن نداشتم... دیشب شب خوبی نبود... بدتر از هر شب
مزخرف دیگه ای بود... چی کار باید میکردم؟ با این
زندگی و دختری که انگار مونده بود روی دست
زندگیش چیکار میشه کرد؟

از جا بلند میشوم و صدای آرومشو از سالن میشنوم :

-بهت گفتم دیگه زنگ نزن... چرا نمیفهمی؟

جان شهرزاد دار بود ... یا شایدم فاجعه بود ... زنم بیخ گوشم با رز آبی
دوست پسر سابقش حرف میزد ... و نمیدونم دقیقا غیرت
من کجا بود !

-بس کن شهاب ... دیگه حرفی نمونده !

تلخند میزنم ... بلند میشم و جلوی آینه می ایستم ... دستی
به مو هام میکشم و بازم میشنوم :

-نمیتونم بپذیرم ... تو هم برو ... تو رفتن و دل کندن
خوب و بلدی ... اینو ثابت کردی !

عصبی بودم ... دست خودم نبودم ... نمیشد بیخیال بود ...
نمیتونستم غیرتمو سر ببرم ... شدنی نبود ...

-من تلخ نشدم ... تلخم کردی !

به تصویر مقابلم نگاه میکنم... این من بودم؟

جانیار؟ ادمی که قبول کرد زنش بره سر قرار با
دوست پسر سابقش؟ ادمی که اجازه داد انتخاب کنه بین
خودش و دوست پسر سابقش؟ ادمی که بیخ گوشش زنش
داره با یه مرد پیچ میزنه؟ من کی این قدر بی غیرت
شدم؟

-الان دیگه واسه همه چی دیره ... باور کن !

از اتاق که بیرون میرم با دیدنم گوشی و قطع میکنه ...
هل شده... و من بی توجه بهش وارد دستشویی میشم و
پشت هم صورتم و اب میزنم ... باید بیخیال میشدم ...
نباید ضعف نشون میدادم ... باید به شعارایی که به شیما
دادم پایبند باشم ... ضربه ای به در میخوره و صداش و
میشنوم :

خوبه لا اقل اطلاع میده ... بیرون میرم و با دیدنم عقب
میره ... اون قدر تلخ و بداخلاق شدم که خودم از خودم
بدم میاد ...

-کجا؟

-فرقش چیه؟

پر از تمسخر و حرص میخنده :

-راه رفتن رو مخه من شدن عادت؟

-چت شده تو؟ چرا هی پاچه میگیری؟

جلو میرم ... دلم میخواد بگم چیزیم نیست ... فقط عاشقم
و حسود ... اما ...

-این که میگم کجا میری شد باچه گرفتن؟

-هرجا میرم ... به توجه!؟

چشمامو میبندم ... بازش که میکنم نگاهش پر از
هراسه ... دستمو کنار سرش به دیوار میزنم :

-از این به بعد این ۵ ماه به من ربط داره ... تک تک
کارات ... ناراحتی برو سفته هارو بزار اجرا ... برو
شکایت کن ... دادخواست طلاق بده ...

-تو دیونه شدی !

-اره ...حالا بگو کجا میری .

-باشگاه .

عقب میرم ...

-میخوای چیکار کنی بالاخره؟

-میمونم ...این ۵ ماه و ...بعدم خدافظ ...حالا میری
کنار؟

-برو ...شب که برگشتم شرط و شروطم و میگم ...
قبول کردی هستم ...نکردی نیستم ...سر تاوانشم هستم .

جان شهرزاد متعجب نگام میکنه ...حق داره ...این رومو ندیده بود ...رز آبی
اروم میگه :

-خداافظ .

و بیرون میره ...منم گیج بودم این روزا ...دلم
نمیخواست مجبورش کنم و تحمل رفتنش نداشتم ...اسم
زندگی ما سرگردونی بود ...یا یه جهنم بزرگ ...

آماده میشم و از خونه بیرون میزنم ...باید میرفتم
بیمارستان ...اما حس و حالش نبود ...این دختر حس
همه چی و ازم گرفته بود !

ماشینش و توی خیابون میبینم ...دلم میگه تعقیبش کن ...
اما عقم میگه این حرفا بهت نمیاد ...عشق و همیشه
گدایی کرد!

-نمیخواهی بگی داری دقیقا با زندگیت چیکار میکنی؟

از مقابلش بلند میشم و سمت میزم میرم ... ساعت از ده گذشته بود و من باید برگشتم ...

-جانیار؟

گوشیمو برمیدارم ...

-من باید برم سعید !

بلند میشه و سد راهم میشه ... چرا نمیتونستم خودمو جمع کنم؟ چرا این قدر وا داده بودم؟ عشق مگه ادم و قوی نمیکرد؟

-دوست نداره؟

این سوال بی رحمانه ترین سوال ممکن بود ...چی
داشتم بگم؟ چی باید میگفتم؟

-فکر نمیکنم !

میخواستم بگم نه ... غرورم اجازه نداد ... قلبم این روزا
سخت میزد ... به اجبار میزد :

-این همه راه و نکوبیدم پیام اینجا که بگی فکر
کنم.. شاید ...نمیدونم ...

-چیزی و میتونی عوض کنی؟

جان شهرزاد متعجب نگام می‌کنه ... من عوض شده بودم ... تلخ شده

رز آبی

بودم ... نارام شده بودم ... و همه ی اینارو مدیون
دختری بودم که یه روز نحض بابام باباش و کشت و
دخترش من و ...

-من رفیقتم جانیار ... چت شده؟ حتی اگه نتونم تو باید
حرف بزنی ... که نیوکی ... نمیری !

سخت نفس مو از سینم بیرون میدم ...

-درستش میکنم سعید ... یا خودمو ... یا این زندگی و .

-دختره دوست نداره؟

سعید امشب قصد کشتن من و داشت؟

تلخ و پر از حسرت گفته بودم ... باز و مو میگیره :

-علاقه بهش جدی؟

جدی بود که داشتم میمردم ... جدی بود که شهاب شده
بود رقیب ...

-جدی !

-پس چرا هیچکاری نمیکنی؟ چرا چسبیدی به
بیمارستان و مطب و قلب مردم؟

نیشخند میزنم :

شوکه نگام میکنه ... سمت در میرم :

-بیا بریم میخوام درارو قفل کنم .

-داری من و میترسونی جانیار .

-بیا ... زندگی همش یه ترس گندس ... با یه عالم آدم که
توهم شجاعت دارن .

همراهم میاد و از مطب که بیرون میریم بازومو میگیره:

-این چند وقت و ... قلب مردم و بیخیال شو ... بچسب
به قلب زنت ... زن صورتیت !

-تو چی میدونی مردک؟

میزنه روی سینم :

-نمیخوام بدونم ...اگه پای غرور و آبروت وسطه
نگو ...ولی ... هر مشکلی که باشه ...عشق اگه دو
طرفه باشه ...دنیا اگه یه ترس گنده باشه ...جفتون و
شجاع میکنه واسه جنگیدن با ترسا ...بدون توهم !

مات حرفاش میمونم...عقب میره و میگه :

-یا علی رفیق !

سمت ماشینش میره و سوار که میشه من به خودم
میام ...سوار ماشین میشم و حرکت میکنم ...گوشیم

جان شهزاد میخوره و با دیدن اسم شیما بی حوصله جواب
رز آبی میدم :

-بچسب به زندگیت دختر !

-ادما وقتی عاشق میشن چرا پشتش تلخ و سردم میشن؟

راهنما میزنم و میدون و دور میزنم :

-عشق آدما رو به هر چیزی تبدیل میکنه !

-شهرزاد میگفت فقط دعوا داری ... چرا؟

-اگه تو هم چراشو نمیدونی من یه جا همین گوشه کنار

میزنم رو ترمز و سرمو میزارم زمین و میمیرم !

-جانيار ...شهاب جدی نیست !

-چی جدی هست توی این روزای مسخره؟

-اگه نامهربونی کنی بدتر ازت دور میشه .

سر عتمو بیشتر میکنم و میگم :

-بزار خودمو پیدا کنم شیما ...بزار هضم کن این همه
درد و .

-شهرزادم مثل تو ...گم شده ...گیجه ...بهش زمان
بده ...باهاش بد رفتار نکن ...اون حالش خوب نیست .

پاکت قرصارو روی میز میریزم و دنبال قرص
 آرامبخش میگردم اما نیست ... کلافه بودم ... خسته
 بودم ... از تماسای شهاب ... از پیاماش ... از چرت و
 پرت گفتناش ... از رفتار جدید جانیار ... سرم و با دستام
 میگیرم و با خودم فکر میکنم این چه زندگیه که من
 برای خودم ساختم؟

در که باز میشه سرمو بالا میارم و با دیدن جانیار فقط
 میگم :
 -سلام .

بی حوصله کیف و سوئیچ شو روی مبل می ندازه و
 میگه :
 -سلام .

و میره ... میره سمت اتاق و انگار نه انگار من این
 جام ... با یه پاکت قرص ... با یه بار سابقه ی
 خودکشی ...

اومده بود ... و من تموم تلاش مو کردم که لبخند بزنم ...
 محترمانه رفتار کنم ... و خیالش و از این زندگی
 راحت کنم ...
 -اومد .

برام عجیب بود رفتار جانیار ... این همه سردی ...
 تلخی ... بلند میشم و سمت اتاق میرم ... میخوام چیزی
 بگم که پیرهن شو روی تخت می ندازه و میگه :
 -هرجا راحتی بشین حرف بزنیم ..

انگار دادگاه بود ... انگار قاضی بود .. انگار پدر بود و
 من بچه ... یه پدر عصبی و بی حوصله ... لبه ی تخت
 میشینم و به بالا تنه ی برهنش نگاه میکنم .. میخواستم
 صادق باشم جانیار از شهاب خوش تیپ تر بود ...
 -چی قراره بگیم؟

تی شرت مشکی شو تن میکنه و روی صندلی میز
 توالت درست مقابلم میشینه :

جان شوقر زاد - روزار بر موندن پای این ۵ ماه و گرفتن ارثت شد دیگه ز آبی

درسته؟

نکنه این جانبار نبود ... هیچ شباهتی به مرد سابق این روزا نداشت ...

-آره .

-شرایطم و میگم ... اگه قبول کردی که هیچ ... ۵ ماه دیگه رو کنار هم زندگی میکنیم.. اگه نه ...

-مگه تو پای شرایطی که من گذاشتم موندی؟

سر کج میکنه و پر تمسخر میپرسه :

-کدوم شرایط؟ کدوم شرط و شروط؟ همون که گفتی من غلام حلقه به گوشت باشم و هر چی میگی بگم چشم؟

عصبی میگم :

-اره اصلا همین که تو میگی ... من شرط گذاشتم در برابر زنده موندن بابات تو هر چی من میگم و بگی چشم، گفتی؟

جان شهرگاد؟ هر کاری خواستی نکردم؟ هرچی گفتم تحمل رز آبی

نکردم؟ سفر رفتی نیومدم یا به پات واسه عشق از دست رفتت دلداریت بدم؟ عشقت برگشت نگفتم برو... هرچی خودت میخوای؟ باباروت و برم.

—

خسته و کلافه نگاش میکنم... این مرد مثل سابق نیست... یه چیزیش هست... همش سر جنگ داره... طلبکاره... دیگه حتی ملاحظمو نمیکنه... لابد ازم خسته شده.. و یا شاید عاشق شده... عاشق یکی که من نمیشناسمش اما سدم... یه سد بزرگ و مسخره واسه رسیدن بهش...

-من شاکی بودم... کینه داشتم... دلگیر بودم... اما بخشیدم... بخشیدم اما قلبم اروم نبود... حالا این وسط چندتا زورم به تو گفتم... مُردی مگه؟

-بابات مهمتر بود... قلبت ناروم بود... رضایت
نمیدادی... اونجوری اروم میشدی؟

-منظور تو نمیفهم جانیار .

بلند میشه... عصبی قدم میزنه... عصبی تر جواب میده :

-تو هم خدا رو میخوای هم خرمارو... و مشکل دقیقا
همینجاس... دوست داشتی هم بابای من و اعدام کنی هم
اروم شی هم ارث تو بگیری.

با حرص بلند میشم و مقابلش می ایستم :

...دوست داشتم بابام زنده بود ...دنبال ارث
 نبودم ...هیچ وقتم ریخت تورو و بابات و نمیدیدم .

عصبی چشماش و میبندد:

-توهین نکن ...بشین گوش کن ...کاش و کاشتم هیچ
 مرگی سبز نشد !

-تو چته جانیار؟ چرا با من سر جنگ داری!؟

-چون خودم و زندگیم شده عروسک خیمه شب بازی
 دستت ...باید ببینم دقیقاچی میخوای همون کارو کنم ...
 چی میگی همون و بگم...اما دیگه نمیکشم ...این ۵ ماه
 فقط تحت یه شرایط ادامه پیدا میکنه ...اونم اینکه باید
 بفهمی تا زنی ...هر چند صوری ...همه ی کارات به
 من ربط داره ...اینکه بیرسم کجا میری و بگی به تو

جان شهرزاد داره ...میشم همون آدمی که باور نمی‌کردی
جانیار باشه !

نیشخند میزنم :

-نه ..انگار اونی که برده میخواد تویی نه من !

شاکی میگه:

-گوش کن بچه ...من آبرو مو از جوب جمع نکردم که
هر کاری دلت میخواد بکنی و اخ نگم ...اگه از اولم
قبول کردم اشتباه کردم ...اوکیه؟

-من نمیتونم ...من حوصله ی اقا بالاسر ندارم...تو هم
پای اشتباهت بمون!

شوکه نگاش میکنم ...

-ما قول و قرار گذاشتیم ... نمیتونی به همین راحتی
بزنی زیرش ... همیشه حالا که بابات زنده موند و دیگه
کاری با من نداری بزاری بری!

—

تلخ میگه :

-مگه خودت نگفتی برم ... گفتی گور بابای ارث ...
گفتی ...

داد میزنم :

-من گفتم و تو از خداخواستہ زدی زیر ہمہ چی؟ من
حالم بد بود یہ چیزی گفتم ... من تک و تنها واسہ ایندم
نیاز بہ پول ندارم؟ مردونگیت چی میشہ پس؟

-پس قبول کن تا با اخلاق من کنار بیای... ۵ ماہ تحمل
بہ تضمین شدن ایندت می ارزہ !

-سعی مو میکنم .

میخوام بیرون برم کہ مچ دستمو میگیرہ ... زل میزنہ
توی چشمام :

-شہاب تمومہ؟

داشتم جون میکندم کہ تموم شہ

-تمومه !

-توی این ۵ ماه اگه مزاحمت شد به من میگی ...حتی
اگه مزاحمت شد و کم کم حکم مراحمو پیدا کرد ...
بازم بهم میگی !

منظورشو میفهمم ...خسته میگم :

-که چی بشه؟

-که بدونم با خودم و زندگیمو تو چندچندم ...که زیر
سرم هر کاری نکنی و فکر کنی احمقم و نفهمیدم ...که
زودتر تموم کنم این ازدواج صوری و .

با تردید و شک میگم :

-شهاب واسه همیشه تموم شد !

-امیدوارم .

دستمو رها میکنه و سمت حموم میره ... دلم گرفته
 بود ... خیلی زیاد ... نیاز داشتم از این خونه ی لعنتی
 برم بیرون ... پشت حموم می ایستم و صدای باز شدن
 آب و که میشنوم میگم :

-من میرم بیرون یکم هوا بخورم .

-برو تراس اونجام هوا هست .

عصبی میگم :

خداروشکر کن .

میگوبه به در و عصبی میگه :

-ساعت و نگاه کن بعد چرند تحویل بده ... این موقع
شب تنها چیزی که تو خیابون نیست هواس .

-لعنت بهت .

-بشمار .

داد میزنم :

-من نمیتونم این شرایط مسخر تو تحمل کنم ... هیچ
اشکالیم توی شب بیرون رفتن نمیبینم که بخوام ...

در به ضرب باز میشه ... موهای خیشش اولین چیزیه
 که میبینم ... مچ دستمو میکشه و میبرتم توی حموم ..
 نفس نفس میزنم ... گیجم ... میخوام چیزی بگم که میبرتم
 زیر دوش ... یه آن نفسم میره ...

—

نگاش میکنم .. میخوام عقب بکشم اما محکم کمر و
 میگیره و نگهم میداره ... ازش میترسم ... توی این لحظه
 و موقعیت از این مرد جدی و خشمگین میترسم ... شاید
 حق با شیماست ... من دست گذاشتم روی غیرتش ...
 تعصبش ... غرورش ...

آب سرتاپامو خیس کرده و من نمیدونم چرا زیر دوش
 اب گرم یخ کردم ... لرز گرفتم ...

جان شهريزاد به نظرت يه مرد چقدر بايد با بداخلاقيا و غر زدنای رز آبی
زنش کنار بياياد؟

تمومه تلاشم اينكه برم اما نميزاره ...

-ولم کن جانيار .

-از همه مهتر يه مرد ...چه طوري ميتونه ۶ ماه تموم
کنار يه زن خوشگل و جذاب زندگي کنه ...روي يه
تخت بخوابه ...اما بهش دست نزنه چون همدیگرو
دوست ندارن؟

شوکه نگاهش ميکنم ...موهامو نوازش ميکنه :

-شدنيه؟

جان شهزاد گفتم ولم کن جانيار ... ميخوام برم .

رز آبی

-من دلم نميخواه مرد بدی باشم ... دلم نميخواه زور
بگم ... بداخلاقی کنم ... بزنم ... بشکنم ... ولی ... تا وقتی
که کسی پا نزاره رو دم !

آب دهنم و سخت قورت میدم ... کمرم که به دیوار پشت
سرم ميخوره لرزم بیشتر ميشه ... چشمامو ميبندم ...

-گفتم ولم کن جانيار ... من کاری باهات ندارم .

-داری ... مدام رو مخمی ... مدام ميخواي بگی قوی
ای ... مغروری ... شجاعی ... من اما اینجا ... توی این
خونه ... توی این حموم ... زیر این دوش ... شجاعتی
توی چشمای تو نمیبینم !

جان شهرزاد داشتم ... داشتم خفه میشدم ... من دلم نمیخواست **رز آبی**
اتفاقی بینمون بیفته چون ... چون دوستش نداشتم :

-بد شدی جانیار .

اون قدر اروم و مظلوم می‌گم که جا میخوره ... اما بازم
تلخه ...

-تو باعثی !

-من ...

انگشتش و روی لبای خیسم میزاره .. آب از موها و
صورتمون قطره قطره پایین میریزه ... سکوت میکنم ...
هر دو خسته و بازنده ی یک بازی ایم ...

-لبات خوشگله !

دستشو پس میزنم ... میخنده :

-نترس ... من شوهرتم !

-داری گوه میزنی به همه چی جانیار ... داری ...

-شوهرت نیستم؟

اشکم میریزه و میون آب گم میشه :

-هستی ولی ...

-هستم ولی ...دستم نباید بهت بخوره نه؟ اینجوری که
میشیم خواهر برادر !

قصد تلافی داشت ...قصد داشت اذیتم کنه ...قصد داشت
یه جا هم اون بد باشه ...خسته شده بود ازم ...هر چی
که بود داشت بد و سخت میگذشت ...

-چی میگی جانیار ...چته تو؟

-هوس کردم با زخم خوش بگذروم ...بده؟

با بعض و حرص دستمو مشت میکنم و میکوبم
توی سینه ی لختش :

جان شهزادی همه ی قولاً و قرار امون و خراب میکنی .

-مگه شهاب و قرار مدار و تلفن بازی باهش جز
قرار مون بود؟

-دستت بهم بخوره یه بلایی سر خودتو خودم میارم .

نیشخند میزنه :

-میخوای بگی این قدر بگری؟

عصبی میگم :

-میخوام بگم نمیخوام با کسی که دوشش ندارم رابطه
ای داشته باشم .

جان شهزاد دستش جایی بین هوا و صورتم متوقف میشه ... شوکه رز آبی
نگام میکنه ... نیشخند میزنه :

-همه ی ادمایی که با هم رابطه دارن لزوما عاشق هم
نیستن .

-میری کنار یا داد بز نم؟

خون سرد میگه :

-داد بز ن .

-تو دیونه شدی !

موهاشو چنگ میزنه :

-برو کنار بزار من برم ...بزار امشب ختم به خیر
 شه ...بزار ...

جلو میاد و لباس و روی لبام میزاره ...عصبی ...
 وحشی ...پر از عصبانیت و خشونت ...میبوسه و من
 لال میشم ...میبوسه و من دست و پا میزنم ...میبوسه و
 جون منم میرسه به لبام...

—

#جانیار

حالم خوب نیست ...اون قدر از نظر روحی تحت فشارم
 که دلم میخواد همینجا لباس و زیر دندونام له

کنم... از ش شاکیم... دلخورم... خستم... عصبیم... و
بدتر از همه ی اینا اینه که دوسش دارم.

دست و پا میزنه خودش و از دستم خلاص کنه اما
شدنی نیست... عقب میکشم و زل میزنم توی چشماش

-بزار اروم باشم خب؟

عصبی لبش و با پشت دست پاک میکنه:

-تو دیونه شدی جانیار.

آره... دیونه شده بودم... دیونم کرده بود...

-پس سر به سر یه دیونه نزار.

- فکر کردی زورم بهت نمیرسه؟ فکر کردی همین الان
نمیتونم...

چونشو میگیرم و کلافه میگم:

- تحت هر شرایطی روت زیاده... پرویی دست خودت
نیست.

- برو بیرون.

چشمامو میبندم و نفس عمیق میکشم:

- شهرزاد بزار سخت نگذره... من آدم اذیت کردن نیستم
... تو داری من و روانی میکنی.

-من نمیتونم یه زن خونه نشین و حرف گوش کن و مطیع باشم ... نه میتونم نه میخوام ... تو هم زیاد این زندگی و من و جدی نگیر ... بیا کاری به کار هم نداشته باشیم تا بگذره این ۵ ماه.

فقط نگاش میکنم ... چون دوشش داشتم حریفش نمیشدم ... نمیخواستم که بشم ... نمیخواستم از ارش بدم و اون ندونه دلایلش دوست داشتنه این زندگی رو دست من مونده بود ...

نگام میکنه و من بی هیچ حرفی زیر دوش میرم و از حموم بیرون میرم ... حوالم و تنم میکنه و به اتاق که میرسم لباسام و تن میکنم ... که صدای تلفن همراه شهرزاد و میشنوم ... جلو میرم و صفحش و نگاه

جان شهزاد... می‌کنم شماره بود و نمیشناختم و حتما شماره ی همون رز آبی

شهاب بود...

دستمو مشت میکنم و حوله ی کوچیک و از روی
موهام دور گردنم می‌ندازم...گوشی و برمیدارم و
تماس و وصل میکنم...شماره ی همدیگرم داشتن
پس ...

هیچ حرفی نمیزنم...اما صدای مردی و میشنوم که
فکر میکنم همون شهاب باشه

-شهرزاد؟

عمیق نفس میکشم تا به فحش نکشونمش...

-حرف نمیزنی؟

جان کاش شهرزاد میشد همینجا حقش و بزارم کف دستش و تموم... رز آبی

-لااقل فرصت بده از خودم دفاع کنم.

چه رویی داشت این بشر... تماس و قطع میکنم و
گوشی و می ندازم روی تخت... متوجه ی گریه کردن
شهرزاد میشم و سمت حموم میرم... میشنوم که گریه
میکنه... خسته پیشونیمو به در میزنم

-بیا بیرون شهرزاد.

-برو ولم کن.. برو...

پوف کلافه ای میگم و در و باز میکنم... جیغ خفه ای
میکشه و با دستاش خودش و میپوشونه... خندم
میگیره... داد میزنه:

میخندم:

-جذابیتش به همینه دیگه.

شامپو ستم پرت میکنه ... در و میبندم و بی حوصله
میخندم:

-هر کارت کنم بازم وحشی ای!

#شهاب

جان شهزاده - شهاب محض رضای خدا یکم فکر کن ... هنوز دیر رز آبی
نشده ... گناه داره مامان ... گناه داره ...

داد میزنم :

- باز تو او مدی بری روی اعصاب نداشته ی من؟

مقابلم میشینه و عصبی میگه :

- تا بابا رفت فیلت یاد هندو ستون کرد نه؟ به همین
راحتی؟ حالته داری چه گندی میزنی؟

- من به تو و بقیه گفتم ... اتمام حجت مو کردم ... حالا
اگه اون این شکل زندگی کردن و دوست داره به من
مربوط نیست .

-تورو خدا ..توروبه هر کی میپرستی این دختره
شهرزاد و فراموش کن ...حق داری ولی فراموش کن .

نیشخند میزنم و بلند میشم :

-یه روزی بخاطر اینکه بابام زنده بمونه رفتم و دختر
برادرش و گرفتم ...یه زندگی شکل گرفت که زندگی
سگی شرف داشت بهشمن اونو نمیخواستم و اون
من و میخواست ...من تو فکر شهرزادم بودم و اون تو
فکر اینکه چیکار کنه شوهرش بهش برگرده ...شب شد
روز روز شدشب ...ماه شد سال ...و هیچ اتفاقی اینجا
نیفتاد .

محکم میزنم روی سینم ...روی قلبم ...

-بابام مرد ...باچند وقت تفاوت مرد ...من و زندگی
کشت !

با چشمای اشکی سمتم میاد :

-سمیرا چی کم داره مگه؟

-اخ اخ که حالمو بهم میزنید با این دلایل مسخرتون ...
یه ادم همه چی تمومم باشه ولی قلبت باهاش نباشه بی
فایدست شیرین .

-تو از سمیرا بدت نمیاد ... فقط لج کردی .

میخندم ... عصبی ... پر از عقده :

-با کی؟ با بابا؟ با یه جنازه زیر خاک که ...

-جان شهرزاد خودت ... تو با خودت لج کردی داداش ... هی

خودتو میخوری که چرا شهرزاد و بی خبر ول کردی ... ولی نمیگی شاید واقعا قسمت هم نبودید ... شاید وقتی میرفتید توی زندگی میفهمیدی اون دختر یکی بدونه ی بچه پولدار به درد تو نمیخوره .

-اره خب ... اینم راه خوبیه واسه اینکه حماقتاتو توجیح کنی .

دستمو میگیره ... با التماس میگه :

-بیا مامان و ببین ... اونکه این وسط گناهی نداره .

پر از درد میگم :

جان شهرگرد - اگه اون روزا پشتم بود ... اگه با شوهرش حرف
میزد ... اگه با سمیرا حرف میزد ... اگه یکم واسم
تلاش میکرد ... شاید الان همه چی یه شکل دیگه بود .

شیرین پر از غصه اشکاش و پاک میکنه :

- همه بهت بد کردن قبول ... ولی دیگه خودت به خودت
بد کن داداش !

میشینم روی مبل ... خیره میشم به سیگار روی میز :

- برو دنبال زندگیت شیرین ... ول کنید منو .

- سمیرا ...

پر از خشم نگاش میکنم :

-اسمشو نیار جلوی من .

-مگه نمیگی شهرزاد قبولت نکرده؟

-قبولم میکنه ... زمان لازم داره .

اینو میگم ولی خودمم باورش نمیکنم....شهرزاد عوض شده بود ...شهرزاد ادم سابق نبود ...

-مامان واست فسنجون درست کرده ...میای دیگه؟

-شیرین ...

-دلشو نشکن ..همش داره گریه میکنه .

-باشه .

کیفشو بر میداره و خم میشه صورتمو میبوسه :

-منتظر تیم .

بیرون که میره سیگار و بر میدارم و روشنش میکنم ...
پک محکمی بهش میزنم و خسته نفسمو فوت
میکنم...گوشیم و بر میدارم و واسش مینویسم :

-شهرزاد باید ببینمت .

—

جان شهريزاد نميدونم چقدر ميگذره كه جوابش ميرسه :

رز آبي

-ديگه پيام نده شهاب ... زنگ نزن ... برو پي
زندگيت ... فكر كن مردم من .

عصبى شمار شو ميگيرم و جواب نميده ... پامو محكم به
ميز چوبى مقابلم ميزنم و مجدد تماس ميگيرم... بلاخره
جواب ميده :

-بين شهاب ...

-تورو قسم به همه ي روزا خوبمون ... بزار بينمت .

سكوت ميكنه سخت ادامه ميدم :

جان شهرزاد نمیخواستم به اینجابرسم ... مجبور شدم ... بزوار
حرف بزنیم باهم .

-کجا پیام؟

-قربونت برم که هنوزم دلت مهربونه ... ادرس یه کافه
رو میفرستم بیا اونجا ... ساعت ۶ اونجا باش .

-باشه .. اما اگه گفتم واسه همیشه برو باید بری ...
باشه؟

سیگار و توی جاسیگاری خاموش میکنم :

-باشه تو فقط بیا .

-خدافظ .

تماس و قطع میکنم و گوشی و روی میز می نذارم ...
 مخم داشت از این همه فکر و خیال میترکید ... و راهی
 برای این همه بی قراری نداشتم ... من شهرزاد و
 میخواستم ... باید به دستش می اوردم ... باید یکم زندگی
 میکردم ... حقم بود منم یکم زندگی کنم ...

بلند میشم تا واسش به عنوان کادو برای دلجویی یه
 چیزی بخرم و بعد برم سر قرار
 حق با شیرین بود من خودمم نمیدونستم دارم دقیقا چه
 غلطی میکنم

لباس میپوشم و از خونه بیرون میزنم ... نمیدونستم چی
 بخرم واسش ... جلوی یه گل فروشی می ایستم و اولین
 کاری که میکنم خریدن گل نرگس ... گلی که همیشه
 عاشقش بود .

جان شهرزاد هم وارد مغازه ی طلافروشی میشم تا واسش حلقه رز آبی

بگیرم ...یه حلقه ی نشون که امروز بهش بفهمونم باید
واسه من بشه ...وارد مغازه که میشم با دیدن حلقه ها
یاد حلقه خریدنمون با سمیرا میشم ...چقدر تلخ بودم ...
چقدر عصبانی بودم ...هنوزم از اون حلقه بدم میادم .

رینگ ساده و سفیدی و انتخاب میکنم و واسش
میخرم ...دلم به امروز و حرفامون خوش بود ...شاید
بتونم راضیش کنم که برگرده بهم و جهنم جفتمون و
بهشت کنه .

—

وارد کافه که میشم میبینم پشت میز ته کافه نشسته و
توفکره ...با تردید جلو میرم ...نمیدونم چرا اومده بودم

جان شهزادیدونم دنبال چی بودم ... انگار یه حرفه تو وجودم رز آبی
شکل گرفته بود که هی بزرگ و بزرگتر میشد ...

جلوتر میرم و به میز که میرسم سر بلند میکنه و نگام
میکنه ...

-عه سلام .

بلند میشه و واسم صندلی و عقب میکشه ... میشینم و
اونم مقابلم میشینه ...

-خوبی؟

یکم اگه به چشمام دقیق میشد میفهمید خوب نیستم ...
هیچ وقت نبودم ...

-همین قدر تلخ؟

خسته می‌گم :

-جایی واسه شیرین بودن نداشتی شهاب .

دسته گل نرگس و ستم میگیره ...از بوش مست میشم :

-من دوستت دارم... من دلیل اوردم ...من باهات حرف
زدم شهرزاد .

گل و میگیرم و روی میز میزارم ...ستمش خم میشم :

-دلیل اوردی که چی؟ که تهش بگم حق با تو و ...

-حق با من نبود؟ نبود شهرزاد؟

-همه حقا واسه تو ... ولی این چیزی و عوض نمیکنه .

نفسشو فوت میکنه :

-فکر میکردم بهم حق بدی .

-منم گفتم چرا حق نمیدم ... ول کن برو پی زندگیت
شهاب .

-من دوستت دارم ... اینو میفهمی؟ به همه پشت کردم ...
به هر دری زدم که پیام سمت تو .

جان شهزاد می‌کنم ... گیج بودم ... کلافه بودم ... توی بدترین روز آبی
شرایط زندگی بودم ...

-شهرزاد ... یه فرصت دیگه به جفتمون بده باشه؟

باید چی می‌گفتم؟ می‌گفتم من ازدواج کردم ولی تنهام؟ من
شوهر دارم اما با تو قرار گذاشتم؟

-ازدواج نمی‌کنیم ... چند ماه و با من بگذرون ... اگه
دیدی هنوز مثل سابقم برات بعد ...

چی باید می‌گفتم؟ می‌گفتم من بخاطر ارث و میراث تن
دادم به این ازدواج؟

-اگه بعد از چندماه گفتی برو گورمو گم می‌کنم.

پر از غصه نگاش میکنم :

-شدنی نیست شهاب .

کلافه و عصبی موهاشو چنگ میزنه ...گارسون که
فنجون قهوه رو مقابلم میزاره و میره بازم میگه

-پای کسی وسطه؟

انگار خون توی رگام خشک میشه ...چه بلاتکلیفی بدی
بود ...چه جهنم بدی بود ...چه دوراهی مزخرفی

-نه .

این سوالی بود که خودم نمیدونستم ...حق با جانیار بود ... من خودم نمیفهمیدم چی میخوام ...شهاب برام یه بت بود و نمیخواستم که خرابشه

-بزار فکر کنم .

-به چی؟به اینکه دو سم داری یا نه یا اینکه چند وقت باهام باشی و ...

-به جفتش !

یکم نگام میکنه و غمگین میگه :

جان شهرزاد از چشمت میفهم پریشونی تو ... میفهم که من و رز آبی

میخواهی و ازم دلخوری ... من حلش میکنم ... جبران میکنم شهرزاد ... تو فقط فرصت بده .

-زمان بده فکر کنم .

-چقدر؟

فنجون قهوه رو عقب هل میدم و میگم :

-نمیدونم ... تکلیفم با خودم روشن شد بهت میگم ... الان دیگه باید برم .

-صبر کن .

جعبه ی کادو رو سمت میگیره :

-اینو خریدم که دستت کنم... فکر میکردم امروز دیگه
دلتو به دست میارم... ولی ..

در جعبه رو باز میکنم... نگام روی حلقه خشک
میشه... قرار بود اینو دو سال پیش دستم کنه... با یه
دنیا ارزو و رویا ...

-بزارش واسه بعد .

بلند میشم و میگم :

-خداافظ .

-گلت .

جان شهزاد
سنتش برمیگردم و دسته گل نرگس و میگیرم ... دلم از رز آبی
دیدن چشمای غمگینش میریزه ... میرم و سعی میکنم
این چشما توی خاطر من نمونه.

- اینم سیم کارت جدید .

قاشق و چنگال و توی بشقاب رها میکنم و خیره ی سیم
کارت توی دستش میمونم :

- سیم که دارم .

- آره اما دیدم تو که این آقا پسر و گذاشتش کنار ... اونم
که فهمش و نداره و هی تند تند زنگ میزنه بهت ...
دیگه گفتم ادیت نشی !

-کی زنگ زد بهم؟

تلخ میخنده و غذای توی بشقابش و زیرورو میکنه :

-دیشب که توی حموم واسه یه بوسه ی من شر شر
اشک میریختی !

-جواب دادی؟

یکی از ابروهاش و میفرسته بالا و طلبکار میگه :

-نباید جواب میدادم؟

-نه !

-منم جوابی بهش ندادم، فقط تماس و وصل کردم .

خبر داشت که امروز عصر سر قرار با شهابم رفتم؟
خبر داشتم که اینطور بی حوصله و عصبی بود؟ نکنه
تعقیب کرده؟

همون طور که سرش زیر و خیره ی بشقابش مونده
میپرسه :

-بهش گفتمی ازدواج کردی؟

هول میشم :

-واسه چی؟

-واسه اینکه زودتر شرش و کم کنه !

-دلیلی نداشت بگم .

نیشخند میزنه :

-چرا؟ ترسیدی موقعیتتو از دست بدی؟

-چرت نگو جانیار ... این یه ازدواج معمولی و عاشقانه نیست که من ازش حرف بزنم .

-مثلا اگه اون فکر میکرد هست چیزی میشد؟

خسته بشقاب و هل میدم عقب :

-تو منظورت چیه؟

-منظور من واضحه ... اصلا هم به هوش زیادی نیاز نداره ... تو هنوز با خودتو و این حس درگیری!

—

از آدمای تیز و باهوش بدم می اومد :

-درگیرم ولی بهش گفتم بره ... بقیش توی خودم حل میشه !

بلند میشه و سمت کاناپه میره :

-آره خب ... درست میگی شما .

منم بلند میشم و عصبی سمتش میرم :

-مثلا میخوای مچ من و بگیری؟

روی کاناپه میشینه و پا روی پا می ندازه :

-میخوام بفهمم زیر گوشم توی زندگی خصوصیم چه خبره !

-خبری نیست ... منم اینجا زندگی خصوصی نمیبینم ...
اصلا زندگی نمیبینم .

-آره خب ... گفته بودی شما زندگی تو توی همون اتاق
خواب شب اخر خونه ی شهاب جان جا گذاشتی !

جان کلاره جلومیرم و مقابله می ایستم... سرش و بلند
میکنه و نگام میکنه :

-خوشم نمیاد میری رو مخم... تیکه میندازی... روانم
و بهم میریزی .

-منم خوشم نمیاد ز نم... هر چند صوری زیر ابی بره .

-تو دیونه شدی... کدوم زیر ابی؟

می ایسته و زل میزنه توی چشمام :

-اگه دوشش نداری و رفته پی کارش که تلاش کن نه
پیام بده نه تماس بگیره... اگه هنوز دوشش داری پس به
منم بگو بدونم... اگه گیج میزنی بازم بگو بدونم... از
اینکه احمق فرض شم خوشم نمیاد .

-رفت پی کارش .

اینو میگم چون حوصله ی حرفاشو ندارم ...حوصله ی نصیحتاش و ندارم ...حال غر زدناشو ندارم ...

-پس اون سیم و بنداز .

-باشه .

-بعدم بیوش بریم یه سر خونه مامانم بزنیم .

سمت اتاق میرم و من بهم ریخته نفسم مو فوت میکنم ...
حق با جانیار بود ...باید تکلیف مو با خودم روشن
میکردم و حقیقت و بهش میگفتم.

—

-حالا که شهاب واست تموم شد، نمیخواهی جدی تر و بیشتر به جانپار فکر کنی؟

شالمو روی سرم می ندازم و عرق روی پیشونیم و پاک میکنم ... کاش میشد و میتونستم :

-شما بد پیله کردیا .

کولش و برمیداره و هر دو از باشگاه بیرون میزنیم :

جان شهزاد - کدام دختریه که شوهری مثل جانپار نخواست که تو ناز رز آبی
میکنی؟

-چهار ماه و چند روز دیگه واسه تو .

محکم میکوبه به بازوم :

-برو بمیر بی لیاقت ...یه جوری حرف میزنه انگار
اموالشه .

میخندم و هر دو سوار ماشین میشیم ...میخواست کولش و
صندلی عقب بزاره که مکث میکنه ...میخوام راه بیفتم
که گلای نرگس و مقابلم میگیره :

-هنوزم میبینیش؟

-نه .

-شهرزاد ...نگام کن ..کنه واقعا داری من و جانپار و
میپچیونی؟

عصبی میگم :

-مگه فقط شهاب واسه من گل نرگس میخره؟

-میدونم توی این روزایی که شما فکرت یه قبرستون
دیگس ...جانپارم نمیاد واسه تو گل بخره .

-مزخرف نگو ...خودم خریدم ...دیروز...
میخواستم برم سرخاک بابا مامانم .

چقدر بد دروغ میگفتم ... اصلا چرا دروغ میگفتم؟ چرا
میترسیدم؟

چرا از خودم خجالت میکشیدم؟

-بعد این گل روی صندلی خشک شد و تو نرفتی؟

بی حوصله حرکت میکنم :

-نه ... نرفتم .

گل و پرت میکنه جای قبلی و برمیگرده ... همون طور
که کمر بندش و میبندد میگه :

جان شهرزاد نمیدونم چی تو سرته ... نمیدونم هدفت چیه ... رز آبی

نمیفهمم چی میخوای و نمیخوای ... ولی جانپار و احمق
فرض نکن ... حداقل کاری که میتونی در حقش بکنی
اینکه دورش نزنی .

-شدی وکیل مدافع جانپار؟

-نچ ... من همیشه طرف حقم .

نیشخند میزنم :

-جانپار از پس خودش برمیاد نگرانش نباش .

گوشیم که زنگ میخوره با دیدن شماره ی جانپار جواب
میدم :

-سلام .

-نه ..انگار سیم کارت جدید و انداختی .

-قرار بود نندازم؟

—

-من امشب خونه نمیام ...بگو شیما بیاد پیشت .

با اخمای درهم راهنما میزنم و شیما کنجکاو نگام
میکنه :

-چرا نمیای؟

-حال پدرم خوب نیست ...بستری شده ...میمونم
پیشش .

تازه متوجه ی خستگی و ناراحتی صداس میشم ...برام
سخته اما میپرسم :

-چیشده؟

-قلبشه ...باید عمل بشه .

-خودت میخوای عملش کنی؟

عمیق نفس میکشه؛

-فکر نمیکنم از پس بر پیام .

از ته دلم میگم :

سکوت می‌کنه ... شایدم تعجب می‌کنه ... می‌خوام بگم پیام
عیادتش ولی نمیتونم ... همیشه ... دیدنش اذیتم می‌کنه ...
بی کسیمو یادم میاره :

-میگم شیما بیاد پیشم .

-کاری نداری؟

تاحالا صداش و این قدر خسته و غمگین نشنیده بودم:

-نه فقط ...

سخته ... خیلی سخته ...

جان شهرگرد - آگه کاری از دستم برمیاد بهم بگو .

رز آبی

-برمیاد اما ...نمیدونم مایلی یا نه ...پیش بینیه عکس
العملت سخته .

کنار خیابون ترمز میکنم ...شیما میپرسه چیشده میزنم
روی اسپیکر و گیج میگم :

-چی؟

جانیار سخت میگه:

-مادرم تنهاس ...نگران و تنها ... غصه دار و تنها ...
گفتم بره خونه ی داییم اما میدونم نمیره ... آگه میشه و
میتونی برو پیشش ...من نمیتونم پیش جفتشون باشم .

جان شهرزاد میزنه روی پام ... نگام سمتش کشیده میشه ... اروم رز آبی
و ملتمس میگه :

-بگو میرم .

ناچار و ملتمس نگاش میکنم ... باز میگه :

-جونِ شیما .

نچ کلافه ای میگم و با زحمت میگم :

-میرم .

شیما خم میشه و صورتم و میبوسه ... جانیار اروم
میگه :

چشمامو میبندم و نمیدونم چرا از خودم بیزار تر میشم :

-نه... خدانگهدار.

—

باورم همیشه اما نشستم روی مبل خونه ی پدر جانپار
...مادرش با دیدنم چشماش برق زد و خندید... پیدا بود
خوب نیست... پیدا بود نگرانه... پیدا بود چقدر غصه
داره... اما با دیدنم مهربون بغلم کرد و به زبون آورد
چقدر خوشحاله از دیدن همسر جانپار... عشق
جانپار... و من واقعا دلم واسش سوخت .

-نمیخوام نیومده ناراحتت کنم شهزاد جان ولی ...
تورو به جون جانیاار حاجی و حلال کن .

سعی میکنم تلخ نباشم ... امشب این زن دست من امانت
بود ... و این وسط بی گناه ترین ...

-هرشب و روز فکرش شده پدر خدایامررت ... حالش
خوش نیست ... عذاب وجدان داره ... استم میاد سرش
و میندازه زیر ... مریض بود مریض ترشد ... هر روز
میره سرخاک پدرت ... بخدا که ازارش به مورچه هم
نمیرسید .

منم بغض میکنم ... و شاید امشب عمیقا میفهمم و درک
میکم که یه قتل فقط یه خانواده رو بدبخت و داغدار
نمیکنه !

-توروخدا گریه نکنید ... من اومدم که غصتون سبک
ترشه نه اینکه ...

-ما هزار تا ارزو داشتیم واسه عروسی جانیار ... واسه
عروسمون که بشه دخترمون ... ولی خب نشد ... میدونم
که ما رو دوست نداری ... ولی همینکه جانیارم و
خوشبخت کنی کافیه .

-من دوستتون دارم .

نمیدونم چرا گفتم ... راست گفتم یا دروغ ... دلم سوخت
یا حقیقت و گفتم ... فقط میدونم واسه غم چشمای این زن
ناراحتم ...

-اگه ازت بخوام فردا بریم عیادت حاجی باهام میای؟
ببینتت خوب میشه .

سرم و زیر میندازم :

-من خیلی سعی کردم ببخشمشون ... یعنی ..

-نتونستی؟

-نمیدونم واقعا .

ظرف شیرینی و مقابلم میگیره :

-چای تو بخور عزیزم ... نمیخوام اذیت شی ... بعدم
برو اتاق جانیار بخواب .

-دارو هاتون و خوردید؟

-میخورم مادر.

—

بلند میشم و میگم :

-بگید کجاس من میارم .

بازم چشماش برق میزنه ... الان که با خودم فکر میکنم
من حق نداشتم در برابر بخشیدن زندگی شوهرش
زندگی پسرش و بگیرم.

ولی گرفته بودم ... نمیدونم چرا ولی دلم میسوخت واسه
تنهاییشون ... واسه غمشون ... واسه سر پیری
گرفتار شدنشون ... واسه تنها امیدشون که جانیار بود و
من هر چند که حق داشتم ولی زندگیشو تباه کردم و

جان شهرزاد ...اره ...من ۶ ماه از زندگیشو در برابر جون رز آبی
پدرش خریدم ...شاید فکر میکردن حداقل جانیار
خوشبخته ...اما نبود ...من میدونستم که نیست .

-زحمت نکش قربونت برم .

-زحمتی نیست .

-توی آشپزخانه توی کشوی اول .

چشمی میگم و سمت آشپزخونه میرم ..

قرصاش و از کشو بیرون میکشم و با یه لیوان آب
میخوام بیرون برم که صدای گوشیم و میشنوم ...گوشی
و از جیبم بیرون میکشم ...جانیار بود ...جواب میدم ...

-سلام .

-سلام خوبی شهرزاد؟

صداش خیلی خستس :

-خوبم تو خوبی؟ پدرت خوبه؟

-خوبیم مرسی ... رفتی پیش مامانم؟

سخت بود تک و تنها نگرانی واسه جفتشون ... و من هیچکدوم نداشتم و نگران پیام مونده بود واسه خودم ...

-اره ... مراقبشم نگران نباش...درسته کله خر و بیشعورم ولی هواشو دارم ...قول میدم .

جان شهکوات میکنه ... باورش نمیشه من بتونم مراقب مادرش **رز آبی**
باشم ... توی من نمیبینه بتونم با زبون تلخم ازارش
ندم ...

-خیلی خوشحالم .

-مامانت وسط این ماجرا فقط غمخوارتونه ... نه
مقصر ... پس با مادر خودم فرقی نداره ... خیالت راحت
باشه و به پدرت برس .

-خوشحالم که اینو درک کردی ... اما نفهمیدم چرا این
قدر عوض شدی .

لبخند میزنم :

-دارم پخته میشم ... این ماجرا من و بزرگ کرد ... و
البته ذهنم از سوالاتی گندم خلاص شد .

-امیدوارم همیشه همین قدر مهربون و عاقل بمونی .

میخندم :

-قول نمیدم .

-تلاشم کنی اوکیه ...گوشی و میدی مادرم؟

-حتما، از من خدافظ .

بیرون میرم و گوشی و بهش میدم ...لیوان اب و دارو هاشم روی میز میزارم ...نمیدونم اخر این ماجرا چی میشد ولی ...من توی یه برزخ بودم که نمیفهمیدم باید چیکار کنم ...باید این ادمارو دوست داشته باشم یا بیزار باشم ...هم قاتل بابام بود پدر این خانواده ...هم تنها ادمایی که توی این دنیا داشتم ...این تناقض داشت

جان شهرزاد می‌کرد... و نمیشد تصمیم بگیرم باید چه جوری
رفتار کنم... هر بار عقل و احساسم به چیزی میگفت!

همراه مادر جانپار به بیمارستان اومده بودیم .
نتونستم دلش و بشکنم ...نتونستم بگم نمیتونم پیام عیادت
پدرشوهرم چون شوهرمم توی قلبم جایی نداره وای به
حال پدرش !

نشده و باهش اومدم ...اون توی اتاق بود و من بیرون
توی سالن ...نتونسته بودم برم داخل ...نیاز داشتم خودم
و آماده کنم .

تموم دیشب و توی اتاق جانپار فکر کردم ...به شهاب ...
به دلیل رفتنش ...به هزار تا اما و اگر ...و متاسفانه
نتونستم بفهمم من دقیقا چی میخوام .

جانیار که از اتاق بیرون میاد با دیدنم تعجب میکنه ...
جلو میاد :

-چرا وایسادی اینجا پس؟

-میام حالا .

-تو خوبی؟

خوب نبودم ... اصلا خوب نبودم ...

-یکم بیخوابم .

-ممنون بابت دیشب .

این مرد با ادب و زیادی با شخصیت به من ربطی
 نداشت... حتی وقتی میخواست خیلی بد باشه بازم
 هوامو داشت... هنوزم طعم بوسشو یادمه و شاید به قول
 شیما از دست دادن این مرد خربیت محض بود .

-من که کاری نکردم .

-بیا بریم ببین بابارو... خوشحال میشه .

همراهش میرم... حاجی بی حال بود... رنگش پریده
 بود... هر چی نگاهش میکردم هنوزم باورم نمیشد کسی
 که بابامو گرفت این ادم بود .

-سلام .

سرش ستم میچرخه... حاج خانومم نگاه میکنه...
 خجالت و توی چشمای حاجی و میبینم :

-سلام دخترم خوبی بابا؟

شرایط سختی داشت ... عروسیش دختری ادمی بود که
کشته بودش ... و از همه بدتر اینکه عروسیش واقعی
نبود ...

-ممنون ... شما بهترید؟

اونم گیجه ... متعجبه ... من حل شده بودم توی این
خانواده ... از دیشب تا حالا خودم نبودم ...

-الان که تورو دیدم خیلی بهترم .

لبخند میزنم ... دسته گل توی دستم و میزارم روی میز :

-زنده باشی عزیزم.

—

-مگه این یارو رو خرفهش نکردی؟ پس دیگه چه مرگشه که یه ریز من و بسته به زنگ شهرزاد؟

-بشین یه چای بریزم بخوری .

بی حوصله میشینه و سمت اشپزخونه میرم... بهش گفته بودم میخوام فکر کنم و شیما بی خبر بود... چای و میریزم و سینی و برمیدارم و بیرون میرم... مقابلش میشینم و سینی و روی میز میزارم :

-مادر شوهرت موند بیمارستان؟

مادر شوهرم؟ چه کلمه ی غریبی ...

-اره ...سیم کارتمو عوض کردم واسه همینه که زنگ زده به تو .

-یعنی کلا ردش کردی؟

چی میگفتم؟چی داشتم که بگم ...

-میخواستم بهش بگم ازدواج کردم ولی نتونستم ...هم
بهش حق میدم هم نمیدم ...هم ازش بیزارم هم ...

-جانیار فکر میکنه شهاب تمومه شهرزاد .

-تمومه ... ولی اینکه اونم دل بکنه و بره زمان مییره .

نفس راحتی میکشه و فنجون و برمیداره :

-زندگی خودته خودت باید تصمیم بگیری ... ولی از
من میشنوی ردش کن بره ... درست حسابی ردش کن ...
وقتی سیمتو عوض کردی یعنی قدم اول و برداشتی .

بی حوصله میگم :

-کاش همه چی برمیکشت به سابق ... همون روزا که
بابام بود ... کل کلامونم بود ... اما این همه خستگی و
بدبختی نبود .

-اگه زرنگ باشی و فهمیده میفهمی باید از روزا چه
جوری استفاده کنی .

-جانپار ادم بدي نپست شپما ولى ...

فنجون و مپزاره روى مپز و پر حرص حرفم و قطع
مپكنه :

-ولى تو دوشش ندارى اره؟

-بحث اىن حرفا نپست ما زپادى به هم بى ربطيم .

مپخواد چپزى بگه كه در باز مپشه و جانپار با چشماى
سرخ و حال بد و بهم رپخته وارد خونه مپشه ... مپشد
فهمپد چقدر خستس و بى خوابى داره ... هر دو بلند
مپشيم ... سلام مپكنيم و مپگه :

-سلام ... شرمنده فكر كردم كسى نپست ... با اجازه

همینو میگه و سمت اتاق میره ... نگران جلو میرم :

-پدرت خوبه؟

همون طور که میره میگه :

-خوبه .

وارد اتاق میشه ... میخوام بشینم که شیما میگه :

-بیا برو برس بهش ... طفلک تمام این چند روز و نه درست خوابیده نه درست غذا خورده ... تمام دیشبم که بالای سر پدرش بوده ... از دست تو هم که کم نکشیده ..
یه روز مهربون باش نمیمیری.

شیما رفته بود و من مونده بودم و کاری که بهم سپرده بود ... این رابطه خیلی غریبه تر و سردتر از اون چیزی بود که بشه یا بخوایم و اسش کاری کنیم .

وارد اتاق میشم و فنجون قهوه رو سمتش میگیرم :

-خوب نیستی؟

متعجب نگام میکنه ... روی تخت دراز کشیده و نمیفهمه من بالاخره با خودم چند چندم؟

-خیلی سرم درد میکنه .

-پدرت چی شد؟

-فردا صبح عمل میشه ... باید برگردم
بیمارستان ... مامانم ...

لبه ی تخت میشینم ... اونم میشینه و فنجون و میگیره :

-بیارش اینجا پیش من .

-مطمئنی؟

-به من مهربونی نمیاد؟

لبخند میزنه :

-میاد ... اما بعیده .

جان شهرزاد و مادر خوبی داری ... قدرشون و بدون ... من ندونستم .

-باور کنم این تویی که داری اینارو میگی .

چپ چپ نگاهش میکنم و بلند میشم :

-میرم واست مسکن بیارم .

میخوام از اتاق بیرون میرم که تلخ میگه :

-مامان بابام هنوزم فکر میکنن ما جونمون واسه هم در میره .

سمتش برمیگردم :

جان شهرزاد - نگران نباش ... من رفتاری جلوی مادرت نداشتم که رز آبی
شک کنه .

-نگران شونم ... نمیدونم چه جوری چند ماه دیگه جریان
جدایمون و واسشون بگم .

-نگران نباش تا اون موقع خدا بزرگه .

از اتاق بیرون میرم و وارد اشپزخونه میشم ... قرص
مسکن و با لیوان اب برمیدارم و واسش میبرم .

-قرص و بخور یکم بخواب، بیدارت میکنم بعد بری .

-شهرزاد؟

نگاش میکنم ... سخت میگه :

-شهاب تموم شد دیگه اره؟

نمیدونم چرا میگم :

-آره ..چطور؟

—

-شاید زیادی بی رگ و بی غیرت بنظر برسم که این
قدر راحت از شهاب و تموم شدن یا نشدنش میپرسم
ولی ...

-به غیرت ربطی نداره جانیار .

جان شهرگرد ازت بخوام جفتمون باهم تلاش کنیم و اسه به وجود آبی

اومدن علاقه و حس و حفظ این زندگی چی میگی؟

شوکه نگاش میکنم ... بلند میشه و سمت میاد ... چشماش
کاسه ی خونه ... حتما داره هذیون میگه ..

-میگم تو زده به سرت .

لبخند میزنه :

-شدنی نیست یعنی؟

-مگه میشه از یه داستان قتل و اعدام و سفته و ازدواج
صوری برسیم به حس و علاقه؟

-امتحانش ضرری داره؟

نیشخند میزنم :

-من و تو بی ربط ترینیم .

-چرا؟

-نه من تو رو دوست دارم نه تو من و ...یه تلاش بیهوده
با یه قلب خالی از هر حس خوبی قراره چه نتیجه ای
بهمون بده؟

سکوت میکنه ...با تردید میپرسم :

-نکنه بخاطر پدر و مادرت میگی؟

-دلیل کمی نیستن .

-قطعا که نیستن ... اما هیچ وقت و هیچ کجا بخاطر
هیچکس یه زندگی اجباری و قبول نکن ... به قول
عزیزی حتی اگه شب عروسیت فهمیدی اشتباه کردی یه
تاکی بگیری برگرد خونه .

کلافه موهاش و چنگ میزنه :

-آدمای این دنیا شهامت اینجور کارارو داشتن الان این
دنیا یه بهشت دیگه بود .

-من قول میدم این ۶ ماه که رد شد صبر کنم پدر و
مادرت آماده شن بعد بریم دادگاه.

از اتاق بیرون میرم و روی کاناپه میشینم ... شیما پیام
داده :

جان شهرزاد به این مرتیکه زنگ بزن بگو شوهر کردی شاید ول رز آبی
کنه شهرزاد... اخر واست دردسر میشه ببین کی گفتم!

#شهاب

گوشیش خاموش بود ... بیشتر از هزار بار گرفتم و
خاموش بود ... چند روز بود که خبری ازش نبود ... و
تنها کسی که میتونست کمک کنه شیما بود ... باید چیکار
میکردم خودمم نمیدونستم ... گیر کرده بودم ...

بی هدف توی خیابون قدم میزدم و فکر میکردم ... به
شهرزاد ... به سمیرا ... به بابام ... به این زندگی
کوفتی ...

بازم شمارشو میگیرم و بازم خاموشه ...

-لعنتی ... لعنتی ... اه !

قطع میکنم و میخوام گوشی و توی جیبم بزارم که از یه شماره ی ناشناس واسم پیام میاد ... پیام و باز میکنم ...
نوشته :

-شهرزادم ... فکر امو کردم ... باید یه موضوع مهمی و
بهت بگم!

خیلی زود باهات تماس میگیرم و خیلی دیر جواب میدی :

-سلام .

-سلام و درد ... تو نمیگی من از بی خبری ...

جان شهروزات میکنم ... عمیق نفس میکشم ... و یادم میاد ما رز آبی
خیلی وقته مثل سابق نیستیم ... اونم ساکنه ... اروم میگم :

-بخشید ... چرا خطتو عوض کردی؟

-میخواستم واسه همیشه تمومت کنم ... نشد !

-باید خوشحال باشم که نشده؟

غمگین جواب میده :

-کجا پیام واسه حرف زدن؟

-الان میای؟

جان شهرزاد... میخوام یه واقعیتی و بهت بگم... از اول باید رز آبی میگفتم .

به ماشینم که میرسم سوار میشم و حرکت میکنم :

-آدرس بده پیام دنبالت .

-خونه ی شیمام .

-اومدم .

قطع میکنم و سرعت مو بیشتر میکنم... چرا دلم گواهی خوبی نمیداد؟ قرار بود چه واقعیتی و بهم بگه؟

نمیدونم چه جوری خودم و به خونه ی شیمام میرسونم...
ترمز که میکنم تک بوقی میزنم و چند ثانیه بعد شهرزاد

جان شهرزاد میاد... مثل همیشه خوش تیپ و خوش لباس... رز آبی
سوار ماشینم که میشه دلم میریزه... اخ بابا..بابا چیکار
کردی با این عشق؟

-همینجا حرف بزنیم؟

نگاش میکنم...هنوزم مثل سابق خوشگله...

-میرم یه جای بهتر .

حرکت میکنم و ساعت ماشین و نگاه میکنم...نزدیک
۷ شب بود..به بام تهران که میرسیم ترمز میکنم و
پیاده میشیم...من روی کاپوت ماشین میشینم و زل
میزنم به شهر...شهرزاد اما همونجا می ایسته :

جان شهزاد - خواستم از اول بهت بگم... به هزار تا دلیل نشد .
رز آبی

-چی و ؟

نگام میکنه ...چقدر چشماش خسته و غمگینه:

-میدونی بابام چرا فوت کرد؟

-نه !

-کشتنش ...یه قتل اتفاقی

چشمام از تعجب گشاد میشه:

-و بعدش؟

جان شهرزادش من دیدم خانواده ی قاتل و خود قاتل ادم بدی **رز آبی**

نیستن ... اتفاقی بد شدن ... قاتل شدن ... بابام بعد از تو
هزار بار گفت ازدواج کن و من بعد از تو هیچ مردی و
باور نداشتم !

دلگیر و پر از غم نگاش میکنم :

-میدونی شهاب ... تو باور من و ازم گرفتی ... باور
همه چیز ادمه .

زل میزنه به شهر و ادامه میده :

-خواستگارامه و با دلایل مسخره رد میکردم ... بابام
که مرد وصیت نامشو وکیلش خوند ... نوشته بود تا من
ازدواج نکنم و ۶ ماه از ازدواجم نگذره ارثی بهم تعلق
نمیگیره و از ارث محروم میشه .

جان پشور از ادل همیشه ... از ماشین پایین میام و مقابلش می ایستم :

-خب؟

-من رضایت دادم قاتل بابام اعدام نشه ... به شرطی که با پسرش ازدواج کنم ... یه ازدواج صوری ... با سفته ... بدون هیچ اختیاری ... ۶ ماه بعدم جداشیم .

بغض داره ... بغض دارم :

-یعنی تو ... تو ازدواج کردی؟

چشماتش و میبنده :

-من ازدواج کردم !

زیرپاهام خالی میشه ... همون کف میشینم و تکیه مو به
ماشین میدم ... ممکن نبود ... این همه بدببیری ممکن
نبود!

—

چطور میشد این همه بدشانسی ... این همه حسرت ...
این همه نشدن و نرسیدن؟

-شهاب ... بهتره بری دنبال زندگیت !

سرمو بالا نمیبرم تا نگاهش کنم ... تموم مدت من داشتم با
یه زن شوهر دار حرف میزدم؟ تموم این مدت من داشتم
التماس شو میکردم برگرده و اون نمیگفت که نمیتونه؟
که ازدواج کرده؟

- الان می‌گن؟

- الانم نمی‌گفتم فرقی نداشت ... ما دیگه خیلی از هم دوریم .

داد میزنم بدون اینکه یادم بیاد منم خیلی اوضاعم بدتره :

- من و مسخره کردی؟ هی می‌گم ببخشید و می‌گی همیشه؟
هی می‌گم برگرد و ناز میکنی؟ میمردی از اول بگی تا
من بی پدرم پیش خودم فکر نکنم داشتی از دوری من
میمردی؟

اونم داد میزنه:

جان شهگزان کن آقا پسر... من واسه شعور نداشتت خیلی متاسفم اما... بهت گفتم از دواج صوری.. آگه معنیشو بفهمی زجر من و هیچی نمیکنی... اما دیگه مهم نیست... فقط برو .

میخواد بره که مچ دستش و میگیره :

-دوستش داری؟

-به تو ربطی نداره .

-من دوست دارم لعنتی .

اشکش و قبل از ریختن پاک میکنه:

جان شهرزاد همه ی دوست داشتنا ... همه ی ارزوها ... همه ی
امیدا ... بعد از رفتنت تقریبا مُرد !

-شهرزاد ...دوستش داری؟

تلخند میزنه :

-داشتم الان روبه روت نبودم ...داشتم هیچ وقت
نمیخواستم که ببینمت ..قبلام گفتم بعد از تو ...احساس و
باور تو قلب من مرد .

-ببخشید داد زدم ...شوکه شدم .

دستشو از دستم بیرون میکشه :

جان شهزاد - جلیار از تو خبر داره ... از ارتباطمون خبر داره ... رز آبی

از گذشته خبر داره ... هم عاقله هم منطقی
... هیچکدوممونم به هم علاقه نداریم ... فقط سر
قرارمون هستیم ولی .. تو باید بری!

—

-چرا؟ چرا برم وقتی بهش علاقه نداری؟
جفتمون قبلا از دواج کردیم ... مشککش کجاست؟

با حرص و عصبانیت میگه :

-مشککش اینجاست که تو فکر میکنی من خوش بودم ...
خوشم ... فکر میکنی همه مثل خودتن ... فکر میکنی من
ادا او مدم ... مشککش اینجاست من و تو خیلی وقته واسه
هم تموم شدیم ...

جان شهزاد - شنیدیم ...بزار این ۶ ماه و یکم با هم باشیم ...بعد
طلاقت اگه خواستی ازدواج میکنیم .

گیج نگام میکنه :

-با یه زن شوهر دار در ارتباط باشی؟ دردت نمیاد
یعنی؟ تو کی قدر بدشدی شهاب؟

داد میزنم :

-شوهر شوهر نکن واسه منا ...کدوم شوهر؟ مگه یه
بله و یه اسم تو شناسنامه میشه شوهر؟ داری میگی
دوستش نداری !

-من باید برم .

جان شهزاد تموم این مدتی که با من قرار میزاشتیم شوهر داشتی رز آبی
نداشتی؟

خسته می‌گه :

-من میخوام برم شهاب ...من همه ی سعی مو کردم
بهت برگردم ولی نشد .

-اول باید ببخشیم .

کلافه نفسشو فوت میکنه :

-بزار تموم شه .

میخواد بره که مانعش میشم :

زل میزنه توی چشمام :

-نمیتونم ببخشم... همیشه واسم بشی همون شهاب .

-من کاری میکنم بشم همون شهاب واست... تو فقط
راه بیا بامن... از اون ۶ ماه چقدر مونده؟

-تقریبا چهار ماه و نیم .

موهامو چنگ میزنم :

-بزار بگذره... منم تلاش مو میکنم همه چی درست
شه... باشه؟

گفته بودم ... همه ی حرفام و گفته بودم و بازم نمیتونستم
 برم ... دل بکنم ... یه چیزی نمیزاشت ... به مو رسیده
 بود و پاره نمیشد ... من و شهاب جفتمون یه ادمایی و
 پشت سرمون جا گذاشته بودیم و حالا ... داشتیم دست و
 پا میزدیم واسه زندگی بهتر ...

من جانیار و ... شهاب سمیرا رو ... و جفتشون ادمای
 بی گناهی بودن که اشتباهی به ما برخورد کرده بودن .

-شهرزاد؟

نگاش میکنم ... پر از غم ...

-من صبر میکنم ... تا بعد از طلاق ولی ... قول نمیدم
 بتونم ازت بیخبر باشم .

باید میرفتیم ... هر چی بیشتر میموندیم و بیشتر حرف
میزدیم بیشتر گند میزدیم...

هیچی درست نمیشد ... چشم جفتمون خیس بود و دست
هر دومون خالی

-من و برگردون خونه ... دیروقته .

میخوام برم که دستمو میگیره :

-دیر بری به رگ غیرت شوهرت برم میخوره؟

با حرص جلو میرم و یقه شو میگیرم :

-قرار نشد ر به ر تیکه بندازی آقا پسر ..

جان شهرزاد تحمل اینکه یه نره خر ور دلت باشه رو ندارم . رز آبی

-مگه من داشتم؟

چشماشو میبندہ :

-باشه ... ببخشید .

داد میزنم :

-وقتی داشتی بخاطر بابات ولم میکردی چی؟ اون
موقع تحمل داشتی؟

نگام میکنه ... یقه شو رها میکنم ... اروم میگه :

-من همه چی و درست میکنم .

تلخ می‌گم :

-شاید درست شه اما دیگه هیچی مثل سابق نمیشه .

میرم و سوار ماشین میشم ... همراهم میاد و پشت
فرمون میشینه و حرکت میکنه ...

نزدیک خونه ی شیما که میشیم میبینم جانپار جلوی در
مشغول صحبت با شیماست ...

-نگه دار .

-چپشده؟

عصبی می‌گم :

—

ترمز میکنه و میخوام پیاده شم که روبه روشو دقیق تر نگاه میکنه و دستم و میگیره :

-شوهرت اونه؟

-ولم کن شهاب .

-اومده دنبالت اره؟

کلافه نفسمو فوت میکنه ...پر از نفرت میگه:

-خوش قد و بالاس .

-قد و بالا اگه کسی و خوشبخت میکرد من با تو
خوشبخت میشدم .

غمگین نگام میکنه :

-بخوام منصف باشم از من جذابتره .

-اره ...از تو ادم ترم هست .

-میزنم فک تو میارم پایینا .

پر از بغض نگامو ازش میگیرم و دستم و از دستش
بیرون میکشم:

-یه جوری برو نبینت .

پیاده میشم و قدم زنون که نزدیک میشم شیما گوشه و
از گوشش پایین میاره و میگه :

-اومد .

جانیار به سرعت برمیگرده و با دیدن عصبی و بهم
ریخته جلو میاد ... ترسیده می ایستم ... صورتش اون
قدر پر از جذبه و ترسناک شده که منم جا بخورم :

-معلومه کدوم قبرستونی هستی تو .

شیما دستشو میکشه :

-جانیار اروم ... مامان بابام خونن ..

دستمو میکشه و سمت ماشین میبره ... تلاش میکنم
 بخاطر پدر و مادر شیما ... همسایه هاشون ... و شهاب
 که اون طرف تر آماده ی تلنگر داد و بیداد نکنم ... در
 و باز میکنه و هل میده روی صندلی ... و شاید از
 سکوت تم تعجب کرده ... در و جوری میکوبه که گوشام
 و میگیره ... ماشین و که دور میزنه شیما نگران میگه :

-ساعت یازدس لامصب ... کجا بودی؟

گوشیت چرا خاموشه؟

میخوام چیزی بگم که جانبار سوار میشه و میگه :

-برو تو شیما .

و گازش و میگیره و حرکت میکنه ... اون قدر تند میره
 که دستگیره رو میگیرم ... و شهاب و میبینم به ماشینش
 تکیه داده و نگامون میکنه ...

—

بهش حق میدم ... حالا که خوب فکر میکنم ... جانپار به
 عنوان یه مرد حق داره نتونه زنش و با مرد دیگه ای
 ببینه ... تصور کنه ...

-آروم تر برو جانپار .

-خفه شو .

ناباور نگاهش میکنم ... اون قدر عصبانی بود که هر
 لحظه ممکن بود تصادف کنیم ...

-گوشیم خاموش شده بود ... نفهمیدم زنگ زدی ...
 نفهمیدم کی ساعت شد یازده .

-سعی کن تا خونه حرف نزنی شهرزاد .

کلافه نفسم و فوت میکنم :

-تو مطمئنی با این وضع رانندگی به خونه میرسیم؟

-نرسیدیم چیزی و از دست ندادیم .

دستم روی دستش روی فرمون میزارم :

-بزار من بشینم .

دستم با خشونت میزنه کنار ...جانیار و من داشتم
عوض میکردم؟ اون پسر اروم و خون سرد و متین و
من داشتم این شکلی میکردم؟

-پدرت عمل شد؟

یه جوری نگام میکنه که میفهمم یه کلمه دیگه حرف
بزنم از ماشین پرت میشم بیرون...

سکوت میکنم ...تا اروم تر شه ...تا یه سری چرند جور
کنم و تحویلش بدم...میخواد وارد کوچه شه که با جیغ
من به خودش میاد :

-جانپار اروم

مردی که میخواد از کوچه رد بشه نفس نفس زنون
فحش ناجوری میده و جانپار شیشه رو پایین میکشه :

-معذرت میخوام آقا .

و حرکت میکنه ... همین که همه جا و در همه حال
شعور پذیرفتن اشتباهش و داشت قشنگ بود .

به خونه که میرسیم در و جوری میکوبه که از جا
میپریم و نگاش میکنم :

-من به شما گفته بودم میرم کجا .

نیشخند میزنه :

-آره ... گفته بودی میری خرید ... نه؟

-بین جانیار ...

جان شهرزاد و اون قدر جدی و خشمگین می‌گه که خشکم
میزنه:

- به ولای علی ... اگه یه کلمه دروغ بگی یه کاری
میکنم حافظت هیچ وقت شهابی و به خاطر نیاره .

مات و شوکه نگاش میکنم ... ازش میترسم ... این لحظه
رو ازش میترسم :

- رفتم به شهاب بگم من ازدواج کردم .

بادکردن رگ گردنش و میبینم و نفسی که یه آن قطع
میشه :

-تو مشغول بابات بودی ...سرت شلوغ بود ..گرفتار بودی ...ذهنت درگیره ...

هوار میکشه :

-از این حال امشبم که بهتر بود زبون نفهم .

یه قدم عقب میرم ...چش شده بود؟

-میدونی از ساعت ۹ تا الان چندبار زنگ زدم و خاموش بودی؟ میدونی چقدر فکر کردم و چه فکرایه که ریشه مو نسوزوند؟ میدونی ده هزار بار فکر کردم کجا رفتی ...با شهابی یا نه ...خونشی یا نه ...تو بغلشی یا نه ...

جان شهرزاد و از صدای بلندش و حرفای تلخش میبندم و فقط از آبی
میتونم بگم ببخشید شاید اروم تر شه :

-تو ادمی؟ تو شعور داری؟ چی و ببخشم لعنتی؟
میخواهی باور کنم رفتی بگی شوهر داری که دست از
سرت برداره؟

-بخدا گفتم !

چونمو با خشونت میگیره و داد میزنه :

-پس چرا با همین شوهر بی پدرب نرفتی؟

-من فقط نمیخواستم اذیت شی .

-تو فقط مثل سگ دروغ میگی !

با بغض می‌گم:

-حق نداری توهین کنی .

-تو هم حق نداری من و این قدر بی غیرت و بی رگ
ببینی که هی با وجود من قرار مدار بزاری ...گفتم اگه
قراره بهش برگردی یا جداشو و گمشو یا بگو ۵ ماه
دیگه .

منم داد میزنم :

-مثل ادم حرف بزن جانیار.

یقه مو میگیره و محکم میزنتم به دیوار :

جان شهرزاد! آگه مثل ادم حرف نزنم میخوای چه غلطی کنی؟ رز آبی

این جانبار و نمیشناختم ... اصلا نمیشناختم ...

-نمیزاری اروم شدیم حرف بزنی؟

داد میزنه ... اون قدر ظرفیتش پره که میفهمم
کوچیکترین رفتار بدتر من میتونه لبریزش کنه

-حرف بزنی؟ چقدر؟ چندبار؟ مگه حرف تو اون کله
ی پوک تو میره؟ میره؟

از صدای فریادش گوشام و میگیرم ... عقب میره و نفس
نفس زنون موهاشو چنگ

-گفتم بابام بابات و کشته ... غیر عمد بوده اما کشته ...
 غیر عمد بوده اما ثابت نشده ... پشیمونه اما کشته ... داره
 پیر میشه اما کشته ... قلبش پوکیده اما کشته ... یه دختره
 تک و تنها که فقط از دار دنیا یه بابا داشته رو یتیم
 کرده ... تنهایی نمیتونه تاوانش و بده ... گفتم بزار خودم
 جُر بابامو بکشم ... کشیدم ... توهین کردی سکوت
 کردم ... سفته گرفتی گفتم حق داری ... جلوی دوست و
 آشنا سکه ی یه پولم کردی گفتم نوش جونت اگه دلت
 خنک میشه .

با چشمای پر اشک نگاش میکنم ... سمتم برمیگرده

-گذشت و فهمیدم جز بابات ... قبل بابات ... به قول
 خودت تنها عشق زندگیت از دست دادی ... گفتی تا
 نفهمم چرا رفته اروم نمیشم ... گفتم پیداش میکنم ... گفتم
 یا نه؟

-جانیار من نمیخوام اذیتت کنم ...

بازم داد میزنه :

-گفتم یا نه؟

-گفتی !

-گذشت و از شانس خوبت خودش پیداش شد ... همه ی
سعی مو کردم پای حرفام بمونم ... موندم یا نه؟

-موندی !

جلوتر میاد و عصبی تر میگه:

جان شهر زاد - توقع داری من باشم واسه ارثت و شهابم باشه واسه رز آبی

عشق و حالت؟ یکم زیاده خواه نیستی خانوم راد؟

-نمیزاری که من حرف بزnm ... فقط داد و بیداد میکنی .

-چیزی مونده که نگفته باشی؟

کلافه میگم :

-آره مونده ... بهش گفتم ازدواج کردم ... همه چی و گفتم ... گفتم بره تا بعد از طلاقمون ... گفتم الان بودنش درست نیست .

آشفته روی مبل میشینه و سرش و با دستاش میگیره ...

-جانیار؟

—

-پس فعلا رفت که رفت؟

منم میشینم ... جونی نمونده بود تو تنم ...

-من گفتم بره .

سر بالا میگیره و با چشمای خسته و سرخ نگام میکنه :

-چیکار کردی با زندگیمون؟

سرمو زیر میندازم پر حسرت ادامه میدهد:

جان شهرزاد این چه شرطی بود گذاشتی واسه رضایت دادن
لامصب؟ چه جوری ۵ ماه دیگه توی چشمای مامانم
نگاه کنم و ناامیدش کنم؟ چه جوری به بابام بگم ۶ ماه
زندگیم بعلاوه ی روانمو، اعصابمو، شناسناممو،
غیرتمو، فروختم بخاطر شما؟

چرا امشب خوب نبود؟ چرا از همیشه بدتر بود؟

-حال بابات خوبه؟

دستی به صورتش میکشه و میگه :

-عملش خوب بود ... باید برگردم پیشش .

بلند میشه و سمت در میره ...

-نه... بیمارستانه... بدون هماهنگی با من هیچ جا
نمیری شهرزاد!

چیزی نمیگم تا بگذره این حال بدش:

-از من کمکی برمیاد؟

برمیگرده و نیشخند میزنه :

-تو کمکات و کردی... معلوم نیست؟

به خود نابودش اشاره میکنه و بیرون میره... در و که
میکوبه چشمام و میبندم و اشکام میریزه...

جان شاهزادگان زودتر این چندماه میگذشت و جفتمون خلاص
 میشدیم از این بلاتکلیفی و زندگی مسخره ...

وارد اتاق میشم و روی تخت میشینم... دلم سیگار
 میخواست ... دلم الکل میخواست ... دلم زندگی بدون
 جانپار و شهاب و میخواست!

دراز میکشم و خیره ی سقف میمونم ... زندگی داشت بد
 با من بازی میکرد ... خیلی بد!

—

#جانپار

درگیر بابا بودم ... درگیر حال و روزش ... درگیر
 عذاب وجدانش ... درگیر قلبش ... اون قدر درگیر بودم
 که یادم رفته بود زخم چند ماه دیگه زخم نیست و من
 دارم حرص زیادی میخورم .

جان شاهرزاد و افعیت این بود که شهرزاد شهاب و دوست داشت ... یارز آبی
به اندازه ی قبل یا کمتر اما ... دلش با همون بتی بود که
ازش ساخته بود ... و اون بت هنوز کامل خرد نشده
بود .

بابا مرخص شده بود و مامان مثل پروانه دورش
میچرخید ... شهرزاد واسه کمک و سر زدن اومده بود
تا کمتر ابروی من پیش مامان و بابا بره ... اما دیگه مهم
نبود ... من ادم التماس و گدایی عشق نبودم .

بابا خوابیده بود و مامان توی سالن مشغول حرف زدن
با شهرزاد بود ... و من این قدر خسته بودم که تصمیم
گرفتم بیخیال همه ی افکارم مزخرفم پناه ببرم اتاق
سابقم و استراحت کنم .

روی تخت که دراز میکشم گوشیم و برمیدارم ... شیما
پیام داده بود ... تنها کسی که از همه چی خبر داشت و

جان شهزاد بود ... نه اینکه سعید رفیق خودم نباشه ولی ... شیما را آبی
شهرزاد و خوب میشناخت و منو بهتر میفهمید :

- همه چی خوبه جانیار؟

بیحوصله تایپ میکنم :

- میگذره شیما .

- دیشب بخیر گذشت؟

شمارشو میگیرم و چند تا بوق که میخوره خیلی زود
جواب میده :

- سلام خوبی جانیار؟

سکوت میکنه ... بالاخره میگه:

-خل شدی؟ چی میخوای بگی بهش؟

-شهرزاد بهش گفته از دواج کرده ... میخوام بگم فعلا دست از سرش برداره تا من گمشم ... من ابرومو از تو جوب نیاوردم .

-همه چی و بهش گفته؟

موهامو و چنگ میزنم :

-اره .

-گفتنش بی فایده... فقط من له تر میشم... پس بیخیال.

-من که نمیفهمم چی میگی... فقط میدونم شهرزاد
حسش به شهاب مثل سابق نیست .

-اشتباه میکنی... شهرزاد از شهاب همه چی ساخته...
اگه ازش دل بکنه... اون همه چی میشه هیچی...
میفهمی که؟

-اگه بدونه دوشش داری تازه میفهمه همه چی چیه !

لبخند میزنم :

جان شهرزاد خیلی مهربونی شیما... اما شهرزاد تازه داره من و رز آبی

به چشم یه ادم یا همخونه میبینه... اون حتی یه درصدم
به عشق و علاقه فکر نمیکنه !

-با شهاب حرف زدن فقط حالتو بدتر میکنه جانیار...
بزار خود شهرزاد بهش بگه... شهاب ادم منطقی ای
نیست... شعور لازمو نداره... تورو به چشم یه مزاحم
و رقیب میبینه نه مردی که نگرانه ناموسشه حتی اگه
ازدواجش صوری باشه .

حرفاش درست بود... میخوام چیزی بگم که ضربه ای
به در میخوره و شهرزاد وارد اتاق میشه... با دیدنش
میگم :

-باشه پس خودت یه کاریش بکن کاری نداری؟

-نه... به پدرت سلام برسون... خدافظ .

گوشی و قطع میکنم و شهرزاد جلو میاد :

-از دیشب بهتری انگار .

تازگیا خیلی تلخم ...

-مگه فرقیم داره؟

لبخند میزنه :

-میخوام برم بیرون...تا آرایشگاه .

حس پدري و داشتم که دخترش دورش میزد !

-آرایشگاهم مثل خریدته؟

-من نیازی ندارم بهت دروغ بگم جانیار....
میخواهی خودت برسونم .

خسته می‌گم :

-نه برو .

باشه ای می‌گه و از اتاق بیرون میره ...چه زندگی
مزخرفی و برای خودم دست و پا کرده بودم!

—

جان شهرزاد - نمیخواهی تمومش کنی شهرزاد؟ نمیخواهی بس کنی؟ این رز آبی
عشق و عاشقیتون دیگه داره تهوع اور میشه .

-میگی چیکار کنم؟ میری پیش جانپار پُرت میکنه بعد
میای رو سر من خراب میشی؟ کم اون خراب شده؟

جلو میاد و عصبی نگام میکنه :

-لوس بازی بس نیست؟ خودخواهی و کینه بس نیست؟
شهرزاد جانپار یه مرده، غرور داره، آبرو داره، شرف
داره، چقدر بخاطر باباش و بابات هیچی نگه بهت؟

-چیزی بوده که دیگه نگفته باشه؟ چرا الکی شلوغش
میکنی شیما؟ چی بهت گفته باز؟

-تو به شهاب گفتی ازدواج کردی...گفتی ازدواجتون
صوری بوده درسته؟

نفس نفس زنون میگم :

-خوب امار و همه چی و بهت میده .

-مزخرف نگو شهرزاد ...جانیار ازم شماره ی شهاب
و خواست .

شوکه نگاش میکنم ...چی داشت میگفت؟

-واسه چی؟

-واسه اینکه جای تو بی رگ و بی عرضه بهش بگه تا
هست دورتور و خط بکشه .

جان شهرزاد بهش گفتم شيما ... همه ی اينارو گفتم پس چرند
رز آبی
نگو .

نیشخند میزنه :

-گفتی و از دیشب تا همین الان صد بار بهت زنگ
زده؟

-تو از کجا میدونی؟

-جانيار قبل از رفتن سرکارش گوشیتو دیده زنگ
میخوره ... پیاماتم دیده روی صفحه ... ولی اون قدر مرد
بوده که نه جواب داده نه هیچی ... فقط به من گفتم خودم
با شهاب حرف بزنم آگه بی فایده بود بعد بره سراغش .

عصبی روی مبل میشینم :

جان شهزاد خواب هوای همو دارید ... خوب خبرارو دونه دونه به رز آبی
گوش هم میرسونید من به شهاب گفتم ... اینکه اون
نتونسته ادم باشه مشکل من نیست .

-منم نگفتم مشکل تو ... دارم میگم قبل از اینکه جانپار
و شهاب پیرن به هم و یه فاجعه ب بار بیاد خودت حلش
کن .

—

کلافه بودم و نمیفهمیدم چه جوری باید این اوضاع و
جمع کنم ...

-باشه .. بازم میگم بهش .

میاد و کنارم میشینه ... دستمو میگیرم و مهربون میگه :

جان شهرزاد نگرانم شهرزاد ... دو تا مرد آگه با غیرتشون
بازی شه .. آگه بحث ناموس بیاد وسط ... ممکنه هر
اتفاقی بیفته ... میفهمی اینو؟

-من دیگه نمیدونم باید چیکار کنم شیما ... کلاقم ...
خسته شدم .

-پاشو همین الان دوتایی بریم باهاش حرف بزیم ...
قبل از اینکه جانیار دیونه شه .

نگران نگاش میکنم :

-شهاب از گذشته هم کله خرتره ... حرف زدن باهاش
بی فایده .

-چون جدی باهاش حرف نزدی ... بگو گورتو گم کن
نمیخوامت .

-موضوع اینجاست همینو نمیتونم بگم .

مانتو و شالمو از روی مبل برمیداره و میندازه رو
پاهام :

-گوربابای خرید ... بلندشو بریم پیش شهاب ... میتونی
فقط اون قدر خرت کرده که نشده بگی...بازم با قربون
صدقه و عزیزم و ببخشید و غلط کردم خرت کرد؟

بلند میشه ...منم مانتومو میپوشم ...شالم روی سرم
میندازم ...نمیدونم شاید حق با شیما بود ...شایدم هنوز
دوسش داشتم ...

-پاشو شهرزاد .

جان شهرزادیشم و دست شیما که روی دستگیره میره جانیار **رز آبی**
کلید می ندازه و وارد خونه میشه ... شیما متعجب عقب
میره و میگه :

-عه چه زود برگشتی ... سلام .

جانیار دیگه نمیخنده ... دیگه شاد نیست ... دیگه اروم
نیست ... فقط اخم داره :

-کجا به سلامتی؟

جلو میرم و سعی میکنم دوستانه حرف بزنم :

-ما میریم ...

جان شهرزاد حرفم و قطع میکنه ... شاید فکر میکنه قراره
دروغ تحویلش بدم :

-میریم با شهاب حرف بزنیم ... دنبالش میرم که باز
خرنشه .

جانیار نیشخند میزنه ... درو محکم میبندد و زل میزنه
توی چشمام اما حرفش با شیماس :

-شهرزاد جایی نمیاد .

میخوام چیزی بگم که شیما بازومو فشار میده ... یعنی
الان وقت پریدن و اعتراض نیست ...

شیمارو نگاه میکنه و ادامه میده :

جان شهزاد - گفتم خودت برو ... خودت حرف بزن ... شیر فهم نشد رز آبی
به من بگو خرفهمش کنم!

عصبی میگم :

-مگه بچم که واسم بزرگتر میفرستی؟

کیف و سوئیچشو پرت میکنه روی مبل و شیما میزنه به
دستم و اروم میگه :

-شهرزاد یه دقیقه دهننتو ببند تو .

عصبی و با اخمای درهم جلو میاد :

عقب میرم ... شیما تلاش میکنه جفتمون و اروم کنه :

-جانیار خودم میرم ... ول کن اینو ... میدونی که
زبونش درازه و عقلش کم .

چپ چپ نگاهش میکنم ... جانیار بی حوصله میگه :

-اتفاقا مثل دختر دبستانیا عاشق شدی ... یارو ولت
کرده رفته بازم ول کن نیستی .. میدونه شوهر داری باز
ول کن نیست ... ناموس نمیفهمه ... باز تو چسبیدی
بهش ... اگه جفتون بچه نیستید چید پس؟ لیلی و مجنون؟

-تو حق نداری مدام من و مسخره کنی ... توهین کنی ...
هر چی از دهنش در میاد بارم کنی فقط چون اسمم توی
شناسنامه ی کوفتیه .

نیشخند میزنه :

-ببین بچه جون... من ادمم... سر سفره ی پدر و مادرم
بزرگ شدم... ازار ندارم... عقده ندارم... مریضم
نیستم... اما اگه بخوای با ابروی من بازی کنی میتونم
همین حالا به جرم رابطه ی دیگه ازت شکایت
کنم... اون موقع حتی اجازه نداری پاتو از این خونه
بزاری بیرون .

عصبی میخندم :

-یه جور میگه ادمم سر سفره پدر و مادر بزرگ
شدم... انگار من نه ادمم نه ننه بابا داشتم... از کدوم بابا
حرف میزنی؟ اونی که زد یه ادم و کشت؟

شیما داد میزنه :

-شهرزاد خفه شو .

کمرم که به دیوار میخوره می ایستم ...چشماش
ترسناکتر شده :

-من پای کار بابام وایسام ...تاوانشم هر چی باشه
میدم...تو هم یا پای این ۶ ماه میمونی یا همین الان
میریم واسه طلاق.

—

شما بازو شو میگیره و ازم دورش میکنه :

-من میرم با شهاب حرف میزنم ..تو اروم باش ...
چیزی نشده که ..شهرزادم فکر میکنه .

سمتم برمیگرده و میگه :

-اگه نمیخوای ارثتو .. این زندگی مسخره رو جمع کنی
با خیال راحت برو بچسب به شهاب جونت.

خداحافظی میکنه و بیرون که میره جانیار بی توجه بهم
سمت اتاق میره ... نمیخواستم تو خونش بمونم ...
نمیخواستم پیشش باشم ... نمیخواستم باهش حرف
بزنم ... دلم تنهایی میخواست ...

سمت در میرم که میگه :

-کجا؟

عصبی برمیگردم و می بینم داره سمت میاد :

-میرم خونه ی خودم...مشکلیه؟

کلید و توی قفل میچرخونه و در و قفل میکنه ...ناباور
نگاش میکنم ...کلید و توی جیبش میزاره :

-مشکل؟ چیزی و بدون مشکل گذاشتی مگه؟

-این چه کاری بود الان؟

بی توجه سمت اتاق میره ...داد میزنم:

-با توام ...این در کوفتی و باز کن میگم.

-خونه خالی واسه تو و امثال تو خطر داره بچه .

بی تفاوت میگه :

-تو هیچ گوری نمیری ... نمیری چون جنبه نداری ...
نمیری چون فکر کردی من آبروم و از جوب جمع
کردم ... نمیری چون سنت واسه این حجم از آزادی
مناسب نیست .

وارد اتاق میشه و در و میکوبه ... پام و به در میزنم و
عصبی داد میزنم :

-مرتیکه روانی.

-تموم شد نصیحاتت مادر بزرگ؟

عصبی کيفشو روی ميز می کوبه و بلند میشه ... منم
بلند میشم و مقابلش می ایستم ... چه گندی بالا میره از
این زندگی ...

-اون شوهر داره ... حالите یا اون قدر نفهمی که اینم
نمیفهمی؟

-اون شوهر نیست مترسک سر جالیزه .

-اون هر چی که هست از تو ادم بی ثبات و بی
شخصیت خیلی بهتره .

-وقتی انتخاب شهرزاد منم مگه حرفیم میمونه؟

-انتخاب شهرزاد الان گرفتن ارثشو گذروندن اون
از دواج صوریشه ...بعدهش شاید ...شاید احمق شد و
اومد سمتت .

-برو بیرون شیما ...من حوصله ی چرند و نصیحت
ندارم .

کلافه و پر از تاسف میگه :

-شوهرش میخواست بیاد سراغت من نداشتم ...باید
میداشتم می اومد حقتو میداشت کف دستت ..تا شاید
بفهمی ناموس چیه !

جان شهرزاد نمیزارم این مرتیکه از راه نرسیده شهرزاد و بیر از آبی
و اون ۶ ماه و بکنه یه عمر !

جا میخوره ... جلوتر میرم و محکم تر میگم :

-مردی که به دختری حس نداشته باشه این ماجرا هام
واسش مهم نیست ... حالیه که؟

-ناموسش که هست نفهم .

-دوره ی ناموس و رگ دادن و این حرفا گذشته ... منم
کاریش ندارم ... فقط گفتم نمیخوام ازش بی خبر بمونم
همین !

عصبی میخنده :

جان شهرزادش کن شهاب ... من به خواست شهرزاد اینجام ... رز آبی

پس الکی واسه خودت توهم نزن ... این چند ماه باقی
مونده رو گم میشی ... وگرنه جانیار ازت شکایت
میکنه !

کیفشو بر میداره و بازم نگام میکنه :

-شهرزاد نمیخواد جانیار واسش در دسر شه ... حسی هم
به هم ندارن ... پس بزار این ۴ ماه هم تمومشه بعد .

-میخوای بگی پسره دوستش نداره؟

می ایسته و با اخمای درهم بر میگرده :

-داشت که الان سرت روی این میز بود!

جلو میرم و شستم و پای لبم میکشم :

-میدونی چرا سرم روی اون میز نیست؟

-حتما ارزش مردنم نداشتی !

-نه کوچولو ... چون حسش یه طرفس ... واسه کسی
مرده که واسش تبم نمیکنه !

در و باز میکنه و من نمیدونم چقدر تیری که توی
تاریکی زدم درسته :

-این توهماتت و بریز دور ... اگه دنبال شر نیستی ...
اگه دنبال مثلا عشقتی ... اگه بخاطرش به زنتم رحم

جان شهرزادی و طلاقش دادی ... پس این ۴ ماه و گم و گور شو ... جانیار یه مرد غیرتیه که ناموس میفهمه حتی اگه دوشش نداشته باشه ... برعکس تو که نه به اونی که دوشش داشتی رحم کردی نه به اونی که دوشش نداشتی ... جفتشون و دور زدی و جا گذاشتی !

حرفاش همه ی وجودمو میسوزونه ... بازو شو میگیرم و با خشم میگم :

-گوش کن شیما...

-چیه؟ حرف حق تلخه؟ تو مرد نیستی شهاب ... بعد از بابام گنده ترین مردی که دیدم همین جانیاره ... تو فقط لب و دهنی ... فقط ادعایی ... اینکه شهرزاد چطوری هنوز روی خوش نشونت میده خیلی عجیبه ... همیشه نباید یکی و دوست داشت که پاش موند ... البته که تو همونم بلد نبودی ... اما یه وقتایی معرفت و مردونگی باید نزاره جا بزنی ... مثلا باید بخاطر همون معرفت و

جان شهرزادگی پای زنت میموندی ... اما نموندی ... باهاش رز آبی
ازدواج کردی که بابات زنده بمونه ... بدون اینکه به
سرنوشت یه دختر فکر کنی ... شهرزاد و ول کردی که
بابات زنده بمونه ... بدون اینکه فکر کنی پس احساس
اون دختر چی میشه؟ تو ادم پاک کردن صورت مسئله
هایی نه حل کردنش ... ادمارو میزاری کنار ... میری
سراغ بعدی ... بعدی و میزاری کنار میری سراغ
قبلی ... اصلا هم کاری نداری که دلت چی میگه ... قلبت
چی میخواد عقلت کجای ماجراس!

حرفاش درست بود ... درست بود و من کم آورده
بودم ... دستشو از دستم بیرون میکشه ...

-شهرزاد عقل نداره ... همیشه با احساسش رفته جلو ...
همیشه هم چوب ندونم کاریاشو خورده ... من به عنوان
رفیقش خیلی واسش متاسفم که همون روز اول نزد زیر
گوشت و ردت کنه بری ... هر ادمی واسه جا زدن و

جان شهزاد
رفتیش دلیل داره ... اما هیچ دلیلی رفتن ادمارو توجیه رز آبی
نمیکنه ... گذشتن از ادما کارته شهاب ...

-من مجبور نیستم چیزی و واسه تو توضیح بدم شیما ...
من نمیخواستم و نمیتونستم پای زنی بمونم که دوسش
نداشتم و ...

-گناه اون چی بود؟ عروسک خیمه شب بازیت بود که
تا بابات بود زنت بود و تا بابات رفت گفتی هری؟

کیفشو روی شونش میندازه و میگه :

-بعضی از ادما بهتره که تنها بمونن ... برای همه
عمر ... میدونی چرا؟ چون توانایی خوشبخت کردن
خودشونم ندارن چه برسه بقیه ... چون حتی نمیتونن پای
خواسته های خودشون بمونن چه برسه به یکی دیگه ...
و تو متاسفانه یکی از اون ادمایی شهاب ... روزخوش!

—

از دیروز تا حالا نشستیم توی خونه ... نه خودش رفت
 سرکار نه این در کوفتی و باز کرد که من برم ... دلم
 میخواست بکشمش خفش کنم ... مثل دیونه ها نشسته
 بودم کف زمین و تکیه داده بودم به همون در ... نه
 چیزی خوردم نه حرفی زدم ... نه حتی تونستم
 بخوابم ...

گوشیم که زنگ میخوره میبینم از اتاق بیرون میاد ...
 احساس ترس کرده ... گوشیم و از جیب بیرون میارم و
 بی توجه بهش جواب شیمارو میدم :

-سلام .

-باهش حرف زدم ... اما این مرتیکه درست شدنی
 نیست شهرزاد ... هیچ وقت نبوده ... من مطمئنم آخر
 صبر جانیار و لبریز میکنه ... مطمئنم کار میدن
 دستت ... یا خودت با جانیار تموم کن و بیخیال ارثت شد
 ... یا بهش اطمینان بده تا زنشی دور پسره نمیری ...
 اون شهابم به پلیس و شکایت تهدید کن !

جانیار جلو میاد ... اون قدر جلو که من فقط پاهش و
 میبینم ... سر بالا میگیرم و میگم :

-چیه؟

شما کلافه میگه :

-چی چیه؟

جان شهزاد... با تو نیستم... با این مردک متوهمم که فکر کرده
شوهر یعنی نگهبان جهنم!

-اون فکر نکرده... تو مجبورش کردی!

بلند میشم و داد میزنم:

-چی گیرت میاد این قدر ازش دفاع میکنی؟

جانیار فقط نگام میکنه... یه نگاه وحشی... خشمگین...
عصبی... دست جلو میاره و بی حرف گوشه و ازم
میگیره:

-به چه حقی گوشه من و میگیری بیشعور؟

جان شهرزاد فقط نگام میکنه ... گوشى و به گوشش میچسبونه و رز آبی
میگه :

-چیشد شیما؟

نمیدونم شیما چی میگه ... قدم میزنه و میگه:

-فعلا نمیخواد ... اگه باز پیداش شد یه فکری میکنم ...
فعلا خدافظ!

—

گوشیو قطع میکنه و نمیدونم چی و چک میکنه ...
احتمالا پیامها و تماسها رو ... چرا دیگه نمیشناسمش؟ چرا
این قدر عوض شده؟

اون قدر جدی و سرد و تلخ میگه که زبونم قفل میشه ...
 جلو میرم ... گوشیه سمت میگیره ... گوشیه و میگیرم ...
 صفحه رو نگاه میکنم ... اسم شهاب و که اون بالا می
 بینم میگه :

-هر چی میگم و بنویس و واسش بفرست .

-لازم نیست ... شیما بهش ...

داد میزنه ... حس میکنم خونه میلرزه :

-بنویس !

نگاه شوکم بالا میاد و ارومتر و بی پناه تر میگم :

-تو چت شده جانبار!؟

بازم داد میزنه :

-چم شده؟ تو نمیدونی چمه؟ این زندگيه ساختی؟ این ادمه از من ساختی؟ من ادم داد زدن بودم؟ ادم زور گفتن بودم؟ ادم حبس کردن بودن؟ تو فکر کردی من چیم؟ یه دکتري بچه مثبت نفهم که هیچی نمیفهمه و اطرافیانشم مثل خودشن؟ از دیشب تا همین الان کز کردی اونجا که چی بشه؟ من و تحت فشار بزاری؟

-تو حق نداری من و زندونی کنی !

-شما بفرمایید حق من چیه توی این خونه ...بگو
دیگه ...مگه من آبرو ندارم که زخم هی پارک و کافه و
خیابون با یه پسر قرار بزاره؟ نمیگی یکی میبیننت؟

جان شهزاد کسی خبر نداره از این ازدواج صوری گوه؟ تو رز آبی
فقط تا نوک دماغت و میبینی بچه جون .

ترسیده نگاش میکنم ...

-گفتم اوکی خودم این شهاب و پیداش میکنم ... پیداش
میکنم که بری نه که تو زندگی خودم باشی و اونم
باشه ... مگه فیلم ترکی لاکردار؟ قرار شد بری ببینیش
و یا بزاریش کنار یا بعد از طلاق بری ور دلش!

گوشام و میگیرم ... بازم داد میزنه :

-بنویس !

دستای لرزونم سمت گوشی میره و میگه :

سخت تایپ میکنم ... ادامه میده :

-نه پیام بده ... نه زنگ بزن ... نه بیا ... وگرنه شکایت میکنم!

—

#جانپار

من از داشتن و بودن شهرزاد ناامید شده بودم ... داشتم زور بیخود میزدم ... داشتم تلاش الکی میکردم داشتم بی جهت دست و پا میزدم ... زندونی کردن و داد و بیداد کردن جواب نمیده ... باید میزاشتم بره ...

جان شهرزاد **په روز کامل با در قفل شده تو خونه کنار هم موندیم ... رز آبی**

و جز داد و بیداد و اخلاق سگی هیچی از من ندیده ...
چطوری میتونستم خوب باشم وقتی ... من و
نمیخواست ... و با وجود من با یکی دیگه قرار میزاشت؟

بازم شب شده بود ... شبی که باید میرفتم پیش بابا ...
اوضاعش و چک میکردم ... به مامان سر میزدم ...
واسه خونشون خرید میکردم ... و خنده دار بود که
نگران بودم ز من و تنها بزارم و بازم گند بزنه :

-پوش بریم .

بی حوصله و عصبی نگام میکنه :

-کجا؟

-خونه ی ما ... تو ماشین منتظرم.

کلید و توی قفل میچرخونم و در باز میکنم که میگه :

-من نمیام .

چرا دست خودم نبودم؟ چرا نمیتونستم خوب فکر کنم و درست رفتار کنم؟

-باز چی تو سرته؟

نیشخند میزنه :

-چیزای زیادی تو سرمه ... هیچکدومشم باب سلیقه ی تو نیست !

جان شهرزاد میروم و مانتوشو از روی مبل برمیدارم و پرت
میکنم توی صورتش :

-پس بهتره انجامش ندی ... چون من میتونم از اینم
سگ ترشم !

مانتو رو ستم پرت میکنه :

-اره خب ... خرت از پل گذشته ... دیگه با من کاری
نداری ... این منم که واسه ارتم بهت نیاز دارم ...
اینجوریه که میتونی به هر جونوری تبدیل شی !

نیشخند میزنم؛

-دنبال این نگرد وجدان من و ناراحت کنی و متاسفم
کنی ... من هیچ بدهی ای به تو ندارم ... فقط میگم ادم
باش و خب واسه تو سخته ! جان شهرزاد:

-گفتی پی این پسره نرو گفتم باشه ...دیگه چیکار کنم؟

جلو میرم و عصبی می‌گم :

-تو اون قدر ضعیف و بی اعتماد ب نفسی که حتی اگه خودت نخوای اون پسره میاد ...و حتی اگه خودت نخوای نمیتونی بگی گم شو ...نگاش میکنی تا واسه بار دوم گوه بزنه به زندگیت !

بلند میشه و سمت میاد :

-تو اینجا زندگی میبینی؟

جان شهرزاد اینجا دختری و میبینم که همه چیزشو ... همه ی رز آبی
زندگیشو ... حتی ارزوهای باباشو ... فدای یه ادم کرد ...
فدای یه پسر ... که ارزش نداشت ... اما بهش ارزش
داد !

-بابای من و ارزوهاش ...

محکم تر میگم :

-بابای تو و ارزوهاش دود شد رفت ... بابای تو با همه
ی ارزوهاش خاک شد و اون قدر حسرت کشید که
ارزوش رفت تو وصیت نامش ... حالیه؟

اشک توی چشماش میچرخه و من تلخ تر ادامه میدم :

-بابای تو اون قدر ارزو داشت تنها بچش ازدواج کنه و
سر و سامون بگیره که هی گفت و تو گفتی نه ... گفتی

جان شهرزاد اخن ... اون قدر ناامید شد که در برابر ارثش ازت رز آبی

ازدواج خواست ... و تو اون قدر از خودتو زندگیت
دست کشیده بودی که صبر نکردی عاشق شی ...
ازدواج کنی ... بعد اون ارث کوفتی تو بگیری ... بعد
شهاب همه چی و شما کشتی خانوم !

- آدم یه بار عاشق میشه !

- اون حسی که تو به شهاب داشتی عشق بود؟ شاید
اما ... تو عاشق تصویری که از شهاب توی ذهنت
ساختی شدی ... نه خود شهاب ... واسه همین وقتی رفت
جا خوردی ... چون از اون تصور رفتن و جا گذاشتن
بعید بود !

اشکاش میریزه ... خم میشم و مانتو رو از زمین
برمیدارم :

مات و شوکس ...انگار جا خورده از حرفام ...مانتو رو
میگیره و بی حرف میپوشه ...شالشو روی سرش
میندازم و کیفشو دستش میدم :

-برو .

مثل ادم اهنی راه می افته ...لازم بود این حرفارو
بشنوه ...حتی اگه قرار باشه واسه ی همیشه بره!...

—

خونه ی مامان زیاد حرف نزد ...اعتراض نکرد ...
لجبازی نکرد ...اروم و سنگین نشست ...احوال پرسسی
کرد ...لبخند زد ...و از اینکه این قدر بعد از حرفام

جان شهرزاده شده بود و غمگین هم عذاب وجدان داشتم هم
نگرانش بودم !

بابا تمام مدت نگاش نکرد ... هنوز واسش سخت بود ...
و من چقدر خودم و از این بابت سرزنش میکردم ... این
دختر و اوردم توی زندگیم که از اعدام خلاص شه ...
ولی واسش آینه ی دق درست کردم ... که هر بار
میخواد یادش بره ادم کشته نگاش کنه و یادش بیاد و
عذاب بکشه !

رفتم سرکار و ازش خواستم همونجا بمونه ... موند و نه
نیامورد ... موند و مثل همیشه با زبون درازی و لجبازی
خستم نکرد ... و من و دلواپس تر کرد !

شاید حرف زدن از باباش و ارزوهای بر باد رفتش
داغونش کرده بود اما ... باید میگفتم ... قبل از اینکه همه
چی و نابودتر کنه باید به خودش می اومد .

جان شهرزاد از مطب که میزنم بیرون و پشت فرمون میشینم شیما
رز آبی زنگ میزنه ... و من بی حوصله استارت میزنم و
جواب میدم :

-سلام .

-چرا شهرزاد گوشی شو جواب نمیده جانیار؟

حرکت میکنم :

-رفته تو لاک خودش ...یه حرفایی بهش زدم که یکم
دگرگونش کرده انگار .

-اینجوری میخواستی بهش بفهمونی دوشش داری؟ با
بداخلاقی؟ با داد و دعوا؟ با حبس کردن؟ تو که میدونی
از این مدل مردا بیزاره !

صداش می لرزه :

-من نگرانشم ... یادت نرفته که شهرزاد هیچی واسه از دست دادن نداره جانیار؟

صدای منم می لرزه :

-میگی من خاک بر سر چه غلطی کنم؟

-همه چی گره خورده ... گره ی کور ... شهرزاد وقتی اروم میشه ... ساکت میشه ... خسته میشه ... ترسناک تره جانیار ... اون یه بار سابقه ی خودکشی داره باباش و از دست داده ... شهاب وقتی رسیده که تو وسط زندگیشی ... من نگرانشم جانیار !

-نمیزاره کمکش کنم ...نمیزاره آدم
باشم...نمیزاره اخلاق سگیمو رو نکنم ...منم ابرو
دارم ...حیثیت دارم ...شرف دارم .

-کاش شهاب هیچ وقت برنمیگشت!

-شاید تلخ باشه اما ...بنظرم شهرزاد باید بره ...
شهرزاد ادمیه که تا سرش به سنگ نخوره نمیفهمه غلط
و درست و ...باید بره ...بره و زندگی و با اون
شاهزاده ی سوار بر اسب رویاهش تجربه کنه !

-پس خودت چی؟

-نمیشه زوری کسی و نگه داشت ... طرف میمونه اما
اون موندن بوی مرگ میده ... بوی بدبختی ... بوی
اجبار ... من یه شهرزاد مرده نمیخوام !

میفهمم که گریه میکنه :

-این چهار ماه مونده رو باهش بداخلاقی نکن ... اون
تنهاس ... اون فقط نمیدونه با کسی که همیشه ارزو
داشته برگرده چیکار کنه ... شهرزاد ضعیف شده جانیار

-اون از من توقع مهربونی نداره ... ما مثلا دو تا آدم
بی حسیم به هم دیگه ... میفهمی که؟

-واقعا میخوای ۴ ماه دیگه طلاقش بدی؟

-وقتی من و نمیخواه باید سر قول و قرار مون بمونم .

-به بعدش فکر کردی؟ مگه میشه عاشق کسی باشی و
طلاق بدی؟

-بزار یکم نفس بکشه ...خوشبخت بشه ...بزار بره
بین شهاب فقط یه سرابه !

نفسشو فوت میکنه :

-الان میری پیشش؟

-آره .

پیاده میشم و سمت خونه میرم

-باشه ... بزار یکم اروم باشه فکر کنه .. چیزیش همیشه
نگران نباش .

-مراقب خودتون باشید ... خداافظ !

تماس و قطع میکنم و زنگ و میزنم .. صدای مامان و
میشنوم ...

-تویی پسر، بیا تو مادر .

جان شهرزاد و میزنم و وارد خونه میشم ... تلاش میکنم امشب بر آبی
اروم تر باشم ... تا این جهنمی که دوتایی ساختیم به یه
جایی برسه!

—

وارد خونه که میشم سراغ شهرزاد و میگیرم و مامان
میگه تو اتاق خوابیده با حرفای شیما نگران تر
شدم ... خیلی نگران تر از قبل ... سری به بابا میزنم و
سمت اتاق میرم ... آروم در و باز میکنم ... میبینمش که
روی تخت نشسته ... زانوهایشو بغل کرده و زل زده به
زمین ... وارد اتاق میشم و در و میبندم ... حتی نگام
نمیکنه ... لبه ی تخت میشینیم :

-بهتری؟

جان شهزاد نمیکنه ... حرفیم نمیزنه ... فقط اشک و میبینم توی رز آبی
چشمش :

-من نمیخوام اذیتت کنم شهزاد !

بازم ساکته ... لعنت به این روزا و شبای بی معنی :

-تند رفتم میدونم ولی ...

-حرفات درست بود !

نگام میکنه ... بغض داره :

-آرزوهای بابام رفت تو وصیت نامش ... این حرفت
هی توی مغزم تکرار میشه !

-ببین شهرزاد من...

-هیچ وقت دختر خوبی نبودم و اسش!

نگاش میکنم... اشکاش میریزه... دلم میترکه....

-هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم... حرفات امروز
تکونم داد.

خسته تر ادامه میده:

-اون قدر دنبال ارث و پول و خونه بودم که یادم رفت
به خودم فرصت بدم... شاید منم عاشق شم... شاید منم
بتونم مثل ادم زندگی کنم!

-دیر نشده ... میتونی زندگی کنی ... ببین ...

-شهاب برگشته و من حتی نمیدونم باید بهش چی بگم ... شهاب برگشته و با اون همه ازار و اذیت نشد بهش بگم گمشه ... شاید چون قلب هنوز درگیره ولی ... من دیگه خودمم نمیدونم چی میخوام .

-تو نمیزاری من کمکت کنم وگرنه ...

اشکاش و پاک میکنم و اروم تر میگه :

-من و تو دو تا آدم غریبه ایم که هیچ حسی بهم نداریم ... فقط همدیگرو خسته کردیم ما نمیتونیم به هم کمکی کنیم ... همیشه ...

موهام و چنگ میزنم و فقط نگاهش میکنم... کلافه میگه :

-چهار ماه دیگه مونده تا همه چی تموم شه... چیزی نیست اما روز و شبش واسمون ازاردهندس... بیا یه کاری کنیم تا حداقل اگه نمیتونیم همدیگرو اروم کنیم عذابم ندیم .

-چیکار کنیم؟

-جدا زندگی کنیم... تو خونه ی خودت منم خونه ی خودم !

نیشخند میزنم... حتی تصور ادم شدن این دختر غلطه .

بلند میشم و میخوام بیرون برم که دستمو میگیره... و من چقدر دلتنگ بغل کردنشم :

-جانپار؟

سمتش برمیگردم ...

-بشین ... خواهش میکنم .

میشینم ... و فکر میکنم این ۴ ماه رو از دست نمیدم ...
اگه قرار بره این ۴ ماه مونده حقه منه ... حتی اگه فقط
عذاب باشه و بس :

-شیمارو بزار پیشم ... بزارش که خیالت راحت باشه
قرار نیست خیانت کنم .

-نه !

جان شقرزاد... قول میدم نرم سمت شهاب تا آبرو تم به
خطر نیفته!

-نه!

ناامید دستمو رها میکنه:

-ما داریم همدیگرو دیونه میکنیم...بزار جدا زندگی
کنیم...واسه جفتمون بهتره...نمیزاریم کسی بفهمه.

کلافه و عصبی میگم:

-نه!

-لعنت بهت جانبار...چرا نه لعنتی؟

جان شهرزاد عذابى نميکشم ... تو هم اگه اذيت ميشى شهاب و رز آبي
اين ۴ ماه خط بزن ... ديگه کارى به کارت ندارم ... بيا
شام .

بلند ميشم و سمت در ميرم ...

-خيلي خودخواهى !

نیشخند ميزنم و بيرون ميرم ... لبخند مامان و كه ميبييم
منم زورى لبخند ميزنم تا فعلا نگرانش نکنم!

جان شهرزاد توی تراس و فکر میکنم چیشد که اینجوری
شد... چیشد که به اینجا رسیدیم... و چیکار کنم که این
چهار ماه راحتتر بگذره.

-صبحونه روی میز آمادس... من میرم سرکار... کاری
نداری؟

نگاش میکنم... بی نهایت خسته...

-نه فقط میرم تا خونه ی پدریم... گفتم که باز داستان
نسازم!

وارد تراس میشه... صندلی و عقب میکشه و مقابلم
میشینه:

-اونجا بری چیکار؟

-کلید و بده من میرم.

عصبی بلند میشم و میگم:

-جانیار این مسخره بازیا چیه؟ مگه اسیری آوردی؟

اونم بلند میشه ... اروم نیست ... حتما میترسه بهش
دروغ بگم:

-منظورم این نبود شهرزاد ... گفتم اگه کاری هست
کمک کنم.

آروم تر میشم:

-پس بیوش برسونت.

باشه ای میگم و میرم تا آماده شم... دلتنگ خونه
بودم... دلتنگ بابا... دلتنگ همه ی روزای گذشته....

حاضر که میشم هر دو سوار ماشین میشیم و حرکت
میکنه... توی سکوت خیره ی خیابون موندم ...

-با یه سفر موافقی؟

متعجب برمیگردم و نگاهش میکنم... دلم میخواست بگم
اره... اصلا هم مشخص نیست میخوای شهاب و از
زندگیمون دور کنی...

لبخند میزنه:

-کنایه ی قشنگی بود ...بریم حالا؟

-مگه تو کار نداری؟

—

شیشه رو پایین میکشه:

-بیشتر به سفر نیاز دارم تا کار.

-با من بهت خوش نمیگذره.

-تو نگران من نباش.

-تو واقعا دلت سفر میخواد؟

مقابل خونه که ترمز میکنه برمیگردم و دلتنگ نگاش
میکنم... لحظه ای بابارو مقابل در میبینم و دلم
میترکه... بغض خفم میکنه...

-پس دلم چی میخواد؟

-نمیدونم... بهش فکر میکنم.

میخوام پیاده شم که میگه:

جان شهرزاد ... چهار ماه مونده ... بیا و نزار سخت
بگذره ... مراعات همو کنیم تمومه ها.

-من که دیگه آرومم.

-آرومتم ترسناکه.

تلخ میخندم:

-من شاید ترسناک بنظر برسم ولی ... هیچ وقت واسه
کسی خطری نداشتم.

-واسه من خطرم داری ... اگه این ۴ ماه شهاب و
نزاری کنار.

جان شهرزاد گذاشتم کنار... اگه خودش از اون کنار باز نیفته رز آبی
وسط زندگیم.

پیاده میشم و در و میبندم... وارد خونه که میشم حرکت
میکنه... حیاط به شدت کثیف شده... باغچه ها و گل و
گیاه ها خیلیاشون داغون شدن... کاش الان بابا می اومد
استقبال... چقدر کم داشتمش... پله ها رو بالا میرم که
گوشیم زنگ میخوره... وارد خونه میشم و بغضم
سنگین تر میشه... گوشی و از جیب بیرون میکشم...
شهاب بود... خود لعنتیش بود... رد تماس میزنم و
سمت قاب عکس بابا میرم... گوشیم بازم زنگ
میخوره... کلافه جواب میدم:

-چی میگی تو شهاب؟

جان شهرزادگم باید ببینمت ... میگم جمع کن این مسخره بازی و رز آبی

شوهرداری چرتتو ... میگم من به همه چی پشت نکردم
برنگشتم که تهش بگی من پای ازدواج صوریم موندم ...
شهرزاد ... منم ... شهابم ... همون شهابی که میمردی
براش ... این پسره چی کارت کرده که از ترسش
میترسی حتی جواب پیام من و بدی .

روی مبل می نشینم و خیره ی مبل میمونم که بابا
همیشه روش میشست و حساب و کتاب میکرد ...

-نه تو اون شهابی نه من اون شهرزاد ... همه چی
عوض شده شهاب !

-هیچی عوض نشده ... فقط یه سری مشکل به وجود
اومد که نشد ما زودتر از این بهم برسیم ... خب؟

-بزار این ۴ ماه تموم شه حرف میزنیم .

کلافه بلندتر میگه :

- ۴ ماه ۴ ماه نکن واسه من شهرزاد ... دست دستی
بزارم پسره برداره ببرتت؟ با پسر قاتل بابات زیر یه
سقفی و به حرفشم گوش میدی؟

چشمامو با درد میبندم ...

-اون باباش و میخواست که از زیر تیغ کشیدش
بیرون ... چرا باید مانع تو بشه تا حالت خوب باشه؟

-چون نمیخواد زنشو یا یه مرد غریبه جایی ببینن .

-ولم کن توروقران ... دهن بی صاحب مردم همیشه
بازه ... من باید ببینمت شهرزاد .

کلافه بلند میشم و پله ها رو بالا میرم :

-فعلا نمیشه .

-میشه ... اگه تو رو ندی به اون بچه پرو میشه ... نکنه
دلت واسش رفته لو نمیدی هان؟

تلخند میزنم :

-مگه تو دیگه دلم گذاشتی بمونه؟

-کجایی شهرزاد .

با دست لرزون در اتاق بابارو باز میکنم ... دلم انگار
از جاش کنده میشه :

-شهاب ... من یه زن شوهر دارم... همه چی فرمالیتس
ولی ... من شوهر دارم !

تو غلط کردی .. میگم کجایی؟

—

بغض گلوم و میگیره... سمت تختش میرم و اروم و بی
صدا روی بالشت میخوابم ... دلم واسش تنگ شده ... دلم
واسه بابام لک زده خدا ...

-خونه ی پدریم .

-چرا بغض کردی؟

-دلم بابامو میخواد ...دلم گذشته هارو میخواد ..دلم قد
یه ارزن دلخوشی میخواد شهاب .

-میام الان .

-نیا ...الان من هیچ کاری نمیتونم واست بکنم ...تو هم
همینطور ...دستم بستس ...میفهمی که؟

پر از غم میگه :

-سخت نگیر ...جانیار بود و نبودش فرقی نداره وقتی
قلبت نمیخوادش .

جان شهرزاد - جایار مرد خوبیه ... من باهاش نمیسازم ... من دیگه رز آبی
با هیچکس نمیسازم ... با خودم ... با دنیا ... با قلبم ... با
همه چی لج کردم .

-دارم میام شهرزاد .

تماس و قطع میکنه و من بی رمق گوشی و روی تخت
میندازم و قاب عکسش و از روی میز برمیدارم ...
نگاش میکنم ... اشکام میریزه ... چقدر دلم واسه شهرزاد
گفتتاش ... واسه نصیحتاش ... واسه خنده هاش ... تنگ
شده بود ... این حق من نبود ...

قاب و روی سینم میزارم و چشمام و میبندم ... نمیدونم
چقدر میگذره که با صدای زنگ خونه از جا میپریم ...
ترسیده بلند میشم و بیرون میرم ... پله هارو پایین
میرم ... سمت ایفون میرم و با دیدن شهاب شوکه می
ایستم ... واقعا اومده بود؟ من روانی باز توی اوج حال
بدی و احساسات گند زده بودم .

ایفون و بر میدارم :

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-باز کن شهرزاد .

-دنبال در دسری؟ بیا برو گفتم .

کلافه میگه :

-باز میکنی یا از در پیام بالا؟

عصبی شاسی و میزنم و شال و روی سرم می ندازم ...
بیرون میرم و میبینم که سمت میاد ... بهم که میرسه
نگاهی به حیاط میکنه و میگه :

- همه چی مثل گذشتس !

- جز من و تو .

- ایه ی یاس نخون ... من او مدم بر نامه بریزیم واسه
همون ۴ ماه بعد .

—

میخواد داخل خونه بره که سد راهش میشم :

- کجا؟

- لج نکن دختر خوب ... من حرف دارم .

جان شهرزاد ندارم... برو شهاب... من این روزا خسته تر از رز آبی
اندازه ی بچه بازیای توام .

نیشخند میزنه :

-حالا ما شدیم بچه و کارامونم شد بچه بازی؟

-نیستی؟ دارم میگم شوهر دارم...دارم میگم ۴ ماه
صبوری کن من خلاص شم بتونم بهت فکر کنم...دارم
میگم....

-این همه روز و شب نداشتمت...بازم صبوری کنم
اونم بخاطر بچه ی قاتل بابات؟

کلافه چشمامو میبندم...دستم و میگیرم:

دستم از دستش بیرون میکشم :

-الان وقتش نیست شهاب ... بفهم.

جلو میاد ... ترسیده عقب میرم ... کمرم که به در
میخوره دستاشو توی جیبش میبره و نگام میکنه :

-من نمیتونم ۴ ماه صبر کنم ... نمیخوام صبر کنم .

عصبی نگاش میکنم :

-داری فقط واسه خودت و من در دسر درست میکنی ...
جانیار اگه ببینتت بد میشه شهاب ... بزار بی در دسر
طلاقم بده و ...

-اسمش و که میاری دلم میخواد دندوناتو خرد کنم
شهرزاد .

دستاشو از جیبش بیرون میاره و بازو هامو میگیره :

-دلم خیلی برات تنگ شده .

تلاش میکنم دستام و خلاص کنم :

-برو عقب شهاب ...شورشو دراوردی .

-نکنه دیگه دوسم نداری هوم؟

-من در حال حاضر هیچی نمیدونم شهاب .

جان شهرزاد توی اغوشش میکشه عطرش مستم میکنه
اما ... عذاب وجدان اجازه نمیده اروم بگیرم ... تلاش
میکنم عقب بکشم اما محکتر نگهم میداره :

-بزار یکم اروم شم.

#جانیار

شک معمولاً ادمارو از پا میندازه ...اگه عشق هم پشت
اون شک باشه که لهت میکنه ...و من از وقتی توی
ماشین نشستم و زل زدم به در خونه پدري شهرزاد و
دیدم شهاب رسید و بی دردسر وارد خونه شد مردم و
توانایی پیاده شدن ندارم .

جان شهرزاد می وجودم درد میکرد ... باور نمیکردم همه ی اینا رز آبی
برنامه ریزی شده باشه ... باورم نمیشد شهرزاد این قدر
وقیح باشه .

با حال بدی پیاده میشم و سمت خونه راه می افتم .

قلبم درد میکرد ... سینم میسوخت ... و انگار یه کوه
روی سینم بود .

جلوی خونه که میرسم میخوام زنگ و بزنم اما عقب
میکشم ... سمت دیوار میرم و پا میزارم لبه ی دیوار ...
خودمو بالا میکشم و با دیدن تصویر روبه روم خشکم
میزنه ... شهرزاد ... زن من ... توی آغوش یه مرد
غریبه بود؟

جان شهرزاد سقوط میکنم ... سمت در میرم و مشتام و بی اختیار به در می‌کوبم ... زنگو می‌زنم و صدای عصبی شهاب و میشنوم :

-کیه ... چه خبرته؟

خون به مغزم نمی‌رسید و مطمئن بودم اگه ببینمشون میکشمشون .

در که باز میکنه با دیدنم رنگش میپره و شهرزاد هین خفه ای میکشه ... با همه ی توانم مشتمو پای چشمش میزنم ... از درد داد میزنه و می افته کف حیاط ... شهرزاد سمتون میدوه و داد میزنه "

-جانیار تورو خدا من توضیح میدم .

جان شهرزاد عقب میبزم و محکم میزنم توی کمر شهاب ... داد رز آبی
میزنه :

-بی همه چیز .

شهرزاد با گریه بازومو میکشه :

-میکشیش جانیار .

یاد بابام می افتم ... یاد قتلی که اتفاق افتاد ... عقب
میکشم ... شهاب بلند میشه و بی هوا میزنه توی گوشم ...
میخوام باز سمتش حمله کنم که شهرزاد دستمو
میکشه ... داد میزنم :

-حیوون بی ناموس تو خونه ی زن من چه گوهی
میخوردی؟

جان شهزاد ازدواج ۶ ماهه ی بی حس عربده کشیدن نداره
مرتیکه .

شهزاد داد میزنه :

-شهاب خفه شو ... برو بیرون.

—

شهاب با یه نگاه عصبی و زیادی پر حسرت سمت میاد :

-اگه فکر کردی میزارم از چنگم درش بیاری سخت
در اشتباهی... این نمیفهمه ولی من مردم ... همجنس
خودتم ... میدونم و میفهمم این رگ گردن ورم کرده و
این قدر مراقبت و غیرت فقط از یه مرد عاشق برمیاد
جناب دکتر!

- ما اگه عاشقم نباشیم ناموس و میفهمی ... چیزی که تو قاموس تو تعریف نشده ... در ضمن من اینجا مردی نمیبینم ... شرت کم !

در و باز میکنم و با حرص بیشتری میگم :

- اگه یه بار دیگه دور شهرزاد ببینمت مراعات هیچی و نمیکنم ... مطمئن باش خونت گردن خودته !

نیشخند میزنه :

-اره خب ... کارتونه ... بابا قاتل ... چرا پسرش نشه؟

یقه شو میگیرم که شهرزاد جلو میاد :

-تور و خدا بسه .

بی توجه بهش زل میزنم توی چشمای شهاب :

-قاتلا هم گاهی وقتا ناموس میفهمن ... نامردایی شکل
تو که قول ازدواج میدن و عاشق میکنن و جا میزنن
اما ... نه !

بقه شو ول میکنم و هلش میدم عقب :

-حالا هری .

بیرون میره و در که میگویم سمت شهرزاد
برمیگردم ... ترسیده نگام میکنه ...

یه جوری میزنم زیر گوشش که جیغ خفه ای میکشه و
عقب میره ...

-تو میزاری من ادم بمونم نفهم بیشعور؟

هق میزنه و سر بلند میکنه... از کنار لبش خون
میریزه ...

-تو حق نداری من و بزنی کثافت ..

داد میزنم :

-میزنم ... چرا نزنم؟ کجا مراعات منو و ابرو و شرفم
و کردی که مراعاتتو کنم؟

—

داد میزنه :

- غلط کردی من و بزنی ... فکر کردی چون هیچکس و ندارم ...

هیچی نمیفهمم ... در حال حاضر هیچی نمیفهمم :

-اره ... فکر کردم چون هیچکس و نداری میتونم بزنی
لهت کنم ... میتونم زندونیت کنم ... میتونم همه ی فحشای
عالم و بدم بهت ... هان؟ چیه؟ کاری برمیاد از دستت؟

-تو ...

-هیش...خفه...خفه شهرزاد...دهنتو ببند و نزار از
این سگتر شم...خب؟ چطوریه تو فکر میکنی چون
ازدواج کوفتی مون صوریه میتونی بری تو بغل عشق
قدیمیت و به من خاک بر سرم فکر نکنی؟

جا میخوره...ساکت میشه...جلوتر میرم

-هان؟ چیه؟ فکر کردی ندیدم تو بغلش عشق میکردی؟

-اون...

-ساکت...به ولای علی یه کلمه حرف بزنی همینجا
چالت میکنم .

-هی گفتم مراعاتتو کنم ...اروم باشم ...سخت نگیرم ...
کنار پیام ...ولی تو لیاقت نداری
شهزاد ...میری سوار ماشینم میشی تا خونه هم
صدات در نمیاد !

اشکاش و پاک میکنه :

-برم کیف و

دو بار میزنم روی لباش :

-گفتم خفه .

جان شهرزاد و با درد عقب میکشه و در و باز میکنم و اون

بی حرف و وحشت زده بیرون میره... منم همراهش
میرم و در و می کوبم... به ماشین که میرسیم سوار
میشیم و من با بالاترین سرعت حرکت میکنم و جعبه ی
دستمال کاغذی و روی پاش میندازم!

—

تا رسیدن به خونه جرات حرف زدن نداره... بعیده اما
نداره... دختر زبون دراز و لجباز همیشگی حالا از
ترس ساکت یه گوشه نشسته و نفسای تندش و میشنوم...
حتما خیلی ترسناک شدم...

گوشیم که زنگ میخوره عصبی ردتماس میزنم و
سرعت مو بیشتر میکنم... بازم زنگ میخوره و صدای
زنگش با یادآوری تصویر آغوش شهاب و شهرزاد یکی
میشه... گوشی و برمیدارم و پرتش میکنم صندلی
عقب... شهرزاد از جا میپره و من حتی نمیفهمم قرار

جان شهرزاد لطی کنم با زنی که من و نمیخواد و با عشق
قدیمیش در ارتباطه و من... متاسفانه دوشش دارم !

به خونه که میرسیم ترمز میکنم و پیاده میشم... ماشین
و دور میزنم و در و باز میکنم... شهرزاد بی حرف
پیاده میشه... وارد خونه میشیم و من در و جوری
میکوبم که شهرزاد شونه هاش بالا میپره... سمتم
برمیگرده و با بغض و ترس میگه :

-چرا نمیزاری توضیح بدم جانیار؟

سمتش میرم... با ترس عقب میره... دستمو دور گلوش
میزارم و نفس نفس زنون میگم :

-امروز و حرف نزن شهرزاد... ساکت باش تا عقل
من بیاد سرجاش... تا هی یادم نیاد زن من بودی و تو

جان شهرزادی کی دیگہ بودی ... حرف بزنی ... بخوای ماست
مالیش کنی ... یهو دیدی با همین دستام خفت کردم !

-تو .. تو دوسم داری؟

دستم شل میشه ... اشکاش میریزه ... و من عصبی
میخندم :

-بخاطر چی باید دوست داشته باشم؟ اخلاقت؟
معرفنت؟ شعورت؟ وفاداریت؟ یا نه بخاطر قیافت و
پولت؟

-من ...

-فردا میریم درخواست طلاق میدیم ... میری به درک
شهرزاد ... ارثتم به جهنم !

جان شهزاد فاصله میگیرم و سمت در میرم ... تو خونه
میموندم حتما یه بلایی سرش می اوردم :

-من نمیخواستم اینجوریشه ... بزار حرف بزنم جانپار !

در و باز میکنم و میگم :

-این در قفل میشه هر جورم معنیش کنی مهم
نیست ... به هر جام شکایت کنی فدای سرم ... ولی به
خدا قسم پاتو بزاری بیرون به عمد میکشمت !

بهت زده نگام میکنه ... بیرون میرم و در و میکوبم ...
در و قفل میکنم و از خونه بیرون میزنم ... حس می کردم
دارم سخته میکنم !

-چیکار کردی شهرزاد؟ چیکار کردی لعنتی؟ تو چرا
ادم نمیشی دختر؟

-بس کن شیما ..زنگ نزدم که فحش بارم کنی ...برو
خونه پدریم کیف و گوشیمو بیار همین .

عصبی دادمیزنه :

-گوشیتو بیارم که باز گوه بزنی به همه چی؟
-چرا نمیفهمی؟ من به شهاب نگفتم بیاد ...نگفتم بغلم
کنه ...نگفتم ...به چه زبونی بگم؟

-پس چرا بهش گفتی خونه ی باباتی احمق؟ بابا دوزار
انصاف داشته باش ...یکم دلت واسه اون مرد بیچاره
بسوزه !

گوشه ی دیوار روی زمین میشینم :

-گفت فردا بریم واسه طلاق !

-همینو میخواستی؟ تو حتی به خودتم رحم نمیکنی
شهرزاد !

-درستش میکنم ... تو هم باهات حرف بزن ... بخدا من
نمیخوام ابروشو ببرم یا اذیتش کنم ... من فقط تو بدحالیم
گفتم کجام همین .

کلافه میگه :

-باشه من حرف میزنم باهات ... فعلا رو اعصابش
نرو ... هر چی میگه بگو باشه ببینم چی میشه .

-فکر کنم اومد ... فعلا خدافظ شیما .

گوشی و قطع میکنم و بلند میشم ... وارد اشپزخونه
میشم و زیر غدارو خاموش میکنم .. صدای کلید
انداختنش و میشنوم ... وارد خونه که میشه میگم :

-سلام .

بی توجه سمت اتاقش میره ... بیحوصله میگم :

-جانیار؟

سمتم برمیگرده ... هنوزم همون قدر عصبیه :

-غذا درست کردم !

-چیکار کنم؟ مدال بدم بهت؟

-چرا اذیت میکنی؟

—

جلو میاد و طلبکار و عصبی نگام میکنه :

-کی اذیت میکنه؟ من؟ شوخی نکن شهرزاد ...یکم این وضع واسه شوخی زیادی مزخرفه !

-چرا نمیزاری توضیح بدم امروز چی شد؟

-چون واسه چیزی که دیگه مهم نیست توضیح لازم نیست ... با وکیل صحبت کردم ... طلاق توافقی باشه زودتر تموم میشه.

کلافه میگم :

-جانیار ...

-هیس ... دارم حرف میزنم ... بعد از طلاق میتونی اون قدر بری تو بغل شهاب جونت که خسته شی ... شبخوش .

سمت اتاق میره ... سخته ولی این بار مقصر منم ...

-معذرت میخوام جانیار .

جان شهرزاییسته و با تعجب ستم برمیگرده ...یکم دور از
رذابی
ذهنه کوتاه او مدن منو ادم بودنم ...

-خیلی پول و ثروت دوست داری نه؟

-هر چقدر میخوای تیکه بنداز ولی ...من نمیخواستم
اینجوری شه ...نمیخواستم اذیتت کنم ...حق با تو ...من
اشتباه کردم ...معذرت میخوام ...دوست داری جدانشیم
حرفی نیست ...ولی واقعا معذرت میخوام .

جلو میاد و جدی میگه :

-واقعا فکر میکنی شهاب ارزش این همه ضربه
خوردن و داره؟

سرمو زیر میندازم :

جان شهرزاد دیروز فقط رفتم به خونه سر بز نم ... به اتاق
بابام ... به قاب عکساش ... به گلدونای خوشگلش ... تو
بدحالی و گریه و دلتنگی شهاب زنگ زد .. گفتم نه ..
گفتم برو ... گفتم هزار بعد طلاقم ... هی گفت و گفت و
گفت و من تو بدحالی گفتم خونه ی پدرمم

-تو خیلی بیجا کردی گفتی خونه ی پدرتی!

-حتی به زور بغلم کرد ... باور میکنی؟

نیشخند میزنه :

-باور کنم؟

-حق داری باور نکنی ...ولی شهاب ...واسه همه چی
عجوله ...همیشه بوده !

اونم مقابلم میشینه :

-دوستش داری؟

-جانیار ...

-جواب من و بده .

بغضمو قورت میدم :

جان شهرزاد
-میونم فراموشش کنم... واسم شده شکل یه رویا که رز آبی
هیچ وقت نداشتمش!

سکوت میکنه...نگاش میکنم...

-من از زندگی میرم که ابروت نره ولی...من قصدم
خیانت و بی ابرو کردنت نبود.

-میخوای در موردش تحقیق کنی... فکر کنی...پرس
و جو کنی...بعد بری تو دل زندگی باهاش؟

-میشناسمش!

نیشخند میزنه:

جان شهرزاد و؟ اون شهابی که توی همون رویا ساختیش یا این رز آبی
شهابی که من امروز دیدم؟

-جانیار ... اونم دوستم داره به این شک ندارم !

-پس بعد از طلاق برو و تا اخر دنیا دو دستی بچسبش !

بلند میشه و سمت اتاق میره ... سخت میگم :

-نمونم ۴ ماه دیگه رو؟ این همه بدبختی نکشیدم که
دست خالی برگردم .

-۴ ماه و میتونی حبس بمونی تو خونه؟

بهت زده نگاش میکنه ...

-میگم آبروم واسم از هر چیزی مهمتره ... ابروی بابام
 که با اون قتل رفت ... نمیخوای که ابروی پسرشم با
 ناموسش بره؟

—

-نه نمیخوام ... ولی من بدون پول نمیتونم زندگی مو
 اداره کنم . هیچکس نمیتونه .

-شهاب هست دیگه ... اون خرج تو میده .
 کلافه نگاش میکنم ... لج کرده ... بلند میشه و سمت اتاق
 میره ...

-جانیار؟

-ول نمیکنی شهرزاد؟

بلند میشم و سمتش میرم

-میخوای بزنی زیر قول و قرار مون؟

-تو باعثش شدی !

-قول میدم مشکلی پیش نیاد .

نیشخند میزنه ...چرا امشب مثل سنگ شده بود؟

-از این قولا زیاد دادی .

جان شهرزادو میگیرم... متعجب سمتم برمیگرده و نگام
میکنه... حق داره دلخور باشه... فکر نمیکردم من و
توی آغوش شهاب دیده باشه.

-الان پدرتم امدگی هضم این جریان و نداره .

-تو فکر پدر منی؟

-فقط نمیخوام یه کار غیر عمدی من زندگیتو بیشتر بهم
بریزه ... البته که نمیخوام دوماه در به دری کشیدن و
سیاه شدن شناسنامون هم بی نتیجه باشه .

-شرطم همونه که گفتم .

واقعا داشت جدی میگفت؟ من ۴ ماه حبسشم تو خونه؟
جدی میگفت یا میخواست تلافی کنه و غرورشو بند
بزنه؟

-یعنی چی جانیار؟

-یعنی هیچ جا نمیری ... مگر با من یا اجازه ی من ...
همین !

-چهار ماه میخوای زندونیم کنی؟

سخت میگه :

-خودت خواستی!

چشمام و میبندم و سعی میکنم اروم باشم ... وحشی
نشم ... حرف اضافه نزنم ... عصبی ترش نکنم ...

جان شرفزاد و میبندم و فکر میکنم واقعا ارزشش و داره که رز آبی
۴ ماه حبس شم تو خونه؟

-چیکار کنم؟ دادخواست طلاق و بدم یا حله؟

نگاش میکنم...چقدر پر از حرص بود...پر از نفرت
...پر از دلخوری و کینه...

-هیچ راه و شرط دیگه ای نداره؟

-داشت، قرار شد مدارا کنی...با من هماهنگ کنی کجا
میری کجا نمیری...شهاب و خط بزنی...ولی خب
نخواستی!

حق داشت...آخرین شانسم امتحان میکنم:

تلخ میخنده :

-والم کن توروخدا ... تهدید و خط و نشون دیگه جواب
نمیده ... سفته هام مهم نیست ... کلا مهم نیست بعدش
چی میشه ... مهم اینه الان یکی بهم نگه اقا جانیار کلاه
تو بنداز بالاتر که زن تو با یه پسر فلان جا و جیک تو
جیک دیدیم !

میخواد بره که سخت و پر بغض میگم :

-قبوله !

متعجب برمیگرده ... جلو میاد :

-اره .

پر از تمسخر می‌گه :

-اره خب ... پول و مال و ثروت و خونه خیلی مهمتر
از اینکه ۴ ماه حبس و تحمل نکنی ... بعدم اگه قرار
باشه بری سراغ شهاب با پول بری احتمالا بیشتر
دوستت داره !

-گوش کن جانیار ...

-گوشام از حرفای تکراریت پره !

دستشو جلو میاره :

-کلید خونه !

تلاش میکنم بغضم نشکنه ... این مردی که میدیدم سنگ شده بود ... هرگز جانبار روزای اول نبود !

کلید و از جاکلیدی روی دیوار برمیدارم و سمتش میگیرم..

—

پر از درد میگه :

-این جانباری که میبینی و خودت ساختی ... اون بغل کوفتی و مزخرفی که دیدم ساخت ... من فکرشم نمیکردم یه روز به زخم تو بگم ... چه برسه بزخمش ... حبشش کنم ... داد بزخم ... تلخی کنم ... حتی اگه اون

ادمی نبودم ! ...

سرم و زیر میندازم تا اشک توی چشمام و نبینه ... حق داشت :

-من خیلی باهات راه اوادم ... خیلی خواستم بهت ثابت کنم من نمیخوام اقای کنم ... اقا بالاسر باشم ... بگم شهاب نه ... دستور بدم ... غیرتی شم ... من فقط خواستم حرمت همو توی این ۶ ماه حفظ کنیم و تو نکردی !

حق داشت ...

-سوئیچ ماشین، گوشی !

تتم می لرزه ... من لعنتی چه جوری بخوام ۴ ماه بمونم تو خونس؟

-خونه ی بابام جا موند!

-میرم برمیدارم، به ولای علی اگه بزنی زیر
قرارمون ... این بار اون قدر طلاقتم نمیدم تا موهات
بشه رنگ دندونات ... کجا ثبت کردیم که این ازدواج
صوریه؟

با چشمای گرد شده نگاش میکنم باورم نمیشه این ادم
جانیار...

-سر قرارمون هستم .

اشکم میریزه و اون کلافه سمت اتاق میره و وارد اتاق
که میشه در و میکوبه ... بغضم میترکه و اشکام
میریزه ...

لعنت بهت شهاب که هم رفتنت همه چی و خراب کرد
هم او مدن بی موقت ...

روی مبل میشینم و خیره ی میز شامی که چیدم میمونم
که از اتاق بیرون میاد ... تلفن و میکشه و سیمشو جمع
میکنه ...

-این در و فقط برای شیما و پدر و مادر من باز
میکنی ... حله؟

—

صبح شده ... یه صبح زیادی مزخرف ... زیادی حال بهم
زن ... حتی نرفتم توی اتاق و شب و پیشش بخوابم ... تا
صبح نشستم روی همون کاناپه و فکر کردم من که ادم
تو خونه نشستن نیستم ... پس چرا قبول کرده بودم؟

میبینم که حاضر و آماده و مثل همیشه خوشتیپ از اتاق بیرون میاد...نگام میکنه...از دیشب ارومتره :

-همه ی دیشب و اینجا نشستی؟

-خوابم نمی اومد .

-اینجوری مریض میشی...برو بخواب یکم .

یدونه بیسکویت از توی ظرف روی میز برمیداره و میگه :

-میرم سرکار...نمیدونم کی برگردم...کاری داشتی زنگ ...

جان شهنشاد میزنم .. یادش می افته حتی یه گوشی واسه من رز آبی
نذاشته ... کلافه نفسش و فوت میکنه :

-گوشی خونه تو کمد، بردار بزن به پریز که بتونم
بهت زنگ بزنم یا کار داشتی زنگ بزنی ... ولی اگه
شماره شهاب و توی اون تلفن پیدا کنم میشم جانیاری که
حتی نمیتونی تصورش کنی .

نگام و با دلخوری ازش میگیرم و بی حرف سمت در
میره ... اروم میگم :

-باشگامم نرم؟

-خیر .

در و باز میکنه و اروم میگه :

بیرون میره و در و که میبنده بغضم میترکه ... این چه زندگی ای بود واسه خودم دست و پا کرده بودم؟

روی همون کاناپه میخوابم و چشمام و میبندم ... یه روز حتی فکرشو نمیکردم راضی شم ۴ ماه از خونه بیرون نرم ... فکرشم نمیکردم این قدر مطیع و احمق شم ... کاش میشد قید اون همه ثروت زد و رفت ... اشکام و پاک میکنم و اروم لب میزنم:

-چیکار کردی بابا؟ این چه شرطی بود گذاشتی اخه؟
نگاه کن وضع مو؟ مگه خوشبختی زوریم میشه دورت بگردم؟

#جانیار

همه چی و به سعید گفتم و حالا توی مطب مقابلم نشسته
و مدام غر میزنه ... سرزنش میکنه ... و من بی حوصله
گوش میدم ... اگه نمیگفتم خفه میشدم ... میمردم .

-این چه زندگی ای واسه خودت درست کردی خرنفهم؟
دختره یه خر دیگه رو میخواد تو خودتو علافش
کردی ... ابرو تو گذاشتی حراج که چی بشه؟

-گفتم دوشش دارم سعید .

-چه دوست داشتنی وقتی هنوز زنته و میره با یکی
دیگه؟ تو کی این قدر بی غیرت شدی؟ چه جوری
میتونی بهش اعتماد کنی؟

موهامو چنگ میزنم ... عصبی تر میگه :

-من دنبال هیچی نیستم سعید ... فقط میخوام اونم به
حش برسه ... سر قول و قرار مون بمونم ... راهی جز
این شرط نداشتیم .

-مگه پرندس که حبش کردی؟ مگه میتونی
چهارچشمی همیشه حواست بهش باشه؟

کلافه بلند میشم و سمت پنجره میرم :

-این ۴ ماه بگذره تمومه .

بلند میشه و سمت میاد :

جان شهزاد ۴ ماه میتونه پیرت کنه ... همینطوری که این دو ماه رز آبی کرده .

-ول کن جان مادرت .

-یعنی زدی ترکوندی با زن گرفتنت ... با عاشق شدنت ... گند زدی جانیار ... این دختره به دردت نمیخوره .. دل بکن .

بهم ریخته نگاش میکنم :

-گفتم ۴ ماه دیگه ...

-هی میگه ۴ ماه دیگه ۴ ماه دیگه ... الان ولش کن بره ... گور بابای حقش ... آبروتو بچسب!

-حواسم هست سعید ... برو به کار و زندگیت برس .

-حواست به اون بابای پیرتم هست که تازه قلبش و عمل کرده؟ حواست هست به مادرت؟ هان؟ این همه بدبختی نکشیدی که اخر سر یه ابروریزی یا اتفاق از دستشون بدی .

-توی دل من و خالی نکن سعید ... من واقعا خودم به حد کافی حالم بده ... ول کن .

میزنه روی شونم:

-باشه ولی ... از نظر من این دختره واست زن زندگی همیشه ... دیگه خوددانی !

-یا علی .

دستشو میگیرم و لبخند خسته ای میزنم ... بیرون میره و در و که میبندد روی صندلی میشینم و کلافه نفسمو فوت میکنم ... گوشیم که زنگ میخوره خودم و جلو میکشم و با دیدن اسم شیما جواب میدم :

-سلام .

-چرا شهزاد در و باز نمیکنه؟ خونه نیست؟

-در و باز نمیکنه؟

متعجب از صدام میگه :

-نه...چیشده مگه؟

-لعنت بهش .

-جانیار؟ چیشده میگم؟ گوشیم نداره؟

گوشی و قطع میکنم و مثل دیونه ها بلند میشه...مگه
میشه به این زودی زیر قولش زده باشه؟ مگه ممکنه؟
نمیفهمم چه جوری پشت فرمون میشینم و حرکت میکنم

—

جلوی خانه که می رسم میبینم شیما هم منتظر و نگران
ایستاده پیاده میشمو عصبی سمتش میرم :

-نه چیزی نیست فقط یه قراری داشتیم که فکر می کنم
خیلی زود زد زیر همه چی!

کلید میندازم و می خوام وارد خونه بشم که بازومو
میگیره نگران می‌گه :

-چه قراری باز چی شده که من خبر ندارم معلوم هست
دارید با زندگیتون چیکار میکنید؟

-اینجوری که معلومه رفیق شماشهرزاد خانم ...
نمیتونه از عشق قدیمیش دل بکنه حتی به قیمت یه
آبروریزی گنده !

-چیکار کرده باز؟ چه قراری باهم گذاشتید؟ جانپار از
نظر من شهرزاد از لحاظ روحی اصلاً نرمال نیست

جان شهبازاد هر کاری بهتره اول بره پیش روانشناس، تو قول **رز آبی**

دادی کمکش کنی میدونم داره اذیتت میکنه میدونم
آبروت توی خطره اما اون خودشم نمیفهمه از زندگی
چی میخواد یه روز عاشق یه روز فارغ!

کلافه دستی به موهام میکشم و پر از تردید نگاش می
کنم :

-کمکش نکردم؟ خود من گفتم برو سراغه شهاب؟
نگفتم حرف بزن اگه قرار به برگشتنه بزار بعد از تموم
شدن این ماجرای کوفتی؟ نگفتم تحمل کن این چهارم هم
بگذره قبل از اینکه آبروریزی پیش بیاد؟ گوش داد به
من؟ پنهونی نرفت سر قرار؟

-حق با توئه ولی تنهاتش نزار چون در حال حاضر
جز تو هیچ کس و نداره حالا بگو قرارتون چی بوده که
اینجوری سریع خودتو رسوندی؟

-قرار گذاشتیم چهار ماه بمونه تو خونه فقط با خودم
هرجایی لازم بود بره و فکر می کنم یک روز نشده زد
زیر قولش!

متعجب نگام میکنه :

-شهرزاد قبول کرد چهار ماه حبس شه تو خونه؟ مگه
ممکنه؟

-وقتی پای پول وسط باشه آدما خیلی چیزارو قبول می
کنن!

ناباور پلک میزنه:

جان شهريزاد چي ميگي جانيار اصلاً اين چه شرط و قولي بود كه رز آبي

تو گذاشتي؟ تو همچين آدمي بودي؟ همچين آدمي هستي؟ چطوري ميتوني تحمل كني اون چهار ماه حبس شه تو خونه!

—

عصبی تقریباً داد میزنم :

-ديگه چيکار کنم؟ چيکار میکر دم؟ نمیبینی وضعیت زندگي رو؟ خودت شاهده همه چی نبودي؟ راهی بود؟ اگه بود نشون بده من خیلی خسته تر از اين حرفام شيما ... فکر نکن برای خودم راحتۀ من بیشتر تو عذابم !

اينو میگو بدون اينكه منتظر باشم جوابی بده وارد خونه میشم ... شيما هم همراهم میاد درو باز می کنم پا

جان شهرزاد که تو خونه میزارم شهرزاد و نمیبینم سمت اتاق میرم و رز آبی
کلافه صداش میزنم :

-شهرزاد؟

در اتاق که باز می کنم میبینم شیشه الکل روی میز و
خودش روی تخت آرام و خسته خوابیده ... شیما ای
وایی می گه و من پر از حس بد و نگرانی سمت تخت
میرم ...

-میبینی شیما چی کار میکنه با منو خودش ؟ میبینی
هیچ جوهره نمیسازه ؟ من واقعا باید چیکار کنم؟ چند
روز بود الکل و گذاشته بود کنار باز شروع کرد که
بگه حرف حرفه منه!

جان آشهرزاد دستمو روی موهاش میکشم و صدای گریه
شیمارو میشنوم و متوجه نمیشم که از اتاق بیرون میره
آروم و پر درد میگم :

شهرزاد چشمتو باز کن ...چیکار می کنی با خودت با
من با این زندگی ؟ چرا سازش نمی کنی؟ چرا بازم این
کوفتی و خوردی؟

نه چشماشو باز میکنه ...نه جواب میده ...خوابه یه
جوری خوابه که انگار صد سال خوابیده... نبضشو
چک می کنم صدای نفس هاش رو چک می کنم صدای
قلبشو چک می کنم و وقتی مطمئن میشم همه چی
نرماله از اتاق بیرون میرم و روبروی شیما که روی
مبل نشسته و گریه میکنه میشینم!

جان شهزاده نكن شيما... آروم باش... بيدار ميشه كم كم ... رز آبي
حالش خوبه !

اشكاش و پاك ميكنه و نگام ميكنه :

-كم اوردم ... در برابر شهرزاد و ديونه بازياش كم
اوردم .

-من فقط اميدوارم اسيبی به خودش نزنه توی اين مدت !

-اين شرط عجيب تو بردار ... من قول ميدم مراقبتش
باشم نره سمت شهاب ... يا شهاب نياد سمتش !

-باز شما نشستيد در مورد زندگيه من به حرف زدن و
تصميم گرفتن!؟

جان نگاه از جفتمون سمت شهرزاد که بی حال و بی رمق دست از آبی
به دیوار و عصبی نگاهمون میکنه میچرخه و بلند
میشم :

-خوبی تو؟

-اره من خوبم ... خوبم ... ول نمیکنید چرا؟ این موقع
روز واسه چی برگشتی؟ بیمار نداری مگه؟ تو شیما ...
زندگی نداری؟

سعی میکنم عصبی نشم :

-چته باز؟ زده به سرت؟ الکل چرا خوردی تو؟

-خوردم که خوردم ... به توچه؟ اینم ابروتو میبره؟ چیه
فکری کردی قبول کردم ۴ ماه بمونم تو خونم یعنی هر

جان شهرزاد تو بگی همونه؟ نه قبول کردم چون مجبورم ... ارتز آبی
مو میخوام ... حوصله ی جنگ و جدلم ندارم !

موهامو چنگ میزنم و شیما عصبی بلند میشه :

- نمیخوای این بچه بازیات و تموم کنی شهرزاد؟

- تو نمیخوای سرت و از زندگی من بکشی بیرون؟

عصبی داد میزنم :

- بسه شهرزاد ... توی مستی و هیپروتی هر چرندی و
نگو ... شیما همه جوره پشتت بود !

عقب میره و بی اختیار داد میزنه :

جان شهزاد من نباشید... تنهام بزارید... ولم کنید... من ۴ رز آبی

ماه میمونم و بعدش گم میشم....دیگه چرا سر به سرم
میزارید؟ چرا نمیزارید به درد خودم بمیرم؟

شیما متاسف نگاش میکنه :

-تو از لحاظ عقلی اصلا بزرگ نشدی شهزاد!

-شیما احترام خودتو حفظ کن خواهشا !

-اخه دختر خوب...این بدبخت مگه چیکارت کرده این
قدر زجرش میدی؟ هان؟ اگه پدرکشتگی هم باشه با
پدرشه...نمیخوای به خودت بیای؟

جان شهرزاد.. نمیخوام ... تو دلت واسه این نسوزه ... هم کتکشو رز آبی

زده هم فحشش داده هم حبس کرده ... فکر نکن خیلیم
مظلومه !

بحث کردن با شهرزاد واقعا بی فایده بود ... عقب میرم
و روی مبل میشینم ... شیما خسته میگه :

- همه چی خیلی واضحه ... عشق سابقت برگشته ... تو
شوهر داری ...

ارث تو میخوای ... ۴ ماه دیگه باید بمونی ... خیانت و
بی ابرویی هم نکنی ... این کجاش سخته که نمیفهمی؟

- تحمل همه چی سخته ... پذیرفتنش سخته ... درکش
سخته ... بابا مگه من رفتم سراغ شهاب؟ خودش اومد .

- کی ادرس داد شهرزاد؟

-من هزار بار گفتم تو حال خودم نبودم ...

بی طاقت داد میزنم :

-بسه ... ولش کن شیما ... این خانوم فکر میکنه طاق
اسمون سوراخ شده افتاده پایین ... ولش کن ... بزار هر
کاری میخواد بکنه .

نگاش میکنم و دلم پر میکشه واسه چشمای سرخ و بی
قرارش اما میگم :

-برو انقد الكل بخور تا خفه شی ... هر گوریم میخوای
برو ... هری !

شیما متعجب میگه:

-بس کنید ... با جفتتونم ... خل شدید؟

دست شهرزاد و میگیره و به زور میبرتش توی اتاق تا
بحث تموم شه ... سرم و با دستام میگیرم و از درد سرم
چشم میبندم!

—

-معلومه چه مرگته تو؟ چرا اینجوری میکنی با این
بدبخت؟ ببین به کجا رسوندیش که میخواد حبست کنه، د
یکم اروم بگیر بابا.

خسته روی تخت میشینیم و میگم :

-من خودمم نمیدونم چه مرگمه ...فقط میخوام تموم شه
این زندگی مسخره .

-اینجوری؟ مگه این همه جون نکندی که به ارثت
برسی؟

-دیگه تحمل ندارم .

اشکام و پاک میکنم و شیما کنارم میشینه :

-بخاطر شهاب بی تابی؟

-شهاب؟ من حتی حسامو گم کردم ...نمیدونم چی به
چیه .

با چشمای خسته و اشکی نگاش میکنم :

-بگو .

-تو دیگه شهاب و دوست نداری شهرزاد ...از اون
عشق فقط یه بت مونده ...بشکنش!

-مجبور شده بود ترکم کنه شیما ...هنوز دوستم داره .

-عصبانی نشو ولی ...ادما واسه رفتن هزار تا بهونه
میارن و واسه موندن هیچی ندارن !

روی تخت دراز میکشم و خیره ی سقف میگم :

-چون حالت خوب نیست ... موندی سر دوراهی ... ولی
اگه از من بپرسی میگم ... تو جانیار و دوست داری !

-هه !

کلافه نفسشو فوت میکنه :

-باشه بخند ... ولی یادت باشه ... گاهی دیگه نمیتونی
برگردی ... از دست دادن جانیار واست گرون تموم
میشه شهرزاد ... حیفه ... نکن !

-بین منو جانیار هیچ حسی نیست .

-مطمئنی؟

—
میشینم و گیج نگاش میکنم:

-چیزی میدونی تو؟

-نه ... هیچی نمیدونم ... فقط میگم بیشتر فکر کن همین .

-ما جفتمون از هم بیزاریم !

ناامید نگام میکنه ... دستمو میگیره :

-من چندساله رفیقتم؟ خواهرتم؟ من میشناسمت ...
اخلاقت سگیه ولی توی دلت هیچی نیست ... فقط

جان شهزاد ... مغروری ... غدی ... قدرت تصمیم گیری هم رز آبی
هیچ وقت نداشتی !

-تقصیر منه وقتی داشتم مثل بچه ی ادم زندگی میکردم
شهاب برگشت؟

-تو هیچ وقت زندگی نکردی شهزاد ... همیشه سر
جنگ داری ... چه اون موقع که بابات با شهاب مخالف
بود ... چه اون وقتی که رفت و خل شدی ... اینم از
حالا ... شهاب مرد زندگی نیست ... بخدا نیست ... به
دختر عموش رحم نکرد وای به تو .

دستم از دستش بیرون میکشم:

-سمیرا رو دوست نداشت .

جان شهرزاد پس غلط کرد باهاش ازدواج کرد.. مگه مسخره بازیه؟ از آبی

مگه زندگی و آینده و قلب اون دختر شوخیه؟ بخاطر
باباش ازدواج کرد حالام به خاطر تو طلاقش داده؟
همین؟ فکر کردی پس اون دخترچی؟

نه... فکر نکرده بودم... این روزا پرت تر از این حرفا
بودم ...

-شهرزاد... میگی جانیار نه... اوکی... نه... ولی...
بهت بدی نکرده که داری خونشو میکنی تو شیشه...
اون باید بعد تو جواب خانوادشو بده... پس لااقل
آبروشو حفظ کن .

-کردم شیما... شهاب خودش ...

-جدی باهاش برخورد کن... بگو اگه من و میخوای ۴
ماه صبر کن .

خسته نفس مو فوت میکنم :

-باشه ...من و میبری سرخاک بابام؟

-به خودش بگو میبرنت ...جون شیما سرکشی نکن
یکم ادم باش .

بی حوصله بغلش میکنم :

-ببخشید تند رفتم ...نفهمیدم چی میگم.

—

-من به این خل بازیات عادت دارم روانی...پسر مردم
رو خل نکنی .

ازش جدا میشم و بلند میشه :

-من باید برم شهرزاد ...قول میدی درست رفتار کنی؟

-سعی میکنم ولی ...خودشم زیاد خوب حرف نزد دیدی
که .

-تقصیر خودت بود ...فعلا .

بلند میشم و هر دو از اتاق بیرون میریم ...جانیار با
دیدنمون بلند میشه و شیما میگه :

-من برم دیگه ...خواهش میکنم یکم به خودتون رحم
کنید ...پیر کردید همدیگرو .

-زحمت کشیدی شیما جان .

-کاری نکردم ...خداافظ .

برمیگرده و صورتمو میبوسه ...اروم توی گوشم میگه :

-تو رو به روح بابات ...اروم باش...خداافظ .

بیرون که میره و در و میبندد سمت جانیار برمیگردم ...

-اگه کاری داری برو ...نگران نباش سر قولم هستم .

-دیگه رفتنم بی فایده .

-من و مییری سرخاک بابام؟

دستاش و توی موهاش میکشه و بی حوصله میگه :

-پوش بریم .

-باشه .

سمت اتاق میرم اما طاقت نمیارم و برمیگردم

-واسه چی با شیما برگشتی؟

-شیما گفت در و باز نمیکنی نگران شدم.

—
جلو میاد و تلخند میزنه :

-رفتن تو واسه من ترس نداره ...واسه خودت در دسر
داره !

-منم امروز ثابت کردم دنبال در دسر نیستم !

-اره انگار ...من تو ماشین منتظرم .

بیرون میره و در و که میبندد سمت اتاق میرم تا
حاضرشم ...

جان شهرزاد و تنم میکنم و بیرون میرم ... میخوام سمت ماشین **رز آبی**
برم که شهاب و جلوم میبینم ... با چشمای گشاد شده و
هین بلندی نگاهش میکنم ... ماشین جانیار پشت به ماست
اما دیدنمون از ایینه واسش کاری نداره ...

تو دیونه شدی لعنتی؟ اینجارو چه جوری پیدا کردی؟

-بعد از اینکه از خونه ی پدرت زدید بیرون اومدم
دنبالتون ... خونه ی قشنگیه !

عصبی میزنم تخته سینش :

-دنبال در دسری روانی؟ جانیار اینجاس !

-به درک ... جانیار جانیار نکن واسه منا ... چرا چپیدی
بیرون نمیای؟ برو طلاق و بگیر بیا زن خودم شو بعدم
ارتتو بگیر .

-تو خل شدی؟

صدای بوق جانبار رو میشنوم و ترسیده عقب
برمیگردم :

-برو ... خواهش میکنم برو .

-دلت نمیداد ازش جدایی؟

-نمیشه ... شدنی نیست ... نگفته از ازدواج دومم که !

عصبی میگه :

-مگه گفته از ازدواج اولت؟

جان گنج زادگاش میکنم که صدای کوبیده شدن در ماشین و رز آبی
میشنوم و جانپاری که به ضرب سمت شهاب میاد... داد
میزنم :

-برو گمشو شهاب .

و سریع سمت جانپار میرم و سد راهش میشم.

—

-جانپار... بزار بره... اون دنبال شر و دردسره...
دنبال اسیب رسوندن به تو... ولش کن .

یه جوری هولم میده که بازوم میخوره به دیوار و از
درد توی خودم جمع میشم... تا به شهاب برسه شهاب
سوار ماشینش شده و رفته... سمتم برمیگرده و با خشم
نگام میکنه...

-اینه مردشجاعی که میخوای بهش تکیه کنی؟

-جانیار ...

-عرضه ی موندن و جیگر دعوا هم نداره یعنی؟

-گوش کن ...

داد میزنه :

-ادرس اینجارو چه جوری بهش دادی؟

-من ندادم .

جان شهنشاد میزنه و همون طور که ریموت ماشین و میزنه **رز آبی**
وارد خونه میشه... همراهش میرم و کلافه صداش
میزنم :

-جانیار؟

بی توجه بهم وارد خونه میشه... همراهش میرم:

-گفتم من ادرس ندادم.. تعقیب کرده از خونه ی بابا .

عصبی برمیگرده :

-چه پیگیر و شر !

-مگه تقصیر منه؟

به حرفاش که فکر میکنم یه جایی از مغز و قلبم
میسوزه ... شاید باید با وکیل بابا حرف میزدم تا این قدر
جانیارم اذیت نکنم ...

-گفت جداشم زودتر ... ارثم با ازدواج با اون بگیرم .

-اگه شدنیه بسم الله !

-انگار خیلی دوس داری زودتر خلاص شی !

تلخ میخنده :

-نه انگار شما خیلی فکر میکنی شهاب خان اش دهن
سوزیه!

#جانبار

قلبم از صبح تا همین حالا که توی دفتر
 آقای سعادت وکیل پدر شهرزاد هستیم همچنان
 میسوزه ... هنوزم نمیتونم باور کنم من اون قدر بی
 غیرت شدم که یه مرتیکه ی هیچی ندار زخم و تا خونم
 تعیقب میکنه ... باهش حرف میزنه ... مثل اب خوردن
 ازش میخواد جداشه ... فرار میکنه ... و من هیچ غلطی
 نمیتونم بکنم!

من کی این قدر بدبخت و بی رگ شدم؟ کی واقعا؟

مخم سوت میکشید و هیچی نداشتم به دختر کنار دستم
 بگم ... هنوزم عاشقش بودم اما ... دیگه حرفی نمونده
 بود ... این عشق باید توی قلب من میموند ... تا ابد!

منشی آقای سعادت نگاهی به شهرزاد میندازه و میگه :

-نوبت شماست بفرمایید عزیزم .

شهرزاد تشکر میکنه و بلند میشه ...نگام میکنه:

-نمیای تو؟

-فکر کردی قراره چی بگی و چی بپرسی؟

نگاهی به منشی می ندازه و کلافه باز میشینه :

-چه میدونم ...میگم من و تو به مشکل خوردیم ... اگه بعد از طلاق و ازدواج دوم ارث تعلق میگیره باز ما زودتر از هم خلاص شیم !

-اگه گفتم نمیگیره چی؟ چه جوری میخوای جمعش کنی؟

شوکه نگام میکنه کلافه میگه :

-تا اینجا اومدی اینارو بگی؟

-وقتی هل میشی و فکر نکرده عمل میکنی نتیجتش همیشه این !

-اقای دکتر ... اقای عقل کل ... تو بگو چی کار کنیم؟

-کاری نمیشه کرد... در واقع همیشه جوری پرسید که بعد بشه جمع کرد !

-بیا بریم حالا یه کاریش میکنیم .

همراهم میاد و ضربه ای به در میزنم ...صدای
بفرمایید گفتن آقای سعادت و میثنویم و با هم وارد اتاق
میشیم.

—

بعد از سلام و احوال پرسی های معمول، میشینیم و
سعادت نگاه مهربونی به شهرزاد میندازه:

-خب خوبی باباجان؟ مشکلی پیش اومده؟

-ممنونم آقای سعادت ...مشکل که نه ولی ...

سکوت می‌کنه و منتظر زل می‌زنه بهم ... نفس عمیقی
می‌کشم و میگم :

-من و شهرزاد دیشب یه بگومگوی بدی داشتیم که ...
شهرزاد و زیاد عصبی کرده ... اینه که من حریفش
نشدم و اینجاس !

لبخند می‌زنه :

-دعوا و درگیری که بین همه ی زن و شوهرها هست
... از دست من چه کاری برمیاد عزیزان؟

شهرزاد مات من مونده و من خودمم نمیفهمم چی میگم :

-اون قدر از من شاکیه که انگار میخواد جداشه، شما
بهش یه چیزی بگید.

با اخمای درهم عینکش و برمیداره و زل میزنه به
شهرزاد :

-سر یه بگومگو دخترم؟ بابای خدایا مرزت گفته بود
دختر لجبازی هستیا .

-اقای سعادت من یه سوال دارم ...اگه من جداشم ...و
بعدها ازدواج دوم داشته باشم ارث بهم تعلق میگیره؟

-جدا شم چیه دختر جان ...جوون به این همه چیز
تمومی و اقایی ...دست از لجبازی بردار برید یه
رستورانی چیزی با یه کادو تمومش کنید ... ۴ ماه دیگم
تشریف بیارید واسه امضای مدارک و کارای ارث و
میراث !

شهرزاد کلافه میگه:

-چشم ولی ... لطفا جوابم و بدید !

عینکش و به چشم میزنه و میگه :

-بله میتونید!

—

چشمام و با درد میبندم تا ذوق چشمای شهرزاد و
نبینم ...

-اما ... اجازه بدید .

جان شهرزاد باز میکنم و سعادت از کشوی میزش یه سری کاغذ و پرونده بیرون میاره ... یه کاغذو بر میداره و ادامه میده :

-طبق وصیت نامه ی پدرت ... البته که میدونم الان نیازی به گفتنش نیست چون شما دوتازوج عاشق حتما برمیگردید و آشتی میکنید ... اما لازم مع که بگم اینجا نوشته شما با هر کسی که خودتون بخواید میتونید ازدواج کنید و ارث بهتون بعد از همون ۶ ماه تعلق میگیره ... به جز آقای شهاب شادمان !

لبخند تلخی میزنم و شهرزاد با بهت و گجی میگه :

-چی؟ من قبلا وصیت نامه رو خوندم همچین چیزی نبود.

جان شهرزاد - اون روز وقتی شرط پدرت و گفتم اون قدر گیج بودی رز آبی

که کامل نخوندیش، وصیت پدرت به دخترم ... هیچ وقت از این جوون خوشش نمی اومد ... وقتی قرار به ازدواج این آقا شد ... دیگه دلیلی نداشت این بخش و بگم خاطر تون و مکرر کنم ... اما الان لازم بود .

نگام میکنه و توضیحشو کامل میکنه :

-برام عجیب بود که شهرزاد جان با شما ازدواج کرد ... اما خب عشق توی یه نگاه هم اتفاق می افته ... این آقای شهاب شادمان هم به گفته ی پدر شهرزاد خواستگار سابق شهرزاد جان بودن .

تلخ میگم :

-درسته .

-برگرد سر زندگیت و شوهرتو دو دستی بچسب
باباجان ...خیلی آقاس .

-اون وصیت نامه چیز دیگه ای هم داره که نگفته
باشید؟

کاغذ و سمت شهرزاد میگیره :

-همین بود و البته یه صدای ضبط شده که بهم سپرده
بعد از ۶ ماه بدم گوش کنی .

با بغض میگه :

-صدای بابام ...

-بله .

-نمیشه الان بشنوم؟

—

-سپرده بعد از ۶ ماه بگم.

صندلی و عقب میکشم و خسته میگم :

-ما با اجازتون بریم ... شرمنده وقتتون و گرفتیم ...
شهرزاد یکم برای هر تصمیمی عجوله .

-و لجاز !

-ممنون آقای سعادت .

-برید به امیدخدا .

هر دو خداحافظی میکنیم و بیرون میریم .به ماشین که
میرسیم سوار میشیم و نگاهی میکنم :

-بین این شهاب شادمان چی بوده ...کی بوده ...که بعد
از رفتنم بابات پیش پیش از ترس برگشتنش توی
وصیت نامشم ممنوعش کرده !

-شهاب جوری نیست ...بابا هیچ وقت دوشش نداشت !

-ادم دوست داشتنی نبوده لابد !

کلافه میگه:

-واسه من بود .

با اخمای درهم نگاش میکنم که تازه میفهمه چی گفته ...
اروم میگه :

-میری روی اعصابم خب .

-خجالت نکشی یه وقت ... حیا نکنی ... همینجوری
بگو ... منم اینجا سیب زمینیم .

-منظوری نداشتم .

بی توجه بهش ماشین و روشن میکنم و میگم :

-لیاقتت همون شهاب!

—

-بس کن جانیار ... واقعا از بحث کردن با من خسته نشدی؟

-چیه؟ بابات گفته شهاب نه داری دادشو سر من میزنی؟ من متاسفم اما ۴ ماه دیگه باید ریخت همو تحمل کنیم .

کلافه شیشه رو پایین میکشه :

-من و ببر سرخاک بابام .

جان شهرزاد باید برم مطب، میرسونمت خونه با ماشین خودت رز آبی
برو.

-عه؟ آزاد شدم؟

نیشخند میزنم :

-واسه سرخاک رفتن اره !

-نمیترسی باز شهاب بیاد سراغم؟

-نه چون این دفعه تا نکشمش ولش نمیکنم .

جلوی خونه که ترمز میکنم میخواد پیاده شه که میگه

-از اعتمادت سواستفاده نمیکنم .

- امیدوارم .

- جانیار؟

تا لبام میاد که بگم جانم اما ...جایی واسه جانم شنیدن
نداشته :

-بله؟

-ممنون که بازم همراهی !

شهرزاد داشت تشکر میکرد؟ چقدر عجیب !بخند
میزنم :

-مطمئنم اگه یه دختر بیاد توی زندگیت که عاشقشم
باشی... خوشبختش میکنی!

قلبم میترکه... و اون پیاده میشه و سوئیچ شو از کیفم
بیرون میاره... سوار ماشینش میشه و با تک بوقی
حرکت میکنه... یه چیزی تو مغزم میگه تعقیبش کن!

-میدونی بابا... باورم نمیشه ما این قدر کم همو
شناختیم... درک نکردیم... کنار هم نبودیم... از بودن
هم هیچ لذتی نبردیم... بیشتر من... منی که ندیدمت...
فکر خودم بودم و گشت و گذارو و دوستانم و ریخت و

جان پاشم... فکر کردم همیشه هستی و ... الان چند ماهه که رز آبی خوابیدی.

اشکام میریزه و ادامه میدم:

-من خیلی تنهام بابا ... افتادم توی یه باتلاق بزرگ ...
شرطی که گذاشتی هم خوشبختم نکرد!

-چون بیراهه رفتی خانوم!

با دیدن شهاب جا میخورم و بلند میشم ...

-تو...

-بالاخره از خونت زدی بیرون بدون اون لندهور!

جان شهرزاده - تو چته شهاب؟ چرا دنبال در دسری؟ این چه دوست داشتتیه که واسه من هی در دسر درست میکنی و بعد مثل بز دلا فرار میکنی؟

جلو میاد و میخواد اشکام و پاک کنه که عقب میکشم:

- برو ... گفتم ۴ ماه نباش!

- منم گفتم شدنی نیست ... دو سال دور بودی بس نیست؟
گفتم برو با وکیل بابات حرف بز ...

عصبی داد میزنم:

- زدم ... شدنی نیست ... برو شهاب من حوصله ی
در دسر ندارم!

-چون بابام ازدواج با تورو ممنوع کرده!

میخنده ... بلند و عصبی.... چنگی به موهاش میزنه و
جلو میاد:

-تو فکر کردی با بچه طرفی؟

-میخوای باور کن میخوای نکن ... فقط فعلا برو!

-چیه؟ از اون بچه خوشگل میترسی؟

کیف مو برمیدارم و میخوام برم که بازو مو میکشه:

-من بچم که باور کنم بابات توی وصیت نامش به
برگشتن شهاب شادمانم فکر کرده و ازدواج باهاش و
قدغن کرده؟

-تو بچه ای ولی ...من دارم حقیقت و میگم ...بابام اون
قدر باهات مشکل داشت که حتی فکر برگشتنت دیونش
کرده و محکم کاری کرده ...چیکار کنم من؟

-من چه جوری ۴ ماه دیگه تحمل کنم اون لندهور و
ور دلت!؟

پر از خشم جلو میرم:

-همون جوری که من ۲ سال بی خبری ازت و تحمل
کردم!

-اگه من و میخوای ۴ ماه دیگه دووم بیار ... نمیخوای
 برو ... واسه همیشه برو شهاب ... بی خبر برو اصلا ...
 من شناسنامم و سیاه نکردم ... این روزا رو تحمل
 نکردم که دست خالی و بی ثمر برگردم ... تو اسمشو
 میزاری پولکی بودن بزار ... ولی یه دختر که هیچکس
 و توی این دنیا نداره اگه پولم نداشته باشه نابود میشه!

سمت ماشین راه می افتم و اشکام میریزه ...

به ماشین که میرسم میبینم جانیار به ماشینش تکیه داده
 و داره نگام میکنه ... جا میخورم ... تعقیبم کرده بود؟
 چقدر بهم بی اعتماد بود ... جلو میرم:

-حرفاتون و شنیدم!

تلخ میخندم:

-خداروشکر این بار شنیده هارو شنیدی!

-این باعث همیشه دندونای اون آدم و توی دهنش خرد
نکنم!

میخواد بره که بازو شو میگیرم:

-واسه کسی که فقط همخونتو ... یقه جر نده دکترا!

-تو چی میفهمی از غیرت بچه؟

- غیرت یعنی زنتو تعقیب کنی چون بهش بی اعتمادی؟

عصبی نگام میکنه:

-جایی واسه اعتماد گذاشتی تو؟

-پس چرا گفתי خودم برم؟

-چون خوشم نمیاد ز نمو به اسم همون غیرت حبس کنم.

بازو شو رها میکنم:

-برگرد ... من اتمام حجت کردم باهش ... دیدی که!

-من نکردم!

—

اینو میگه و همون طور عصبی راه می افته ...
 همراهش میدوم و خدا خدا میکنم شهاب رفته باشه ... اما
 نرفته ... نرفته و همون جا کنار قبر بابا نشسته ... جانیار
 بالای سرش می ایسته و من نفس نفس زنون نگاش
 میکنم:

-اون روز که گذاشتی رفتی ثابت کردی غیرت و
 نمیفهمی ... واسه همینه که الان فکر کردی منم شبیه
 خودتم چون دلیلامون واسه ازدواج شبیه همه!

شهاب شوکه می ایسته و نگاش میکنه ... جانیار دست به
 جیب جلو میره:

جان شهرزاد
وقتی آماده ی جنگیدنی فرارت واسه چیه؟ ادم عاشق رز آبی
مگه ترسو هم میشه؟

-من اون قدر ازت بیزارم که حتی نمیخوام باهات
بجنگم دکترا!

-بیزاری چون الان باید جای من باشی و نیستی ...
نفرتت بخاطر خودته ..بخاطر وجود ناچیزت!

خسته میگم:

-بریم جانیار ..من حرف اصلی و زدم.

شهاب نیشخند میزنه:

-نکنه من سرکارم شهرزاد ...این و دوشش داری یا...

جانیار جلو میره و یقه شو میگیره:

-میتونم الان اون قدر بزنت که خون بالا بیاری و
همینجا دفن شی ولی این کار و نمیکنم... چون ارزشش
و نداری... توی این مدتی که شهرزاد زنده... یه بار
دیگه ببینمت به جرم مزاحمت میدمت دست پلیس!

—

-من و از پلیس نترسون... من چیزی واسه از دست
دادن ندارم!

جلو میرم و اروم میگم:

-شهاب برو... بسه دیگه... جای قلدری بگو باشه و
برو.

-چپشده که از همخونت دفاع میکنی؟

جانیار جلو میره و میزنه تخت سینش:

-این همخونه ای که میگی شوهر شه!

-شوهر قلبی دیگه؟

-شوهر قلبی بودن از عاشق قلبی بودن بهتره بهتر نیست؟

کلافه بودم ... از این بحثای بی نتیجه خسته بودم ...
خدایا این چه اوضاعی بود؟

-خونوات میدونن قلبی ای دکتر؟

-برو بچه جون ... برو تهدیدای تو خالی تو بزار لب
کوزه ... گمشو فقط!

ستم برمیگرده و دستم میگیره:

-بریم شهرزاد.

همراهش میرم و سعی میکنم چشمای غمگین شهاب و
ندید بگیرم... همه چی بهم ریخته بود ... این ۴ ماه یه
جهنم واقعی بود ... قرار بود همه چی سختتر از اینم
بگذره..

-بشین پشت سرم بیا.

-بریم خونه؟

-نه بریم رستوران ناهار بخوریم.

جا میخورم ...

-این بار باور کردی این دیدارم اتفاقی بود؟

-گفتم که شنیدم ... بعدم ... باور کردن نکردن من مهمه
مگه؟

-مهمه که فکر نکنی من خائتم!

—

زیر لب تکرار میکنه:

-من نمیخوام اذیتت کنم... لا اقل الان دیگه نمیخوام ...

تلخ میگه:

-شما من و اذیت نکردی که ... کشتی!

-جانیار؟

چرا صدایش میزدم؟ چرا مهم بود که ازم ناراحت نشه؟
اون که خودش همه چی و شنیده بود ... من دنبال چی
بودم؟

-بله؟

- واقعا عاشق چی این ادم شدی شهرزاد؟ آدمی که حتی به موقعیت و آرامشتم احترام نمیزاره ...میاد که روی من و کم کنه ...میاد که غدبازی کنه ...لجبازی کنه ... این ادم بزرگ شده واقعا؟

سرمو زیر میندازم ...سخت بود مقابل نگاه جدیش از علاقه هام بگم:

-اون فقط پرشده از حسرت و عقده!

جلوتر میاد و کمرم به ماشین میخوره:

-عقده؟ ادم اگه به عشق کسی کاری بکنه که دیگه عقده ای نمیمونه ...اگه به خاطر باباش ازت گذشته باید

جان شهرنگر شده باشه ... حمایت ... گذشت ... ادمارو بزرگ رز آبی
میکنه نه عقده ای!

-ولی شرمنده ی منه!

-اون مشکل خودشه ... مشکل حرف نزدنش ... الان
داره با این کاراش چیو جبران میکنه؟

—

نگاش میکنم ... توی چشماش یه چیزی بود که
نمیفهمیدمش:

-به تو حسودیش میشه!

چقدر امروز تلخه:

-چیه من در حال حاضر حسادت داره؟

-از نظر اون اینکه کنار منی ... از نظر من ...
 مستقلى ... با اعتماد به نفسى ... عزت نفس دارى ...
 مهربونى ... با معرفت و موفقى ... با گذشت و خانواده
 دوستى ... بازم بگم؟

جا میخوره ... لبخند کمرنگی میزنه:

-نمردیم و یه بار از ما تعریف کردی تو.

-من هیچ وقت منکر خوبیات نیستم.

لبخند میزنه:

سمت ماشینش میره و حرکت میکنه ... پشت سرش راه می افتم ... فکر کردن به این اوضاع فقط خل ترم میکرد

—
#جانیار

#سه_ماه_بعد

همه چیز مشخص بود... واسه منی که دوستش داشتم همه چی معلوم بود ... شهرزاد درست یا غلط شهاب و میخواست ... و من کاری ازم بر نمی اومد ... نمیخواستم ته مونده غرورم از بین بره ... نمیخواستم بفهمه دوستش دارم وقتی دلش با یکی دیگه بود!

جان شهرزاد
 یه مدت بود همه چی آروم بود و خبری از شهاب
 نبود... یا لااقل من نمیدیدمش!

شیما اومد و باز حرف زد... نصیحت کرد... ازم
 خواست نزارم بره... ازم خواست باهاش حرف بزنم و
 از علاقه هام بگم... ازم خواست شهرزاد و از این
 باتلاق نجات بدم و گفتم نه... گفتم زندگی خودشه...
 گفتم و حالا همچنان ساکت و کلافه نشستم رو به روم:

-پاشو برو خونه شیما... خودت زندگی داری... ول کن
 مارو خودتو درگیر نکن.

-همین؟ پس رفیق معنیش چیه؟ فقط پیام بخندم برم؟
 جانیار... یه کاری بکن!

چشمام و میبندم... فقط یک ماه دیگه مونده بود که این
 کابوس شیرین تمومشه:

-کاری از من برنمیادشما ... اصرارت داره اذیتم
میکنه ... اون بت توی ذهن شهرزاد نشکسته ... باید به
دستش بیاره ... باید این ارزوی دست نیافتی و محال و
به دست بیاره تا تموم شه این سرگردونیش!

-به چه قیمتی جانیار؟

-شما شهرزاد من و نمیخواد ... مگه میشه زودش کنم؟

بغض داره ... میفهمم:

-اگه بره با شهاب و اونی نباشه که خیال میکرده ...
میمیره ... نابود میشه جانیار!

-تو دل منو خالی نکن جان مادرت ... میسپارمش به
تو ... مشکلیم پیش اومد روی من حساب کن!

اشکش میریزه:

—
 -وقتی بره سمت شهاب ...وقتی جدا بشید ...کمک تو فقط به عنوان یه دوست و آشناس نه رفیق ...میدونم وقتی با همه ی این اتفاقات بازم انتخابش شهاب باشه از چشمت می افته!

-شیما خانوم ...رفیق ... عزیزمن ...تو میخوای دوستت با کسی بمونه که دوستش نداره؟ که پسر قاتل باباشه؟ که تداعی روزای تلخشه؟ این اسمش خوشبختیه؟

-دوستت داره ... مطمئنم ... فقط گیر کرده ...
 بلا تکلیفه ... حسش و گم کرده ... نمیفهمه چرا این همه

جان شهرزاد منتظر ادمی بوده که حالا که برگشته مثل همیشه رز آبی
دوستش نداره!

-اینارو خودش گفته؟

اشکاش و پاک میکنه:

نه ولی... من میشنامش!

-چرا این قدر منفی فکر میکنی تو؟ شاید رفت و
خوشبخت شد... ما چی میدونیم از شهاب مگه؟

-تو و قلبت چی میشه؟

-من کنار میام... فراموشی و زمان بار دردارو کم
میکنه!

عصبی میگه:

-تا حالا ندیده بودم مردی عاشق زنی باشه و طلاقش
بده.

-ما قرار گذاشتیم...

-ای تف توی قرار مدارتون.

تلخ میخندم:

-حرص نخور دختر خوب ... برو پیش شهرزاد تنهاس!

جان بشهر زاده‌ش و با حالی گرفته سمت در میره اما مکث
میکنه و سمت برمیگرده:

-من فکر میکنم باید بهش بگم دوشش داری!

بلند میشم و سمتش میرم:

-ما قبلا هم این بحث و کردیم... برو شیما.

-چرا داری لجبازی میکنی جانیار؟

کلافه نفسمو فوت میکنم:

-لجبازی نیست... ببین شیما... این تلاش و معرفت تو
واسه زندگی رفیقت قابل تحسینه ولی از یه جایی به بعد
زور بیخوده... دوستی خاله خرسس... متوجهی؟ چرا

جان شهزاده
میخواهی دچار ترحم و تردید بشه؟ چرا میخوای معذبش **رز آبی**
کنی؟ بزار بره ... تجربه کنه حسرتاشو.

-نمیتونم درکت کنم جانیار!

سرمو زیر میندازم و سعی میکنم عصبی نشم ... جلو
میاد:

-چطور ممکنه عاشقش باشی ... غیرتی باشی ... ولی
راحت طلاقش بدی تا بره با عشق سابقش؟

متاسف نگاش میکنم:

-راحت؟

جان شهرکاد... گاهی لازم نیست مهربون و خوش قول رز آبی
باشی... شده به زور نگهش داری نگهش دار!

نیشخند میزنم:

-چه ارزشی داره اون موندن زوری؟

—

-این گذشتن چی؟ ارزشمنده از نظرت؟

دستام و توی جیبام میبرم و میگم:

-آره... گذشتن از کسی که عاشقشی اگه شرطش
خوشبختی و رضایتش باشه ارزشمنده!

-و اگه مطمئن باشی خوشبخت نمیشه با اون آدم چی؟
بازم ارزشمنده دکتر؟

-تو چی میدونی از شهاب؟

-هیچی... فقط بیشتر از تو میشناسمش... شهاب لب و
دهنه... شهاب فقط خوب حرف میزنه... قولای قشنگ
میده... آینده ی درخشان و است میچینه... اما سربزنگاه
زیر پاتو و خالی میکنه و تهشم تقصیرارو میندازه
گردن پدر و مادر و عمه و خاله و اجبار!

خسته میگم:

جان شهرزاد و باید به شهرزاد بگی شیما... من تلاشم و کردم **رز آبی**

و نشده... من باید برم واسه آماده کردن پدر و مادرم...
دیگه مغزم کشش دیونه بازیارو آبروریزی نداره!

-شهرزاد حرف میفهمه؟ کی فهمیده؟ کی خراب کرده
اون بت لعنتی و؟

دستشو روی دستگیره میزاره و میگه:

-این مدتی که مونده رو بازم به حرفام فکر کن.

-حتما.

-میرم پیشش شاید حرفام فایده ای داشته باشه... خدافظ

-به سلامت

بیرون که میره و درو که میبنده نفس خستمو فوت میکنم
و پشت میزم برمیگردم ...چه طور باید این جریان و به
خانوادم میگفتم!؟

—

-من که میدونم دور از چشم جانپار پیاماشو جواب
میدی!

-باز اومدی روان من و بهم بریزی شیما؟ جواب ندم
که باز بلند میشه مثل ادمای کله خر میاد اینجا ...من
حوصله ی دعوا و درگیری و یه قتل دیگه ندارم!

-از اون قرارتون فقط یک ماه مونده.

سینی چای و مقابله میزارم و خسته می‌گم:

-میدونم.

و تو واقعا میخوای بری؟

-نرم شیما؟ چی توی این زندگی دیدی که اصرار داری
من بمونم؟ مگه جانبار خله وقتی دل من با یکی دیگس
نگهم داره؟ مگه من خلم بمونم؟

دستم میگیره:

-رفتنت از این زندگی و پیش این مرد خرید محض
شهرزاد... ببین چند بار گفتم بهت.

-میری ... فرار میکنی!

کلافه نگاش میکنم ... دستمو از دستش بیرون میکشم:

-تو میفهمی چی میگم؟

-تو به جانپار بی حس نیستی ... به شهابم حس
نداری ... فقط موندی توی تعارف و رودربایستی
حرفایی که زدی ... فقط غدی ... مغروری ... لجبازی ...
فقط نمیتونی بپذیری با پسر قاتل بابات یه عمر زندگی
کنی ... درست نمیگم؟

-نه!

جان شهرزادیشم و عصبی سمت پنجره میرم ... پاشو روی پاش رز آبی
میندازه و فنجون چای شو بر میداره:

-لااقل بعد از طلاق زود عقد نکن با اون مرتیکه.

-تو چی میدونی از شهاب شیما؟

-هیچی ... فقط بهش اعتماد ندارم!

—
کمی از چای شو میخوره و من کلافه موهامو پشت
گوشام میدم:

-چرا زود عقد نکنیم؟

-چون نه تو به حسست مطمئنی نه من به حرفای اون.

-دوسم داره شيما ...چرا توی دل من خالی میکنی مدام؟

فنجون و روی میز میکوبه:

-قبلام گفت دوستت داره نگفت؟

-قصه ی قبلارو میدونی نمیدونی؟ پس مرض داشته برگشته؟

نیشخند میزنه:

-دقیقا همینه ...اون مریضه ...ادعاس ...و تعریف درستیم از عشق و مردونگی نداره ...اصلا از کجا معلوم بخاطر ارث زیادی که بهت میرسه برنگشته؟

جان شهرزاد تو خجل شدی ... اون مگه از این ارث و فوت بابام
باخبر بود؟ مگه محتاج پول منه؟

-تو خیلی ساده ای شهرزاد ... اصلا همه ی حرفات
درست ولی ... بعد از طلاقت بیشتر فکر کن.

فنجون چای و بر میدارم و میگم:

-جانیار این روزا زیادی ساکته.

-توقع داری چی بگه با این اوضاع مزخرف؟

-نگران خانوادشه!

جان شهزاد
موندم میون یه سری حس که خودمم نمیفهمش ... یکم رز آبی
با حرفای شیما موافقم و یکم نه ... کلافم ... خستم ... بی
حوصلم:

-قلب پدرش تازه عمل شده ... حق داره نگران باشه ...
اگه بدونه پسرش هیچ عشقی نداشته و با سفته و زور و
بخاطر اون ازدواج کرده معلومه دیونه میشه بنده ی خدا.

-گاهی فکر میکنم تموم این مدت خواب دیدم.

جدی نگام میکنه:

-بیداری و شوهرت یه مرد به تموم معناس ... ولی بازم
داری احساسی تصمیم میگیری و از دستش میدی!

-من و با این حرفات بهم نریز شیما ... از اولم
قرارمون ...

نیشخند میزنه:

-اونم همین و میگفت ...قرارتون ...خنده داره ...کی
این قدر خوش قول شدید شماها؟

-تو پیش جانیار بودی؟

نگام میکنه ...نمیدونم چرا حس میکنم واسه گفتن چیزی
مردده ...

-شیما؟

-آره ...پیشش بودم ...بازم رفتم و گفتم و خودم و کشتم
و اخر مثل تو گفتم قرارمون!

-اونم هیچ حسی به این زندگی نداره ...بلعکس از دست
من و دردمسرام خستس!

—

-من هر چی زور زدم واسه اینکه بیشتر فکر کنید و
خرابش نکنید نشد ...من تلاشمو کردم و شرمنده ی
وجدانم نیستم ولی ...ولی تا دلت بخواد دلم میسوزه
واسه جدایی تون.

-تو خل شدی شیما؟ دوتا آدم بی حس با هم بمونن که
چی بشه؟

-شهرزاد...

جان شهزاد تمیروم چی میخواد بگه که با صدای چرخش کلید توی رز آبی
قفل سکوت میکنه ... سمت در برمیگردم و با دیدن
جانیار میگم:

-سلام.

-سلام خوبی؟

-ممنون.

شیما با دیدنش بلند میشه و سلام میکنن... معمولاً دیرتر
می اومد ... شیما رو بهنشستن تعارف میکنه و همون
طور که سمت اتاق میره میگه:

-مامان گفت شام و بریم اونجا.

برمیگرده و جدی میگه

-در حضور تو همیشه گفتم؟

نگام بین شیما و چشمای منتظر خودش در گردش ...

-من نمیتونم ... سخته برام.

-از من سخته؟ باید باشی کمک کنی شهرزاد.

شیما هم با حرکت سر تایید میکنه ... کلافه میگم:

-من پیام چی بگم آخه؟ سخته واقعا ... قرار بود تنهایی
حرف بزنی!

—
 جلو میاد و مقابلم می ایسته ... عصبی میپرسه:

-برم تنهایی چی بگم؟ بگم من زورمو زدم شما نجات پیدا کنی و هی ربه ر دروغ گفتم بهتون؟ نگم کی پیشنهاد داد؟ نمیخوای بیای بگی همه چیز این ماجرا دو طرفه رفت جلو؟ نمیخوای بیای بگی حالا هم جفتمون میخوایم جداشیم؟

-حرف زدن با پدرت نه اما با مادرت سخته ... از بس که مهربونه ... مظلومه ... من نمیتونم توی چشمات نگاه کنم و اعتراف کنم هیچ وقت پسرشو دوست نداشتم!

جا میخوره ... یه قدم عقب میره ... شیما کلافه جلو میاد:

جان شهرزاد تور و خدا... چتونه سر همه چی بحث میکنید؟ چرا از آبی همه چیو سخت میکنید این قدر؟

جانیار بهم ریخته نگاش میکنه:

-سخت نیست؟

-سخته جانیار جان اما نشدنی نیست... پدرت درک میکنه بخاطر اون این همه بدبختی کشیدی... حتما بهت افتخار میکنه که...

جانیار نیشخند میزنه:

-اون حاضر بود بمیره ولی من تن به یه قرارداد پر از سفته و تحقیر ندم که فقط اسمش ازدواج بود!

- بعضی وقتا باید بخاطر از دست ندادن یه چیزایی از
یه چیزای دیگه بگذری ... توقع بابات قد ادعای تو گنده
نیست.

شما جلو میاد:

- بحث نکن شهزاد ... جانپار حق داره.

- من کی گفتم حق نداره؟ گفتم من نمیتونم پیام ... سخته
برام ... برای اونم سخته اما سختتر از خوابیدن بابای ادم
سینه ی قبرستون اونم با یه دعوی مسخره و الکی که
نیست!

جان شهرزاد ... زخم زبون بزن ... کنایه بزن ... تیکه بنداز ... رز آبی

این همه مدت که اروم نشدی شایدم این اخریا اروم
بگیری ... اصلا فکر نکن چه جوری زخم میزنی.

برمیگرده که بره ... کلافه میگم:

-من اصلا...

بی حوصله سمت میچرخه:

-من اصلا حوصله ی بحث ندارم ... خواهشا ... لطفا ...
بیخیالشو شهرزاد ... این اخریارو تحمل کن تمومشه!

-چته تو؟ چرا نگرانی تو بابت خانوادت سر من خالی
میکنی؟

-ول کن دیگه.

-باشه عزیز من شما نیا ... من خودم میرم حله؟ فقط تموم کن.

سمت اتاق که میره کلافه و عصبی پامو زمین میکوبم ... شیما نگام میکنه:

-چرا هی دعوا داری شهزاد؟

-باز شروع کردی دفاع کردن از اون؟

جان شهزاد لازم نیست دفاع کنم من ... همه چی معلومه ... اون رز آبی

حق داره نگران باشه تو هم باید درک کنی شرایطشو ...
دقیقا مثل وقتی که تو خوب نبودی و اون درکت کرد!

شب شده بود و جانیار با یه حال بد و بهم ریخته داشت
حاضر میشد که بره خونه ی پدرش ... و من خوب
فهمیدم چه حال بدی داره ... چقدر نگرانه ... سوئیچ و
گوشیش و از روی میز برمیداره و بی حوصله میگه:

-شاید دیر برگردم ... در و قفل کن بخواب.

سمت در میره که با تموم غروری که دارم مبارزه
میکنم و صداش میزنم:

-جانپار؟

می ایسته و سمت برمیگرده:

-بله؟

-صبر کن منم آماده شم بیام.

-چیشد نظرت عوضشد؟

جلو میرم و سعی میکنم منصف باشم:

-من میام... همه ی حرفارو هم خودت بزن و من حتما
ازت دفاع میکنم... باید بیام و بگم چقدر برای پدرت

جان شهرزاد و پا زدی ... اون قدر که قید عشق و عاشقی و
زدی و تن به یه ازدواج اجباری دادی!

غمگین نگام میکنه:

-توی ماشین منتظرم.

بیرون میره و در و میبنده ... کلافه نفس مو فوت میکنم
و سمت اتاق میرم تا حاضرشم ... کاش این روزای
سخت و گیجی و بلاتکلیفی تموم میشد!

آماده که میشم بیرون میرم و سوار ماشین میشم ... بدون
اینکه نگام کنه حرکت میکنه ...

- این همه نگرانی بخاطر حال پدرته؟

جان شهرزاد - بخاطر باورِ پدر و مادر مه ... سخته آدمی که بهش رز آبی
اعتماد دارن ... ایمان دارن ... باورش دارن ... دروغگو
از آب در بیاد!

- هر کاری کردی بخاطر خودشون بوده.

—
نفس عمیق میکشه:

- این حتما به تنهایی نمیتونه آرومشون کنه.

- تو راه دیگه ای نداشتی!

تلخند میزنه:

متعجب نگاش میکنم:

-چه راهی؟

-اینکه تو با همون دلایلت رضایت بدی ... فقط رضایت
بدی ... بدون شرط ... بدون هیچی!

-و بعدش؟

گذرا نگام میکنه و با یه غمی میگه:

-و بعدش منتظر میموندی که جدی جدی عاشق شی ...
یا همین شهاب جانت برگرده!

لبخند میزنه:

-من نمیخوام بحث کنم شهرزاد!

-من و با یه داغ میزاری کنار و یه رضایت میخوای
که بازم برید مثل سابق به زندگی تون برسید و نفهمید
چه داغی گذاشتید روی دلم؟

-به نظرت بابای من تا آخر عمرش مثل سابق زندگی
میکنه؟ میتونه زندگی کنه؟

نگام و با مکت ازش میگیرم و سر میچرخونم... از
پنجره خیره ی شهر اشکم میریزه و نمیفهمم چرا این
قدر بهم ریختم!

به خونشون که میرسیم دلشوره بدی میگیرم ... دلهره دارم ... و یه بهم ریختگی عجیب غریب ...

حرفای بی ربط به همه چی هر بار زده میشه ... احوال پرسی میکنیم و کمک حاج خانوم میز شام و میچینم ... میتونم بفهمم جانپار تا چه اندازه نگرانه ... نگرانه خودش ... پدرش ... مادرش ... قلبای مریضشون ... باور و اعتمادشون ... و واقعا کاری از من بر نمی اومد!

-شهرزاد جان مادر چرا نمیخوری؟

انگار یه غده توی گلوم گیر کرده بود ... چه مرگم بود نمیدونستم اما من از شکستن دل این مادر خیلی میترسیدم.

حاجی نگام میکنه و نگاش خیلی زود سمت جانیار
میچرخه:

-همه چی روبه راه باباجان؟ هوای زنتو که داری؟

جانیار تلاش میکنه لبخند بزنه:

-خوبه بابا.

-ولی قیافه هاتون اینو نمیگه... چیزیشده؟

جانیار قاشق و چنگالش و رها میکنه و سعی میکنه با
همه ی استرسش آروم حرفشو بزنه:

جفتشون دست از غذا میکشن و نگران نگامون
میکنن ... من نمیفهمیدم چرا این میون خجالت میکشیدم:

-چپشده مادر جان؟ نکنه دارم مادر بزرگ میشم هان؟

دلم میلرزه از ذوق چشماش ... بغضم میکنم و سرمو
زیر می ندازم ... جانیار چی میکشه فقط خدا میدونه ...

-نه قربون چشمت برم.

اشکم و قبل از ریختن پاک میکنم ... حاجی نگران
میگه:

-حرف بزن بچه ... جون به لبشدم ... چپشده؟

- روزی که اون اتفاق افتاد ... من و مامان برای
رضایت گرفتن خیلی دست و پا زدیم!

—
حاجی یا یه اخم و گیجی می‌گه:

- الان چه وقت این حرفاس جانیار؟

جانیار چشماش و میبنده و میدونم داره چه فشاری و
تحمل میکنه:

-میگم حاجی میگم.

حاج خانوم نگران تر میپرسه:

-جانیار مادر... قلب ما تاب نداره زودتر بگو دیگه
فداتشم.

-ما خیلی رفتیم خونه ی شهرزاد اما داغدار بود و حق
داشت رضایت نده... تنها آدم زندگیش مرده بود.

-حاجی مشکوک نگاه میکنه:

-و بعدش؟

کاش میتونستم بهش کمک کنم ...

-شما روز به روز حالتون بدتر میشد و من نمیخواستم
حتی یه روز دیگه زندون بمونید.

-بالاخره که شهرزاد جان رضایت داد ما رو هم یه
عمر مدیون خودش کرد...خدا میدونه اگه عاشق هم
نشده بودید و...

-نشدیم مادر!

انگار یه لحظه همه جا رو یه سکوت مرگبار پر
میکنه...حتی پلک نمیزنن...حاجی زودتر به خودش
میاد:

-این مسخره بازی چیه جانیار؟

-من و شهرزاد عاشق هم نشدیم...فقط با هم یه قرار
گذاشتیم.

حاجی متعجب نگام می‌کنه ... لبم و گاز می‌گیرم و حاج
خانوم با ترس می‌پرسه:

-چه قراری جانیار؟

اونم نگام می‌کنه ... دستمو که می‌گیره از سردی دستاش
نگران نگاهش می‌کنم...

-چه قراری شهرزاد؟

جانیار نفسشو فوت می‌کنه:

جان شهرزاد خیلی شرمندم که اینجوری شد... که مجبورم اینارو بگم... که... من هر کاری کردم بخاطر خودتون بود!

حاجی بی قرار میزنه رو میز:

-د حرف بزن پسر... چیکار کردی؟

-پدر شهرزاد وصیت کرده بود در صورتی که ازدواج کنه و ۶ ماه از ازدواجش بگذره ارث بهش تعلق میگیره!

هنوزم مات و مبهوت نگامون میکنن... جانپار دیگه نفس نداره... دلم میخواد یکم بار روی دوشش و بردارم:

-حاج آقا من... من دلم نمیخواست به خاطر یه اتفاق که منجر به قتل شده بود اعدام بشید... شاید... شاید اگه جانپارم شرط مو قبول نمیکرد رضایت میدادم ولی...

نگاهه متعجب جانيار سمتم بر ميگرده ... چشم ميبندم و
خودم و خلاص ميکنم:

-شرط گذاشتم بياد خواستگاري و اين ۶ ماه شوهرم
باشه ... بعدم طلاق ... منم رضايتم بدم شما آزادشي!

دستش که سمت سينش ميره دلنگران نگاهش ميکنم ...
حاج خانم توي صورتش ميزنه:

-يا پيغمبر!

جانيار نگران دست پدرشو ميگيره:

-خوبي حاجي؟

زل میزنه توی چشمای جانیار ... رنگش پریده ...
چشماش خیسه:

-تو با زندگیت چیکار کردی پسر؟

-بابا قلبت ...

-همش بازی بود؟ تو زندگیت و به چی فروختی؟

بغض دارم ... از خودم توی این لحظه ی پدر و پسری
بیزار میشم ... من چرا فکر نکردم پدر و مادر جانیار
هم مثل بابای من واسه بچشون کلی ارزو و رویا دارن؟
حاج خانم گریه میکنه و جانیار شونه ی پدرشو میبوسه:

جان شهرزاد مخلصتم... الان ارومشو... قلبت...

رز آبی

حاجی داد میزنه:

-گوربابای قلب منم کرده... تو چرا زندگی تو جوونی
تو قلب و روان تو گذاشتی حراج؟ اون دختر بچگی کرد
تو چرا؟

-شما برام از همه ی اینا مهمتری بابا.

اشک حاجی هم میریزه... و من جون میکنم حرف بزنم:

-تقصیر من بود حاج آقا... جانیار چاره ای نداشت!

نگام میکنه... حاج خانم با گریه میگه:

جان شهرزاد چه طوری جفتتون همو دوست نداشتید و ۵ ماه دارید رز آبی
زندگی میکنید؟ چه جوری من نفهمیدم؟

حاجی دلخور میگه:

-پسر من هیچی ... فکر خودتو نکردی دختر جون؟ مال
دنیا...

-یه دختر تنها رو همون مال دنیا سرپا و خوب نگه
میداره حاج آقا!

دستی به ته ریشش میکشه و با گفتن استغفرالله بلند میشه
و سمت پنجره میره...

-زندگی منه پیرمرد زوار دررفته ارزش نداشت آقا پسر.

جان شهزاد - ایجوری نگو بابا ... فقط ۶ ماه بود ... یک ماه دیگه رز آبی تموم...

حاجی عصبی سمتش برمیگرده:

-تو عادت کردی به دروغ و فریب و پاک کردن صورت مسئله؟ حق نداشتی مارو فریب بدی جانیار؟

-حقیقت و میگفتم اجازه میدادید؟

-معلومه که اجازه نمیدادم جانیار، تو...

جانیار خسته جلو میره:

جان شهرزاد هیچی نشده ... ۶ ماه زندگی بود که تموم شد ... رز آبی
تمومه ...

-چی میگی پسر؟

-یک ماه دیگه ما جدا میشیم!

برمیگرده و گیج نگام میکنه:

-آره شهرزاد؟

کاش از اینجا میشد فرار کرد و هیچ وقت برنگشت!

-بله حاج آقا.

-مگه بازیه؟

سمت جانپار برمیگرده و عصبی میگه:

-بازیه زندگیتون؟ شناسنامه هاتون؟ آبروتون؟

-چاره ای نیست بابا.

حاج خانم گریه کنون میگه:

-لااقل بمونید با هم اگه علاقه ای...

جانپار چشماشو میبندده:

-نیست.

حاج خانم با درد نگام میکنه:

-همدیگر و دوست ندارید مادر؟

کاش میتونستم همینجا بمیرم..

-چی بگم حاج خانم!؟

جانیار عصبی داد میزنه:

-چی بگم چه صیغه ای؟ درست جواب بده دیگه..

من بخاطر دل مادرش مستقیم نگفتم و اون ...میفهمم تا
چه حد ویرونه:

-نداریم!

حاج آقا میز نه تخت سینش:

-تو زن تو دوست نداری؟

-بابا؟ میگم همش یه قرار بود...یه معامله!

-ادم سر زندگیش قلبش معامله میکنه؟ چه جوری
جلوی این مردم سرمونو بلند کنیم؟ اون قتل کم مصیبتی
بود؟ این ازدواج کم دردی بود که هی گفتن زده طرف
و کشته دخترشم شده عروسش؟ حالا این طلاق و کجای
دلم بزارم؟

جانیار کلافه موهاش و چنگ میزنه ...حق باحاجی
بود ...حاج خانم میگه:

جان شهرزاد - میچ حسی به هم ندارید؟ خیلی بهم میایید مادر ...
حیفه ... حیفه که ...

-من او مدم که زودتر همه چی و بگم تا آماده باشید
مادر ... من خیلی شرمندم ولی واقعا شدنی نیست ...

جلو میره و شونه ی حاجی و میبوسه ... سمت میز
برمیگرده:

-مامان قرص بابارو بهش بدید ... ما بریم بهتره.

حاج اقا عصبی میگه:

-کجا جانیار؟ بشین یه راهی ...

جان شهرزاد می نیست بابا... حلال کنید منو... نمیخواستم از دستتون بدیم... ۶ ماه که هیچی ۶۰ سالم بود من پای این معامله میموندم!

نگام میکنه:

-پاشو شهرزاد!

حاجی با اخم جلو میاد:

-تو واقعا این دختر و نمیخوای؟

جانیار فقط نگاهش میکنه... چرا سکوت میکنه؟

-دنبال چی هستی حاجی؟

جان شهزاد - مادرت راست میگه ... حیفه ... من رو سیام ولی ... رز آبی

- شما تاج سر منی ... ولی شهزاد میخواد از ایران
بره ... واسه ایندش برنامه داره ... منم میخوام بچسبم به
کار و درس و زندگی ... ما ربطی بهم نداریم!

—
نامید عقب میره ... دلم واسه پدر و مادرش سوخت ...
بغض داشتم ... یه حال بدی داشتم ... بلند میشم و حاج
خانوم ملتمس و بارونی مچ دستم و میگیره:

- شهزاد؟ حرفای جانیار همش واقعیت داره؟

چقدر سخت بود همه چی ... این چه بازی مزخرفی بود
من شروع کرده بودم

-تو هم پسر منو دوست نداری؟

اشکش که میریزه مقابلش میشینم:

-توروخدا خودتون و عذاب ندید ما...

-حیفه... حیفی... حیفید مادر جان.

فقط میتونم دستشو ببوسم و بلندشم... صدای گریش
دیونم میکنه... از خونه بیرون میزنم و جانیار مادرش
بغل میکنه... داشتم خفه میشدم... داشتم جون میدادم...
داشتم میمردم...

جان شهزادشین تکیه میدم و چشمامو میبندم ... صدای رعد و رز آبی
برق باعث میشه چشم باز کنم و جانیار و دست به جیب
مقابلم ببینم... با چشمایی که از خیسی برق میزد:

-تموم شد!

-من متاسفم جانیار ... شرمندم ... بابام مرده شرمندم
هستم ... هه!

-میزاری امشب بدون داد و بیداد و گوشه کنایه تموم
شه؟

اولین قطره ی بارون و روی صورتتم حس میکنم و
میگم:

-تو بمون پیششون بهت نیاز دارن!

جان شهرزاد خب ... نیاز دارن ... ولی دیگه خوششون نمیداد
ریختمو ببینن.
رز آبی

ریموت و میز نه و میگم:

-هر کاری کردی بخاطر خودشون بوده.

-حاجی راست میگه ... گاهی ترجیح میدی بمیری ولی
ادما بخاطرت یه کارایی و نکنن ... یه حرمتاییم زیر پا
نزارن!

-تو پشیمونی؟

—
برمیگرده و خسته نگام میکنه:

-من یه ادم بلاتکلیفم که رو هواس ... که به هر طرف
میزنه یارگله داره!

-من فقط میخواستم جفتمون برسیم به چیزی که میخوایم
همین.

-مقصر تو نیستی ... مقصر خودمم ... بشین بریم.

پشت فرمون میشینم و بارون تندتر میشه ... میخواد در
و ببنده اما مکث میکنه و نگام میکنه:

-خیس شدی ... بیا بشین دیگه.

-بریم قدم بزنینم؟ شاید زور بارون به این حال بد و شب
مزخرف رسید!

متعجب نگام می‌کنه ... پیاده میشه:

-تو خوبی؟

-کی میتونه چشمای خیس و ناامید یه مادر و بیینه و خوب باشه؟

-از چشمای پدرم نمیگی!؟

-توی چشمای پدرت از هر راهی میرم بابامو می بینم!

چشماشو میبنده ... موهاش خیس شده ... بغض دارم:

-من صدای شکستن دل مادرت و شنیدم ... مادرا خیلی
مظلومن جانیار ...

-اون دوستت داره ...مثل دخترشی ...اینکه خودشونو
مدیونتم میدونن بی تاثیر نیست.

-بریم؟

مکت میکنه ...با تردید در عقب و باز میکنه و چتر و
از پشت شیشه بیرون میاره:

-سرما میخوری!

یه حالی میشم که خودمم نمیفهم
چتر و باز میکنه و روی سرم میگیره ...هم قدم هم راه
می افتمیم...

-امشب واسه جفتمون سخته ...واسه تو بیشتر ولی...

-ولی چی؟

-میشه هیچ وقت از شهاب بهشون حرفی نزنم؟
نمیخوام در مورد بد فکر کنم.

می ایسته ... غمگین نگام میکنه:

-یک ماه دیگه ... من و تو بعد از جدایی میشیم یه نقطه
ی گم و گور توی این شهر ... دیگه هیچ وقت همو
نمیبینم ... از هم بی خبر میمونیم ... دیگه چه فرقی داره
کی چه جوری فکر کنه؟

شوکه نگاش میکنم ... چقدر تلخ بود حرفا و نگاهش ... و
چقدر حرفاش واقعی بود:

-درسته ولی ... واسه من مهمه که ... حتی وقتی نیستم
در مورد چی فکر کنن.

لبخند میزنه و جلو میاد ... چتر و پایین تر میاره ... چرا
حالم خوب نبود؟

-مشکل همینه ... آدما بیشتر مهمه واسشون وقتی نیستن
در موردش چه جوری فکر میکنن ... اما وقتی هستن ...
حواسشون به هیچی نیست و ...

-من بد بودم ... اینو خوب میدونم.

-آره ... یه بد خوب!

مبهوت نگاش میکنم چرا حس میکردم اونم حالش
خوب نیست؟

-من واسه تو خوبی نداشتی... لااقل واسه تو نه!

صدای برخورد بارون با چتر... سرمای تنم... گنجی
چشم و مغزم... و جانپاری که عجیب نگام میکنه...
همه و همه با هم... دیونم کرده:

-داشتی... مهمتر از همش این بود که یادم دادی
ببخشم... حتی اگه توی اون بخشش منفعت باشه... بازم
قشنگه.

-جانپار؟

چرا اینجوری نگام میکرد؟

-جان؟

بارون آدمای بیزار از هم عاشق می‌کرد؟

-قدر پدر و مادرت و بدون ... خیلی بدون ... وقتی
نیستن ... زندگی خالی میشه.

-حتما.

بازم راه می افتیم ... قدم میزنیم ... توی سکوت ... با
هزار فکر ... می ترسیم ... از همه چی میترسیم ... از
زندگی با شهاب ... از آینده....

خسته میشیم و برمیگردیم پای ماشین ... ریموت و که
میزنه میگم:

-اینجا بمون امشب و.

سوار ماشین میشیم و حرکت میکنه.

از دل درد وحشتناکی که دارم نصف شب از جا میپریم
و میبینم جانپار اروم کنارم خوابیده ... گیج نگاهش
میکنم ... وقتی من خوابیدم اینجا نبود ... دلم و با دستام
فشار میدم و سعی میکنم خودم و به حموم برسونم ... از
این عادت ماهانه ی عذاب اور و درداش بیزار بودم ...

از حموم که بیرون میام طبق معمول همیشه چشمام
سیاهی میره و همون کنار در حموم میشینم و آخ بلندی
میگم ...

صدای خواب آلوده و ترسیده شو میشنوم:

-حمومی؟

با دیدنم نگران میگه:

-اون کف چرا نشستی؟ چپشده؟

-درد دارم جانیار.

دستامو میگیره و بلندم میکنه:

-دل درد؟

-ضعیف بشی وحشتناک میشه دیگه... بخواب روتخت مسکن بیارم.

آروم میخوابم و اشکام میریزه:

-دارم میمیرم.

-برم امپول مسکن بخرم بیارم؟

-نه فقط قرص بده.

بیرون میره و نمیدونم چرا حس میکنم دارم از درد بیهوش میشم... قرص و میزاره توی دهنم و آب که میخورم کنارم میشینه:

-بخواب یکم دلتو ماساژ بدم.

-نه.

-لجبازی نکن...نترس...نمیخورمت.

—

#جانیار

آروم دلش و ماساژ میدم و فکر میکنم قراره بعد از این
دختر چی کار کنم؟

زندگی بعد از شهرزاد و لجبازیاش و حاضر جوابیاش
چه شکلیه؟

جان شهنشاه که میبندد خوب نگاهش میکنم ...یه حس
مزخرفی به خودم داشتم ...من واقعا میخواستم دختری
و که دوست داشتم دو دستی تقدیمش کنم به شهاب؟

آره ...چون دوستم نداشت ...چون دلش با یکی دیگه
بود ...چون...

توی مغز و قلبم جنگ بود و من ...نمیدونستم دقیقا باید
چه غلطی کنم!

-وای دلم!

دلم میخواست بغلش کنم ...موهای خوشگلش و بو
بکشم ...ببوسمش ...ولی....

-جانیار؟

جان ششردامو باز میکنم و نگاهش میکنم ... رنگش پریده بود و رز آبی

لبای همیشه سرخش به سفیدی میزد:

-ببرمت بیمارستان؟

-نه فقط ... دارم ... بالا میارم.

دستاش و حلوی دهنش میگیره و من سریع روی دستام
بلندش میکنم و از تخت پایین میبرمش ...

-هیچی نمیشه نترس ... اذیت نکن خودتو ... نهایت
همین جا میاری بالا.

به حموم که میرسم آرام میزارمش زمین ... چشماش
خیس بود ... نمیدونستم این قدر درد داره ... عوق میزنه
و من شونه هاش و ماساژ میدم:

جان شهرزاد - شهرزاد ضعیف شدی .. هیچی نمیخوری ... معلومه رز آبی
اینجور وقتا کم میاری.

با بغض میگه:

-میشه بری ؟

-چرا؟

بازم عوق میزنه و سخت میگه:

-برو توروخدا.

-تو از من خجالت میکشی دختر؟

-جانیار سخته برام... برو.

پوف کلافه ای میگم و بیرون میرم ... در و میبندم و
همونجا می ایستم ... صدای عق زدناشو میشنوم ...

موهام و چنگ میزنم و نگران میگم:

-شهرزاد خوبی؟

در و باز میکنه و با صورت و موهای خیس از آب
دستشو لب دیوار میگیره:

-چرا دارم جون میدم؟

-آب و گرفتگی روی سرت؟ خلی تو؟

دستشو میگیرم و کمک میکنم بشینه روی تخت ... از
 کمد تی شرت زرد رنگشو بیرون میارم و مقابلش می
 ایستم:

-در بیار اینو خیس شده سرما میخوری!

با چشمای پردرد و خیس نگام میکنه:

-من از ترحم بدم میاد ... قبلام گفتم.

-تو وقتی حالت بده هم ساکت نمیشی نه؟ ترحم چیه؟ در
 بیار اینو.

-دلت واسم میسوزه که این قدر بی کس و کارم نه؟

جان شاهزاده و عصبی دو طرف تی شرت و میگیرم و میکشم **رز آبی**

بالا... مجبور میشه دستاشو بالا ببره... لباس و که در
میارم تموم تلاش مو میکنم به تنش نگاه نکنم....

- شما همچین بی کس و کارم نیستی... شاهزاده ی
سوار بر اسبت منتظره طلاق تو بگیری از من بیاد
سفیدبختت کنه.

قرمزی لباس زیرش تضاد زیادی با سفیدی پوستش
داره... و چشمام مدام سرگردونه...

- به من تیکه ننداز... برو بیرون.

لباسشو از دستم میگیره و میگیره جلوی تنش... کلافه
میگم

جان شهرزاد - حالت بد مراعاتت و میکنم ... بیوش اینو سشوار و
رز آبی
بیارم.

پوف کلافه ای میگم و عقب میرم تا لباسشو بپوشه ...
کشو و باز میکنم و سشوار و بیرون میکشم ... من باید
با این دختر لجباز چیکار میکردم!؟

برمیگردم و میبینم لباسشو پوشیده و دلشو چنگ زده ...
جلو میرم:

-شهرزاد؟

-بمیره کاش همتون راحت شید.

با چشمای اشکی سر بالا میاره:

-هیچی ... برو بیرون جانیار ... وقتی حواست بهم هست
حالم بد میشه.

لبخند میزنم:

-این از نشانه های دیوانگی دیگه.

سشوار و به برق میزنم و میخوام روشنش کنم که از
دستم میکشه:

-دلت واسه من نسوزه.

-نمیسوزه روانی ... چرا سوزنت گیر کرده تو؟

حال بدش از چشماش پیداس:

-پس محض رضای خدا نگران منی؟

-من ادمم تو نیستی؟ تو همخونمی، زخم نه، همخونم که هستی نیستی؟ آدم نیستی؟ بزارم بمیری؟

-نمیرم ... برو حال من و بدتر نکن.

نیشخند میزنم؛

-تو از چی میترسی شهرزاد؟

-از همه چی ... از تو ... از خودم ... از آینده ... از
شهاب ... از روزای نیومده که نمیدونم قراره دیگه چه
دردی و تحمل کنم و کی و از دست بدم!

تلخ میگم:

-میدونی چه جور آدمایی بیشتر از دست میدن؟

-آدمای بدشانس و ننه مرده ای شبیه من!

—

از درد به خودش میپیچه و کنارش میشینم ... پتو و
میکشم روی شکمش؛

جان شهرزاد - ادمایی قدر شناس ... ادمایی که حواسشون نیست چی رز آبی
دارن و چرا دارن!

-من حواسم به بابام نبود؟

فقط نگاهش میکنم ... میخوام بگم تو حواست به منم
نیست ... اما خفه میشم..

-اره ... نبود!

-چرا نمیخوای به خودت کمک کنی از این حال
خلاص شی؟

-من گم شدم جانیار ... انگار توی جزیره ی دور
افتادم ... هیچی نمیدونم ... حافظم گیج میزنه.

-من ... دیگه با شهابم اون حسی که باید و نداشتم ...
ندارم... حس میکنم قلبم سنگ شده.

سشوار و برمیدارم و میگم:

-تو فقط خسته ای ... از لحاظ روحی خسته ای ...
موهاتو خشک میکنم میرم سرم و مسکن میگیرم
میارم ... باشه؟

-برو بخواب ... فردا هزارتا کار داری ... خوب میشم.

کلافه میگم:

جان شهرزاد! با من غریبی میکنی دختر خوب؟ دشمن که
نیستیم هستیم؟

کاش میتونستم چشه ... با بغض میگه:

-نه!

-پس آروم برگرد موهات و خشک کنم بعدم برم.

چشمام که باز میکنم جانیار بالای سرم نشسته و با تلفن
همراهش مشغوله ... سرم و نگاه میکنم که تموم شده و
از دستم کشیده...

-تو اصلا نخوابیدی؟

گوشی و پایین میاره و نگام میکنه:

-بهتری؟

-چی ریختی توی این سرم؟ بیهوش شدم؟

لبخند میزنه:

-یه آرامبخش ضعیف.

-نرفتی بیمارستان؟

-مریض دارم کجا برم؟

چقدر دلم برای این مرد و بدبختیای بعد از من میسوخت:

-مامان بابات خوبین؟

-شوکن ... نگران نباش ... کنار میان ... الان خوبی؟

میشینم و آرام میگم:

-دیگه درد ندارم.

-پس بیا صبحونه.

بلند میشه بیرون بره که میگم:

-جانیار؟

برمیگرده ... نمیدونم چرا حس میکنم من بهش خیلی
بدهکارم ... خیلی اذیتش کردم...

-مگه بابات بابام و نکشت؟

گیج نگام میکنه ...

-پس چرا من این قدر از تو بدم میاد؟

میخنده ... بغض دارم...

-چرا این قدر تو رو آزار دادم؟

-چیه شهرزاد؟ چرا بهونه میگیری؟ اینا چیه میگی؟

جان شهرزاد خیلی این مدت آزارت دادم... بهت توهین کردم... رز آبی
آبرو تو بردم... دست گذاشتم رو غیرتت... با زندگیت
بازی کردم... اصلا نمیدونم اون شرط مسخره چی بود
گذاشتم!

—
جلو میاد و کنارم لبه ی تخت میشینه:

-به قول خودت بابات و کشتن عذاب وجدانم داری؟

-تو نکشته بودی... تو این وسط بی گناه بودی... من با
زندگیمون چیکار کردم؟

-هیچی... یه زندگی ۶ ماه کنار هم داشتیم... از همدیگم
خیلی چیزا یاد گرفتیم... بده مگه؟

جان شهرزاد با بغض نگاهش میکنم ...توی چشماش یه دنیا مهربونی رز آبی
بود ...بلند میشم و سمت کمد میرم ...سفته هارو بیرون
میارم و سمتش برمیگردم:

-این سفته هات!

-بزار تموم شه بعد ...یکدفعه دیدی زدم زیرش و
طلاق ندادم!

لبخند تلخی میزنم:

-کاش تو هم ادیت کردن بلد بودی!

-تلاشمو که کردم!

جان شهرزاد و بگير جانيار ... همه چي جنگ بود ولي ميخوام رز آبي
با جنگ تموم نشه.

سفته هارو ميگيره و مي نواز تشون روی تخت:

-هيچ مردی ارزش پژمرده شدن نداره شهرزاد ... با
خودت بد کردی ... از اینجا به بعدو زندگی کن ... حالام
بيا صبحونه.

بيرون که ميره اشکم ميريزه ... چرا اين زندگی رو دستم
مونده بود؟ چرا نميفهميد بايد چي کار کنم؟ چیزی به
اتمام اين بازی نمونده بود!

#يك_ماه_بعد

-جانیار بابا؟ واقعا این دختر و دوشش نداری؟

چی میگفتم؟ هر جوابی میدادم بیشتر می شکست ...
بیشتر له میشد ... بیشتر غصه آتش میکرد...

-شهرزاد میخواد بره بابا.

-هیچ کدوم همدیگر و دوست ندارید؟ به همین راحتی؟

-بابا؟ مگه میشه اون به من علاقمند شه؟ هر بار من و
میبینه یاد باباش می افته ... شدنی نیست...

جان شهرزاد می‌دویم چقدر این مدت غصه خورده بود... از چشمای رز آبی
مامان هم وسعت غمش معلوم بود... حرف نزده بغض
میشکته:

-ازدواج نکرده جدا بشید؟ سر و سامون نگرفته تموم
کنید؟ شناسنامت به همین زودی سیاه بشه؟ آخ جانیار
چه کردی با دلمون...

سرم و زیر می ندازم...توی دلم آتیش میبارید:

-امروز میریم تا شهرزاد اسناد و امضا کنه و ارثشو
تحویل بگیره...بعدم بریم محضر و...

-استغفرالله!

بابا بلند میشه و کلافه قدم میزنه ...

-چه جوری؟ یه دختری که خودم یتیمش کردم...تنهانش
کردم...بی پناهش کردم...فکر کردم پسرم همه ی
اینارو با وجود خودش بهش برگردونده...حالا چه
جوری کنار بیام؟ چه جوری قبول کنم یه دختر تنها رو
ول کنی به امون خدا؟

بلند میشم و سمتش میرم:

-شما حق دارید بابا ولی...
-
-

جان شهرزادگه ولی نداره پسر... برید اون ارث کوفتی و بزنید رز آبی
به نامش بعدم بیاریش اینجا تا من دردش و بفهمم ...
وجدان من قبول نمیکنه...

-اون از من بیزاره بابا!

-چرا؟ مگه تو باباشو کشتی؟ اگه مشکلش منم...

کلافه موهامو چنگ میزنم... چه جوری بگم منم میمیرم
واسش ولی... اون خیلی وقت پیش واسه یکی دیگه تب
کرده؟

-بزارید تموم شه... بخدا بی فایده!

-باید باهش حرف بزنی جانیار.

-بزار باباتم حرف بزنه باهانش ... اینجوری بهتره
جانیار.

-این همه مدت خودخوری کردید بس نیست؟ من
زودتر گفتم که ...

بابا خسته میگه:

-زود و دیر نداره ... تا مغز استخون من سوخته بچه ...
برو دنبال زنت ... بعدم بیارش اینجا.

خسته میگم:

-چشم.

شونشو میبوسم و سمت مامان میرم:

-مرگ جانیار خودت و اذیت نکن...خدافظ.

بیرون که میرم نفسم و فوت میکنم...قصه به آخرش
رسیده بود!

—

کارای انتقال وراثت انجام شد و همه چی تموم شد.

نمیدونم چرا حالم بد میشد وقتی توی چشمای جانیار
نگاه میکردم.

جان شهزاد ماشین که میشیم جانبار میگه:

رز آبی

-بابا میخواد باهات حرف بزنه شهزاد!

نگاش میکنم:

-واسه چی؟

-فکر میکنه حرف زدن باهات کمکی بهمون میکنه!

تلخ میگم:

-دلم میسوزه واسشون.

-اگه میزاشتی از شهاب میگفتم همین یکم امیدشونم
نالامید میشد و تموم.

-نمیخوام دیدشون بهم عوض شه.

پشت چراغ قرمز ترمز میکنه:

-عشق قدیمی شما چه ارتباطی به دید اونا داره شهرزاد؟

-بزار همه چی همون جور ی بمونه که اونا فکر میکنن
جانیار.

سکوت میکنه ... حرکت میکنه و من فکر میکنم واقعا
این ۶ ماه گذشت؟! تموم شد؟ من کل ارثمو گرفتم؟ این
همه در به دری تموم شد؟ من میتونستم برگردم پیش
شهاب؟ آدمی که من و زیرورو کرد؟ باید باور میکردم
روزای خوش منم توی راهه و من به عشقم میرسم؟
عشقم؟ یعنی همه چی مثل سابق بود؟! مثل سابق میشد؟

جان شهرزاد به خون که میرسیم دلشوره میگیرم و نمیدونم باید به
رز آبی پدرش چی بگم.

همه توی سکوت توی سالن نشستیم و هر کسی فکرش
مشغوله و ذهنش درگیر... دلم میخواست برم... خلاص
شم از این نگاه ها... من اینجا طلبکار بودم... بابامو
کشته بودن ولی... حس میکردم منم زندگی پسرشون و
گرفتن... شایدم امید توی چشمشون و...

-شهرزاد میتونم باهات حرف بزنم باباجان؟

چقدر نگاه کردن توی چشمش سخت بود:

-بفرمایید.

جان شهرزاد میونم من و قبول نداری ... میدونم شاید از منم
خوشت نیاد ولی تو واقعا تصمیمیت به جدا شدن دخترم؟

دلم برای چشمای گریون مادرش میسوزه:

-بله.

-علاقه ای به جانبار نداری یا سر قرارتون موندی؟

جانبار نچ کلافه ای میگه:

-بابا جان؟

-داریم حرف میزنیم پسر ماگه تو اذیت میشی من
تنها با دخترم صحبت میکنم.

جان شهرزاد همیشه و نگام می‌کنه ... معذب و پریشونم ... من
حرفی نداشتم ... لا اقل با این مرد نداشتم ...

-شهرزاد چند دقیقه بیا اتاق من.

اینو می‌گه و میره ... جانیار نگام می‌کنه و مامان ملتمس
دستم می‌گیره:

-این زندگی حیفه شهرزاد جان.

چقدر سخت بود نه گفتن به این چشما:

-من و جانیار هیچ حسی به هم نداریم حاج خانوم.

جان شهرزاد میگم و بلند میشم تا برم و حرفامو با حاج آقا هم
بزnm ... جانیار پسرشون بود و نمیخواست که من بمونم
تلاش اینا واسه چی بود نمیفهمیدم!

نشستم روبه روی حاجی تا بشنوم و بخاطر تموم
دلخوریاام بی احترامی نکنم بعد حرف اصلی و بزnm و
برم ...

دلن نمی اومد بگم داری تلاش بیخود میکنی ... من و
جانیار کنار هم شدنی نیستیم ... دنیامون فرق داره ... و
اون به نظر میرسه از من آدم بهتری باشه !

-دخترم؟

دخترم گفتنش اذیتم میکرد ...

-صادقانه و بی تعارف باهام حرف بزن ...منم قول
شرف میدم واسه ارامش تو و زندگیت هرکاری لازم
باشه بکنم !

نمیفهمیدم چی میگه ...گیج میپرسم

-من دروغی نگفتم حاج آقا .

-تو واقعا به جانبار علاقه نداری؟

دلم واسه التماس چشماش میسوزه ...

-نه .

جان شهرگرد - اگر بخاطر من و تنفرت از من نمیتونی به زندگی

رز آبی

کردن باهاتش فکر کنی من قول میدم هیچ وقت مزاحم
زندگیتون نشم... قول شرف میدم هیچ وقت من و نبینی!

شوکه نگاش میکنم... دلم میسوزه... خجالت میکشم...
از خودم بدم میاد و هزار تا حس گند دیگه میاد سراغم:

-چرا این حرف و میزنید اخه... من...

-من حس میکنم جانیار دوستت داره... درست نمیگم؟

تلخ لبخند میزنم... حال خوب نبود و این حرفا داشت
بدترش میکرد...

جان شهزاد... نداره... منم اگه حسی داشتم میگفتم... حضور
شما هم مانع نمیشد... مطمئن باشید!

ناامید نگام میکنه:

-فقط طلاق؟ حرف آخر تونه؟

سرمو زیر میندازم و سخت میگم:

-بله.

نفسشو سخت فوت میکنه و بلند میشه ...

-یه دختر تنها... توی این شهر...

جان شهرزاد - شما نگران تنهایی من نباشید حاج آقا ... من از پس

خودم برمیانم ... من شمارو بخشیدم ... شاید دیدنتون من
ویاد اون روزا بندازه و حالم بد بشه ولی ... من
بخشیدم ... این همه عذاب وجدان لازم نیست!

-خدا میدونه که اون فقط یه اتفاق بود ... من تا ابد
شرمندتم ... وقتی عروسم شدی فکر کردم خداروشکر
دیگه تنها نیستی ولی حالا ...

منم بلند میشم و سعی میکنم خیالشو راحت کنم:

-بعد از طلاقم چیزی نمیشه ... نگران من نباشید ...
جانیار همه ی این روزارو تحمل کرد که شمارو داشته
باشه ... با حال خوب!

-کاش میشد کاری کرد که اینجوری نشه شهرزاد جان.

-من و بیشتر از این شرمنده نکنید حاج اقا.

-میخوام اینو بدونی حتی اگه بری و جدایی من همیشه پشتت هستم ... هر وقت مشکلی کاری پیش اومد من هستم ... به جبران کار ناخواسته ای که کردم و پدرت و گرفتم ... هستم تا جبران کنم.

با بغض میگم:

-ممنون.

نگام و از آینه میگیرم و برمیگردم ...یه حالی داشتم که
خود نادونمم نمیفهمیدم.

-واقعا داری آماده میشی بری محضر؟

همونجا میشینم و کلافه میگم:

-درموردش حرف نزنیم شیما ... من واقعا دیگه کشش
ندارم!

-کجاست جانیار؟

-کم کم میره محضر اونم ...گفت منم برم.

-دیگه نمیخوای فکر کنی؟

با بغض سختی نگاهش میکنم:

-احساس گناه دارم شیما.

-چون شهاب در جریان امروز؟

-بخدا از بس زنگ زد مجبور شدم بگم.

متاسف نگام میکنه:

-جانیارم فهمید؟

جان شهزاد - چیزی نگفت ولی فهمید ... یعنی حس کردم فهمید. رز آبی

-هیچی نگفت؟

-نه!

بلند میشم و مانتومو تنم میکنم:

-الان از نظر اون من یه دختر خیانتکارم ... بزار
همینجا تموم شه شیما ... من خیلی وقته منتظر امروزم.

-شهرزاد پشیمون میشی بخدا.

جان شهرزاد خودم به حد کافی حالم بده ... سرگردونم ... یک رز آبی

سال نشده بابامو کشتن ... رضایت دادم ... عروس قاتلش
شدم ... ۶ ماه نشده دارم جدا میشم ... عشق قدیمیم
برگشته که من حتی نسبت به اونم گیجم ... بسه شیما ...
بسمه!

کیف و شناسنامه مو برمیدارم و میخوام بیرون برم اما
یادم می افته چمدونام و برنداشتم ... برمیدرم و میبینم
شیما چمدون به دست میاد سمتم:

-طلاقتون توافقیه؟

گیج نگاهش میکنم:

-این دیگه پرسیدن داره؟

-لااقل با این خونه خداحافظی کن.

با بغض به اطراف خونه نگاه میکنم:

-خاطرات خوبی اینجا نداشتم.

هر دو بیرون میریم و سوار ماشین میشیم... حرکت که میکنم تلفنم زنگ میخوره... جانپار بود... جواب میدم:

-سلام.

-سلام، کجایی؟

-راه افتادم... تو رفتی؟

با مکت میگه:

-پس فعلا خدافظ.

سریع گوشه و قطع میکنم و شیما تلخ میخنده:

-تو حتی جرات نداری زیاد با این ادم حرف بزنی ...
ازش فرار میکنی مدام ... با چی میجنگی؟

عصبی نگاهش میکنم:

-تو چرا اصرار داری واسه من حرف دربیاری؟

-چون خیلی بهتر از خودت میشناسمت رفیق کهنه!

-شیماء، من فقط از ش خجالت میکشم .یه حالیم که گفتنی نیست .پس لطفا این بحث و تموم کن .

گوشیم بازم زنگ میخوره و این بار شهاب...

خسته بودم از این همه استرس و دغدغه :

-سلام .

-تموم شد شهرزاد؟

این چه سرنوشتی بود که من گیر افتادم توی اون و فقط دور خودم میچرخیدم؟

-آدرس بده بعدش پیام دنبالت !

خنده دار بود ... جدا نشده و از محضر بیرون نیومده
برم با اون؟

-امروز و بزار تنها باشم شهاب !

-این همه روز و شب منتظر نبودم که تنهات بزارم .

-لطفا .

سکوت میکنه و من کلافه گوشی و قطع میکنم ...
شیماهم دلخور و عصبی زل زده به خیابون ...
نمیدونستم چی و جمع کنم ...

-من و همینجا پیاده کن .

-مگه نمیای باهام؟

نیشخند میزنه :

-نه ...من نمیخوام توی حماقتات همراهت باشم ...نگه
دار شهرزاد .

-تو چت شده شیما؟قرار مون همین بود.

جان شهرزاد با خودت قرار مدارات و میزاری ... من و بقیه تو رز آبی
زندگی تو نقش هویج و داریم ... برو هر کاری میخوای
بکن ... فقط امیدوارم لااقل با شهابت خوشبخت شی .

کنار خیابون میزنم روی ترمز :

تو این وضعیت اینا چیه میگی؟

-میگم شاید آدم شی ... که نمیشی ... تو به خودتم رحم
نمیکنی شهرزاد!

با گفتن خدا حافظ پیاده میشه و در و میکوبه ... کلافه راه
می افتم و نمیدونم چرا اشکام از این تنهایی و بی کسی
میریزه ... بازم گوشی لعنتیم زنگ میخوره ... این بار
حاج خانوم ...

-سلام .

صداش پر از بغض و گریس :

-سلام عزیزکم ... رفتی محضر؟

-حاج خانوم تورو خدا سختش نکنید ... پسر شما لایق
بهتریناس ... حتما یه دختر ...

-بازم فکر کن ... دیر نشده ها ... شهرزاد جان؟

اشکام میریزه :

-خدافظ حاج خانوم ... حلالم کنید.

گوشی و قطع میکنم و به محضر که میرسم پیاده
میشم ... ماشینش بود ... حتما بالا بود ... پاهام سست

جان شهرزاد... بالا میرم و می بینم روی صندلی همراه دوتا مرد **رز آبی**

دیگ که نمیشناسمشون و حتما شاهد بودن نشستن روبه
روی مرد محضر دار... پشت به من بودن و من و
نمیدیدن... سخت نفس میکشم... سخت جلو میرم....
نفسم گرفته بود و بالا نمی اومد... کنارش که میرسم
میشینم... نشسته بود و زل زده بود به زمین.

تا متوجه ی حضورم میشه برمیگرده و نگام میکنه ...
یه نگاهی که تا حالا ازش ندیدم ... چرا حس میکنم
چشماش خیسه؟

دستش و بلند میکنه و به میز اشاره میکنه ... یعنی
بلندشو امضا کن و تموم!

شناسناممو از کیفم بیرون میارم و روی میز حاج اقا
میزارم ... و منتظر میشم صحبت های نهایی انجام بشه
و امضاها رو بزنم.

قلبم می‌کوبید و نفسم بالا نمی‌اومد ...

-وسایل تو جمع کردی؟

پر از حال بد سمتش برمی‌گردم:

-آ...آره.

-همه چی درسته؟

-ممنون بابت همه چی!

-بابا گفت بهت بگم هر وقت کاری داشتی مشکلی بود
روش حساب کنی.

-ممنونم.

-از امروز به بعد و خوب زندگی کن.

-تموم سعی مو میکنم.

چشماش خسته بود ... خیلی خسته ... و من فکر میکردم
چقدر از امروز به بعد و راحت زندگی میکنه و نفس
میکشه؟

سکوت میکنه و حاج اقا خودکار و سمت میگیره... جلو
میرم و با دستای لرزون خودکار و میگیرم ... چشمام و

جان شهزاد و نفس عمیق میکشم... تموم این ۶ ماه مرور رز آبی

میشه.... مرور میشه و جونم و به لبم میرسونه... امضا
هارو پشت هم میزنم و بدون اینکه برای بار اخر جانیار
و نگاه کنم شناسنامه مو برمیدارم و بیرون میزنم... تا
جانیار هم با خیال راحت امضا کنه و بیاد بیرون...
بیرون که میرسم می ایستم... گوشیم زنگ میخوره و
میبینم که شهابه... حس بدی دارم... قطع که میشه شیما
زنگ میزنه... و من جون جواب دادن ندارم... الان باید
خوشحال باشم... اما پرم از عذاب وجدان... دلم واسه
حاج اقا و حاج خانوم میسوزه... واسه کلکی که زدم...
واسه تموم روزایی که به جانیار توهین کردم و به
احترام داغدار بودنم سکوت کرد... دست گذاشتم رو
غیرتش و بازم صبوری کرد...

لبم و گاز میگیرم و میخوام برگردم و بهش بگم حلالم
کنه... بگم قاتل یکی دیگه بود و من اونو مجازات
کردم... اما میبینم از پله ها پایین میاد سریع برمیگردم
و سمت راست پیاده رو راه می افتم و قید ماشین و

جان شهزادگی و میزنم ... نیاز داشتم راه برم ... فکر کنم ... رز آبی
هضم کنم...

لحظه ای برمیگردم و می بینم اونم برخلاف من سمت
چپ پیاده رو در حال رفتنه .. اونم جون رانندگی نداره...
اونم باور نمیکنه ته این قصه به عشق و عاشقی نرسیدی!

نگام به حلقه ی تو انگشتم می افته و درش میارم ... من
باید یه زندگی جدید شروع میکردم ... یه زندگی که فیک
نباشه ... نقشه نباشه ... واقعی باشه!

خوش باشی هر جا که هستی
توی این گردش تقویم
ما یه جاهایی حریف
جبر زندگی نمیشیم
دور هم میگشتیم اما
تو جهانای موازی

ته این دیونه بازی!

پایان فصل اول

۱۴ اردیبهشت

#فصل_

—

پیش ماشینم که برگشتم خبری از جانپار نبود
ماشینم نبود ... انگار هیچ وقت نبوده... به معنای واقعی
خسته بودم ... یه خسته ی واقعی ... حالا دیگه واقعا تنها
بودم ...

سوار میشم و سمت خونه حرکت میکنم ...خونه ی
 پدریم ...خونه ای که دیگه بابا نداشت ...آخ که خانواده
 ی جانیار چه کردن با من و زندگیم ...
 به خونه که میرسم پیاده میشم و چمدونام و بیرون
 میارم .

-بزار کمکت کنم .

هین بلندی میکشم و ترسیده برمیگردمشهاب بود ...
 به خودش رسیده بود ...شیک پوشیده بود ...و بوی
 همون عطر قدیمی و میداد...

بغض کرده نگاش کردم ...الان ما باید زن و شوهر
 بودیم ...نه من یه دختری که یک ساعت بود از زندگی
 و طلاق توافقیش برمیگرده ...

-نگفتی بعد از طلاق بیا؟

کلافه نگاش میکنم... چمدونارو برمیدارم و سمت خونه
میرم ...

-شهرزاد؟

-ولم کن شهاب... این قدر نمیفهمی امروز وقت دل
دادن و قلوه گرفتن نیست!؟

در و باز میکنم و وارد حیاط میشم... چمدونارو زمین
میزارم و میخوام در و ببندم که نمیزاره :

-پس کی وقتشه؟ تو چته شهرزاد؟

-من دارم از محضر میام ...اولین ازدواج و طلاق
خورد توی شناسنامه ...فهمش سخته که خوب نیستم؟

عصبی وارد خونه میشه و در و مینده...

-یه طلاق و ازدواج توافقی حال بدی داره؟

-هر چی که آرامش و وجدانتو اذیت کنه حال بدی داره
شهاب .

جلو میاد :

-دوستش داشتی؟

—

پر از تمسخر میخندم :

-دوستش داشتم الان داشتم توی خونش و اسش قورمه
سبزی درست میکردم .

-شاید اون نخواسته که باشی و درست کنی !

اره ... اونم نخواسته ... سکوت میکنم ... عصبی میگه؛

-من و مسخره کردی شهرزاد؟

-نه ... نه ... نه ... فقط الان امدگی هیچی و ندارم ... یه
امروز و بزار بعد از ۶ ماه تنها باشم .

کلافه میخواد دستمو بگیره که عقب میکشم:

-بعدش همه چی و درست میکنم ...قول میدم ...باشه؟

-تو فقط روز به روز من و نگران تر میکنی ...تو
اصلا شبیه شهرزادی نیستی که من میشناختم .

-من فقط داغدارم و پر از مصیبت !

دستاشو به علامت تسلیم بالا میاره :

-اوکی ...فردا میام .

میخواد بره که صداش میزنم :

-شهاب؟

-جان؟

-اگه میای واسه همه ی عمر بیا ...این بار درست بیا
...پر از صداقت و درستی بیا ...بی کلک و دروغ و
جا گذاشتن بیا ...من دیگه جون سابق و ندارم ...این
دفعه اگه اتفاقی بیفته نمیدونم چی میشه فقط میدونم نه
خودم و زنده میزارم نه تورو .

جا میخوره ...لبخند تلخی میزنه :

-اگه بخشیدیم دیگه نباید به روم بیاری قبلا بد کردم
باهات .

-من فقط هشدار دادمروزخوش .

جان شهرزاد نامو روی زمین میکشم و سمت خونه راه می
افتم...

دستمال توی دستم و روی قاب عکس خاک گرفته ی
بابا میگیرم و به همه چی فکر میکنم ... به تنهاییام ... به
این شیش ماه ... به جانیار ... به خودم ... به شهاب ... و
حتی به سمیرا !

همه چی مثل یه کابوس بود ... تلخ ... وحشتناک ... غیر
قابل پیش بینی .

با صدای زنگ گوشیم بلند میشم و سمت میز میرم ...
گوشیم و برمیدارم و با دیدن اسم شیما همونجا میشینم ...

-سلام .

-تنهایی؟

-آره ...خونم ...همه چی تمومشد !

صدای گرفتشو میشنوم :

-شهاب نیومده؟

-نه، گفتم تنهام شیما .

-خیلی خب ...بیام پیشت؟

جان شهرزاد تنهایی لذت میبرد اما ... چرا حالا یه حالی بودم؟ از آبی

-چشمای جانیار و یادم نمیره .

-یادت میرفت شک میکردم بهت .

-خوشحالم تمومشد این روزا و اون میره دنبال
زندگیش .

نگران میگه :

-تنها نمون ... یا بیا پیشم یا من پیام شهرزاد ... من
نگرانتم .

جان شهرزاد شهاب میاد دنبالم... میخوام برم خورش و ببینم... رز آبی
حرف بزنیم... تصمیم بگیریم... عقد کنیم... شاید ماهم
بعد از این همه سال زندگی کردیم!

تلخ میپرسه :

-یک روز جدا نشده میتونی بری با شهاب؟

-مگه دارم از یه رابطه ی عاشقانه که به طلاق ختم
شده میام؟

-۶ ماه زندگی بود در مورد شهاب بیشتر فکر کن،
همین، فقط همین شهرزاد!

باشه ای میگم و بی حوصله گوشی و قطع میکنم. باید
میرفتم و قبل از اینکه این فکر را رومو بخوره
میخوابیدم... خواب مسکن خوبی بود!

#جانپار

کلید می ندازم و وارد خونه میشم...خونه ای که دیگه
شهرزاد نداشت...هیچی نداشت...شده بود یه متروکه
ی خاموش و سرد و سوت و کور...

جلو میرم و مقابل اتاق خواب می ایستم...زل میزنم به
اتاق و میبینمش...اما در حد خیال...عطر موهاش
هنوز توی بینیمه...

زل میزنم به کمد و جلو میرم...درش و باز میکنم...
خالیه...هیچ نشونی از خودش نداشته...در و میبندم و
روی تخت دراز میکشم...دستم پارچه ای و لمس میکنم
و با دیدنش می بینم همون شال قرمز رنگی که خیلی

جان شهرزادی می اومد ... جاش گذاشته یا خواسته من و روانی رز آبی
کنه؟

شال و سمت بینیم میبرم و عمیق بو میکشم ... چشمامو
میبندم ... گوشیم زنگ میخوره ... همون طور چشم بسته
گوشی و از جیب بیرون میکشم ... و جواب میدم ...

-بله؟

-مرد و مردونه رفتی طلاقش دادی برگشتی جانپار؟

چشمامو با درد روی هم فشار میدم :

-ول کن سعید ... حال خودمم ندارم .

-تنهایی لازم دارم .

کلافه میگه :

-حاج خانوم و حاج اقا نگرانتن ... این بازی و خودتون شروع کردید همون طورم که برنامه ریخته بودید تموم شد ... فراموش کن هر چی هست و نیست و جانیار... برگرد به زندگی عادت .

-من الان تنها چیزی که نیاز ندارم نصیحتت سعید .

تماس و قطع میکنم و شال و روی صورتم می نذارم..

دلتنگش بودم..

خیلی زیاد ...

میخوام بخوابم که بازم گوشیم زنگ میخوره ... کلافه
گوشی و از کنارم برمیدارم... حاج خانم بود ... جواب
میدم که نگران ترش نکنم!...

—

با شنیدن صدای گوشیم از جا میپرسم و گوشی مو از
روی میز چنگ میزنم ... شهاب بود ... شهاب بود و
نمیدونم چرا دیدن اسمش خوشحالم نمیکرد...

میشینم و تازه یادم میاد دیگه خونه ی جانپار نیستم ...
دیگه جانپار و مراقبتاش و ندارم.... و لحظه ای دلم
میگیره.

-ریکاوری شدی تموم شد شهرزاد خانوم؟

کاش چند روزی من و به حال خودم میزاشت ... منی که
خودمم نمیدونم چم بود ...

-آدرس خونتو برام بفرست .

-خودم مگه مردم؟ میام دنبالت .

کاش قبول کنه این روزا باید بیشتر مراعات من و کنه !

-شهاب مگه با مجرم و فراری طرفی؟ ول نمیکنی؟
میگم خودم میام !

-خیلی خب باز زد به سرت؟ آدرس و میفرستم .

تماس و بی خداحافظی قطع میکنم که زنگ خونه
میخوره ... خواب الود بلند میشم و بیرون میرم ... آیفون
و برمیدارم ... شیما بود ... با دست پر ... اونم میدونه
من حال و حوصله ی خرید ندارم ... شاسی و میزنم ...
سمت دستشویی میرم و دست و صورتمو که میشورم و
بیرون میام شیما رو میبینم که پاکت خریدارو روی کانتور
میزاره:

-خواب بودی؟

-صبح خوابم برد ... چه خبره؟

-مطمئنم هیچی واسه خوردن پیدا نمیشه اینجا .

جان شهرزاد آشپز خونه همیشه و همون طور که چای ساز و پر رز آبی
از اب میکنه میگه :

-چه عجب این پسره نیست این اطراف .

روی صندلی پشت کانتر میشینم :

-از جانیار خبر داری؟

نگاش با سرعت سمت میچرخه و چای ساز و روشن
میکنه ...میاد و مقابلم میشینه:

-چیزی هست که من ندونم شهرزاد؟

دلم میخواست بگم یه چیزایی هست که حس میکنم
خودمم نمیدونم ...دلم بهونه ی نبودنش و میگرفت و

جان شهرزاد ادریس خونه ی شهاب و میگرفتم ...من چم بود؟ چی میگفتم وقتی جانیار طلاق داد و رفت پی زندگیش؟

—

-شلو غش نکن شیما ...من فقط نگران خانوادشم .

-حیف که از دستت رفت ...ببین شهرزاد اگه حس میکنی پشیمون شدی یا حسی داری که ...

ظرف کیک و از پاکت بیرون میکشم و میگم :

-باز توهم زد .

-یعنی باور کنم میخوای بری با شهاب ازدواج کنی؟

بی حوصله بلند میشه و بشقاب و چنگال میاره ...

-کی قرار گذاشتی؟

-امشب میرم خونش .

-یه سوال!؟

کلافه نگاش میکنم

-اگه جانیار میگفت نرو و جدا نشو و دوست دارم ...

بازم میرفتی؟

جان شهزاده قدرت تصمیم گیری توی من نمونده بود ولی ... رز آبی
شاید بیشتر فکر میکردم ...

-حالا که نگفت و جدا شدیم و تموم شد ... ول میکنی؟

-خیلی خب بابا بداخلاق ... بخور یه چیزی بریم یکم
گشت و گذار و خرید شاید ادم شی .
-اینم خوبه .

صدای پیام گوشیم و میشنوم و میبینم شهاب ادرس
فرستاده ... واسش مینویسم :

-ساعت ۷ میام .

-در خدمتیم خانوم.

جلوی خونش و ایسادم و فکر میکنم چیشد که اینجوری
شد؟ چیشد که فکر کردم میتونم توی یکسال هم طلاق
بگیرم هم برم توی رابطه ی جدید؟

این همه سال منتظر امروز و این لحظه بودم ولی
حالا... انگار فقط دلم خلوت کردن میخواست!

زنگ و میزنم و خیلی زود صداشو میشنوم:

-خوابم یا بیدار؟

-لوس نشو باز کن شهاب!

-بفرمایید خانوم .

وارد خونه میشم و به آسانسور که میرسم نمیدونم چرا
دلم میخواد برگردم ... من امدگیشو نداشتم ... حسش
نداشتم ... اصلا در حال حاضر هیچی از خودم نداشتم !

وارد اسانسور میشم و دکمه ی طبقه ی دو رو میزنم ...
اسانسور که توقف میکنه و باز میشه میبینم به انتظارم
جلوی در وایساده ... سمتش میرم

-سلام .

عقب میره و اشاره میکنه برم داخل ... بی حرف وارد
خونش میشم ... هنوزم بوی عطرش کل خونه رو
برداشته بود :

-خوبی شهرزاد جان؟

سمتش برمیگردم و نگاهی میکنم:

-با سمیرا اینجا زندگی میکردی؟

ذوقش کور میشه :

-الان وقت این حرفاس؟

-میخوام بدونم خب .

-نه... برو بشین !

سمت آشپزخونه میره و من روی مبل تک نفره
میشینم ...خونه ی سردی بود یا من سردم بود؟

-هنوزم عاشق قهوه ی تلخی؟

—

فنجون قهوه رو مقابلم میزاره و کنارم میشینه :

-خوشحالم شر اون یارو کم شد !

-اون یارو اسم داشت ...آدم محترمی هم بود !

عصبی نگام میکنه :

جان شهزادت چیه تو؟ پس چرا ازش جداشدی؟

رز آبی

-هر کی جدا میشه یعنی طرفش نامحترم بوده؟

-تو واقعا دلت با من هست شهزاد؟

مردد نگاش میکنم :

-اگه بخوام رو راست باشم ...نمیدونم ...حس من به تو
مثل سابق نیست ...شاید هیچ وقتم نشه ...اما دارم تلاش
مو میکنم اگه حسی ته قلبم مونده جون بگیره ...چون
بهترین روزای زندگیمو نبودنت زهرکرد !

-چه جوری با این همه تلخی سعی م میکنی؟

-من تلخ نیستم ...فقط هنوز سردم !

-چیکار کنم مثل قدیماشی!؟

تلخند میزنم :

-هیچی مثل قدیما نیست شهاب ..هیچی !

-ما هر دو مون از یه زندگی اجباری برگشتیم ...جدا
شدیم ...الان وقتش نیست زندگی کنیم؟

خسته نفس مو فوت میکنم :

-زمان لازم دارم !

-بریم یکم شهر و بچرخیم؟

ناامید فنجون و سمت میگیره :

-فعلا قهوه تو بخور تا ببینم چیشده که این قدر بی قلق
شدی!

-من بدقلق نیستم ... فقط بهم سخت گذشته شهاب.

-مگه برنگشتی که جبران بشه؟ که درست بشه؟ پس
این همه سردی واسه چیه؟ تو یه دیوار دور خودت
کشیدی که همیشه بهت نزدیک شد.

حق داشت ... من اصلا حال خوب نبود ...

-درست می‌شم.

بلند میشه و میاد مقابلم روی پاهاش میشینه:

-من دوست دارم شهرزاد ...هیچی اون گذشته کوفتی
دست من نبود ...بفهم!

-این سردی و غریبگی هم دست من نیست شهاب!

دستش که سمت موهام میاد عقب میکشم ...چم شده بود؟
من که عاشق لمس و آغوش این مرد بودم!

-شهرزاد؟

جان شهرزاد... ببخشید شهاب... ببخشید من واقعا الان امدگی هیچی رز آبی ندارم.

بلند میشم و مثل دیونه ها میخوام بیرون برم که سد راهم میشه:

-همین؟ این چندماه و صبر کردم که طلاق بگیری و این شکلی بیای؟

-من حالم بده شهاب.

عصبی داد میزنه:

-چرا لعنتی؟ چرا با من سردی؟ بی حسی؟ غریبه ای؟

منم خسته داد میزنم:

-چون نبودی ... رفتی ... ولم کردی ... نگام کن ... این ادم همون شهرزاد؟

-چیکار کنم که درست شی؟ بشی همون دختر پر از شادی و عشق؟ من برگشتم که باشم که بگم بدون تو نشد و همیشه ... بعد تو...

-من تازه از یه رابطه ی مسخره اومدم بیرون شهاب ... امادگی شو ندارم درک کن ... برو عقب!

-دلت هنوز با اون پسر؟

چشمامو کلافه میبندم:

-تو واقعا دیونه ای شهاب ... بهت گفتم فعلا نمیتونم ...
 نفهمیدی ... من دلم با جانیار بود جدا میشدم؟

-پس بیا بشین حرف بزنیم ... از هرچی تو بگی ...
 دستم بهت نمیخوره خوبه؟

کیف مو میگیره و سمت مبلا میره:

-بیا.

و من خسته تر از این حرفا بودم که دل و دماغ عاشقی
 کردن و حرف زدن داشته باشم ... اما من و این مرد یه
 قول و قراری با هم داشتیم که نمیشد منکرش شد
 جلو میرم و بازم میشینه ... اونم میشینه و از بابام
 میپرسه ... از روزای رفتن و نبودنش میگه ... از هر

جان شهرزاد حرف میزنه که فقط حواسمو از حال بدم دور کنه **رز آبی**
.... و شدنی نیست .. من حالم بدتر از این حرفا بود ...

گوشیش که زنگ میخوره با گفتن ببخشید گوشی و
بر میداره و رد تماس میزنه نگام میکنه و من تازه
میفهم من حتی به این مرد اعتماد ندارم....

-چرا جواب ندادی؟

-چون تو مهمتری!

#جانیار

-شماها واقعا جدا شدید جانیار؟

بی حوصله به کامبیز و مروارید و ریحانه نگاه میکنم و
در جواب کامبیز میگم:

-حرفای بهتر بزنیم!

-حرف بهتر چیه مردک ... این چه جور ازدواج و
طلاق بود دیگه؟

ریحانه با تعجب گوشیش و روی میز میزاره و میگه:

-تو شهرزاد و طلاق دادی؟

جان شهرزاد هم فنجون و روی میز میزاره و رو به سعید رز آبی میگه:

-تو میدونستی؟

سعید به علامت مثبت سرش و تگون میده و مروارید نگام میکنه:

-شماها مگه عاشق هم نبودید؟

-همه ی اونایی که جداشدن قبلش عاشق بودن!

-مگه چقدر از ازدواجتون گذشته بود؟ ۶ ماه هم نشد.

سعید کلافگی مو میبینه و میگه:

جان شهرزاد کنید بچه ها ... بنا به هر دلیلی تصمیم گرفتن

جداشن ... کشش ندید!

کامبیز دلخور میگه:

-کش ندید چیه ... خیر سرمون رفیقیم ... بعد این مهر
طلاقم خشک شده ما نفهمیدیم!

بی حوصله بلند میشم و سمت حیاط میرم ... حالم اصلا
خوب نبود ... دلتنگ بودم ... دلتنگ شهرزاد و
صداش ... دلتنگ همه ی بداخلاقیش حتی ...

کاش ازش خبر داشتم ... کاش میدونستم تو چه حالیه ...
کجاست؟ توی بغل شهاب؟ آخ که تصورشم نابودم
میکنه ...

-جانیار؟

—
با شنیدن صدای ریحانه برمیگردم و اون با لبخند
غمگینی سمتم میاد.

-فکر میکردم با اون دختر تا اخر دنیا خوشبخت عالمید!

-گاهی نمیشود که نمیشود که نمیشود!

-روزی که از پریناز و علاقهش بهت گفتم یادته؟ گفتم
ادم باید اول عاشق بشه بعد به رابطه فکر کنه... مگه
عاشق نشدی؟

بی حوصله نگاهش میکنم:

-پریناز به خاطر تو از اون بیمارستان رفت ...پرستار خوبی بود اما ...بی تفاوتی تو از همه چی انداختش ... اون رفیقم بود تو هم رفیقمی ...الانم حال جفتون شبیه هم ...

-من بی تفاوت نبودم ...بی علاقه بودم ...مگه عشق و دوست داشتن زوری هم میشه عزیزمن؟

سمت صندلی ها میره و میشینه:

-بیا بشین.

کنارش میشینم ...باورم نمیشه جدا نشده میخواد بازم از رفیقش بگه ...

جان شهرزاد وقتی شنید ازدواج کردی مرد و زنده شد جانیار ... رز آبی
اون هنوزم دوستت داره.

-من قصد توهین ندارم ریحانه ... اما واقعا دلیل این
اصرار تو نمیفهمم ... من به پری علاقه ندارم.

-الان جفتتون تنها و خسته اید ... چرا نمیزاری خودش
و بهت ثابت کنه؟ شاید دلت رفت ... من خیلی وقته از
پری حرف نزدم درسته؟

-الانم تا شنیدی شهرزاد و طلاقم دادم گفتی یه تیری
توی تاریکی بزنم هان؟

—
دلخور میگه:

جان شهرزاد - این حرفا چیه جانیار؟ پیشنهادم بخاطر رها شدن از رز آبی

این حال و هواته!

-ماشین که عوض نکردم ریحانه جان....جدا شدم...
از یه رابطه ی عاطفی اومدم بیرون...پرینازم....

-چرا دوستش نداری؟

چشمامو با درد میبندم:

-دوست نداشتن دلیل میخواد؟

-حتی قابل ندونستی دو جلسه محض آشنایی رفت و امد
کنید...پریناز دختر بدی نیست...من قبول دارم...یکم
ضعیف و شاید لوس که باباش دنیارو ریخته به پاش و
تحمل نه شنیدن نداره ولی...

سرشو تکون میده و میخواد بلندشه که برای حفظ احترام
میگم:

-ممنون که به فکر می!

-امیدوارم زودتر حالت روبه راه بشه.

بلند میشه و سمت ساختمون میره و من گوشیم و از
جیب شلوارم بیرون میکشم ... عکسای کمی باهاش
داشتم ... دستمو روی صورتش میکشم که صدای سعید
و میشنوم:

-کمر بستنی خودتو نابود کنی؟

-ریحان چی میگفت؟

تلخ میگم:

-هنوزم مثل سابق فکر رفیقشه!

-پری؟

-اره!

سیگار شو فندک میزنه و نگاهشو سمت حیاط
برمیگردونه:

-چند وقت پیش دیدمش ...بنده خدا از فکرت مجنون شده.

-چرت نگو سعید!

-جدی میگم همه ی رفت و آمدش با ما هم بخاطر تو ... امارتو از مون میگیره ...یه جوری بعد از اینکه فهمید علاقتش بهت یه طرفس خونه نشین شد.

-پس زیادی ضعیفه!

با نگاهش به گوشیم و چند دقیقه پیش اشاره میکنه:

-تو نیستی؟

-میشی ... میگیری!

برو بابایی میگم اون جدی نگام میکنه

-ضعیف بودن تعریف ویژه ای نداره ... هر کسی یه جوری ضعف داره... هر کسی هم یه جوری توجیه میکنه ... تو اگه نمیتونی فراموشش کنی یعنی ضعیفی نه عاشق ... چون واسه نگه داشتنش هیچ تلاشی نکردی!

-ادم واسه یه علاقه ی یک طرفه چه تلاشی میتونه بکنه؟

-تو بخاطر ته مونده غرورت از علاقت نگفتی ... از کجا میدونستی دوست نداشت؟

-وقتی چند روز دیگه کارت عروسیش رسید بهت میگم
از کجا!

-اگه اینومیدونی چرا حالت بد؟ چرا این قیافته؟ چرا
فراموش نمیکنی؟

-زمان مییره!

بلند میشم و بی حوصله میگم:

-من میرم خونه...از بچه ها خداحافظی کن!

-جانیار؟

می ایستم و برمیگردم:

-حیفه ... زندگیت ... جوونیت ... شغل و موقعیتت ...
بخاطر یه دختر که حتی واست ارزش قائل نبود چه
برسه دوستت داشته باشه!

-دلیلی نداشت پسر قاتل باباشو بخواد!

این و میگم و سمت در راه می افتم ... صدام میزنه اما
توجهی نمیکنم ... حوصله ی خودمم نداشتم ... سوار
ماشین میشم و حرکت میکنم!

جان شهرزاد به خونه که میرسم گوشیمو روی میز میزارم و میخوام رز آبی
سمت اتاق برم تا لباسمو عوض کنم که گوشیم زنگ
میخوره ...برمیگردم و با دیدن اسم شیما مردد و
متعجب جواب میدم:

-شیما؟

-باورم نمیشه دیگه توی زندگیش نیستی!

چشمامو با درد میبندم ...سخت میگه:

-اون جز من و تو هیچکس و نداره!

—
نگران میگم:

-چیزی شده شیما؟

-من میخوام یه جوری که نفهمه در مورد این پسره
تحقیق کنم!

-پسره؟

کلافه میگه:

-شهاب دیگه!

-تحقیق چی؟ یارو این همه وقت با شهرزاد بوده.

-اون شناخت واسه قبله ...من حس خوبی به شهاب
ندارم ...تو کمک میکنی؟

روی مبل میشینم و موهامو چنگ میزنم:

-من دیگه با اون خانوم نسبتی ندارم!

-ولی عاشقشی ... اینو من که میدونم!

-ولی این مجوز دخالت توی زندگیشو بهم نمیده شیما!

عصبی میگه:

-هوف که چقدر دل گنده ای تو جانیار.

-چیکار کنم؟

-اگه باز شهاب توزرد از آب دراومد چی؟

بی حوصله گوشی و به گوش دیگم میچسبونم:

-اینو باید خودش تحقیق کنه شیما... نباید دوبار ضربه بخوره.

-میخوای فراموشش کنی؟

نفسم سنگین میشه:

-راه دیگه ای ندارم! جان شهرزاد:

-خب؟ خوش گذشت پیش شهاب؟

فنجون قهوه رو برمیدارم و بی حس و حال نگاش میکنم؛

-نمیدونم.

-شهرزاد؟ پس تو کی میخوای این بلاتکلیفی و تموم کنی؟ میخوای بریم پیش مشاور؟

-انگار قلبم فراموشی گرفته شیما!

شیما کلافه بلند میشه و میاد کنارم میشینه:

-تو فقط زیادی غد و لجبازی!

- و تو چی گفتی؟

نگاش میکنم و مردد می‌گم:

-گفتم باید بیشتر فکر کنم.

-آفرین ...دقیقا همینه ...هم باید فکر کنی هم تحقیق!

ابرو در هم میکشم و گیج می‌گم:

-تحقیق چرا؟

-تو نمیخوای بدونی هر چی که کف دستت گذاشته
راست یا دروغ؟ اصلا سمیرایی وجود داشته یا نه؟

-تو دیگه زیادی بدبینی!

عصبی میگه:

نه... تو زیادی ساده ای... همه چی و رها کردی و
سپردی به امون خدا... توقع خوشبختیم داری؟

—

خسته موهامو چنگ میزنم:

-من فقط بی حوصلم!

جان شهزاد باید تحقیق کنیم شهرزاد... باید بفهمیم یارو واقعا زن
گرفته یا اصلا چه میدونم زندان بوده ... سفر بوده ...
فراری بوده...

-چی میگی شیما؟

جدی و خسته نگام میکنه:

-تو مطمئنی حرفاش راسته؟ سمیرا نامی و دیدی؟هان؟

عصبی بلند میشم و میگم:

-تو هم فقط تو دل من و خالی کنی ... نمیبینی به حد
کافی استرس دارم و حالم بده؟

جان شهرزاد تو دلت و خالی نکردم... فقط میگم تحقیق کنیم... رز آبی
خودم تحقیق میکنم اصلا.. فقط فعلا زیر بار ازدواج
نرو!

شاید حق با شما بود... نمیدونم... من خودمم حال
خودمو نمیدونم...

-باشه!

-زیادم خونسش نرو... بیرون قرار بزارید... من هیچ
اعتمادی به شهاب ندارم!

بی حرف بلند میشم و سمت پله ها میرم... دلم
میخواست بخوابم شاید این فکر اتمومشه...

-شهرزاد؟

جان شهرزاد **من** حال خوب نیست شیما... قرص خوردم میرم **رز آبی**

بخوابم... بعد حرف بزنی... شهاب زنگ زد بگو خوابه!

پله هارو بالا میرم و وارد اتاق میشم... روی تخت
میشینم و چشمامو میبندم... باز میکنم... و متاسفانه همه
چیز واقعیت داره....

#جانیار

نسخه رو سمت بیمار که پیرمردی ۶۰ سالس میگیرم و
اونم مثل همیشه با گفتن خدا خیرت بده جوون بیرون
میره... خودکار و روی میز میزارم و به سلامتی
میگم... بیرون که میره و در که میبندد کلافه و خسته
چشمامو میبندم که بازم ضربه ای به در میخوره و با
بفرمایید من وارد اتاق میشه... سر بالا میارم و با دیدن

جان شهزاد مقابلم هاج و واج میمونم ... این اینجا چیکار
میگرد؟

-سلام!

بلند میشم و محترم میگم:

-سلام پریناز خانوم ... احوال شما؟

جلو میاد ... معذبه ... و شک ندارم همه چی زیر سر
همون ریحانس ...

-ممنون ... تو خوبی؟

جان شهزاد می‌کنم و به صندلی اشاره می‌کنم تا بشینه ...
نمیدونم چرا اما هیچ وقت به این دختر حس خوبی
نداشتم ... انگار کلا ادا بود ... نمایش بود ... تظاهر بود ...

-خدایی نکرده قلبت مشکل داره؟

سرشو زیر میندازه و با ناخونای کاشت شده ی قرمزش
بازی میکنه:

-خیلی!

جا میخورم...

-یکدفعه ای؟

-نه ... خیلی ساله!

-نوار گرفتی؟

نگاش بالا میاد ... زل میزنه توی چشمام:

-توی نوار مشکل معلوم نیست ... خودم میدونم چشه!

من و دست انداخته بود؟

-مشکلش چیه؟

-بی قرار یکی هست که نیست ... که ندارتش ... که چند وقت پیش فهمید واسه همیشه از دست دادتش و دیشب فهمید ...

با نیشخند میگم:

- که طلاق گرفته هان؟

—

- من انجام که ببینمت ... ازت پرسم تو که این قدر تو همه چی کاملی و عاشق شدی ... چرا به طلاق رسید کارت؟

- من خیلی گرفتارم پری ... بیمار دارم ... لطفا...

- من آخرین بیمارم بودم!

کلافه نفسمو فوت میکنم:

- چرا اینجایی؟

-اومدم این بار واسه به دست آوردنت تلاش کنم ...
حتی اگه هزار جور فکر پرت در موردم بکنی!

-مگه فیلمه که جدا نشده پیام و بتونم به رابطه ی جدید
فکر کنم؟

خسته میگه:

-فکر نکن ...یه مدت و با من باش ...یه رابطه ی
دوستانه ...اگه بازم گفتی نه..

-من تنهایی و به همه چی ترجیح میدم پری ...الانم
لطفاً برو منم برم خونه.

تلخ میگه:

-از تحقیر شدن من لذت میبری؟

-چی میگی تو؟

-من این همه سال نتونستم فراموشت کنم اما مزاحمت
نشدم...حالام که او مدم میگی برو؟ مگه من چی کم
دارم؟ چمه مگه؟

کلافه میگم؛

-من رابطه ی جدید نمیخوام...متوجه ای؟

-باشه...یه مدت تنها باش...بعد میام پیشت.

-تو مگه به من برنگشتی؟ پس این همه ادا و ناز واسه
چیه؟ چته تو شهرزاد؟

من؟ چیزیم نبود... فقط از همه چی زده بودم... فقط دلم
یه حالی بود... دلم بهونه داشت... یه چیزی کم بود که
نمیدونستم چیه!؟

-شهرزاد؟

-شهاب... هزار بار گفتم بزار من نرمال شم!

داد میزنه:

جان شهرزاد؟ تا کی صبر کنم فکر اون مرتیکه رو از سرت رز آبی بیرون کنی و...

منم داد میزنم و شیما نگران جلو میاد:

-سر من داد نزن!

گوشی و قطع میکنم و پرتش میکنم روی مبل... شیما
دلوایس نگام میکنه:

-تو چته شهرزاد؟ چرا حرف نمیزنی؟ چرا به خودتم
رحم نمیکنی؟

-هیچی!

میخام برم که بازومو میکشه... سمتش برمیگردم ...

-دیگه با منم حرف نمیزنی؟

-من گم شدم... حافظمم پاک کردن... حسامو فلج
کردن... مگه میشه ادم ندونه چی میخاد از این دنیای
مسخره؟

-شهاب و نمیخوای نه؟

اشکام میریزه بدون اینکه بفهمم...

-شهاب هر چی بلاس سر من آورده... الان توقع داره
من همون ادم باشم!

-جون شیما... بشین درست فکر کن... دلت باهات
صاف نمیشه ردش کن بره... اصلا از کجا معلوم این
بار خودت و بخواد؟

—

-یعنی چی؟

-یعنی از کجا معلوم دنبال ارث و میراث نباشه؟

-وای تو رو خدا نظریه ی جدید رو نکن..

دستمو میگیره و نگران نگام میکنه:

-من نگرانتم... میفهمی؟

-شهاب این بار پام وایساده شیما!

جان شهرزاد... بخدا حتی دلت باهات مثل سابق صاف رز آبی
نشده.

-تو واقعا میخوای تحقیق کنی؟

مطمئن می‌گه:

-اره عزیزم ...تو هم باید حرفام و باور کنی خب؟

-اون اصرار داره زودتر همه چی رسمی شه.

-اون غلط کرده ...بگو فعلا همه چی همینجوری بره
جلو تا ببینم چی پیش میاد.

باشه ای می‌گم و میخوام بلندشم که می‌گه:

میشینم و گیج نگاهش میکنم ...زل زده توی چشمام و
منتظر ازم یه عکس العملی ببینم...

-با اون واسه چی؟

-حالش و پرسیدم!

آهان بی جونی میگم و بلند میشم ...این شیما امشب
بیخیال نمیشد:

-داشتم فکر میکردم اگه هر کدومتون ازدواج کنید اون
یکی و دعوت میکنید؟

-تو کلا فکر نکن.

میخنده و من بی حوصله سمت پله ها میرم تا یه شب
مزخرف دیگه رو صبح کنم!

خواب الود چشم باز میکنم و نگام روی صفحه روشن
گوشیم قفل میمونه ...گوشی و از میز چنگ میزنم و با
دیدن دو تا فایل صوتی از سعادت گیج میشینم ...اولی و
بازش میکنم ...صدای سعادتته:

-سلام شهرزاد جان ...امیدوارم خوب باشی دخترم ...
حقیقتش میخواستم زودتر این فایل و واست بفرستم اما
خب ...دیدم درگیر زندگی و زیاد تفاوتی نمیکنه اما ...
امروز شنیدم که از جانیار جداشدی!

جان شهزاد می‌کنه ... خجالت می‌کشم ... نفس عمیق می‌کشه و رز آبی
متاسف ادامه میده:

-جوونا عجیب شدن ... بی اعتبارم شدن ... اینکه من و
بازی دادی یا پدرت و یا خودت یا ... یا همه ی اینا یه
سوتفاهم و سر مشکلی جدا شدید و نمیدونم ... که البته
باور اخری سخته ... سر ۶ ماه ... بعد از گرفتن ارث ...
طلاق؟

لبم و گاز میگیرم و ادامه میده...

-من و اون پسر هیچی ... به وصیت باباتم رحم نکردی
باباجان؟ ازت ناامید شدم شهزاد جان ... اما وکالت من
و کاری که پدرت بهم سپرده تموم شد ... مونده بود این
ویس که ... فرستادم تا گوشش کنی ... روز بخیر دخترم.

جان شهرزاد دستم برای باز کردن فایل دوم که بالای اون زده بود رز آبی

ارسالی از کاربری پاک شده و میدونستم باباس می لرزه تنم میلرزه ... انگشت لرزونمو سمت ویس میبرم و بازش میکنم ... صدای بابا میپیچه توی گوشم دلم میریزه ... میمیرم و زنده میشم ...

-سلام شهرزادم ... روزی که این ویس و گوش بدی من دیگه نیستم ... بابا دیگه نیست ... این حرفا حرفای تازه ای نیست ولی ... هیچ وقت بهشون گوش ندادی دختر خوشگل و سرتق بابا....

اشکم میریزه و صدای گوشی و زیاد میکنم...

-شهرزاد بابا؟ میدونی که تنها دلخوشی منی و آرزوم خوشبختی تو.....

من مخالف شهاب بودم و هستم چون ...اون ادم و ادم
 معقول و درستی نمیبینم ...واسه همین وصیت کردم
 ازم دلخور نشو و بهم گوش کن ...امیدوارم باشم و
 خودم عروست کنم اما ...سن من زیاده و اتفاق هم
 زیاد ...اگه نبودم ...جان بابا ...دور و بر اون پسره
 نرو ...حتی اگه روزگاری برگشت ...

اشکام میریزه و شیما ضربه ای به در میزنه و وارد
 اتاق میشه ...با دیدنم جلو میاد..و با شنیدن صدای بابا
 بهت زده لبه ی تخت میشینه:

-شهاب به درد تو نمیخوره ...اون ادم قول و قراری
 تو خالیه ...ادم جا زدن و رفتن...حرف منه ادم شناس و
 گوش کن بابا ...من پرس و جو کردم ...اون ادم به
 دردتو نمیخوره ...امیدوارم هیچ وقت برنگرده اما ...
 اگه هم برگشت و من نبودم ...سمتش نرو بابا ...فقط با

جان شهزاد درست درمون ازدواج کن و دار و ندار منم واسه ز آبی
تو...

شیما نگران دستم و میگیره و اشکام میریزه:

-من همیشه امروزم خوشبختیت بوده اما...تو لج
کردی...گوش ندادی...و بعد از شهاب شدی یه
شهرزاد لجباز و بی منطق...بهم گوش کن باباجان...
درست زندگی کن...خوب زندگی کن...و بدون بابا چه
باشه چه نباشه عاشقته...بخاطر وصیت منم ازم دلگیر
نشو...همیشه بخندی شهرزاد قصه ها...روزگارت
خوش باباجان.

گوشی از دستم می افته و اشکام میریزه...شیما بغلم
میکنه و من زار میزنم...

-چیکار کنم شیما؟

-از امروز دوتایی میریم واسه تحقیق ... دیگه باباتو که قبول داری؟

-دور صداش بگردم ... دلم بر اش تنگ شده شیما...

هق میزنم و اون اروم کمرم و ماساژ میده:

-با هم درستش میکنیم قربونت برم.

—
 با چشمای اشکی نگاهش میکنم ... اگه بازم اشتباه کرده باشم چی؟ اگه بازم خطا کنم چی؟ اگه بازم ببازم چه بلایی سرم میاد؟

-شهرزاد ... با کی میجنگی؟ با کی لج میکنی؟ وقتی
میگه پرس و جو کردم ... وقتی میگه ادم تو نیست ...
بازم قبول نمیکنی؟

با گریه می نالم:

-قبول کنم دق میکنم ... من جنگیدم تا برگشتم ... تا
تونستم بخشمش ... من جانیار و سر این مرد دق دادم ...
جدا شدم ... که برسم به این ویس و صدا و حقیقت؟ چه
جوری قبول کنم شیما؟

بغلم میکنه ... هق میزنم ...

-چرا آرامش به من نیومده؟

جان شهگزان گۆش کن ... گۆش کن ببین من چی میگم ... امروز رز آبی

قرار بزار و برو خونش ... از سمیرا پیرس ... سوال و جوابش کن ... تهشم ازش بخواه شناسنامشو نشونت بده!

از آغوشش جدا میشم و گیج میپرسم:

- واسه چی؟

- مگه نگفته طلاقش داده؟ این و لااقل از شناسنامهش میفهمی!

- بعدش چی؟

کلافه میگه:

-بگوش من می افتم دنبالش ببینم دقیقا کیه ... چیه ...
چقدر راست میگه چقدر دروغ میگه!

بلند میشم و کلافه اتاق و قدم میزنم ... اونم بلند میشه

-یا میفهمیم شهاب ادم درستیه یا میفهمیم باید واسه
همیشه بندازیش دور...

اشکام و پاک میکنم..

جلو میاد و میگه:

-برو یه دوش بگیر ... شیک بپوش ... ارایش کن ... برو
خونش ... اینکه بشینیم و گریه کنی هیچی و حل
نمیکنه ... من شک ندارم بابات درست میگه ولی ... تو
معمولا در برابر پذیرش حقایق مقاومت میکنی.... من یا
بهت ثابت میکنم یا عذرخواهی میکنم!

در و واسم باز میکنه و مهربون نگام میکنه...

کاش توی چشماش شهاب سابق و می دیدم ... کاش بابام
بود و بهم میگفت چی از شهاب دیده و شنیده که شده
جز وصیتش!

-سلام.

-گفتم تا دو هفته قهری باید ناز تو بکشم.

لبخند بی جونی میزنم و وارد خونه میشم ... در و میبندم
و جلو میاد ...

-معذرت میخوام صدام بالا رفت!

چه جوری میشه شهاب ادم بدی باشه؟ اونم مثل من با
اجبار ازدواج کرده ...جداشده ...برگشته سراغ من و
رویاهامون!

-شهاب؟

-جون دلم!؟

-بابام هیچ وقت تورو دید؟

دستمو میگیره ...انگار همه ی وجودم خالی میشه:

-نه ...من ندیدمشون ...چیزیشده؟

-نه...میشه بریم بشینیم!؟

-اره...حتما!

سمت مبلا میریم...هر دو میشینیم و میگه:

-خوبی شهرزاد؟

-هنوز سمیرارو میبینی؟

متعجب نگام میکنه...شوکه میپرسه:

-نه...من مادرم زیاد نمیبینم چه برسه به اون...
چیشده شهرزاد؟ چرا میپرسی؟

جان شهرزاد
بهش که فکر میکنم دلم و اسش میسوزه ... اونم زجر

من و میکشه ... کسی که عاشقش بوده و لش کرده!

چشماشو با درد میبنده و من بغض مو پس میزنم و
تلاش میکنم همون کاری و بکنم که شیما گفت:

-راحت تونستی طلاقش بدی؟

-توافق کردیم.

-میتونم شناسنامتو ببینم؟

به وضوح جا میخوره اما اخم میکنه:

-حالام که برگشتی اعتمادتو نیوردی؟

-رفتم خونه ی مامان میارم واست!

اینو میگه و بلند میشه و سمت اشپزخونه میره ...
عصبی و دلخوره ...چرا نمیشد راست و دروغش و
بفهمم؟

کلافم ... از همه چی ...بلند میشم و پشت کانتر می
ایستم :

-همه ی زندگیت اینجاس بعد شناسنامه خونه ی
مامانته؟

جان شهرزاد عصبی همیشه ... لیوان و توی دستش و میکوبه روی
ظرفشویی و ستم میاد :

-بخشیدی یا برگشتی که بازجویی کنی؟

-این اسمش بازجویه؟

-پس چیه؟ اعتماد نداری به من ... میفهمی؟

سمت اتاقش میره و بازش میکنه :

-بیا برو بگرد ... زیرورکن ... پیدا کردی تف کن توی
صورتم .

-چرا عصبانی میشی شهاب؟ داریم حرف می

عصبی جلو میرم و میگم:

-اونی که بعد از اون همه قول و قرار گذاشت رفت تو بودی... اونی که من و وابسته ی خودش کرد و بعدشم رهانش کرد تو بودی... حالا انتظار اعتمادم داری؟

-مگه من سیر تا پیاز ماجرارو نگفتم لعنتی؟

-هر وقت هر چی گفتم باور کردم که اینه اوضاعم!

جا میخوره... سکوت میکنه و عقب میره... خسته میگم:

جان شهرزاد خسته تر از این حرفام ... خودتو به من ثابت کن رز آبی

شهاب ... همین !

- همه چی و گذاشتم زیر پام و اومدم که بازم داشته باشمت ... این چیزی و ثابت نمیکنه؟

- من فقط ازت یه شناسنامه خواستم !

بی حوصله میگه :

- بجون شهرزاد خونه مامانه اما اگه بودم ازش اون چیزی که میخای و نمیفهمیدی ... من بعد از طلاقم ... شناسناممو با اسم سمیرا اتیش زدم ... اونی که خونه ی مامانه المثنی ست .

چقدر درمونده بودم ... چقدر خسته بود ...

میخوام بیرون برم که دستم و میگیره:

-چیکار کنم که باورم کنی!؟

زل میزنم توی چشماش و چیزی نمیبینم ... هیچی!
-خودتو بهم ثابت کن .

-هستی که این کارو بکنم؟ نیومده میری ... تلفنام و یه
در میون جواب میدی ... اونجا میگی نیا.. من کی می
بینمت تورو!؟

-من به همه چی مشکوکم شهاب .

اینو میگم و دستم و از دستش بیرون میکشم .
از خونه که بیرون میزنم دلم هوای بابارو میکنه...

بعد از شنیدن صداش انگار یکی جون و از تنم بیرون
کشیده...

سوار ماشین میشم و حرکت که میکنم گوشیم زنگ
میخوره ...با دیدن اسم شیما جواب میدم :

-جانم؟

-هنوز اونجایی؟

-نه زدم بیرون .

مردد میپرسه :

-شناسنامه شو دیدی؟

-نه ...گفت آتیشش زده ...المثنی شم خونه ی مادرشه !

-این دیگه چه پرسوختیه !

عصبی میگم :

-چیکار با پدرش داری بدبخت فوت شده .

-تو چی گفتی؟

-چی میگفتم شیما؟ شناسنامه راهش نیست ... تو همون تعقیبت و بکن .

-مگه از این خرابشده میاد بیرون؟

گیج اطرافم و نگاه میکنم :

-کجایی مگه؟

-جلوی خونه ی شهاب !

-کارتو شروع کردی؟

-آره ... من اسمم رفیق نیست اگه زندگیمو نزارم پای رسوا کردن این یارو .

لبخند میزنم :

-تو عشقی ...خواهر می ...رفیق چیه؟

-خدارو شاکرم تو یه بار از من تعریف کردی!

—

از ماشین پیاده میشم تا برم و بابارو ببینم...بهش بگم
 ببخشید که نشستم پای حرفات ...ببخشید که هیچ وقت
 خوب نبودم و است ...ببخشید که آدم نمیشم ...که الان یه
 دختر مطلقم که هیچی واسه از دست دادن نداره...

جان شهرزاد به مرار بابا که میرسم مردی و می بینم که دستش روی رز آبی
سنگ قبر و سرش زیر ... موهای مشکی و آشناس بهم
میفهمونه جانیار ...

میخوام برگردم اما بلند میشه ... برمیگرده و اونم با
دیدنم خشکش میزنه ... نمیدونم چرا یخ میزنم ... و یه
بغض بدی تمام سینه مو سنگین میکنه ... گلای نرگس
توی دستم و پایین میارم و از نگاه کردن به چشماش آب
میشم ...

-سلام.

-سلام خانوم راد ... مشتاق دیدار ... حال شما؟

جا میخورم ... خانوم راد؟ چرا قلبم با شنیدنش سوخت؟
من مگه شهرزاد نبودم؟ مگه نگفته بود ما هر چی
نباشیم رفقیم؟

-ممنون، خانواده خوبین؟

-شکر.

سر بالا میارم تا نگاهش کنم...چشماش همون قدر جدی بود...دلم داشت میترکید!

-ممنون که به یاد پدرم هستی!

لبخند میزنه:

-ناچیزترین کاری که میشه کرد.

-سلام برسون.

-بالاخره اون وصلت مبارک صورت گرفت؟

سمتش برمیگردم دلم میخواد دونه دونه موهاش
بکنم ... گیجم میکرد ... جانیار گیجم میکرد.

-نه ... شیما داره تحقیق میکنه!

-کار خوبی میکنه اما ... عجیبه که بعد از این همه
سال ... چیز زیادی از این مرد نمیدونی!

-آدمها هر جوری دلشون بخواد خودشون و نشون میدن.

مثل همیشه محکم جواب میده:

لبخند کمرنگی میزنه و میگه:

-در هر حال ارزوی خوشبختی دارم و است ... روز
بخیر.

-ممنون ... خداافظ.

دور که میشه اشکای لعنتیم میریزه ... دور که میشه یه
انقلاب توی قلبم پا میگیره ... یه پرده ی بزرگ از روی
تمام حسای بی نشونم پایین می افته ... سمت مزار میرم
و میشینم ... گلارو روی سنگ میزارم

پیشونیمو روی سنگ میزارم

-من الان دیگه میدونم چه مرگمه..

هق میزنم:

-الان دیگه میفهمم بابا.....

جون میکنم:

-ولی دیره... مثل همیشه دیره... لعنت به من و
غرورم... لعنت به من و.....

-تو کمک کردی نه؟

داد میزنم:

-چرا الان؟ چرا حالا؟ چرا این قدر دیر؟

با صدای گوشیم سر بلند میکنم و گوشی و بیرون
میکشم... با دیدن اسم شیما جواب میدم

-کاش میشد مرد شیما... خانوادم رفتن... من چرا
موندم؟

-موندی که من خر و دق بدی... چته؟ صدات چرا در
نمیاد؟ شهرزاد؟

-پیش بابام ... جانپار اینجا بود!

با ترس میگه:

-دعواتون شد؟

اشکام میریزه:

-نه ... میای من و از اینجا ببری؟

-چته آخه؟ من دنبال این کره خر شهابم ... ولی میام ...
جایی نریا ...

-باشه!

-نمیخواهی بگی چته شهرزاد؟ نصف جون شدم بابا .

کیفمو روی مبل میندازم و انگار هنوز توی یک شوک
وحشتناکم:

-خوب میشم.

کلافه میگه:

-خب چیشد سرخاک بابات؟ جانیار اومد چیشد؟ حرفی
زدید؟

-نه ... حرف خاصی نزدیم ... فقط من ریختم بهم.

-چرا بهم ریختی؟ حسی بهش داشتی؟ دلتنگش نبودی؟

چی میگفتم؟ اونم حالا ... با این طلاق و شهاب ... با
حسی که یک طرفس ... گفتنش فقط خردم میکرد ...
گفتنش فقط همه چی و خراب تر میکرد ...

-شهرزاد؟

-نه!

-گندت بزنین من فکر کردم چیشده.

دستمو از دستش بیرون میکشم:

-نه... مگه مرتیکه از اون خونه میاد بیرون... انگار
مرده.

کلافه بلند میشم... چه جوری ردش میکردم... چه
جوری به شهاب میگفتم دیگه نمیتونم دوستت داشته
باشم؟ چه جوری بهش بگم من تازه فهمیدم چرا خوب
نیستم... چرا باهات سرد و غریبم... چرا حالم
ناخوشه... چرا نمیتونم باهات مثل قبل باشم و هی زمان
و بهونه میکنم!

چیشد که اینجوری شد؟ کی این اتفاق افتاد؟

جان شهرزاد که این قدر داغدار و داغون بودم دل بستم و جانیارز آبی

نه؟ واقعا نه؟ من چرا این قدر دیر فهمیدم پس؟ جانیارم
میشه شهاب دیگه؟ میشه یه حسرت بزرگ توی زندگیم؟

-شهرزاد؟

سمتش برمیگردم و شیما جلو میاد:

-شهاب میخواد بی خبر از خانوادش عقدت کنه؟

-نمیدونم.

-پس ازش بپرس ...اگه بگه نه و من من کنه ...اگه
نبرتت ...یعنی یه ریگ گنده تو کفشاشه!

جان شهزاد تو تر دادی؟ ول کن شیما... بالاخره میفهمیم چه رز آبی
خبره... برو دنبال زندگیت... مرسی که اومدی!

ادامو و در میاره و بعد با حرص میگه:

-تو مگه واسه من زندگیم گذاشتی؟

-نه خب.

میخندیم و میگه:

-زنگ میزنم یه کوفتی سفارش بدم... مردم از
گرسنگی!

باشه ای میگم و پله هارو بالا میرم... گوشیم و چک
میکنم... شهاب پیام داده:

-شب میام ببینمت عزیزم!

دیگه از عزیزم شنیدن دلم نمیلرزید...حقیقت این بود
 شهاب واسه من همون بتی بود که خودم ساختم و
 دوشش داشتم...این شهاب ربطی به اون بت
 نداشت...دیگه نداشت...حق با جانیار بود...حرفاش لب
 دریا رو یادم میاد...اما اگه ریگی تو کفشای شهاب
 نباشه من چه جوری ردش کنم؟ چه جوری بگم اون
 علاقه مرد و دیگه برنگشت؟ چه جوری بگم مردی
 نبود که میخواستم؟ چه جوری بگم دیگه شبیه اون بت
 نیستی!؟

#جانیار

جان شهرزاد وقتی دیدمش زمان ایستاده ... همه چیز سخت تر از روز آبی
قبل شده ...

از وقتی دیدمش بازم یادم اومد من عاشق نشده باختم ...
از وقتی دیدمش سینم سنگینه و غم زیاد !

شاد حق با شیما بود شاید باید همون روز قبل از طلاق
همه چی و بهش میگفتم ...

گیر کرده بودم میون هزار تا حس و فکرم گیر کرده
بودم ... من باید چیکار میکردم وقتی زنم ... دختری که
دوستش داشتم عاشق مرد دیگه ای بود ؟ از غم دوری
همون مرد توان زندگی کردم با منو نداشت !

همه چیز سخت بود سخت تر از حد تصورم ...
و حالا همه چیز تموم شده بود شهرزاد رفته بود و من
ساکت و صامت نگاش کرده بودم ...

شاید حق با شیما بود باید و اسه عشقم و اسه بدست
 آوردنش و اسه همیشه داشتنش می‌جنگیدم ... اما قلب
 شهرزاد صاحب داشت !

امشب خونه ریحانه بودیم همه بودند حتی پریناز ... به
 مناسبت تولد خودش همه رو دعوت کرده بود و شاید
 این یه بهونه بود و اسه وصل کردن من به پریناز !

دیگه حوصله هیچی رو نداشتم ... حتی دختری که مقابلم
 نشسته بود و سعی داشت با نگاهش ... لبخندش ... دلبری
 کردنش ... حواس منو پرت کنه اما حقیقت این بود که من
 اینجا نبودم نمی خواستم که باشم !

لیوان شربت و روی میز میزارم و می خوام بلند شم که
 ستم میاد آروم میگه :

دلم میخواد بگم هستی اما بی ادبی در شان من نیست و
فهمش در توان این دختر :

-خواهش می کنم .

مقابلم میشینه و دستی به موهاش میکشه باید اعتراف
کنم هم خوشگله هم خوش استایل اما دل من
نمیخوادش ...

-جانیار؟

نگاش می کنم یادم نمیاد بهش اجازه داده باشم اینقدر با
ناز صدام کنه و باهام حرف بزنه بی حوصله میگم :

-من یه پیشنهادی دارم میشه قبل از اینکه بگی نه
خوب بهش فکر کنی؟

کاش لااقل از چهره ام حجم بی حوصلگی مو میفهمید :

-چه پیشنهادی؟

-من قراره با چند تا از دوستانم یه سفری بریم اونا هم
نامزد یا دوستشون رو میارن من فقط این وسط تنهام
میشه خواهش کنم باهام بیای بدون هیچ نسبتی یا قصد
بدی میریم که فقط خوش بگذرونیم... فکر می کنم این
سفر برای تو هم لازمه ... ریحانه و سعید هم میان ...
موافقی؟

نگاش می کنم دلم میخواد بهش بگم من چه صنمی با تو
دارم که باهات پیام سفر ...

-جانیار؟

نفس عمیق میکشم و آرام میگم:

-نه!

-چرا؟ لاقل یکم فکر میکردی!

-من حوصله ی سفر و شلوغی ندارم پریناز.

-حتی اگه سعید بگه؟

جان شکرزادش از دخترای اویزونی مثل این بیزار بودم : **رز آبی**

-حتی اگه سعید بگه !

-خوش میگذشتا ... مشکلات منم؟

دلَم میخواست بگم مشکل دختری که داره دستی دستی
خودش و بدبخت میکنه و من و بیچاره !

-نه ... من کار دارم ... بالاجازه !

بلند میشم و سمت سعید که سرگرم حرف زدن میرم ...
با دیدنم جلو میاد:

-خوب گرم گرفتیدا!

میخنده:

-دختر بدی نیست.

-بر منکرش لعنت.

-پس چته؟ میخوای تارک دنیا شی و به یاد اون خانوم
بسوزی و بسازی؟

-مزه نریز ... از طرف من خداحافظی کن از بقیه ...
شبخوش!

ما ۶ ماه با هم زندگی کردیم و حتی چند تا عکس
درست در موم از هم نداشتیم!

شاید حق با شیما بود... من همه ی زندگیمو قربانی
غرور و بی فکرم کردم...

جانیار تموم شده بود... رفته بود... خیلی راحت ولم
کرد که برم با شهاب... میشد با این عشق یک طرفه
کاری کرد!؟ نه... حتی خودمم این قدر دیر به خودم
اومدم و دست از سرکوب کردن حس هام برداشتم که
دیگه برای هر کاری دیر بود!

زنگ خونه که میخوره شیما عصبی میگه:

-تشریفشون آوردن!

میخوام سمت ایفون برم که بازومو میگیره:

-محکم حرف بزن ...بدون تردید ...بدون ضعف ...
 بزار بفهمه شهرزاد عاشق و ساده ی گذشته دیگه با
 حرف به باور نمیرسه ...باید بهش ثابت بشه ... همه
 چی ...باشه!؟

-گاهی فکر میکنم از من خیلی بزرگتری شیما!

-من فقط لوس و بچه پولدار نیستم ... همین!

میخنده ...لبخند میزنم و سمت ایفون میرم ...میبینمش ...
 با یه دسته گل بزرگ توی دستش که دلم و نمیلرزونه ...
 واقعا اون همه عشق هیچی شده بود؟

شاسی و میزنم و عقب میرم ...

-میرم بالا!

برمیگردم و باشه ای میگم... در ورودی و باز میکنم و
شهاب سمت میاد... دسته گل و سمت میگیره:

-میدونم شما خودت گلی ولی خب... قابل نداره!

خدایا... من دیگه این مرد و دوست نداشتم؟ از کی؟

-سلام... ممنون.

-تعارف نمیکنی!؟

جان گنج زاده عقب میرم و وارد خونه میشه ...دسته گل و روی رز آبی
میز میزاره و میشینه:

-خوبی؟

بی حوصله مقابلش میشینم:

-بد نیستم!

-ارومتری؟

آره ...من دیگه با نگاه کردن بهش توی دلم قند اب
نمیشد!

-میگذره ...شهاب؟

-من باید در مورد رسمی کردن این رابطه بیشتر فکر
کنم!

جا میخوره ...

-چیشده باز؟

-هیچی ... فقط آماده نیستم.

کلافه نگام میکنه:

-شهرزاد ... مگه جفتمون این همه سال منتظر امروز
نبودیم؟

عصبی میگه:

-خب او مدم که جبران کنم... این همه تردید و امروز و فردا واسه چیه؟

-واسه اینکه بهت اعتماد نداره!

جفتمون سر بالا میبریم و شیما طبقه ی بالا پشت نرده ها ایستاده و نگامون میکنه...دیگه هیچی برام مهم نبود... من فقط باید تنها میموندم و تنها میمیردم...

شهاب عصبی بلند میشه:

-پس بگو... باز تو سر تو کردی تو کفش من!

شما از پله ها پایین میاد

-این حرفا اعتماد میاره؟

-تو با من مشکل داری چرا ذهن شهرزاد و بهم
میریزی بیشعور؟

-گوش کن شهاب ...سری قبل نشد که بشه ...
خداروشکر که نشد ...که زدی به چاک ...وگر نه این
خانوم دل و دینش رفته بود و چشم بسته زنت میشد ...
الان ولی ...همه چی با تحقیق میره جلو!

عصبی نگام میکنه:

-این چی میگه شهرزاد؟ مگه خودت زبون نداری تو؟

میخوام چیزی بگم که شیما عصبی جلو میره:

-مگه پدر سوخته بازیای تو زبون گذاشته واسه اون؟
اون قدر خوب نقش ادمای عاشق و بازی کردی که
باباش و گذاشت کنار بخاطرت ... بعدم که خوب مزدشو
گذاشتی کف دستش و د برو که رفتم

-ببین دختره ی سرتق

-حرف من هنوز تموم نشده ... حالام که برگشتی توقع
فرش قرمز و قربون صدقه داری؟ گرمیت نکنه بابا !

بی توجه به شیما سمتم میاد :

-تو مگه منو نمیخوای؟

باید حرف میزدم ...درسته جانیار تموم بود ولی ...من
دیگه نمیخواستم با این مرد مرموز و غیرقابل پیش بینی
زندگی کنم ...خیال کردم میشه ...فکر کردم هنوز
عاشقشم...فکر کردم اون حفره ی خالی نبودنش ...اما
حفره ی خالی در واقع دلیل نبودنش بود !

-همه ی ازدواج قبلش تحقیق دارن ...ندارن؟

-تو مگه من و نمیشناسی؟

-میشناختمت و از رفتنت کله پاشدم ...من فقط فکر
کردم میشناسمت !

داد میزنه :

-بابا این قدر رقتن من و نزنید تو سر من !

شیرما عصبی میگه :

-داد نزن صدات فقط گوشامون و اذیت میکنه !

شهاب میخواد چیزی بگه که کلافه جلو میرم :

-تو با تحقیق مشکل داری؟

-با شک مشکل دارم !

-من متاسفم شهاب ولی ...من بهت شک دارم !

جان شهیرزاد لبخند میزنه و شهاب جا میخوره ... دست در جیب رز آبی
جلو میاد :

-به چی؟

-به اینکه واقعا من و بخوای یا نه ... به اینکه جز من
کسی توی زندگیت نباشه!

—

-اون وقت این شکارو از اول داشتی یا این دختره ی
فضول انداخت تو سرت؟

شیما عصبی جلو میاد:

جان شهزادگان... من فضول... من از تو نفهم تر حتی ... رز آبی

حله؟ تو اگه ریگی تو کفشت نباشه با تحقیق نباید مشکل داشته باشی!

-من با تو مشکل دارم!

-من مسئول حل کردن مشکلاتت نیستم... شهزاد کسی و نداره ولی... یه شیما داره که سر رفاقت باهات جونشم میده... یادت نرفته که تو بدبختیا و بی پولیام همیشه بود؟ الان نوبت منه... اگه درستی پس ترست واسه چیه!؟

بهم ریخته نگام میکنه:

-قراره تا اخر زندگیت این برات تصمیم بگیره؟

جان شهزاد... من خودمم تصمیم گرفتم و تورو انتخاب کردم... رز آبی
شیما از اول گفت نه... مثل بابام!

چنگی به موهاش میزنه:

-دوسم داری یا نه!؟

با تردید نگاهش میکنم... شیما نجاتم میده:

-هندیش نکن... دوست نداشت دنبال تحقیق نبود...
میگفت هری!

سمت شیما برمیگرده و پر از خشم میگه:

-یه روز اون زبونت و از حلقومت بیرون میکشم!

جان شهرزاد وقت خواستی این کار و بکنی قبلش مطمئن شو **رز آبی**
دستی برات مونده باشه!

خندمو میخورم و شهاب با خشم از خونه بیرون میزنه!

شیما سمتم برمیگرده:

-چه عجب نمیری دنبالش...چه عجب دو کلمه حرف
زدی تو.

-باحال جواب میدی....خوبه که هستی!

-چاکریم.

جان شهرزاد و همراه بالا میاد و وارد اتاق میشه ... شیما رز آبی علاوه بر اینکه دختر سرسخت و شجاعیه زیادی هم تیز:

-چیشد من نفهمیدم!

برمیگردم و نگاهش میکنم:

-چیو؟

-من هر چی خواستم بار شهاب کردم ... بهش برخورد رفت ... و عین خیالت نیست؟

-چیکار کنم؟ برم التماسش کنم؟

پشت میز توالت میشینم از آینه نگام میکنه:

-چمه؟

-من نگرانتم ... تو نیاز به مشاور داری!

نچ کلافه ای میگم:

-ول کن برو بخواب شیما.

-چقدر گفتم بمون پای همون زندگی؟ گوش دادی؟ حالا
ببین گیر چه نرخری افتادیم!

میخندم و اون از اتاق بیرون بره ... بی جون بلند میشم
و روی تخت دراز میکشم ... چرخه توی اینستا میزنم و

جان شہزاد چشمم به پست جدید جانیار می افته ... عکس خودش
بود ... لعنتی ... لعنتی ...

زیرش نوشته بود:

از زلزله و عشق خبر کس ندهد
آن لحظه خبرشوی که ویران شده ای!

کاش میشد یه بار ببینمش ... باهاش حرف بزنم ...
نصیحتم کنه آروم کنه ... و من این بار بدون
بدحالی و فکر شهاب ... بدون اینکه به چشمپسر قاتل
بابام نگاش کنم ... باهاش کیف کنم و به حرفاش گوش
بدم!

#جانیار

جان شهزاد پری و ول کن ... با ما بیا بریم میمیری؟ این چه رز آبی
اخلاق گندیه جدیدا داری جانیار؟ مادر پدرت نگرانتن ...
یه بند کز کردی مطب و خونه!

-بیام اون سفر چیکار؟ چی توسرته سعید؟

-والا هیچی ... این پری دیگه ادمخوار نیست که تو
ازش فرار میکنی.

بی حوصله گوشی و به دست دیگم میدم

-من پیام اون سفر و کوفنتون میکنم ... حوصله ندارم
سعید.

-پس غلط کردی طلاقش دادی که حالا به این روز
بیفتی!

جان شهرگاد به مو هام میزنم و عصبی بلند میشم ... پشت پنجره می ایستم"

- ربطش نده به اون!

- پس به کی ربط داره؟ یه سفر دیگه این قدر کرم ریختن نداره.

- خیلی خب ... قهر نکن ... کی میرید؟

با حرص و دلخوری میگه:

- به تو چه؟ بچسب به همون مطب و خونه و گوشه گیریت.

- زدی به برق؟

میخنده:

-خفه ... فردا میریم ... میای بگم به بچه ها.

توان و حوصله شو نداشتم ولی سعید ... رفیق روزای
سخت بود ... دوست نداشتم ناراحتش کنم...

-حله.

-چه عجب ... خوبه دختر نشدی تو بیشعور ... فعلا.

چمدون و ازم میگیره و میگه:

جان شهزاد جان من و زخم و کامبیز و زنش با یه ماشین
میریم تو هم برو ماشین پری دیگه این ماشینتو نیار
دیگه عه.

-سعید ... بخدا بخوای کرم بریزی برنامه جور کنی...

-به جون خودت ... به مرگ خودم برنامه ای نیست ...
د تن لش من که دیگه میدونم تو دلت با یکی دیگس ...
تو خیرسرت دکتری ... تحصیل کرده ای ... فکر کن یه
دوست معمولیه ... مگه هر دختری ور دلت میشینه
برنامه داره؟

صدای کامبیز و میشنویم:

-چپشده خبرتون؟ باید بریم دنبال پری.

-خانومارو بفرست ماشین پری ... منم با شماها.

-بابا نکن این کارارو ... نریز این اداهارو ... زشته بخدا
ریحان ناراحت میشه .. دختر مردم مگه میخورنت؟

کلافه میگم:

-بابا خانوما بیشتر بهشون خوش میگذره که ... من
حوصله ی ناز و ادای اون و ندارم.

-یکساعت بشین لااقل بعد به یه بهونه اوکی میکنیم.

ناچار باشه ای میگم و سوار میشیم تا رسیدن خونه
ی پری میگن و میخندن و من سعی میکنم باهاشون
همراهی کنم و اول کاری گند نزنم به برنامه هاشون.

به خونه ی پری که میرسیم جلو میاد ... طبق معمول با
ارایش و لباسای شیک و بوی عطر ...

-سلام به همگی ... آقا جانیار من رانندگیم بد نیست اما
اگه نگرانید شما بشینید.

لبخند زورکی میزنم و پیاده میشم:

-نه خواهش میکنم ... بفرمایید.

سعید تک بوقی میزنه و هر دو سمت ماشین
میریم... سوار که میشیم سعید حرکت میکنه و پری هم
دنبالش

-همه چی خوبه دکتر؟

جان شهرزاد میچرخونم و نگاش میکنم... هیچ وقت نفهمیدم این رز آبی
دختر دقیقا چه جور دختریه... نخواستم بدونم...

-خوبه.

-دختری که ازش جداشدید بدشانس بزرگی بوده.

تلخند میزنم:

-شما لطف داری.

-این سفر قرار نیست من و شما اذیت شیم... اما...
صادقانه بگم.. دلم میخواد دلتو به دست بیارم.

حرکت نکرده شروع کرد؟ یکم زود نبود؟

-من و یه جوری نگاه نکن انگار بدم... خراب و
اویزونم... من سالهای زیادی زندگی شد از دور نگاه
کردن شما... وقتی ازدواج کردی هزار جور خودمو
سرگرم کردم فقط واسه اینکه احترام شما و عشق و
زندگیتون و حفظ کنم... هیچ وقتم پیدام نشد... شد؟

بی حوصله شیشه رو پایین میدم.

-نه

-اما ریحانه حرف قشنگی بهم زد... گفت این همه سال
نجنگیدی... از دور تماشا کردی که برچسب اویزون
بودن نخوری... چیزی عوض شد؟

نفس عمیق میکشم:

-من در مورد شما فکر بدی نمیکنم اما ...علاقه ی یه طرفه بی نتیجس.

-مامانم عشقش یه طرفه بود ...اما الان میمیرن واسه هم.

-استثنا وجود داره.

لبخند میزنه:

-این همه سرسختی از بی علاقه میاد؟

سکوت میکنم ...همین اول راه پشیمون بودم ...دوست داشتم برگردم

-زیاد نزدیک نشو شهرزاد ... با فاصله برو دنبالش!

سر عتمو کمتر میکنم و فکر میکنم اگه ریگی تو کفشش
نباشه من چی و بهونه کنم واسه نمودن؟

-اگه بفهمی بازم دروغ گفته چی کار میکنی شهرزاد؟

میخواستم بگم میرم دنبال جانیار ... باهات حرف
میزنم ... از علاقم میگم...

-کجا؟

-خارج از کشور ... هر جا ... هر جایشه.

غمگین میگه:

-حق داری ولی...

-ولی چی؟

-نگه داشت شهرزاد.

جان شهرزادمو به ماشینش میدم و منم با فاصله ننگه
میدارم... میبینم وارد خونه ای میشه که نمیدونم واسه
کیه .. کلافه میکوبم رو فرمون

-خب؟ الان دقیقا چه غلطی کنیم؟

-وایسا ببینم ... هی عجله میکنه.

بی حوصله صندلی و میخابونم و چشمام و میبینم ...
نمیدونم چقدر میگذره که شیما میگه:

-اومد بیرون.

بلند میشم و صندلی و درست میکنم:

-برم دنبالش؟

-نه بابا کجا بری ...برم ببینم این خونه ی کیه!

پیاده میشه و من شیشه رو پایین میدم:

-الان میخوای چی بگی؟

-و ایسا.

زنگ و میزنه و چند دقیقه میگذره که صدای زنی و
میشنویم.

-بله؟

-سلام ... ببخشید منزل آقای شهاب شادمان؟

-بله بفرمایید؟

-شما خانومشون هستی؟

-نه...خواهرشم.. امرتون؟

شما سکوت میکنه...حرفی برای گفتن نداره...فقط
میگه:

-ممنون.

میخواه سمتم بیاد که انگار چیزی یادش میاد...
برمیگرده و میگه:

-من واقعا واسه جفتتون متاسفم!

با دیدن شهاب خشکم میزنه ... زن پشت ایفون میگه:

-اینا کین شهاب؟

-برو میام میگم.

شیما عصبی جلو میره:

-تو از یه چیزی میترسی!

-این اسمش تحقیق یا تعقیب؟

-دنبال چی هستی؟

-دنبال اینکه دیگه بهم دروغ نگی!

-اینجوری؟

شیما میکوبه توی کمرش:

-دیگه داری حوصلمو سر میبری ... از کجا باید باور کنیم زن نداری یا بخاطر ارث و میراثش برنگشتی؟

بی توجه به شیما نگام میکنه:

-توهم اینجوری فکر میکنی؟

-باور کردنت سخته شهاب!

-خیلی خب ...بریم تو خونه از خواهر و مادرم بپرسید!

جا میخورم ...جلو میره و زنگ و میزنه...

-شادی باز کن.

گیج پیاده میشه ... شیما هم هنگ کرده ... سمت خونه
میریم و من فکر میکنم واقعا شهاب راست میگه؟ ریگی
به کفشش نیست؟ کلک نداره؟ مگه ممکنه؟

جان شهرزاد باز میکنه و اشاره میکنه وارد خونه شم ... و من رز آبی
توی چشمش دلخوری و میبینم...

پشت سرم شیما و بعد خودش وارد خونه میشیم ... دختر
جوونی و میبینم که حدس میزنم همون شادی باشه.

-سلام!

آروم نیست ... انگار از اومدن ما خوشحال نیست ... شیما
از من مسلط تره

-سلام ... من شیما هستم دوست شهرزاد.

شادی لبخند میزنه:

-سلام .. خوش اومدید.

وارد خونه میشیم و زن مسنی و میبینم که عینک به چشم نگامون میکنه ... سلام میکنیم و جواب میده ... اما سرده ... خیلی سرد ... با تعارف شادی میشینم و شهاب میگه:

-ایشون شهرزادن مامان ... همونی که همیشه ازش گفتم!

نگاش میکنم ... صداش میلرزه"

-همون دختری که نداشتید باهاش باشم ... تموم زندگیمو کردید حسرت!

مادرش نگام میکنه ... توی چشماش حس خوب نیست ...

-حالام که تونستم برگردم سمتش ... حالام که جون کندم ببخشه ... بهم شک داره!

بغض دارم ... شیما کلافه میگه:

-بهتر نیست بریم سر اصل مطلب؟

شادی جواب میده:

-میشنویم!

و من هیچ حس خوبی به این خونه و آدماش ندارم:

-شهاب واقعا از سمیرا جداشده؟

مادرش سکوتش و میشکنه:

-تو هنوز پسر منو دوست داری؟

چه سوال سخت و وحشتناکی..
شهاب عصبی میگه؛

-دوست داره که اینجاس!

-هیچ دوست داشتنی بدون اعتماد نمیشه!

شیمای نیشخند میزنه:

-پسرتون یه بار جواب اعتماد شهرزاد و داده ... الان
حق داره که ...

-شهاب جداشده ... بخاطر ایشونم جداشده.

شما آروم نمیگیره:

-آهان... خیلی خب پس لطفا شماره یا ادرسشون و بدید
تا ما تحقیقی که ایشون نیمه کاره گذاشت تکمیل کنیم!

عصبانیت شهاب و میفهمم... شادی میگه:

-سمیرا بعد از طلاقش مهاجرت کرد... اون قدر حال
روحیش بد بود که رابطشو با منم قطع کرد!

بهم ریخته میگم:

-مگه میشه نشه پیداش کرد؟

شهاب عصبی جلو میاد:

-تو که این قدر به من شک داری واسه چی به من برگشتی؟

دلم میخواست بگم از بس نفهمم...

-من فقط دارم اعتمادمو زنده میکنم!

-اینجوری؟ با تحقیر کردن من؟ دیگه چه جوری بهت ثابت کنم؟ میخوای یه دوربین و میکروفن ببندی به من؟
من مگه مریضم زن داشته باشم و پیام سراغت؟

شیما عصبی جلو میاد:

جان شهرزاد - اون موقع که اینو با هزار ارزو و رویا ول کردی

رفتی هم مدعی بودی مریض نبودی .. ادمایی که متعهد
بودن و بلد نیستن بهونه و توجیح کردن و خوب بلدن!

شهاب نیشخند میزنه:

-تو که خودت دومتر زبون داشتی ... نداشتی؟ چپشده
که ایشون شده زبونت؟

راست میگفت ... کجا رفت اون شهرزاد محکم؟ کجا
رفت اون شهرزادی که کسی نمیتونست حقشو بخوره؟
چپشد اون شهرزاد؟ من دنبال چی بودم واقعا؟ دنبال
تحقیق واسه ادمی که دوستش نداشتم؟ که چی بشه؟ من
داشتم چیکار میکردم؟

-بریم شیما!

-مهم نیست.

خداحافظی میکنم و میخوام بیرون برم که شهاب سد
راهم میشه:

-دردت چیه تو؟

-میگم!

دلم میخواست همه چی و بگم و تموم کنم این نمایش
مسخره رو... من داشتم دور خودم میچرخیدم.... داشتم
درجا میزدم... داشتم واسه چیزی تلاش میکردم که
تمایلی برای به دست آوردنش نداشتم.... دیگه نداشتم!

-میخواهی بپرمت محضری که جدا شدیم؟ ما جدا شدیم
شهرزاد... اینا ولی هنوز که هنوز اصرار دارن به هم
برگردیم!

-شب بیا خونم... حرف دارم باهات... دیگه اینا هم مهم
نیست!

همراه شیما بیرون میریم و سوار ماشین که میشیم شیما
کلافه میگه:

-معلومه چی میگه؟ چی میخوای؟ من و مسخره کردی
شهرزاد؟

پر از بغض میگم:

مات و مبهوت نگام میکنه ...می ناله:

-شهرزاد!؟

-دارم به شکل احمقانه ای جوونی مو میگذروم ...
میدونم ...من بعد از بابام انگار با سر خوردم زمین ...
قدرت همه چی و ازم گرفتن ...ولی دیگه بسه!

-پس چرا گفتی بخشیدیش؟ چرا امیدوارش کردی؟
چیکار کردی تو؟

بغلم میکنه ...پر درد میگم:

-درستش میکنم ... بهش میگم خلاص میکنم خودمو..

-منطق قبول کردنشو داره؟

-دیگه مهم نیست!

از آغوشش جدا میشم و شیما حرکت میکنه...

-این همه روز و شب داریم جون میکنیم واسه تحقیق
بعد تو تازه میخوای بگی دوسش نداری؟

-من یکم سردرگم بودم ... گم شده بودم....خودمو پیدا
کردم ...بازم میخوام شجاع شم ...قوی شم ...حرف مو
بدون ترس بزنم ...بدون هراس بهش بگم دوسش ندارم!

-این خیلی خوبه!

-میخوام واسه همیشه اون بتی که جانپار میگفت و
بشکنم!

تلخ میگه:

-جانپار طفلک!

#جانپار

نشستم لب دریا و فکر میکنم ته این زندگی ... این
تنهایی ... این خواستن مزخرف ... قرار چی بشه؟!

- همه چی از یه لحظه شروع میشه نه؟

برمیگردم و پری و میبینم ... عمیق نفس میکشم و وقتی کنارم لب ساحل میشینه نگاهش میکنم:

-متوجه نمیشم!

-بهت نمیاد درگیر دختری بشی که جز دردسر و است
هیچی نداشته و البته شناختیم ازش نداشتی!

جا میخورم ... صدای خنده های بچه ته حیاط میره رو
مخم ... ابرو هامو در هم میکشم:

-کدوم دختر!؟

-شهرزاد!

-تو...-

-من همه چی و میدونم ...با زور و خواهش از زیر
زبون ریحانه بیرون کشیدم ...گفت اگه سعید بفهمه بهم
گفته خون به پا میکنه!

نگاه عصبیم روی ریحانه و سعید میره و اون ادامه میده:

-من واسه کسی که دوشش دارم تلاش میکنم ...ادم جا
زدن و پاپس کشیدن نیستم ...میدونی چرا؟ چون عادت
ندارم به چیزی که میخوام نرسم ...من بلد نیستم حسرت
بخورم!

- شما درگیر دختری شدی که هیچی واست نداشته؟
چرا؟

نیشخند میزنم:

- چراش به خودم مربوطه ... گوش کن خانوم پریناز
منم آدم جایگزین کردن نیستم ... میفهمی که؟

لبخندش میره رو اعصابم:

- اما طبق تحقیقات من ... شهزاد خانومتون جایگزین
کرد تموم شد رفت!

- تو این همه اطلاعات و از ریحانه داری؟

-من ادمای زیادی دارم که با چند تا اسکناس زندگینامه
ی طرف و برام میگن!

عصبی میگم:

-تهش که چی؟

-تهش اینکه اون دختر و تموم شده بدون ... با مردی به
اسم شهاب خوش... بهشم نمیاد دختر سالمی باشه!

بلند میشم... سمتش میرم ... از جا میپره ... ترس و توی
چشمش می بینم...

-سالم از نظر تو یعنی اویزون بودن؟

بهش برمیخوره

-من اویزونم؟ یا تویی که دختره طلاقشم گرفت و به ماه نرسیده یکی و گذاشت جات و هنوزم ولش نمیکنی؟

-من و کجای زندگی اون میبینی که این چرندیات و میگی؟

-وقتی نمیتونی عادی زندگی کنی یعنی درگیری ... مثل من ... مثل من که سالهاست یادم رفته چجوری میشه بهت فکر نکرد!

عصبی موهامو چنگ میزنم...

و تازه میفهم چی گفتم اشکش میریزه و نیشخند
میزنه:

-عه؟ چه جالب... میدونی و عاشقشی؟ اونم عاشق
دختری که نه معلومه قبل از تو چیکاره بوده نه حالا....

چونشو که میگیرم صدای خنده ی بچه ها قطع میشه ...
سعید از اون عقب داد میزنه:

-جانیار؟

و من زل میزنم توی چشمای ترسیده و اشکی اش:

-چرا؟ لابد به انتخابت احترام میزاری هان؟ بین
جانیار... شهرزاد حتی انتخاب نبود... اجبار بود...
بخاطر بابات... پس کل زندگی و جوونی تو بخاطر یه
اجبار نریز دور!

با نفرت و عصبانیت چونشو بیشتر فشار میدم:

-تورو چی کار کنم؟ که در حد اجبارم نیستی واسم؟

سعید بازومو میکشه و ریحانه و مروارید نگران دور
پری و میگین... سعید و پس میزنم:

-بکش کنار بابا... مرده شور خودتو و سفرتو ببره...
به شماها میگن رفیق؟

-چپشده جانیار؟ چرا داد میزنی؟

اون قدر عصبیم ... اون قدر شکیم ... اون قدر بهم ریختم
که اصلا مهم نیست ادم مقابلم کیه!

-مادرم همیشه میگفت رازای مهم زندگیتو جلوی آینه
به خودتم نگو ... چون ممکنه چشمت لوت بده ... اون
وقت منه احمق فکر کردم شوهرت رفیقه ... فکر کردم
دلسوزه ... فکر کردم اگه میگه این سفر فقط یه سفر
برای فراموشیه هر چی که گذشته نگران منه!

سعید گیج جلو میاد:

-چی میگی؟ چه رازی؟ چیکار کردم؟

همه ترسیده نگام میکنند ... سمتش برمیگردم:

-اگه میخواستم همه بدونن قبلا چپشده و چی نشده خودم
همه رو جمع میکردم میگفتم!

میخوام سمت ویلا برم که بازومو میکشه:

-د حرف بزن ببینم چرا اروم و قرار نداری!

-جیک و پوک زندگی منو گذاشتی کف دست زنت که
واست هورا بکشه؟

انگار زیر پاهاش خالی میشه ... رنگ صورتش
میپره ... رگ پیشونیش باد میکنه:

-هه... نه من!

ریحانه ناراحت و ترسیده جلو میاد:

-سعید نگفت.

گردنم طوری میچرخه که صداش روانم و بهم میریزه..

-چی؟

-من پیامتون و خوندم... اتفاقی!

سعید سمتش میره... و من اشفته موهامو چنگ میزنم...
پریناز با درد و وحشت نگام میکنه...

-تو سرک کشیدی تو گوشه من؟

اوضاع خوب نبود ... اصلا خوب نبود ... از یه طرف
درد خودم از یه طرف زندگی اینا...

-پیش اومد!

صدای سعید بالا میره...

-پیش اومد؟ همین؟ تو بیجا کردی سرتو کردی تو
گوشه من.... اصلا به درک که کردی.. به جهنم که
پیامای خصوصی من و رفیقم و خوندی ... به چه حقی
جار زدی؟

جلو میرم و بازو شو میکشم:

-بسه ... کار از کار گذشته!

-نه ول کن من کار دارم با این خانوم ... تو خودت
نمیگفتی تو حریم شخصی هم نریم؟ نمیگفتی...

-من فقط به پری گفتم ... گفتم که ...

سعید بی ملاحظه داد میزنه:

-گفتی که دستش بیشتر باز باشه واسه تلاش کردن و
تحقیر کردن خودش نه؟

کامبیز عصبی سیگار شو پرت میکنه

-سعید زشتهجمعش کن ول کن.

پری اشکاش و پاک میکنه و جلو میاد:

-تقصیر ریحانه نیست...گفت من نگم و....

-تو اون قدر دهنتم لقم بود و جات کم که...

-حق نداری توهین کنی سعید!

سعید عصبی نیشخند میزنه:

-توهین؟ تو خودت توهینی دختر...تو صبح تا شب در
حال توهین کردن به خودتی...دقیقا همین که اینجا
وایسادی توهین به خودته!

ریحانه شاکی جلو میره:

-بس کن دیگه سعید ... این قدر بزرگش نکن ... دلیل یه ازدواج و فهمیدیم همین ... حق نداری هر چی به دهن ...

طوری میزنه توی گوش ریحانه که برق از سر من میپره ... محکم میزنم تخت سینش:

-داری چه گوهی میخوری سعید!؟

داغ کرده ... هیچی حالیش نیست ... بازم سمت ریحانه میره و کامبیز هلش میده:

-گوه بزنین به همتون ... گمشو عقب ... ادم دست رو زن بلند میکنه نفهما؟ جانیار ببرش این و ویلا.

سعید ولی داد میزنه:

-آبروی من و کردی تو سیفونراز زندگی رفیقمو
کردی پرچم ...جای عذرخواهی نگران این خانومی که
بهش توهین نشه؟

مروارید جلو میاد و بازوی سعید و میکشه:

-هر چی بمونی فقط همه چی خراب تر میشه ...
توروخدا برید!

سعید و میکشم سمت ویلا اون ولی داد میزنه:

-تف اون تو رفاقت که میخوای دست به هر کاری
بزنی تا برسونیشون به خواستش...دیگه به هیچیم فکر
نمیکنی!

به زور هلمش میدم سمت مبل:

-بشین سعید بشین ول کن.

میشینه و موهاش و عصبی چنگ میزنه ... قدم میزنم و
حال خودمو نمیفهمم:

-لعنت به من که قبول کردم پیام ... لعنت بهم که

-به رفاقتمون قسم من نمیدونستم جریان و ... نگام کن
جانیار!

می ایستم و عصبی نگاهش میکنم ...

-این دختره از رو همه چی رد میشه که فقط به دست
بیاره ... عادت کرده ... ولی من اوردمت که حال و
هوات عوض بشه!

-هه ... شد ... خیلیم شد!

سمت پله ها میرم که میگه:

-نرو این موقع شب ... جانیار؟

-بمونم که اون زنتو رفیقش گذشته ی من و شخم بزنی؟
یا کف و هورا بکشم واسه پری خانوم و تلاششون؟

بلند میشه و سمت میاد:

جان شهرزاد بخاطر تو جلوی این همه ادم نردم زیر گوش زخم رز آبی
که اخرش چمدون تو دست بگیری و بخاطر حرف یه
الف بچه بری!

پله های رفته رو برمیگردم:

-اینکه زدی تو گوش زنت اصلا منو خوشحال نکرد
که منتشم سرم میزاری ...ولی اینجا موندن من دیگه
درست نیست!

-جانیار!؟

بی توجه بهش پله هارو بالا میرم و ساک مو
برمیدارم ...وقتی برمیگردم سمتم میاد و خسته میگه؛

-نرو مرتیکه ...این دختره همینو میخواد ...جلب
توجه ...بزار بفهمه مهم نیست!

-شهرزاد هر چی بود ذاتش درست بود ...باباشو
گرفتیم و با بهونه گیریای بچگونه خودشو خالی کرد ...
حقش نیست ...حقش نبود ...با اون دک و پز و ایسه
جلوی من و بگه معلوم نیست چه جور دختریه!

-من غیرت تو میفهمم جانیار ولی...

-به خانومت بگو رو انتخاب دوستاش بیشتر دقت کنه!

از ویلا بیرون میزنم و جانیار گفتنش و بی جواب
میزارم..

به حیاط که میرسم نگاهها سمتم برمیگرده و کامبیز جلو
میاد:

-جانپار؟ كجا؟ بچه شدي؟!

-خوش گذشت!

سعيد كلافه داد ميزنه:

-بمون صبح برو رواني!

دستمو براش بلند ميكنه كه ميگه:

-وايسا سوئيچ ماشين و برات بيارم لااقل!

سمت ويلا ميده كه پريناز جلو مياد:

جان شهرزاد قصد ناراحت کردنت نبود ... گفتم که بگم ... چرا از آبی
واسه کسی که عاشقته تره هم خرد نمیکنی اما دختری
که

-چون فرق دختری که دوشش دارم با دختری که
دوستم داره قد این دریاست!

ماتم میمونه ... پلکم نمیزنه ... ریحانه با چشمای اشکی
ستم میاد:

-معذرت میخوام!

-مهم نیست.

میخوام در و باز کنم که سد راهم میشه:

جان شهرگرد - اگه بری سعید تا پای طلاق منو مییره.

رز آبی

شوکه نگاش میکنم با بغض میگه:

-آماده ی انفجار بود ...آماده ی رفتن و خراب کردنه ...
اگه بری بهونه رو دادی دستشنرو جانیار ...قول
میدم پری دیگه مزاحمت نشه!

-مگه شما دوتا عاشق هم نبودید؟

تلخ میخنده؛

-بود....

پریناز دستی به کمر ریحانه میکشه و میگه:

جان شهزادہ! فکر شم نمی‌کردم این قدر جانیار عصبی شه که رز آبی

همه چی و بگه... معذرت می‌خوام... من میرم...
اینجوری بهتره، شما بمون جانیار خان.

پریناز اینو میگه و سمت ویلا راه می افته... این چه
اوضاع مسخره ای بود؟ دختره ی روانی!

نگام سمت ریحانه بر میگرده که داره او مدن سعید و
نگاه میکنه...

-چیشد جانیار؟ این کجا رفت؟

-رفت ساک شو جمع کنه برگرده!

-درستم همینه ... بیا بریم ویلا.

-این موقع شب یه دختر تنها بیفته تو جاده؟

-آخرش چی میشه؟ میمیره؟ به درک!

ریحانه متعجب نگاهش میکنه و من کلافه میگم:

-ریحانه برو بگو صبح بره.

-باشه.

میخواد بره که سعید سد راهش میشه:

جان شهرزاد دیگه اسم این دختره رو روی گوشیتم ببینم به فنا رز آبی
میدمت!

عصبی هلش میدم عقب:

-چه مرگته تو؟ درست حرف بزن عه!

ریحانه با بغض لب میزنه:

-چرا فکر میکنی همه چی از قبل برنامه ریزی شده
بود؟ پیش او مد سعید ... من.....

-تو با سی و خرده ی سن یاد نگرفتی راز چیه حریم
خصوصی چیه شوهر چیه؟

بهم ریخته میگم:

-سعید ادامه بدی میزارم میرم.

اشک ریحانه میریزه:

-آره.. من بلد نیستم... ولی تو چی؟ با این سن یاد
گرفتی نباید جلوی جمع زنتو خرد کنی؟ بزنی زیر
گوشش؟ فحشش بدی؟ من صد درصد مقصر ولی... من
و جلوی تک تک این ادما خرد کردی!

سعید فقط نگاش میکنه و ریحانه بی حرف میره... بهم
ریخته و کلافه موهاشو چنگ میزنه و کامبیز جلو میاد:

-برو از دل زنت در بیار مردک.... تو همیشه من و
نصیحت نمیکردی؟ تو چرا هیچی بهش نمیگی جانیار؟

کلافه ساک مو پرت میکنم زمین

-چی بگم؟ مگه حرف میفهمه؟

سعید روی صندلی میشینه:

-همش تقصیر این دختره ی بیشعوره ...خودشم بی
تقصیر نیست که....

کامبیزم کنارش میشینه:

-آدم دست رو زن بلند نمیکنه ...حالا تا صبح دنبال
بهونه و مقصر بگرد.

-دلخیزی خیلی وقت بود پر بود.

جلو میرم و کنارشون میشینم:

-من و بگو فکر میکردم لااقل شماها لیلی مجنون
موندید!

-اختلاف نظر و سلیقه ... لج و لجبازی ... توقعات
بیجا ... کمبود وقت و محبت ... توانایی نبود کردن لیلی
و مجنونم داره.

کامبیز نفس شو فوت میکنه:

-عجب سفر خیطی شد!

-گفتم این دختره هست من نیام مگه اقا سعید به خرجش
رفت.

کامبیز میخنده:

-دختر مگه چشه که ردش میکنی؟ خب میخوادت
مردک ... مگه فقط مردها باید خواستگاری کنن؟

-باز فاز روشنفکری گرفتی؟

-طرف پولدار که هست ... خوشگل که هست ... عاشق
که هست ...

سعید نیشخند میزنه:

-راز دار و باشعورم که هست.

میخندم ... مروارید از ویلا بیرون میاد:

-آقایون بیایید شام.

کامبیز میخنده:

-پری خانوم رضایت دادن شب بمونن ...میگم جانیار
لااقل امشب و از دست نده.

سیب و از توی ظرف میز برمیدارم و سمتش پرت
میکنم که با خنده بلند میشه:

-بلندشید ضعف کردیم ...پاشید که گند زدید شب اولی!

میره و نگام به چهره ی خسته و داغون سعید می افته:

جان شهرزاد
ریحانه انقدر در حق من خواهری کرده که امشب و
نذیده بگیرم ... تو هم قبل از اینکه به حال و روز من
بیفتی زندگیتو جمع کن.

-اگه بزنه به سرش چی؟ اگه این قدر خل باشه که یه
بلایی سرت بیاره چی شهرزاد؟

کلافه نگاش میکنم:

-چیکار کنم؟ مگه نگفتی شجاع باش؟ مگه خود تو بهم
نگفتی از خودت و حقت دفاع کن و واست زندگیت
بجنگ؟

جان شهرزادو تا دختر تنهائیم تو این خونه و تو به مردی که رز آبی
بهش قول بخشیدن و ازدواج دادی میخوای بگی هری ...
بزنه به سرش چیکار میخوایم بکنیم؟

-مگه راه دیگه ای دارم؟ شهاب باید بره... بره هر جا
که تا حالا بوده ... من دیگه کشش ندارم.

میخوام برم که مچ مو میگیره:

-بزار زنگ بزnm جانیار بیاد.

-همه ی اینارو گفتی که به اینجا برسی؟ جانیار چیکاره
ی من و توام؟ بهش بگیم چی؟ خل شدی شیما؟

-رفیقمون که هست نیست؟ بهش حقیقت و میگم.

جان شهرزاد دستشو پس میزنم ... جانپار آگه می اومد من لالرز آبی
میشدم ... روی نگاه کردن توی چشماشم نداشتم ...

-نه!

-لااقل با شهاب فردا قرار بزار .. تو پارکی ... کافه
ای ...

بهم ریخته نگاهش میکنم:

-دیگه نمیخوام ازش بترسم ... از رفتنش ... اومدنش ...
نبودنش ... بودنش ... بزار این کابوس تموم شه!

میخواد چیزی بگه که زنگ خونه میخوره و شیما
نگران سمت ایفون برمیگرده:

-اره.

سمت ایفون میرم و بازش میکنم ... برمیگردم و میبینم
شیما پله هارو بالا میره ... قلبم تند میکوبه ... استرس
داره خفم میکنه ... سمت در ورودی میرم و بازش میکنم.

میبینمش که پله هارو بالا میاد ... بهم که میرسه لبخند
خسته ای میزنه:

-موش و گربه بازی و اسه چیه شهرزاد؟

-بیا تو.

وارد خونه میشه و دلنگران نگام میکنه:

-اتفاقی افتاده؟

-نمیشینی؟

جلو میاد و روی مبل میشینه ... منم مقابلش میشینم ...
خوب نیستم اما باید قوی باشم...

-میخوام منطقی حرف بزنیم ... میشه؟

-چرا نشه؟

-شهاب من ... من دیگه نمیخوام ادامه بدم!

-چی و؟

-این خواستن و ... این توهم و ... این عطش رسیدن
و ... من و تو ربطی به هم نداریم ... لا اقل دیگه نداریم!

نیشخند میزنه:

-دوربین مخفیه؟

-برو دنبال زندگیت ... من دیگه دوستت
ندارم....پشیمونم!

عصبی میخنده:

-حقیقته!

- تو مشکلات چیه؟ به من شک داری؟ خب بیا بریم
محضر من بهت ثابت کنم که...

-مشکل قلبمه ...دیگه با تو صاف نمیشه ...نمی پذیره
عشق تو...

-شهرزاد شوخیه مسخره ای، تمومش کن.

بلند میشم ...جدی و محکم اما از درون آوار شده میگم:

کم کم داره باور میکنه ... بلند میشه و جلو میاد:

-این حرفا چیه میگی تو؟ الان وقت این مزخرفاته؟

-الان وقتشه نه وقتی که بریم توی زندگی مشترک!

عصبانی شدنش و حس میکنم:

-مگه من مسخره توام؟

-دو سال پیش که رفتی من مسخرت بودم؟

اشتباه برداشت میکنه ...

نیشخند میزنم:

-من اگه اهل تلافی بودم این وضع نبود.

داد میزنه و شونه هام از ترس بالا میپره:

-پس چه مرگته؟ الان که من زن و زندگی مو ریختم
دور ... نفرین مادر مو به جون خریدم ... طرد شدن و به
جون خریدم ... حیثیت و شرفم پیش کل فامیل رفته ...
الان میگن؟

کاش بغض و ترس امون بده:

-مگه من گفتم این کارو بکنی؟

داد میزنه:

-بخاطر تو این کارو کردم ...تویی که وقتی برگشتم
گل از گلت شکفت و..

-من همه ی سعی مو کردم که دوستت داشته باشم ...
دیدي که ...حتی جدا شدم و.....

-بخاطر من جداشدی لابد؟ تو فکر کردی با خر طرفی؟

عصبی میگم:

-درست حرف بزن شهاب ..داد نزن سر من ...من
جدا شدم...

جان شهرزاد جدا شدی چون یارو و نمیخواستی... چون اون یه رز آبی
معامله بود نه ازدواج... یه قرارداد... ولی من بخاطر تو
پشت پا زدم به زنی که میمرد واسم!

نیشخند میزنم:

-پشت پا زدن عاده... کارته... انگار عادت نداری
هیچ زنی واست بمیره!

آخرین تلاشم میکنه:

-شهرزاد... مگه نگفتی بخشیدی منو... مگه جدا نشدی
که این رابطه شکل بگیره... مگه...

با اتمام حرفم اشکم میریزه و اون هاج و واج عصبی
نگام میکنه ... چشماش سرخ شده و رگ گردنش بالا
اومده ...

-همین؟

-همین!

چشماشو میبندد ... عمیق نفس میکشه ... تلاش میکنه
اروم باشه:

-ببین شهرزاد ... اگه به من شک داری ... اگه شک
داری جدا شدم ... شک داری دوستت دارم ... شک
داری به خاطر ارث و میراثت نیومدم ... شک داری ...

شوکه نگام میکنه ... اروم میگم:

-یه روزی یه عزیزی بهم گفت تو شهاب و دوست
نداری بتی که ازش توی ذهنت ساختی دوست
داری ... تو شهاب و اون جوری ساختی که نیست ... که
دلت خواسته ... و من فکر کردم دارم شعار میده ولی
الان ... میبینم حق با اونه!

-داری گند میزنی به همه چی شهرزاد!

-تو هیچ وقت عمل نکردی ... مردونگی نداشتی ... اثبات
نکردی ... فقط ادعا بودی ... فقط حرف زدی ... الحق که
قشنگ حرف زدی ... ولی شهاب ... بزار اون عشق
قشنگ همونجا ... همون دوسال پیش ... همون قدر قشنگ

جان اشهر تاج تموم شه ... بزار لاقل ازت يه خاطره ي خوب رز آبي
بمونه!

-د لامصب من دوستت دارم!

اشکام و قبل از ريختن پاک ميکنم:

-من ديگه ندارم شهاب!

بازم داد ميزنه:

-چرا؟ چرا لعنتی؟ مگه خودم خواستم که برم؟ تو که
ديگه ميدونی اجبار چيه ... تو که ميدونی پدر چيه
حرمت چيه احترام چيه ... تو که ميدونی...

جان شهزاد چه روز گفت شهاب ادم تو نیست ... همون
روزایی که ما می‌دیدیم واسه هم ... باید بهش می‌گفتم
چشم؟

کلافه نگام میکنه ... قدم میزنه ... عصبیه ... و من حس
رهایی دارم!

-شهزاد نکن با من این کارو.

جلو میرم و خسته نگاش میکنم:

-برو دنبال زندگیت شهاب.

بازم داد میزنه:

-کدوم زندگی؟ مگه من بعد از تو زندگی کردم؟ به زور بابام تن دادم به یه ازدواج که اجبار از سر و روش بالا میرفت ...پیش سمیرا تموم فکرم تو بودی ... همیشه و همیشه تورو جاش تصور کردم ...بارها اومدم و از دور دیدمت ...تو چی میدونی از من!؟

فقط نگاش میکنم ...خدایا چی به سرمون اومده بود؟

-بابام به من بد کرد ...به تو بد کرد ...حتی به سمیرا بد کرد!

-باید دل میدادی به زنت ...باید تلاش....

-تلاشمو کردم ...نشد ...حالام که دو وجب با من فاصله ندارمت ...قرارم نیست داشته باشمت؟ چرا؟ عشق اگه عشق باشه مگه کمرنگ میشه؟

-شاید عشق نبوده!

جا میخوره ... جلو میاد ... جلو تر ... چونمو محکم
میگیره....

-من مسخره ی تو نیستم شهرزاد!

-منم قصد مسخره کردنتو نداشتم.

-جدا نشدم که همه چی و از دست بدم و هیچی به دست
نیارم....

از چشماش میترسم ...

-بابامم با ازدواج با تو مخالف بود.

-واضحہ ... اون خدا بیامرز هر کی و که قد خودش
پول نداشت و ادم حساب نمیکرد.

عصبی دستشو پس میزنم:

-در مورد بابای من درست حرف بزن!

عقب میره ... شاکی و عصبی میگه:

-بخاطر اون پسره داری پشت و پا میزنی به همه چی
نه؟

جان شهرزاد میخواست حقیقت بگم...دیگه دروغ نگم...رو
بازی کنم...

-آره!

اون قدر شوکه میشه که دستش و به مبل میگیره تا
سقوط نکنه....

-چی میگی شهرزاد؟

-من پشیمونم که جدا شدم...من مردونگی و با اون
فهمیدم...همیشه و همه جا هوای منو داشت حتی وقتی
آزارش دادم!

همه چی توی یک لحظه اتفاق می افته...اطرافش و
نگاه میکنه و بعد گلدون روی کانترو و چنگ میزنه...با
همه ی توانش داد میزنه اون و سمتم پرت میکنه:

-اشغال بی وجود!

گوشام و با دستام میگیرم و خم میشم جیغ میزنم و
گلدون توی دیوار خرد میشه ... شیما با عجله پله هارو
پایین میاد ...

-چیکار کردی روانی!؟

شهاب انگار افسار پاره کرده ... داد میزنه:

-همش تقصیر تو عوضیه ... تو نشستی تو گوشش وز
وز کردی که ...

-خفه شو گمشو بیرون ... کسی که به زنش رحم نکنه
تکلیفش معلومه .

سمتم میاد و بازو مو میگیره:

-خوبی شهرزاد؟ چیزیت نشد؟

شهاب عصبی و نفس نفس زنون جلو میاد ... یقه مو میگیره و داد زدن های شیمام اثر نداره:

-اصلا جدا نشدی نه؟

شیمما میزنه روی کمرش:

-ولش کن بی همه چیز.

-جدا نشدی و این برنامه رو ریختی که من و نابود کنی نه؟

اشکام میریزه و داد میزنم:

-مزخرف نگو ...گمشو از زندگی من بیرون ... واسه
همیشه گمشو.

جان شهرزاد - رز آبی

توی صورتم هوار میکشه:

-میخواستی گم شم نباید ادعا میکردی بخشیدیم ...نباید
منو امیدوار میکردی نباید من و تا اینجا میکشوندی
شهرزاد!!!

جان شهزادای فریادش چشمام و محکم میبندم و شیما داد
رز آبی
میزنه:

-یا گم میشی بیرون یا همین حالا زنگ میزنم پلیس
پسره ی اشغال!

یقه مو ول میکنه و سمت شیما میره ... با ترس نگاهشون
میکنم ... گوشه و میگیره و پرت میکنه کف
زمین ... شیما ترسیده اما نشون نمیده ... باز گفت
خطرناکه و من به حرفش گوش ندادم:

-دختره ی فضول قربتی ... هر چی میکشم از دست
تو ... این قدر ور زدی و فضولی کردی که تهش
پشیمونش کردی!

-بکش کنار بابا ادم بی ثبات ... اگه عشقی بود صدتا
مثل منم تو گوشش میخوند پات میموند!

-فکر کردی به همین راحتی میگذرم از تون؟

شیما نیشخند میزنه:

نه خب .. به ادم لاشی و پستی مثل تو گذشتن و مثل ادم رفتار کردن نمیادا!

دستش و میزاره روی گلوی شیما و محکم میزنتش به دیوار ... گلوش و فشار میده و من از ترس جیغ میزنه....

-هیچکس نتونسته تورو ادب کنم من ولی میتونم!

شیما بی نفس شده اما کم نمیاره لعنتی:

-امشب اون زبونتم کوتاه میشه!

جلو میرم و با بغض یقه شو میکشم:

-شهاب ولش کن ...اون گناهی نداره ...تصمیم خودمه!

شیما ناخوناشو توی دستاش فرو میکنه:

-نترس شهرزاد ...زنگ بزنپ...پلیس!

-تا زنگ بزنم و بیان که این اشغال کشتت!

-فکر کردی من از این جا میرم که بعد کارت
عروسیت با اون بچه قرتی برسه دستم؟ که بشی زن
پسر قاتل بابات؟ من از اون کمترم؟ تو این قدر بی
غیرتی؟

شیما هاج و واج و شوکه نگام میکنه و فشار دستای
شهاب بیشتر میشه:

-اول شر تورو کم میکنم بعد حساب این خانوم عاشق
پیشه رو میرسم!

جیغ میزنم:

-کشتیش عوضیولش کن ...خدایا ...یکی کمک
کنه!

شیما کبود شده و من تنها چیزی که میبینم جعبه ی
دستمال کاغذی روی میز... برش میدارم و محکم
میزنمش توی سر شهاب... با همه ی توانم.... با
اشکایی که میریزه و درست نمییتم.... فقط میبینم
دستاش شل میشه و پایین می افته... گیج سمتم
برمیگرده و خون شره میکنه روی پیشونیش... چشماش
میره که بسته شه... تلوتلو میخوره... جیغ میزنم... شیما
با گریه سمتم میاد:

-نترس... هیچی نیست... شهرزاد؟

دستش و بند مبل میکنه اما نمیتونه... زانوهایش خم
میشه و سقوط میکنه کف زمین.... عقب میرم:

-کشتمش شیما!

جان شهم زاد لعنت به من ... د گفتم بگو نیاد اینجا این
لاشخور ... زنگ میزنم اورژانس ... از هیچیم نترس!

دستام و جلوی دهنم میگیرم و جلو میرم ...

-نفس ... نفس نمیکشه شیما!



هلم میده سمت مبل:

-بشین ... تورو قران بشین ... بزاریه حاکی بریزیم
سر مون.

-کشتمش ... کشتمش!

تموم تنم می لرزه .. شیما گوشی و چنگ میزنه ... تار
می بینم همه جا سرخ بود ... رنگ خون

#رز آبی :

سلام . بچه ها اگه دوست داشتید خوشحال میشم تو
کانال دومم جوین شید و بزور دی تعدادمون بالا میره و
از چند روز دیگه سوپرایز دارم براتون و مطمئنم این
کانال هم دوست خواهید داشت  

<https://t.me/joinchat/mQBLVwINDQ>

<https://t.me/joinchat/mQBLVwINDQ>

شیما اورژانس خبر میکنه و من فقط نگام خیره ی
شهاب که اروم افتاده و خون تا روی چشماش اومده ..
منتظر اورژانسیم و من تموم تنم می لرزه ... اگه بمیره
چی؟ اگه مرده باشه چی؟

داشتم با همه ی وجودم پدر جانپار و درک میکردم ...
 چقدر ترس و هراس داشت ... چقدر قتل اتفاق تلخی
 بود ... چقدر دردناک بود ... چقدر الان میفهمیدم چی
 کشید اون مرد ... وقتی گفت من نمیخواستم ادم بکشم !

خدایا؟ داشتی با من چیکار میکردی؟

شما دستمو میگیره و بغلم میکنه :

-هیچی نمیشه نترس ... این صدتاجون داره ... تو هم
 این قدر محکم نزدی !

-بمیره چی؟

جان شهرزاد همیشه و سمتش میره ... اروم دستشو سمت دستش
میبره ... نبض شو میگیره ... پر از ترس بلند میشم و
جلو میرم

-میزنه؟

-اره !

-جون من نبضش میزنه شیما؟

بلند میشه و نگام میکنه :

-ترس ... میگم ز ندس .

زنگ خونه که میخوره شیما باعجله سمت ایفون میره و
در و باز میکنه نمیدونم چقدر طول میکشه و چی

میده... فقط میبینم سر شهاب و میبندن و روی برانکارد
میزارن و میبرن.. همراه شیما سوار ماشین میشیم و
شیما پشت امبولانس حرکت میکنه ...

-شهاب یه چیزی گفت که من هنوز تو شوکم .

خیره و دلواپس امبولانس موندم :

-چی گفت؟

-گفت تو میخوای بری باز با جانیار ازدواج کنی ...
اره؟

گیج برمیگردم و نگاهش میکنم ...

-یادت رفته؟ یا خبری هست که من خبر ...

-چرند گفتم که دست از سرم برداره!

سرعتشو بیشتر میکنه :

-شهرزاد؟ نکنه واقعا ...

بی حوصلم ... عصبیم ... نگرانم ... دارم میمیرم و الان
و قتش نبود :

جان شهزاد شروع نکن تو این وضعیت ...بزار ببینم اصلا رز آبی
زنده میمونم !

-خیلی خب .

به بیمارستان که میرسیم دکتر میره بالای سر شهاب و
میگه باید از سرش عکس بگیرن و دلشوره داره من و
میکشه :

-فکر کنم بمیره بیشتر به نفعمونه .

-چرت نگو شیما .

-این زنده بمونه دمار از روزگار ما در میاره .

هر سالن و آشفته سالن و قدم میزنم ... نمیدونم چقدر
میگذره ... که دکتر برای دیدن عکس سر شهاب سمت
اورژانس میره و من از فشار عصبی دارم سگته
میکنم ...

- بشین اینجا این لیوان اب و بخور من برم بپرسم
وضعیتشو .

میشینم و لیوان و ازش میگیرم ... شیما میره و من خدا
خدا میکنم چیزی نشده باشه ... وقتی ازش خبری نمیشه
بلند میشم و صدای دکتر و میشنوم :

- اسیب ، جدی و خطرناک نبوده ... سرش و بخیه زدن
و پانسمان شد ... کم کم بهوش میاد و ممکنه اولش گیج
باشه ... فقط تا مشخص نشده چه اتفاقی افتاده و این اقا
شکایت دارن یا نه ... جایی نرید، امشب باید بیمار بمونه .

جان شهرزادو فوت میکنم و شیما تشکر میکنه و بیرون میاد بز آبی

-شنیدی؟

-اره ...خداروشکر .

-اول در دسره تازه بخدا .

عاصی میگم :

-ول کن شیما ...این قدر استرس نده ...شاید ول کنه
بره دنبال زندگیش !

سرکی توی اتاق میکشم و با ترس میگم :

-وای داره بهوش میاد.

پرستار بارها تذکر میده که بیرون بریم و شیما میره و
 با اصرار میمونم ... وارد اتاق که میشم شهاب گیجه ...
 دردداره ... اما چشماش همون شهابی که توی خونه
 بود ... همون قدر وحشی ... عصبی ... شاکی ...

-خوبه ... دست بزخم پیدا کردی ... ادم کشتتم یاد
 میگیری.

بی حاله اما ... دست بردار نه ...

تلاش میکنم از در دوستی وارد شم:

-معذرت میخوام ... داشتی شیما رو خفه میکردی.

-خب؟ بعدش؟

-همینجا خداحافظی کنیم شهاب!

نیشخند میزنه ... سرش و میگیره و اخ پردردی میگه:

-کجا باید ازت شکایت کنم؟

-شکایت؟

-زدی ترکوندی ... نزدی؟

خسته میگم:

جان شهرزاد - شهاب خواهش میکنم دست بردار ... این شکایتم چیزی و حل نمیکند.

نیم خیز همیشه سمتم:

-من دوست دارم لعنتی!

ترسیده یه قدم عقب میرم ... بیمار کنار تخت نگامون میکنه ...

-من ندارم.

-پس گوه خوردی امیدوارم کردی!

جان شهرزاد... این بشر هیچ مرگیش نبود... از منم سالم تر بود... سر حال تر بود... آماده ی جنگیدن بود... باند سفید روی سرش و میکشه و بعد سرم دستشو...

-چیکار میکنی؟

-فکر کردی این قدر ضعیفم که با یه ضربه ی تو بمیرم راحت شی؟

از تخت پایین میاد و قبل از هر حرکتی سرش گیج میره و تخت و چنگ میزنه... پرستار عصبی وارد اتاق میشه:

-چیکار میکنی اقا؟ شما باید امشب بمونید.

-از این خانوم شکایت ندارید؟

کلافه و بهم ریخته نگام میکنه ...نگاش پر از عصبانیتته:

-خودم باهاش تسویه میکنم!

تتم میلرزه...پرستار متعجب میگه:

-شما امشب و بمون...

-با رضایت خودم میرم.

ترسیده جلو میرم:

جان شهرزاد - شهاب ... با کی لج کردی؟ شاید خطرناک باشه که ... رز آبی

-واسه تو که خوبه ... خلاص میشی از دستم.

سمت پرستار برمیگرده:

-کجا بریم؟

-خیلی خب ... هر جور مایلید ... دنبالم بیایید.

نمیدونم چی تو سرش بود ... میترسیدم ... امضا میزنه و
تسویه میکنه و بیرون میاییم ... نگاهی که به شیما می
افته نیشخند میزنه:

-بادیگارد خوبی داری ... اما بلد نیست چه جوری و
کجا بزنه که خلاص شه از طرف!

شیما جلو میاد:

-دنبال شری یا عشق؟

-عشقی هم مونده؟ گذاشتی که بمونه؟ رفیقت دلش پیش اون بچه خوشگل گیر کرده.

-پس چرا موندی؟ فقط نخواسته که باعث میشه ادما برن ... شهرزاد نمیخوادت ... چرا نمیری؟

-میرم ... ولی همتون و قبل رفتن میکشم پایین ... زیر گل ... زیر آب ...

جلو میرم و عصبی میگم:

-بسه ... خواهش میکنم تمومش کنید ... شیما بیا بریم.

همراهم میاد که صداشو میشنوم:

-قصه همینجا تموم نمیشه خانوما.

چشمامو میبندم ... برمیگردم ... جلو میرم...

-من چیزی واسه از دست دادن ندارم ... این و هرشب
و روز با خودت تکرار کن و یه ادم از همه جا بریده
رو نترسون.

-چرا داری!جناب دکتر و ...همونی که پشیمونی که
ازش جداشدی!

خون توی رگام یخ میزنه ...مبهوت نگاش میکنم...

-اون کجای این ماجراس؟

-وسط وسطش ...چیکار کرده که عشق منو از قلبت
انداخته بیرون و خودشو گذاشته جاش؟

-تو همه ی کارارو خودت کردی ...همون دو سال
پیش!

کلافه صداشو میبره بالا:

-چقدر بگم و تو کلت فرونره؟ هزار بار گفتم اون
اجبار...

شیما عصبی سمتش میره:

-صداتو بیار پایین... الان به یه بچه ی دو سالم بگی
داد بزن بلده... در ضمن انقدر اجبار اجبار نبند به
غلطی که کردی... زبون که داشتی بگی... نداشتی؟

-من با تو حرف نمیزنم دختره ی....

میخواه دست روش بلند کنه که شیما نیشخند میزنه:

-نمیخوای که اون ور سرتم یه چندتا بخیه بخوره
میخوای؟

خندم میگیره ... شهاب با عصبانیت میگه:

-من با بخیه مشکل ندارم ... تو با خفگی مشکل داری!

دست شیمارو میکشم و میبرم ... داد میزنه:

-من نمیزارم راحت زندگی کنید ... هیچ کدومتون.

به ماشین که میرسیم سوار ماشین میشیم و نفسمو فوت میکنم ... شیما خیره نگام میکنه:

-چرا وقتی از عشقت به جانیار میگفت چشمات برق میزد؟

-شروع کرد!

-چرا وقتی تهدید کرد چشمت ترسید؟

نگاش میکنم:

-واسه امشب بس نیست؟

-کنه واقعا پشیمونی شهرزاد؟

-گفتم فقط میخواستم ولم کنه.

حرکت میکنم و اون همچنان مشکوک نگام میکنه ...
نمیخواستم بفهمه ... میفهمید امکان نداشت نزاره کف

جان شهرزاد جانبار و حیثیت و غرور منو له نکنه ...اون مرد رز آبی
منو نمیخواست و این واضح بود.

-وقتی مردایی شبیه جانبار میبینم میگم پس این شهاب
چییه؟ تو واقعا عاشق چی این موجودشدی؟

-عشق نبود ...لااقل الان مطمئنم نبود.

-چیشده که الان مطمئنی؟ عشق واقعی و تجربه کردی؟

-تور وحت که پیله میکنی ول نمیکنی!

میخنده ...و بعد نگران میگه:

-دیگه همیشه توی این خونه تنها بمونی شهرزاد.

-داشت نفس منو میگرفت بعد لب و دهنه؟

عصبی پشت چراغ قرمز می ایستم:

-میگی چیکار کنم من؟

-همه چی و به من بگو ... خواهش میکنم شهرزاد ...
اگه علاقه ای هست دلتنگی ای هست حسی هست ...

پر از بغض می‌گم:

-نیست.

جان شهرزاد درد جانبار نمبوردم ... لایقش نبودم ... من اونو رز آبی
فروختم به یه مرد عوضی ... جانبار باید همراه شهاب
تموم میشد!

#جانبار

صبح شده بود پری رفته بود اما من هنوز اینجا راحت
نبودم ... فضا سنگین بود ... سعید بهم ریخته بود و
ریحانه دماغ و دلخور ... تک و تنها نشسته بودم توی
حیاط و فکر میکردم شهرزاد حالا کنار شهاب تو چه
حال و روزیه؟! خوبه؟ خوشبخته؟

گوشیم که زنگ میخوره از روی میز برمیدارم و با
دیدن اسم شیما مردد جواب میدم:

-سلام شیما جان.

-بابا بامرام ...نمیگی اینا یه زمانی یه رفت و امد و
نسبتی با من داشتن زنگ بزnm لااقل ببینم مردن یا زندن؟

موهام و چنگ میزنم:

-همه چی خوبه؟

-همه چی یعنی شهرزاد دیگه؟

نیشخند میزنم:

-هنوزم سعی میکنی مارو بچسبونی به هم؟ خسته
نشدی تو؟

جان شهرزاد - شهرزاد هنوز خوب نیست جانیار ... احتیاج به مشاور **رز آبی**
و روان درمانی داره ... احتیاج به استراحت داره .. به
سفر ... به فراموشی ...

-چیشده باز؟

سکوت میکنه .. بلندمیشم و سمت دریا میرم ... نگرانی
دلمو زیرورو میکنه:

-شیما؟

-وسط راه گفت شهاب و نمیخوام!

شوکه می ایستم و نگام خیره ی دریا میمونه ...

-چی؟

-به خودشم گفتم...دیشب...اونم فکر کرد من پرش کردم..داشت خفم میکرد...شهرزاد زد تو سرش.

تتم یخ میکنه:

-زندست؟

-اره...نترس...اون مرتیکه خوبه...تهدید کرد بعدم گم شد...من زنگ زدم بگم هر جا هستی مراقب خودت باش جانیار.

-بعد از اون همه غم و غصه و ناله و زاری...بعد از طلاق...بعد از اون همه دردسر...حالا که شهاب تومشتش بوده گفته نمیخواهت؟ یعنی چی؟

-منم نمیدونم جانیار ... من فقط میدونم شهرزاد
سردرگم... خوب نیست ... داره جون میکنه زندگی کنه
ولی ... یه دردیش هست.

-چرا نسیه حرف میزنی شیما؟

نفس عمیق میکشه:

-من حس میکنم پشیمونه که جدا شده.

تپش قلبم کند میشه ... نم بارون میخوره توی صورتم ...
موج دریا می کوبه به پاهام ... و یه چیزی راه تنفس مو
میبنده:

-حتما توهم زدی.

-من شهرزاد و خوب میشناسم...مغروره...لجبازه...
 ولی...حس میکنم دلتنگته...عاشقت شده...وابسته ی
 خوبیات شده...میگفت حق با جانیار بود...شهاب اون
 بتی نبود که ازش ساخته بودم.

سکوت میکنم...بارون تند میشه...

-جانیار؟

-بله؟

-میای پیشش؟ حرف بزنی؟ حرف زدن حل میکنه همه
 چیو...

چشمامو میبندم:

-نه!

-چرا؟ فکر میکنی کم مقصری این وسط؟ چقدر گفتم
 دو دستی تقدیمش نکن ... چقدر گفتم حسرت و بگو ...
 چقدر گفتم ...

-داری بخاطر یه حدس و گمان منو مواخذه میکنی؟ چی
 میگفتم به زخم که زخم بود ولی همش از یه نره خر دیگه
 تو گوشم میگفت؟

عصبی میگه:

-زنت نبود ... یعنی بود ... اما همه چی قرارداد بود
 جانیار ...

-قرار داد ...چه جمله ی کثیفیه برای یه ازدواج!

-یعنی میخوای مثل ادمای تباه این عشق و بزاری خاک
بخوره که به غرورت برنخوره؟ حرف زدن سالت هست
که مشکلات و حل کرده و...

عصبی میگم:

-تو چرا فکر میکنی فقط رفیقت غرور داره؟ شخصیت
داره؟ هان؟ بایه حدس و گمان تو باز پیرم وسط و
خانوم بگه نه؟ بگه من به پسر قاتل بابام حسی ندارم؟

-حیفه جانیار...

-اگه من و بخواد ...اگه حسست درست باشه ...
برمیگرده ...خودش برمیگرده!

اونم کلافس:

-پس من بهش میگم که دوشش داشتی... همیشه
داشتی... از حس اون مطمئن نیستم از حس تو که
هستم... بهش میگم و بعد... آگه اومد سمت همه چی و
براش جبران میکنی!

لبخند میزنم:

-تو خودت زندگی نداری دختر جون؟

-ادم دوتا ادم شبیه شماها تو زندگیش داشته باشه زندگی
واسش میمونه؟

-بزار یکم شهرزاد روی پای خودش بایسته... بزار
بزرگ شه... بزار بدون حمایت بره جلو.

-شهرزاد خسته تر از این حرفاس ...مراقب خودت
باش رفیق ...روز خوش.

خداحافظی میکنم و صدای سعید و از پشت سرم میشنوم:

-آگه بهت بد میگذره برگردیم.

-چرند نگو.

-خبریه؟

نگاش میکنم ...

-آشتی کردید؟

-ما خیلی وقته آشتی نکرده زندگی میکنیم.

-حیف نیست؟ این چه جور زندگیه؟

-الان ۸۰ درصد زندگیاى مشترک همین مدله ..دقیقا
مثل تو و شهرزاد.

متعجب جلو میرم:

-شماها عاشق هم بودید سعید.

-تو چرا فکر میکنی زندگی با عشق ته نداره؟ عشق
اولاش قشنگه ...فروکش که کنه ...از خودتم حالت بهم
میخوره چه برسه شریک زندگیت.

-دلتو زده یا با تصوراتت فرق داره؟

نیشخند میزنه:

-هیچکدوم ... دنیاها مون فرق داره... چیزایی که واسه
من مهمه واسه ریحانه خنده داره و برعکس.

-اگه این قدر اوضاع بد چرا ادامه میدید؟

- تموم شدن یه زندگی یه بخشه ... دل کردن یه بخش
دیگس ... ریحانه دل کردن و یاد نگرفته.

تلخ میگم:

جان شهرزاد - شاید تو زیادی بی معرفتی که میتونی زن چندساله تو رز آبی

مثل اب خوردن بزاری کنار؟

-تو نداشتی؟ عاشقش بودی و گذاشتی بره .. ما مردا
مدلمونه ... تلاش میکنیم به دست بیاریم اما تلاش
نمیکنیم حفظ کنیم!

عصبی میگم:

-فرق زندگی من و تو این بود واسه من قرارداد بود و
واسه تو زندگی ... زنت عاشقته و زن من عاشق عشق
گذشتش بود ... کدوم زندگی ارزش نگه داشتن داره؟

-هر کدوم که حالت باهاتش خوب باشه ... تو شهرزاد و
میخواستی ... من بودم کاری میکردم عشق گذشتشم
یادش بره کاری که تو نکردی!

جان شهرزاد - شعار نده سعید ... زنت پیامای گوشیتو خونده داشتی

رز آبی

همین وسط نصفش میکردی..

بعد بفهمی به مرد دیگه فکر میکنه تلاشتو بیشتر
میکردی؟ اره خب ... حرف زدن همیشه راحت بوده!

میخوام سمت در برم که بازومو میگیره:

- همه ی حرف من اینه یه جوری زندگی کن که ۲۰
سال بعد کمتر بگی ای کاش!

- چیه هی بریم خرید بریم بگردیم بریم حالمون عوض
شه ... چیزی خورده تو سرت شیما؟

-خب چیکار کنم؟ این زندگی پر از هیجان تو شادی
نداره که لامصب ... فقط غم و غصه و استرس ... همش
بتمرگیم تو خونه؟

سر عتمو بیشتر میکنم و بی حوصله میگم:

-تو یه مرگیت هست شیما.

میخنده:

-اره ... خبرای خوب دارم راستش.

-خبر خوب؟ برای من؟

-آره.

مردد نگاش میکنم و پشت چراغ قرمز که ترمز میکنم
سمتش برمیگردم:

-چیشده؟

-در قبال این خبر خوش چی گیر من میاد؟

-هر چی بخوای ... بگو کشتیم.

موهاشو پشت گوشش میفرسته؛

-جفتمون میریم موهامون و رنگ میزنیم ... یه رنگ
توپ ... هزینه ی رنگ منم با شماس.

جان شهرزاد الان حوصله ی رنگ دارم؟ خودت برو پولش با رز آبی
من ... بگو دیگه نکبت.

میخنده:

-نچ ... دوتایی میریم.

-نکنه سرکارم شیما؟

-نه جون تو .. تو فقط بگو قبوله من برسیم کافه
میگم... یه خبر معرکه.

چراغ که سبز میشه حرکت میکنم:

-قبوله.

جروی کافه پارک میکنم و پیاده میشیم ... دل توی دلم
نیست ... وارد کافه که میشیم سر جای همیشگی مون
میشینیم ... نگام میکنه .. چشمای خودشم برق میزنه ...

-چرا حرف نمیزنی شیما؟

-اگه بهت بگم ... قول شرف میدی باهام روراست باشی
و همه چی و بگی؟

-اره بگو تحمل تموم شد.

گارسون که میرسه کلافه نفسمو فوت میکنم ... قهوه
سفارش میدیم و وقتی میره میگه:

جان شهرزاد باید یه حقیقتی و بهت بگم ... خیلی وقته میدونم ... رز آبی
اما ... اجازه ی گفتنشو نداشتم تا دیروز که حس کردم تو
هم یه جورایی شدی.

-چه حقیقتی؟

-جانیار

تموم حواسمو میدم بهش ... تپش قلبم تند میشه ...

-حرف میزنی یا لهت کنم؟

-جانیار دوستت داره شهرزاد ... خیلی وقته دوستت
داره!

بی حال و عصبی تکیه مو میدم به صندلی:

-خیلی لوسی شیما .. این چه شوخیه مسخره ای بود؟

-به جون مامانم شوخی نیست ..

تتم یخ میکنه ... دستام و روی میز میزارم و سمتش خم
میشم:

-پس چرا ... چرا نگفت؟

-چون تو روزی صد بار میگفتی شهاب!

درد بدی میپیچه توی سینم ... سینمو چنگ میزنم ...
نگران میگه:

-چیشدی؟ شهرزاد؟

-باور نمیکنمچطور ممکنه؟ دوستم داشت و گذاشت
برم؟ زنش بودم و دوسم داشت و ولم کرد برم؟

بغض داره

-قرار داشتید شهرزاد ..تو بی قرار رفتن و رسیدن به
شهاب بودیهزار بار زدی تو سرش که حسی به
پسر قاتل بابات نداری...ازش بیزار ی ...نشد که بگه ...
جای گفتن نبود شهرزاد!

-خودش بهت گفت که ...دوسم داره؟

جان شهرزاد... همون روزا که تو فکر رفتن و جداشدن بودی رز آبی
اون دوست داشت... به منم گفت... ولی واقعا جایی
واسه نگه داشتنت نبود.

ناباور و شوکه پلک میزنم:

-باورم نمیشه.

اشکم میریزه و شیما دستمو میگیره:

-دوستش داری تو هم؟ فقط همین و بهم بگو.

بغضم آماده منفجر شدن... اشکام میریزه...

-کاش نگهم داشته بود.

-ش... شهرزاد؟

-کاش وقتی گفتم شهاب میزد تو دهنم.

دستمو با هیجان فشار میده؛

-دوسش داری لعنتی؟ اره؟ شهابم واسه همین رد کردی؟ اره؟

-اون روزی که رفتم سرخاک بابام...

-خب؟

اشکمو پس میزنم:

-دیدمش ... بعد از یه مدت ... اون روز...

داشتم خفه میشدم و بیشتر از همیشه دلتنگش بودم:

-اون روز فهمیدم چقدر دلم واسش تنگ شده.

چشمای اونم بارونی میشه:

-عزیز دلم ... چرا زودتر بهم نگفتی بیشعور؟

-شیما؟ همه چی خراب شده نه؟

-معلومه که نه ... این بار تو باید تلاش کنی ... شاید سخت باشه براش بخشیدنت ولی ... عاشقته شهرزاد.

-چرا فکر میکنم دارم خواب میبینم؟

اشکای اونم میریزه:

-برگرد پیشش شهرزاد... باهش حرف بزن... جبران کن... برگردید به هم.

-ما یه زندگی پر از هر چی بدی و بی حرمتی و پشت سر گذاشتیم... میشه امیدوار بود؟

گارسون که میرسه شیما دستمو رها میکنه و گارسون قهوه هارو روی میز میزاره و میره:

جان شهرزاد - اون زندگی یه قرارداد بود شهرزاد ... تو شاکی بودی رز آبی
و اونا متهم ... تو به جانبار به چشم پسر قاتل بابات نگاه
میکردی و جانبار به چشم دختری که زندگیشو گرفته
که باباشو بهش ببخشه اما ... الان همه چی فرق کرده ...
میفهمی؟

- تو قضیه ی شهاب و ...

فنجون قهوه شو بر میداره:

-اره ... همه چی و گفتم ... چون به حس تو شک کرده
بودم.

-هیچی نگفت؟

-گفت اگه حسی باشه خودش یه کاری میکنه ... منم
گفتم حس تو رو بهش میگم که مصمم شه و اسه برگشتن.

اشکامو پاک میکنم ... داشتن جانپار واسم یه ارزوی
دور و دست نیافتی شده بود که دیگه داشتتم فراموشش
می کردم ...

-روی برگشتن ندارم.

-نزار دیر بشه ... نزار همه ی زندگیت بشه
حسرت ... شجاعت داشته باشه ... پای عشقت وایسا ...
برو عذرخواهی کن ... جبران کن ... بهش ثابت کن
شهاب واست مرده ... بهش ثابت کن چقدر دوسش داری!

بی قرار بلند میشم:

-بریم قدم بزنینم؟ بدوییم؟

میخنده:

-قهوت؟

-نمیتونم اروم بگیرم....فردا میرم پیشش ...حتی اگه
ردم کنه میرم که به قول تو دیگه حسرت نکشم.

شیما نشسته کنارم و دستمو گرفته تا بتونم این تپش قلب
و هیجانمو کنترل کنم ...بتونم حرف بزنم...بتونم اروم
باشم ...شمارشو گرفتم و گوشه و چسبوندم به گوشم ...
نفس نفس میزنمدلتنگی و شوق داره دیونم میکنه ...

-جواب نمیده شیما ...شماره ی منو جواب نمیده.

-خل شدی؟ خب خوابه حتما ...ساعت و دیدی؟

نفس عمیق میکشم و میخوام قطع کنم که صدای خواب
الودشو میشنوم:

-بله؟

دست شیمارو توی دستم فشار میدم:

-جانیار؟

انگار اونم تازه متوجه ی من میشه ...مکث میکنه ...
بالاخره میپرسه:

-شهرزاد؟

-آره ...خودمم ...خوبی؟

تک سرفه ای میکنه و صداش و صاف میکنه:

-اشتباه نگرفتی؟

بلند میشم و سمت حیاط میرم...

-نه ولی... همه ی راه و اشتباه رفتم...میخوام
برگردم...پلی مونده؟

لبخندش و از همینجام حس میکنم:

-چیا گفته اون رفیقت که صبح نشده زنگ زدی به من؟

-میشه ببینمت و حرف بزنی؟

نگامو به اسمون میدم و با بغض میگم:

-خوشحال نشدی که زنگ زدم؟

-این چه حرفیه؟ من هنوز فکر میکنم دارم خواب میبینم.

-چرا هیچ وقت نگفتی دوسم داری؟

تلخ میگه:

-آدم به کسی که دلش قبلا رفته نمیگه دوستت دارم.

اشکام میریزه:

جان شهرآباد... حالم از اون مهر طلاق بهم میخوره... حالم از آبی
از خودم و اون زندگی ای که برات ساختم بهم میخوره.

-بگذر از همشون... من هنوز گیج زنگ زدنتم.

میدونستم میخواد چی و بشنوه:

-بقیه ی حرفا... درد و دلا... عذرخواهیا... بمونه
واسه وقتی دیدمت؟

-باشه... برگشتم تهران...

-نه... من میام اونجا... دلم شمال میخواد... دریا....
جنگل.

-اینجا بچه ها هستن ... همیشه راحت حرف زد.

برمیگردم و میبینم شیما با ذوق نگاه میکنه:

-میرم ویلا ... تو بیا اونجا.

-باشه.

-جانیار؟

دلم میخواست از همینجا بغلش کنم ... و برای همه ی
عمر اروم شم...

-بله؟

-هیچی ... ببخشید بیدارت کردم ... می بینمت.

-فردا صبح راه بیفت ... الان استراحت کن ... شب بخیر.

تماس و قطع میکنم و شیما سمت میاد:

-چیشد؟

-بریم جمع کنیم بزنیم به جاده.

-کجا بود مگه؟

سعی میکنم بغضمو قورت بدم.

میخوام برم که بازومو میگیره:

-چته الان؟

-هیچی.

-وایسا ببینم.

زل میزنه توی چشمای اشکیم:

-چیزی گفت؟

-نه... سرد بود... یعنی حس کردم سرده...

جان شهرزاد؟ تو چت شده؟ این وقت شب از خواب

بیدارش کردی بدبخت قفل کرده...

اشکم میچکه:

-من همه ی شهرزاد و گذاشتم وسط... میفهمی؟ دیگه
تاب شکست ندارم... اگه پسم بزنه... نبخشه... دیگه
نخواد...

-میخواد... سخت که به دست بیاری سخت حفظش
میکنی.

#جانیار

هنوز فکر میگردم دیشب خواب دیدم... مگه ممکن بود؟
شهرزاد با اون همه غرور و سرسختی تلفن کنه و بگه

جان پنهان مونده واسه برگشتن؟ اصلا مونده بود؟ حرمتی؟ رز آبی

احترامی؟ امیدی برای از اول شروع کردن بدون اینکه گذشته تاثیر منفی بزاره روی حال و آینده؟

-آخه مردک این چه سفری بود؟ نیومده برم؟ دختره که رفت چته؟

-بابا جان من تا فردارو مرخصی دارم... کار دارم
بیمار دارم... میخوام روتو زمین نزنم اومدم دیگه ول
کن.

از بچه ها خداحافظی میکنم و میخوام برم که سعید
سوئیچشو سمت میگیره:

-ما با بچه ها میاییم.

جان شهرزاد - میخواد واسه من معرفت خرج کنی برو از دل زنت رز آبی
در بیار.

-زنم...

میزنم رو شونش:

-بشین فکر نکن اگه نباشه زندگی چه شکلیه؟ اگه
قشنگ بود که هیچی ... اگه یه ذره هم ترسیدی ... برو
از دلش در بیار سعید.

از ویلا بیرون میزنم و فکر میکنم دیدن شهرزاد قرار
چه آینده ای برای من بسازه؟ اگه اون شهاب سایش حالا
حالاها از زندگیش نره چی؟

جان شهرزاد آژانس میرم و سوار میشم ... حرکت که میکنه
گوشیم زنگ میخوره ... شیما بود ... دختر دوست
داشتنی ای که همه جور واسمون تلاش کرد.

-سلام شیما جان.

-سلام خوبی ... جانیار ما رسیدیم ویلا ... شهرزاد داره
خوشگل میکنه ... یه ذوقی داره که سالهاست ندیده بودم
توی چشماش.

لبخند میزنم:

-خوبه.

-چه جوری میای؟

- با ماشین.

- لوس نشو ... منظورم اخلاقیه .. اوکی ای یا میخوای
بیای بزنی توی ذوقشو شهاب و بزنی تو سرش؟

- شما خانوم؟ من و اینجوری شناختی شما؟

هل میشه:

- نه نه .. یعنی میگم ... دلخوری ازش ...

جان شهزاد - لکور که هستم ... ولی ... قرار نیست تخریب و
توهین کنم.

-من دور حاج اقا و حاج خانوم بگردم با این پسر
تربیت کردنشون.

بلند میخندم و نگاه متعجب راننده رو از آینه میبینم

-خدا نکنه دختر ... من تو راهم دارم میام.

-یعنی میشه روزای خوبتون برسه؟

-برسه بلافاصله تورو شوهر میدمت.

میخنده:

با خنده خداحافظی میکنم و به ویلا که میرسم پیاده میشم
 و سمت ویلا میرم ... دلخور بودم ... شاکی بودم ... از
 دستش عصبیم بودم که تا طلاق برده بودم ولی ...
 دلتنگشم بودم ... و با این همه تناقض مونده بودم وقتی
 می بینمش چه جوری رفتار کنم....

زنگ و میزنم و زیاد طول نمیکشه که صدای شیمارو
 میشنوم:

-جیغ بیا بالا.

میخندم و شاسی و میزنه ... وارد ویلا میشم ... حیاط و
 که رد میکنم یه فرشته ی خوشگل با پیرهن یاسی رنگ
 و شال سفید روی پله ها می بینم ... خوشگل تر شده

جان شهرزاد... پله هارو بالا میرم ... با دیدنش قلبم میسوزه ... رز آبی
زنم بود و طلاقش دادم؟ چقدر احمق جانیار...

-سلام شهرزاد قصه ها.

با بغض لبخند میزنه:

-آخ ... سلام جان شهرزاد.

راه نفسم بسته میشه وقتی جلو میاد و می چسبه به تنم ...
سرشو میچسبونه به سینم ... دستاش و توی کمرم قفل
میکنه ... هق میزنه:

-چقدر نبودی بی کس و کار بودم جانیار.

دستاش بالا میاد و قفل میشه توی کمرم... فشارم میدم ...
محکم نگه میداره... دلم میخواد حل بشم توی
آغوشش ...

-من همیشه بودم ... تو ندیدیم.

هق میزنم:

-احمق بودم.

-نگو عزیزم.

جان شهرزاد چرا نگهم نداشتی؟ چرا نگفتی دوسم داری؟ چرا گذاشتی اون گذشته انقد سیاه شه؟ من انقدم پست شم؟ شناسنامون مهر طلاق بخوره توش.

موهامو نوازش میکنه:

-باید اون بت برات میشکست ... گفته بودم که ... یادته؟

-شکست جانیار ... بدم شکست ... من ... روم نمیشه توی چشمت نگاه کنم.

من و از خودش جدا میکنه...

-برای درست کردن و شروع کردن باید همه چی و ریخت دور.

- میتونی ببخشیم؟

- همین جلوی در میخوای عقدم بکنی شهرزاد؟

با شنیدن صدای شیما با خنده نگاش میکنیم و دستپاچه
میگم:

-وای معذرت میخوام... بیا تو جانیار..

میخنده و همراه من وارد ویلا میشیم... شیما سمتش میره
و میگه:

-چای یا قهوه؟

شیما با لبخند باشه ای میگه و سمت آشپزخونه که
میره... میشینم... جانیارم مقابلم... همه ی تلاششو میکنه
اروم و دور از تعصب حرف بزنه:

-حالا از اول بگو چیشده؟

-خلاصش اینکه من اون آدم و نمیخوام... دیگه
نمیخوام... در واقع... هیچ وقت نمیخواستم.

-چرا؟

جان شهرزاد چون مرد نیست ... جنم نداره ... مردونگی نداره ... رز آبی

فقط لب و دهن و ادعاست ... تو خالیه ... شبیه تو نیست!

لبخند میزنه:

-اینارو کی فهمیدی؟

دلخور میگم:

-داری باز جویی میکنی؟

-نه ... نه شهرزاد ... فقط دارم مطمئن میشم این بار
تصمیمت از سر احساسای موقت نباشه.

-نیست ... من جدا شدم که سر قرار مون باشم ... جدا
شدم که به لجبازیام ادامه بدم ... جدا شدم که زن پسر

جان شاهرزاد با بام نباشم ... جدا شدم که مثلا برسم به یه رویایی **رز آبی**
تو خالی که حسرت شده بود ... ولی ... واقعیت این بود
من اصلا به خودم اجازه ندادم که فکر کنم ببینم دوستت
دارم یا نه ... به خودم اجازه ندادم فکر کنم ببینم هنوز
عاشقه شهابم یا نه ... من همه ی این مدت و از فشار
روحی و روانی درجا زدم.

عمیق نفس میکشه:

-اون ادم میزاره زندگی کنی؟ تو بهش قول دادی
برگردی ... برگشتی و وسط راه ...

-من نگفتم جدا بشه ... نگفتم زندگیشو بخاطر من بریزه
بهم ... خودش برگشت ... از شهاب توی ذهن من فقط یه
توهم خواستن مونده بود جانیار.

ارنجاشو روی زانوهایش میزاره و سمت خم میشه:

-از من ...چی توی ذهنت مونده؟

-یه مرد که حتی اگه بهش توهین بشه ... اذیت شه ...
بخاطر پدر و مادرش ... بخاطر ناموسش ... تحمل
میکنه .. دم نمیزنه .. میجنگه ... کنار میاد .. میبخشه ... از
تو یه دنیا مردونگی مونده توی ذهنم.

لبخند میزنه ... شاید جا میخوره از اینکه من این قدر
تغییر کردم ...

-عوض شدی!

منم لبخند میزنم ... دلم میخواد بدونه چقدر بودنش بهم
حس امنیت میده:

-پخته حرف میزنی ...بزرگ شدی!

-من با تو بزرگ شدم جانیار ...عقل شدم ...یادت
گرفتم تصمیم بگیرم ...درست فکر کنم ...فکر کرده
حرف بزنم ...پای چیزی و ایسم که ارزششو داره!

شیما که با لیوان اب میرسه نگاهی میکنم و با همه ی
عشقم بهش میگم:

-البته که اگه شیما نبود هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

شیما لیوان و دست جانیار میده و میخنده:

-همین که من فکرم از کابوس شماها راحتشه خودش
خیلیه.

هر سه میخندیدیم و جانیار میگه:

-شیمای خواهری کرد در حقمون ولی... من هنوز یه چیزایی واسم روشن نیست.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم شیمای میگه:

-دیگه مسائل روشن و خاموشتون با خودتون... من برم که راحت باشید.

میخندم و شیمای که میره جانیار جدی نگام میکنه:

-چیشد که با شهاب درگیر شدی؟

جان شهرزادیت و بهش گفتم ... فکر میکرد مقصر شیماست ... رز آبی

بهش گفتم پشیمونم که از جانیار جداشدم ... عصبی شد ...
داشت شیمارو خفه میکرد ... زدم توسرش و راهی
بیمارستان شد.

-خب؟ بعدش؟

-اونجا تهدیدم کرد که ولم نمیکنه ... من اما جدیش
نگرفتم اون همیشه فقط حرف میزنه.

سکوت میکنه ... اروم میگم:

-جانیار؟

تپش قلبم تند میشه ...جانم شنیدن از زبون جانپار حال
خوبی داره...

-من و بابت اون روزای بد ..توهینام ...اذیتام ...دست
گذاشتن روی غیرتت ...ببخش!

-من توی همه اون روزای بد ...عاشقت بودم.

بغض گلومو میگیره ...

-هر بار تصمیم گرفتم بگم گفتمی شهاب.

اشکم میریزه ...بلند میشه و میاد کنارم میشینه:

جان شهرزاد - موزم غیرتم درد میکنه ... غرورم ترک داره ... حالم رز آبی خرابه ... ولی ... چیزی از علاقم کم نشده.

-میخوام واسه همیشه واسه تو باشم ... واسه من باشی ... همیشه!؟

پشت سرمو میگیره و صورت مو میچسبونه به سینش:

-این ارزوی من بود قربونت برم ... چرا نشه؟

-میترسیدم نبخشیم ... باورم نکنی ... من و نخوای!

-من تورو میخوام ... همیشه خواستم ... ولی ... یه سوال میپرسم ناراحت نشو ازم شهرزاد ... باور کنم این احساست یه تصمیم عجولانه یا واسه سوزوندن شهاب نیست؟

نه اینکه از دست جانیار ناراحت شده باشم نه ... از
خودم ناراحت شدم ... شاکی و عصبی شدم ... من از
خودم یه ادم بی ثبات و ضعیف ساخته بودم که حتی
مرد مقابلم باور نداشت من اون و با تموم منطق و
احساسم برای همیشه بخوام و این خیلی دردناک بود.

-هیچ وقت این قدر توی زندگیم به حس و تصمیم
مطمئن نبودم جانیار.

عقب میکشم و نگاهش میکنم ... چقدر دلم واسه صورت
مهربون و جدیش تنگ شده بود ...

-میدونی کی و کجا این حس قوی شد و خودش و
نشون داد؟

-همون روزی که او مد سرخاک بابا ...دیدمت ...همون
روزی که خانوم راد صدام زدی...همون روزی که
فهمیدم غریبه ترین شدم واسه نزدیک ترین ادم زندگیم.

لبخند میزنه:

-اون روز دلم پر پر میزد واسه بغل گرفتنت.

-ولی من فکر کردم ازم بیزاره.

میخنده و صورتمو میبوسه:

-تموم شد ...روزای سخت و بد تموم شد ...من همیشه
هستم ...کافیه بخوای.

صدای کلافه ی شیما رو میشنویم:

-آقا تموم شد این لاوتر کوندنا؟

میخندیم و از پله ها پایین میاد:

-جانیار شب و میمونی؟

-نمونم؟ زنمه!

-اهوع ..یکاری نکن شناسنامتون و بکنم تو حلققا ...
میخوای بخوابیم جدا میخوابید.

-بیا برو بچه.

-فردا بریم همینجا عقد کنید تموم شه بره؟

جانیار با خنده نگاش میکنه:

-تو عجول تر از عروس خانومی؟ اولاً باید بریم همون محضری که جداشدیم...دوما باید پدر و مادر مو در جریان بزارم.

نگاش با حسرت ستم برمیگرده:

-اونا چقدر خوشحال میشن...باورت همیشه بعد از رفتنت چه حالی بودن.

بغضمو قورت میدم:

-میخوام به بابات بگم از ته دل بخشیدمش ... داغ بابام
 همیشه تازس ... نبودنش همیشه یه حفرست توی قلبم ...
 ولی ... میخوام دیگه با من معذب نباشه ... وقتی زدم
 توی سر شهاب ... فهمیدم قتل غیر عمد و توی لحظه و
 از سر عصبانیت چیه.

دستمو میگیره:

-قلبت مهر بونه شهرزاد ... خیلی مهر بون.

-اه اه حالمو بهم زدید دیگه ... دیگه شورش نکنید دیگه.

بلند میخندیدم و جانیار بلند میشه:

-ما میریم اتاقمون ...شمام تا بالا نیاریدی برو بخواب.

-شام نخور دیم بابا.

-سبک بخوابی بهتره.

دستمو میگیره بلندم میکنه و سمت پله ها میریم که شیما
با بدجنسی میگه:

-اقای محترم شماها الان نامحرمیدا.

-دیگه یه روز و دو روز این وسط نامحرم حساب
نمیشه ...زنم بوده بابا ...بیا شهرزاد.

جان شهنشاه - استغفر الله... معصیت داره آقا پسر... اومدیم و فردا رز آبی

باز این در به در شده زد به سرش گفت من اینم نمیخوام
اون وقت چی!؟

جانیار سر بالا میگیره و بلند میخنده... دمپایی مو از پام
در میارم و سمتش پرت میکنم...

-بیشعور مگه من روانیم؟

-نیستی؟ این بدبخت شوهرت بود گفتی
نمیخوامش... طلاق داد گفتی نه نه میخوامش... اون
شهاب نبود میگفتی چرا نیست میخوامش... اومد گفتی
نه نه نمیخوامش.

از خنده روی همون پله میشینم و جانیار خنده شو کنترل
میکنه:

-میخواستم حق مطلب ادا بشه ... برید برید بدون
شیطنت فقط بخوابید.

وارد اتاق که میشیم باورم نمیشه این منم کنار این
مرد ... با همه ی قلبم ... از ته دلم ... میخوام که باشه ...
جلو میاد و یه دستش و زیر گردنم میبره و یه دستش و
زیر پاهام ... بلندم میکنم و جیغ خفه ای میکشم ... دستام
و گردنش میندازم:

-دیدی چقدر سبک شدم؟ فکر کنم سه چهار کیلویی
وزن کم کردم.

-از دوری من لابد؟

میخندم ...

-من واقعا خیلی دوستت دارم جانیار.

زل زده توی چشمام و لبخند میزنه:

-من خیلی بیشتر.

-من دلم میخواد لباس عروس بپوشم.

میخنده و لباش و میچسبونه روی لبام... میبوسه و بعد
میگه؛

-چشم.

جان شهرزاد - میخوام شلوغ بشه ها ... میرم ار ایشگاه لباسم میپوشم **رز آبی**

بعد میریم محضر... فقط مامان بابات باشن و دوستات
...منم که جز شیما کسی و ایران ندارم.

-من کیم پس؟

-تو خود منی.

با خنده میندازتم روی تخت و روی تنم خیمه میزنه:

-میدونی تموم اون روزایی که همخونم بودی چقدر
دست نزدن بهت سخت بود؟

-نه نمیدونم ... فکر کردم کلا غریزه نداری.

بلند میخنده و با خنده میگم

-خداییش خیلی سفتی که تونستی از دختر همه چی
تمومی مثل من اونم تو خونه خالی بگذری.

-الان جبران میکنم.

میزنم توی سینش و با خنده میگم:

-میگم شیما بیادا.

میخنده ...لباش که روی لبام میزاره با عشق همراهیش
میکنم ...گردنم و که میبوسه توی خودم جمع میشم...

جان شهزاد میخواد الان یه لقمه کنما ولی میخوام این اتفاق به ز آبی
وقتش بیفته.

عاشق توجه و احترامش بودم ... چیزی که شهاب
نمیفهمید:

-میرم برات.

-خدا نکنه ... فردا اول وقت میریم که ببرمت پیش پدر
و مادرم.

-بعدش بریم سرخاک بابام؟

موهامو پشت گوشم میفرسته و کنارم میخوابه:

-حتما عزیزم.

-بعدش دیگه خوشبخت میشیم جانیار؟

موهامو نوازش میکنه:

-آره عشقم ...خیلی خوشبخت.

-هیچ وقت تنهام نمیزاری؟

با دیدن چشمهای اشکیم اخم میکنه:

-هرگز!

-هیچ وقت ازم خسته و بیزار نمیشی؟

-نه شهرزاد ...این سوالا چیه؟ گریه چرا؟

اشکمو پس میزنم:

-باورم همیشه که هستی ... که بخشیدیم ... که برگشتی
به‌م.

-عشق آگه واقعی باشه دنبال بهونه ای برای وصال و
گذشتن از اشتباهات.

-قول میدم زن خوبی باشم و است.

بازم لباش و میزاره روی لبام ... عمیق و طولانی
میبوسه ... چشمامو میبندم و تموم تنم از این هیجان و
عشق گر میگیره ... امشب قشنگ ترین شب زندگیم بود
اما ... ته دلم دلشوره داشتم ... هر کاری میکردم بگم
شهاب فقط حرف و دهن و ادعاست باز ته دلم ... ازش

جان شهرزادیدم ... از اینکه این آرامش قبل از طوفان باشه
رز آبی
میترسیدم.
میترسیدم.

صبح شده بود و من توی اغوش جانپار میون بازو هاش
حبس بودم ... حس قشنگی بود ... یه حس آرامش
حسی که قابل وصف نبودم و اسم ... میخوام سرم و از
توی سینشو بیرون بیارم اما محکم نگهم داشته ...
از تکونام بیدار میشه .. خواب الود میگه:

-جات خوبه.

خندم میگیره:

-سلام.

-سلام به روی ماهت.

-میشه ببینمت؟

دستاش و باز میکنه و عقب میرم ...نگاش میکنم ...
موهاشو مرتب میکنم:

-نمیخوای بریم؟

-میریم بزار یکم دلتنگی و دوری تموم شه.

صورتمو که میبوسه یکی محکم و پشت هم به در
میزنه ...از ترس جفتمون از جا میپریم...کابوس شهاب
ولم نمیکنهبازم به در میزنه و جانیار میگه:

با یادآوری شیما به خودم میام... خندم میگیره...

-زهرمار بیشعور.

داد میزنه:

-ساعت ۹ صبح پاشید دیگه عه... دیشب و که خوابیدید
دیگه!؟

جانیار میخنده و من خجالت زده بلند میشم و در و باز
میکنم... میخنده و اروم میگه:

-سالمی که؟

-دل درد نداری؟

با مشت میزنم به بازوش میخنده:

-شیطونی نکردید؟

-گمشو میایم الان.

تو اتاق سرک میکشه و میگه:

-جانیار پاشو تا این پشیمون نشده.

با خنده پایین میره ... برمیگردم و میبینم جانپار داره
موهاشو شونه میزنه ... منم موهامو مرتب میکنم و میگم:

-برگردیم؟

-اره ... صبحونه رو بخوریم بریم .. من برم یه زنگ به
بابا بزنم خبر بدم.

باشه ای میگم و از اتاق بیرون میرم... شیما مشغول
چای ریختن ... با دیدنم جلو میاد و با ذوق بغلم میکنه:

-دورت بگردم که انقدر حالت خوبه ... بالاخره
چشمات خندید.

-ممنون بابت همه چی ...اگه نبودی این اتفاق نمی افتاد.

-توروخدا پشیمون نشو شهرزاد.

با جیغ ازش جدا میشم که میخنده و میگه

-حالا جدا از شوخی خوشبخت شو ...توروخدا.

میخندم

-چشم ... تو هم یه شوهر پیدا کن.

-من فقط تونستم شوهرتورو برگردونم.

-شادوماد اومد ... بشین صبحونه بخور که زودتر بریم
تا عروس خانوم از دنده ی خوبش پاشده.

به تهران که رسیدیم دلشورم بیشتر شد ... ترسم
بیشتر شد ... و فکر میکردم شهاب مثل سایه دنبالمه ...
شیمارو رسوندیم خونه و حالا جلوی خونه ی پدر
جانیار بودیم ... استرس داشتم یاد اخرین روزی می
افتم که اینجا بودم و گفتن جدا نشیدو ما گوش ندادیم ...

جانیار زنگ و میزنه و من دستی به شالم میکشم ...
حاج اقا که در و باز میکنه تلاش میکنم قشنگ نگاهش

جان شهرزاد... مثل بابای خودم ...تلاش میکنم دیگه توی نگام **رز آبی**
کینه نباشه ..

-سلام بابا.

لبخند مهربونی میزنه ...اون هنوز از من خجالت
میکشید ...

-سلام دختر گلم ...خوش اومدی.

جلو میرم و سر به زیر میگم:

-میخوام از امروز به بعد واسم پدری کنید ...گذشته ها
همیشه دردناکه ولی ...دیگه نمیخوام ارتباط مارو تیره
کنه .

جان شهرزاد پر از غرور جانیار و مبینم ... حاجی هم لبخند
میزنه ...
رز آبی

-ارزوم بود امروز و ببینم ... حلالم کن ولی ... اینو
بدون این عذاب وجدان و شرمندگی همیشه با منه
شهرزاد جان.

جانیار برای اینکه فشار و عوض کنه در و باز میکنه و
میگه:

-بریم داخل حاج خانوم منتظر.

وارد خونه میشیم و من بی معطلی توی اغوش حاج
خانوم میرم ... تنش بوی تن مادر مو میداد ... امن بود ...
پر از آرامش بود:

جان شهرزاد - حضر قشنگم ... عروس خوشگلم ... خوش اومدی
عزیز دلم.

-ممنون که باز من و پذیرفتید.

میشینیم و جانیار توضیح میده قرار بریم محضر و عقد
کنیم.

و من یه شوقی و توی چشماشون میبینم که از دیدنش
بغض میکنم.

#شهاب

جان شهرزاد برگرد به سمیرا و تموم کن این قصه ی مزخرف و رز آبی

داداش!

عصبی قدم میزنم ... سردرد داشتم ... شادی فقط داشت
عصبی ترم میگرد:

-این همه جون کندم که تهش بشه این حال و روزم؟ من
با همشون کار دارم!

-شهاب ... بس کن ... تا کی میخوای خودتو الاف این
دختره کنی ... عشق نیست اسم این رابطه ... اگه هم فقط
قصه عشق نیست بگو...

عصبی جلو میرم:

-تو هم فکر میکنی دنبال پولشم؟

-نیستی؟ فقط عشقش کورت کرده؟ پس چرا حالا که دست رد زده به سینت نمیگی اوکی مهم ارامششه؟ چرا دنبال انتقامی؟ تو داداش منم خوب میشناسمت ... اگه عشق این قدر واست مهم بود هیچ وقت کوتاه نمی اومدی که ازش دست بکشی و با سمیرا ازدواج کنی.

نیشخند میزنم:

-اره خب ... من زندگیمو فدا کردم بابا زنده بمونه و حالا اسمم شد لاشی و کلاه بردار.

-تو اگه فکر بابا بودی با سمیرا درست زندگی میکردی ... روزگار گذاشتی واسش؟ بدتر بابارو دق دادید.

کیف شو بر میداره و میگه:

-من و مامان دیگه کاری باهات نداریم... هر کاری
میخواهی با زندگیت و شهرزاد و سمیرا بکن... برو ببینم
به کجا میرسی.

میخواه بره که بازو شو بگیرم:

-دروغ نمیگم... ارث و میراث شهرزاد چیزی نیست
که بشه روش چشم بست ولی... من واقعا دوستش دارم
شادی... بفهم اینو... من واقعا عاشقشم... اصل قضیه
همینه... من دوستش دارم!

-عاشق خودخواه نیست... گفته نمیخواهت... پس بزار
بره... زور بگی فقط اونو از خودت بیزار میکنی.

-زیاد شعار نمیدی؟

-شعار؟ شهاب تو بلد نیستی مثل ادم... دور از جنجال
و دعوا بدبختی زندگی کنی... بلد نیستی اروم زندگی
کنی... این همه روز و شب گفتم طلاق نده سمیرارو...
گناه داره... بدبخت میشی... کی میدونه شهرزاد
کجاست... ازدواج کرده یا نه... هنوزم حسش به تو مثل
سابقه هست یا نه... گوش دادی؟ بی گذار به اب زدن
مصداق بارز تو شهاب!

عصبی نگاش میکنم:

جان شهرگاه من گفتم سمیرا بد بود نه خیلیم خوب بود... من رز آبی
لایقش نبودم... مگه من گفتم شهرزاد منتظر منه؟ نه من
به اون زندگی اجباری راضی نبودم.

نیشخند میزنه:

-اینو خوب اومدی... زندگی اجباری... اگه بازم بری
سمت شهرزاد میشه یه زندگی اجباری دیگه... چون
اون تورو نمیخواد... ادما عوض میشن شهاب... چقدر
بهت بگم؟ حتما باید سرت بخوره به سنگ؟

کلافه سمت در میره

-شادی؟

برمیگرده و دلخور نگام میکنه:

خواستگاری ... شاید شهزاد فکر میکنه من هنوز دنبال
رابطه ی موقت و نصفه و نیمه که ...

-کی و گول میزنی شهاب؟ بهت گفته دلش با همون
شوهر سابقشه ... نگفته مگه؟

داد میزنم:

-گوه خورده ... غلط کرده ... من میزارم مگه؟

-تو مریضی شهاب ... دنبال چیزایی هستی که نداری ...
چیزایی که داریم مثل اب خوردن از دست میدی ...
دنبال رقابتی ... دنبال جنگ ... دنبال منم منم کردن ...
زندگی جنگ نیست شهاب ... اون دختر دیگه
نمیخوادت ... یتیمه ... تنهاس ... ولش کن ... اذیتش نکن ...
بین چقدر گفتم و تو کلت نرفت.

بیرون میره و در و که میبندد مشتم و روی در میزنم و
 اه کلافه ای میگم... مگه میشد دیگه من و نخواد؟ مگه
 ممکن بود؟

گوشیو برمیدارم و شماره شو میگیرم... جواب نمیده...
 لعنتی...

#جانیار

شهرزاد و میزارم پیش مامان و بابا بمونه و خودم میرم
 بیمارستان تا به بیمارام برسم... قرار شد شهرزاد و
 شیما وقت ارایشگاه و آتلیه و محضر و بگیرن... قرار
 بود فردا هم بریم دنبال لباس.

جان شهرزادی کی بیمارارو میبینم و آخرین بیمارو که ویزیت رز آبی
میکنم چشمای دردناکمو فشار میدم و خسته سرمو روی
میز میزارم که گوشیم زنگ میخوره ... با دیدن اسم
سعید جواب میدم:

-سلام.

-چطوری دکتر؟

-عالی.

مشکوک میپرسه؛

-خبریه؟

همه چی و واسش میگم و با تعجب میگه:

- واقعا برگشتید به هم؟

- دعوتت میکنم بیای از نزدیک شاهد باشی.

- به گوش پری برسه که منفجر میشه.

میخندم ... با خنده میگه:

- یه دقیقه و ایسا ... گوشی.

با خنده گوش میدم:

- ریحان؟ پری تهرانه؟

-اره چیشده؟

-بگو عروسی دعوت شده.

با خنده و حرص میگم:

-نکن مرتیکه ...اون به من چه که دعوت کنم عه ...
کرم داری مگه.

-وایسا الان ریحان میرسونه به گوشش.

-زهرمار.

صدای ریحانه رو میشنوم:

-عروسی کی؟

شهرزاد دوباره جان میگیرد و جانیار دوباره صاحب
شهرزاد قصه ها میشود.

-شوخی میکنی؟

کلافه میخندم و میگم:

-برو خبراتو بده تو ... خلی بخدا سعید ... فعلا.

پشت فرمون میشینم تا راه بیفتم و برگردم خونه سراغ
شهرزاد ... دیدن اون توی لباس عروس باید حس
قشنگی باشه که از خودم دریغش کردم.

جان شهرکات می‌کنم و گوشیم که زنگ می‌خوره با دیدن اسم
ری مردد و بی حوصله جواب میدم:
رز آبی

-بله؟

صداش بغض داره:

-برگشتی بهش؟

-بله!؟

-به شهرزاد ... همونی که فکر میکردم عشقت بهش
یک طرفس!

کلافه شیشه رو بالا میدم:

-زنگ زدم بگم بابت اون حرفام معذرت میخوام ...
ببخشید.

بغضش میترکه ... کلافه نفس مو فوت میکنم ... اروم
میگه:

-من فقط دوست داشتم جانیار...

-یه وقتایی باید برای اینکه برای شخصیت احترام قائل
شی هستو منکرشی و سرکوب کنی ... اونم یه حس یک
طرفه رو.

-امیدوارم خوشبخت شی ... تو همیشه واسم یه حسرت
میمونی.

-پری ... تو لایق یه زندگی درست بایه ادمی هستی که احساست بهش دو طرفه باشه ... فقط کافیه بخوای.

-خوشبحال شهرزاد...تورو داشتن باید خیلی قشنگ باشه.

چشمامو میبندم:

-لطفا گریه نکن پری ...روان منو بهم نریز ...واسه خودت و غرورت...

-غرور؟ وقتی عاشق میشی غرور مگه مهمه؟

-مهمه ... چون حس است یک طرفس ... چون...

با گریه داد میزنه:

-این قدر یادم نیار که دوسم نداری ... یادم نیار.

سکوت میکنم ... اروم تر میگه:

-معذرت میخوام حالم بهم ریخته ... از وقتی ریحانه
گفته دیگه حق ندارم مزاحمت شم...

-برس به زندگیت دختر خوب.

-ارزومیکنم خوشبخت باشی ... خداحافظ جانیار.

-پریناز؟

پوف کلاقه ای میکنم و تک بوقی میزنم تا شهزاد بیرون بیاد... زندگی سختی شده بود... شهزاد که میرسه سوار میشه و با دیدنم لبخند میزنه:

-سلام آقای دکتر... خسته نباشی.

-سلام عزیزم... پیش خانواده ی شوهر خوش گذشت؟

میخنده:

-جات خالی عالی وقت محضرم گرفتم واسه فردا... ارایشگاهم باید برم ... بریم لباسم بگیرم که تمومشه.

-چشم-

حرکت میکنم و میگه:

-چیزی شده؟

گریه های پری بهم ریخته بود ...

-نه یکم خستم عزیزم-

جلوی آینه چرخی میزنم و میگم:

-سلیقه ی جانیار دیگه.

-این توربانم خیلی خوبه.

میخندم و با همون پیرهن سفید میشینم مقابلش:

-همش فکر میکنم دارم خواب میبینم ... تموم دیروز که با جانیار دنبال لباس بودم همش فکر میکردم خوابم.

-خوشبختیت واقعیه و واقعیه ... فقط یه چیزی ... از شهاب ... خبری نیست؟

جان شهريزاد - چٲد بار زنگ زد ... جوابشو ندادم ... يكم دلشوره دارم **رز آبي**
ولي فردا همه چي تمومه ... عقد كنيم ديگه هيچ غلطي
نميتونه بكنه .

فنجون قهوه رو برميداره و ميخواد چيزي بگه كه زنگ
خونه ميخوره و با ذوق سمت ايفون ميرم:

-جانيار؟

-پس همه چي راست بود ... برگشتي بهش هان؟

با ديدن شهاب جا ميخورم و عقب ميرم ...

-بازكن حرف دارم

جان شهرزاد با تو حرفی ندارم ... مزاحم بشی زنگ میزنم به رز آبی پلیس.

نیشخند میزنه:

-در و باز نکنی از دیوار میام بالا ... باید باهات حرف بزن شهرزاد.

شیما جلو میاد:

-این که باز سر و کلش پیدا شد ... باز نکنیا ... برو زنگ بزن جانیار بیاد.

جان شهرزاد و میزارم و گوشه و از شیمایم میگیرم... شماره ی رز آبی
جانیار و میگیرم و بعد از چند تا بوق صداشو میشنوم:

-جانم عزیزم؟

تلاش میکنم نگرانش نکنم:

-جانیار... کی میای؟

-من مطبم عزیزم... کارم تموم شه میام کاری داری؟

هین پر از ترس شیمارو میشنوم و سمتش میرم:

-چپشده؟

-از دیوار اومد بالا.

پرده و کنار میز نم و با استرس نگاهی میکنم ...

-الو ... شهرزاد؟

صدام میلرزه:

-جانبار شهاب اینجاست ... داره از دیوار میاد بالا ...
من میترسم.

-چی؟ اومدم ... اومدم فقط در ورودی و قفل کنید بعدم
برید اتاق در و قفل کنید ... میام الان نترس.

تماس و قطع میکنم و در و قفل میکنم...

-شیرا بریم بالا.

-مرتیکه ی روانی.

میخامپله هارو بالا برم که میزنه به شیشه ی در ورودی:

-من حرف دارم باهات زبون نفهم ...باز نکنی شیشه
رو میشکونم.

شیما داد میزنه:

-زنگ زدم پلیس بیاد ادمت کنه.

شهاب هوار میکشه:

-تو خفه شو.

نگاش سمت پنجره که باز بود و من لعنتی یادم رفته بود
 میره و پرده رو کنار میزنه ... میپیره توی خونه و من
 جیغ میزنم ... شیما دستمو میکشه ...

-فقط بدو.

همراهش کشیده میشم و میخوام بالا برم که شهاب
 بازومو چنگ میزنه ...

-از کی تا حالا من این قدر ترسناک شدم؟ این لباس
 مسخره چیه تو تنت؟

-دستتو بکش کثافت.

- هوس کردی یه چیز دیگه بخوره تو سرت نفله شی؟

شهاب عصبی تکونم میده:

- میگم این چیه تنت؟

- لباس عروسیمه... گورتوگم کن... از خودم بیزارم که
روزگاری دوستت داشتتم عوضی.

شیما هلش میده:

- جانیار داره میاد... برسه پدرتو در میاره... خودت
گورتوگم کن.

-واقعا داری زنش میشی؟

-زنش بودم ... هستم ... خر شدم که پای اون طلاق نامه
ی کوفتی و امضا زدم ... تو علاوه بر اعتماد و باورم
عقل و اعتماد ب نفسم گرفتی ... گمشو شهاب ... واسه
همیشه گمشو.

عقب میره ... پله هارو پایین میره ... تموم تنم می
لرزه ... شیما دستمو میگیره:

-نترس الان میره.

شهاب مثل ادمای منگ بر میگرده سمتون:

جان شهرزاد نمیزارم ... نمیزارم شانس پسر قاتل بابات از منی **رز آبی**
که روزگاری عاشقم بودی بیشتر باشه.

هوار میکشه:

-تو ... عاشق من بودی شهرزاد ... تو بغل من بودی ...
من و میبوسیدی ... دوستت دارم و توی گوش من
میگفتی لا کردار!

شیما نیشخند میزنه:

-مگه مسابقس روانی؟ مگه جنگه؟ اینا واسه گذشتس
شهاب ... بفهم و نه خودت و دق بده نه این بدبخت و.

عصبی داد میزنه:

جان شهرزاد نمیزارم ... حالا ببین من اومدم حرف بزnm ... رز آبی
حل کنم ... بگم چی کار کنم که من و بخوای ... ولی ...
انگار واسه حرف زدن دیره ... وقته عمل کردنه .

از خونه که بیرون میره نفسمو فوت میکنم و شیما
شاک می‌گه:

-اخه روانی در و قفل میکنی پنجره رو یادت میره؟

میون گریه میخندم:

-ندیدم خب .

جان شهرزاد این یار و دیونس ... زودتر عقد کنید یه مدت برید از
اینجا شهرزاد .. من نگران جانیارم هستم ... بلا ملا
سرش نیاره.

زنگ خونه که میخوره شیما میره بازش کنه و من
خسته سرم و با دستام میگیرم ... جانیار که اشفته و
نگران پله هارو بالا میاد بلند میشم ... شیما میگه:

-نگران نباش گورشو گم کرد.

جلو میاد ... دستاشو باز میکنه ... جلو میرم و گم میشم
توی آغوشش ... دستاش و توی کمرم قفل میکنه:

-خوبی عزیزدلم؟

با بغض سرمو تکون میدم ...

جان شہزاد! ہمہ چی تموم میشہ باشہ؟ بعدش میریم ازش
شکایت میکنیم...خب؟

-میتراسم... تا فردا بشہ من دق میکنم... میشہ بمونی...
هیچ جا نری... پیشم باشی... اگہ بلایی سرت بیارہ چی؟

-از یہ ادمی کہ فقط لب و دهنہ میترسی؟

عقب میکشم و نگاش میکنم:

-بہ من خوشبختی نیومده؟

-کی گفته نیومده؟ بشین تماشا کن چه جوری خوشبختت
کنم دورت بگردم.

شیمان با لحن پر حرصی میگہ:

-شروع شد.

میخندیم ... جانیار مو هامو نوازش میکنه:

-امشب و همینجا پیشت میمونم باشه؟

سرمو تکون میدم و انگار تازه متوجه ی لباسم شده باشه
میگه:

-مثل فرشته ها شدی.

-قربونت برم مرسی

جان شهزاد همیشه همه چیز تموم شده بود ... باورم نمیشد من **رز آبی**
توی لباس عروس کنار جانیا توی سالن پای سفره ی
عقد نشسته بودیم.

باورم نمیشد گذشتیم از همه ی اون روزای سخت و
تلخ.

انگار رو ابرا بودم ... رو هوا ... تورو یا ...

عاقده میخونه و دل من میلرزه ... قران و توی دستم
محکم تر نگه میدارم و چشمامو میبندم ... ارزو میکنم
خوشبخت بشیم ... بابام راضی باشه ... و از همون دنیا
دعامون کنه.

دلتنگش بودم ... کاش بود ... کاش بود و سر و سامون
گرفتم و میدید ... کاش بود و میفهمید اون وصیت چقدر
من و خوشبخت کرد.

-عروس خانوم وکیلیم؟

جانیار نگام میکنه ...لبخند میزنه ...پدر و مادرش با
عشق و منتظر نگام میکنن ...شیما میزنه به بازوم:

-قائله رو ختم کن دیگه توهم.

میخندم ...اروم میگم:

-با اجازه ی بزرگتر ابله.

همه دست میزنند و جانیار هم بله میده ...شیما خواهرانه
بغلم میکنه ...

جان شهرزاد - تموم شد ... زن و شوهرید ... اون شهابم عوضیم

کاری نمیتونه بکنه.

-اره ... تموم شد ... همشو مدیون توام که برام رفاقت و تموم کردی.

-هر کاری کردم رسم معرفت بوده ... تو هم به وقتش کم به داد من نرسیدی.

می بوسمش و از آغوشش که بیرون میام حاج خانوم بغلم میکنه:

-عروس قشنگم ... مبارکت باشه مادر.

-زنده باشید ممنونم مادر جون.

جان شهرزاد به حاجی که میرسه هنوزم معذب بودنش و
میفهمم... جلو میرم و بغلش میکنم

-و اسم پدري كنيد.

-چشم دخترم ...حلال كن باباجان.

از محضر که بیرون میایم سوار ماشین میشیم و جانیار
قبل از حرکت سمتم برمیگرده:

-دیگه هیچ وقت از دستت نمیدم ...هیچ وقت شهرزاد.

بغض کرده نگاش میکنم:

جان شهرزاد - باورم همیشه روزای خوبمون رسید.

رز آبی

سر مو توی سینش میگیره و روی سر مو میبوسه:

-دیگه با من از هیچی نترس.

-عاشقتم.

لبخند میزنه و حرکت میکنه ... ضبط و روشن میکنه و
صداش و زیاد میکنه ... شروع میکنم به خوندن و
رقصیدن

بیخودی نیست که دل شده قربونت من به قربون تو و

زلف پریشونت ♪ ♪ ♪

ما علاقمون بهم خیلی شدید کسی مثلشو ندیده ...

جان شهرزاد علاقمون درست سر جاشه مگه میتونست که بهتر از رز آبی

این باشه ♪♪♪

مگه هست تو دنیا مٹ ما دوتا یه شبه منو مجنون کردی
لیلا..

بگو چی داری که دل منو میکشونی فاصله باشه میمیرم
از نگرونی ♪♪♪

مگه هست تو دنیا مٹ ما دوتا یه شبه منو مجنون کردی
لیلا..

بگو چی داری که دل منو میکشونی فاصله باشه میمیرم
از نگرونی

جانیار با خنده بوق میزنه و من دسته گلمو از شیشه
بیرون میدم و تکونش میدم ... داد میزنم:

-ما علاقه مون به هم خیلی شدیدہ ہااااا.

جانیار دستمو میگیره و با لحن بامزه ای میگه:

-خیلییی.

اهنگ که تموم میشه نفس نفس زنون میخندم:

-چقدر دلم واسه اون خونه تنگ شده.

-اون خونه هم دلتنگ شماس خانوم.

وارد خونه که میشیم یه مشت خاطره سمتم هجوم
میاره ... همه جارو با شوق نگام میکنم.

-وای جانیار خونمون.

میخنده ... از پشت بغلم میکنه و توی گوشم میگه:

-همه چی همون شکلی که رفتی؟

-اهوم ... این بار قرار این خونه جای لج و لجبازی
شاهد عاشقانمون باشه؟

-حتما.

سمت اتاق خواب میریم و کمک میکنه لباس مو عوض
کنم ... روی تخت توی آغوشش دراز میکشم:

-جان شهرزاد؟

-جون دلم؟

-من خیلی خوشحالم که دارم ... خیلی.

لباشو روی لبام میزاره و عمیق میبوسه ... تنمو نوازش
 میکنه ... و اولین رابطه مون توی یه حال خوب و پر از
 شوق اتفاق می افته ... یه معاشقه پر از عشق ... پر از
 تب خواستن ... ازش خجالت میکشیدم اما ... باهش حال
 خوب بود ... و این نهایت خوشبختی بود ... این که کنار
 کسی که دوشش داری حالت خوب باشه.

بعد از اینکه دوش گرفتیم واسم مسکن آورد ... دل درد
 بدی داشتم و ترجیح دادم بخوابم ...

جفتمون باز خسته توی آغوش هم خوابیدیم و نمیدونم
 چقدر گذشت که از صدای زنگ خونه چشمام باز شد ...
 اتاق تاریک بود ... معلوم بود شب شده ... جانیار خواب
 الود میگه:

-بر مردم ازار...-

-حتما رفیقاتن ...اره؟-

-نه بابا فکر نمیکنم ...توبهتری؟-

سرمو به علامت مثبت تگون میدم ...لباس میپوشه و بیرون میره ...ایفون و بر میداره:

-بله؟ ...خودم هستم ...الان میام.

ایفن و میزاره و میگم:

-کی بود جانیار؟-

جان شیخ زاناس ... یہ دستہ گل آوردہ برم ببینم کی فرستادہ۔ رز آبی

پایین کہ میرم دلشورہ میگیرم ... بلند میشم و بیرون
میرم ... از پنجرہ نگاہ میکنم ... دستہ گل و میگیرہ و
بالا میاد.. منتظر می ایستم تا برسہ ... وارد خونہ کہ
میشہ اخماش تو ہمہ ... جلو میرم

-از طرف کیہ؟

-مہم نیست جدی نگیر ... بیوش بریم رستوران یہ شام
تو پ بخوریم.

دستہ گل و میگیرم و کارت روشو میکنم ... روش
نوشتہ:

جان شهزاد عشق گاهی بهت زندگی میده و گاهی زندگی و ازت رز آبی
میگیره ... تبریک میگم زندگی از دست رفته ی من ...
خوشبخت باشی... پریناز.

گیج نگاش میکنم ...

-پریناز؟

-من از تو هیچی پنهون ندارم که اگه داشتم اون کارت
و از روی گل میکندم و بعد می اوردم بالاپری
واسه خیلی قبلا که ...یه عشق یک طرفه ازش این ادم
مریض ساخته!

-همین؟

جلو میاد و موهامو پشت گوشم میزنه:

جان شهرزاد - اره قربون رنگ و روی پریدت بشم ... همین حسود رز آبی خانوم.

-به چه حقی به شوهر من میگه زندگی این زنیکه؟ به چه حقی...

لبام و میبوسه و ساکت میکنه:

-حتی وقتی نبودى... من حتی نگاهش نکردم... توی همون مسافرت شمال اومد که به یه نتیجه ای برسه ولی... همه ی فکر من تو بودى... وقتی همه ی فکر من تویی... دیگه چه اهمیتی داره من توی فکر کی باشم؟

با بغض میپریم توی آغوشش... محکم بغلم میکنه...

جان شهرزاد تورو با هیچکس عوض نمیکنم... بشین واست یه رز آبی
ابمیوه بگیرم جون بگیرم.

#شهاب

-من باید این کارو انجام بدم... یا کمک میکنی یا خوش
اومدی.

مسعود کلافه نگام میکنه:

-بابا ول کن شهاب... واسه خودت دنبال شری؟ ول کن
جان عزیزت.

جان شهرزاد فقط یه جوری میزنیش که فعلا نتونه بلندشه ...
بقیش با من ... پولی خوبیم میدم فقط گوش بده.

-مگه نمیگی ازدواج کردن؟ مگه نمیگی زن و شوهرن؟
پس دیگه چی میخوای؟ همه چی تموم شده ... دختره
الان یه زن شوهرداره ... تو دنبال چی هستی؟

بلند میشم ... پر از خشم ... پر از حس حقارت ...

-میخوام بفهمه ناکام موندن از عشق چه دردی.

-تو مریض شدی شهاب ... این راه ...

-هستی یا نه؟

جان شاهزاده موهاشو چنگ میزنه ... میدونستم پول لازمه ... رز آبی
مردد میگه:

-من آدم نمیکشم.

-منم نخواستم بکشی ... حله؟

-حله.

-ادرس مطبشو برات میفرستم.

میخوام بیرون برم که جلو میاد و سد راهم میشه:

-به تهش فکر کردی؟

جان شهرزادگی من سر و ته نداره... هماهنگ میکنم باهات .. رز آبی
فعلا.

بیرون میرم و در و می بندم ... دلم میخواست فریاد بزنم
چرا... چرا باید هیچ جوره نرسم به کسی که دوستش
دارم؟ و یکی جواب درست بهم بده

سوار ماشین که میشم بی حوصله و عصبی شماره ی
شهرزاد و میگیرم ... با تاخیر جواب میده:

-بله؟

-حتما باید با خط جدید زنگ بزنم که جوابمو بدی؟

جان شهزاد میرم و ازت بخاطر همه ی مزاحمتات شکایت رز آبی
میکنم.

نیشخند میزنم:

-اخ اخ ترسیدم.

-من با جانیار ازدواج کردم ... همه چی تموم شد ... پس
گمشو.

-پشیمونت میکنم ... تو حق و سهم و عشق من بودی ...
یادت که نرفته؟

-خفه شو شهاب.

گوشی و قطع میکنه و من عصبی گوشی و روی
صندلی پرت میکنم... واسشون نقشه ها داشتم... من
دیگه کوتاه نمی اومدم.

به خونه که میرسم تلفن و میزارم روی پیغامگیر و
صدای مامان و میشنوم

-قبل از اینکه دیر بشه به خودت بیا... برگرد به سمیرا
شهاب... برگرد به دختری که عاشقت بود نه دختری که
ازت بیزاره... تن باباتو تو گور نلرزون... این قدر من
و عذاب نده.. بس کن شهاب... این کابوس شهرزاد و
تموم کن پسر من.

#جانیار

جان شهرزاد او به او به همین زودی بچه میخوای؟ شوخیت گرفته دکتر؟

به چشمای قشنگش نگاه میکنم ... من چقدر بی اندازه دوستش داشتم...

-پس چی؟ از تو بچه داشتن باید خیلی کیف بده.

-جانیار خل شدی؟ زوده هنوز ... بزار بریم دنیارو بگردیم ... یکم عشق کنیم.

-من عاشق دخترم شهرزاد ... دختر بیارم برام.

میخنده و با غذای مقابلش مشغول میشه ... میدونم ذهنش هنوز مشغول اون دسته گل ...

جان شهرزاد و هیچ وقت دوست نداشتی!؟

رز آبی

-نه!

نه محکم باعث میشه مستقیم نگام کنه:

-پس چرا باهاش رفتی شمال؟

-من با اون نرفتم شمال دختر خوب با رفیقام رفتم اونم
اومد ... غذا تو بخور.

عمیق نفس میکشه:

-نه دیدمش نه میشناسمش اما ... شکست توی عشق
خیلی سخته.

جان شهزاد - عشق یک طرفه قبل از اینکه بال و پر بگیره باید بالشو چید.

بشقاب غذاش و هل میده عقب:

-اینجاها غذاهاش محشره ...مرسی.

-نوش جان ولی تو که چیزی نخوردی دختر خوب.

با دستمال دور دهنشو پاک میکنه و میگه:

-بریم قدم بزنیم؟

-بریم.

راه می افتیم توی خیابون و هر دو ساکت و غرق
فکریم ...

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه قتل من و عاشق کنه و به
سرانجام برسونه.

نگام میکنه... لبخند میزنه:

-گاهی یه اتفاقی باعث میشه کلا ادم دیگه ای بشی
جانیار.

-گذشته ی قشنگی نداریم ولی...میشه آینده رو خوشگل
ساخت.

-به شرطی که از حالا فکر بچه نباشی.

میخندم و دستمو دور کمرش میزارم و به خودم
میچسبونمش:

-تو باش ... بی بچه ... با بچه ... مهم نیست.

-جانیار؟

-جون دلم؟

می ایسته ... نگام میکنه:

-یه دلشوره ی بدی ته دلمه که ... از ارم میده.

-دلشوره چرا عزیز دلم وقتی منو داری؟

-قول بده همیشه پیشم باشی ... واسه من باشی.

-قول میدم عزیزم ... کی و دارم مگه جز تو؟

روی موهایش میبوسم و دستشو میگیرم:

-تا اون دکه بدوییم؟ هر کی برنده بشه بستنی میده.

میخنده و میگه:

-یک ... دو ... سه.

شروع به دویدن میکنیم و با خنده به تلاشش نگاه میکنم
و میمیرم واسه داشتنش.

باورم همیشه اما من و جانبار کنار هم داشتیم یه فیلم عاشقانه میدیدیم و من توی آغوشش هر بار نوازش میشدم... بوسیده میشدم... و هر بار محکمتر توی گوشم پیچ میزد که چقدر عاشقمه.

اگه میدونستم داشتنش... بودنش... خواستنش... این قدر قشنگ و رویایی و پر از آرامشه... حتما واسه بودن باهاش یه لحظه هم دریغ نمیکردم!

-ماه عسل نریم؟

میخنده:

جان شهرزاد الان از دواج دوم توی وقت اضافه حساب میشه .. رز آبی
ماه عسلم میخوای؟

میخندم و تیتراژ فیلم که پخش میشه خاموشش میکنه و
میگم:

-یه مدتو بریم خارج از کشور....دورباشیم از همه چی.

-چیزی شده که من نمیدونم؟

-چی مثلا؟

مستقیم نگام میکنه:

-مثلا شهاب دیگه مزاحمت نشده؟

موهامو پشت گوشم میزنه و لبخند میزنه:

-نترس جان دلم ... من اینجا ... مملکتم قانون داره ...
مگه قرار نشده فردا بریم شکایت کنیم؟

-اره ولی ... ما مدرک نداریم.

-تماساش که هست ... پیاماش که هست ... نترس
شهزاد ... بترسی زندگی و به خودت زهر میکنی.

خودمو پرت میکنم توی آغوشش ... محکم بغلم میکنه ...
روی سرم و میبوسه:

جان شهرزاد - باور کن که من کنارتم ... که دیگه تنها نیستی ... که رز آبی
من مثل کوه پشتتم ... من شوهرتم ... پدرتم ... رفیقتم
من همه گستم شهرزاد ... باشه؟

بغض میکنم:

-دوستت دارم جانیار.

-مرده شور ریختت و ببرن که تا به مراد دلت رسیدی
شما یادت رفت.

بلند میخندم و جانیار از آشپزخانه میگه:

-بزن اسپیکر.

گوشی و روی اسپیکر میزنم و جانیار میگه:

-شیمی جان ما داریم وسایل جمع میکنیم بریم پیک
نیک ... تو هم سرجهازی حساب میکنم دیگه چیکار
کنم ... حله؟

-خیر جناب دکتر منحه ... اینه رسمش؟ حالا چند روز
دیگه که باز گفت من این دکی و نمیخوام بریم جداشیم
میگم بهت.

میخندیم و میگم:

-کثافت مگه من روان پریشم؟

-نیستی؟ حالا کجا میخواید برید؟

جانیار ظرف میوه هارو توی سبد حصیری میزاره و
میگه؛

-هر جای سرسبز دیدیم میزنیم کنار ...یه جوج و
والیبال و گپ و ...

-چایی ... چایی خیلی مهمه.

-میاریم ... آماده شو میاییم دنبالت.

باشه ای میگه و قطع که میکنم میاد سمتم:

-خوشحالم که چشمت برق میزنه عشق دلم.

-جانپار؟

-جون دلم؟

سرم و می چسبونم به سینهش و میگم:

-بریم مامان بابارو هم ببریم؟ تنهان حتما دلشونم گرفته.

-من دور قلب مهربونت بگردم؟

-خدا نکنه جان شهرزاد.

#شهاب

-یه جوری میزنیش که فقط خونه شین بشه ... نمیخوام
بمیره حالیه؟

-اره بابا ... انقدر بگو تا اخر قاطی کنم بزنم شتکش
کنم ... خب بعدش؟

-نمیخوام کسی ببینتت یا بفهمه کار تو .. لو نری مسعود.

کلافه میگه:

-من کارمو بلام ... بقیش؟

-بقیشم میگم بهت ... فقط اگه گاف بدی جفتمون به چوخ
رفتیم ... آدرس مطبش که بلدی؟ ... فقط حواستو جمع کن.

-اره ولی با این کله خر بازیا به جایی نمیرسی.

پشتش میشینم و میگم:

-راه بیفت تا بگم بعدش چیکار کنی.

حرکت میکنه و میگه:

-چند روزه من و الاف کردی اخرم به چیز میدی خودتو.

-باز غر زدی تو؟ تو پول تو بگیر.

-گیر خودت چی میاد کینه شتری؟

-ارامش.

نفس عمیق میکشم... دلشوره داشتم اما به زهر شدن کام
اون دکی عوضی که نیومده همه چی و صاحب شده بود
می ارزید!

-من و همینجاها پیاده کن خودت برو... الان دیگه
کارش تموم میشه میاد از مطبخ بیرون.

-باشه فقط... من لو برم دودمانت و به باد میدما.

-نمیری... مراقب دوربینام باش.

#جانپار

-خسته نباشید خانوم کریمی ...شبتون بخیر.

-همچنین دکتر شبتون خوش.

بیرون میرم و دکمه ی اسانسور و میزنم ...گوشیم که
زنگ میخوره از توی جیبم بیرون میارم و با دیدن
شماره ی شهرزاد لبخند میزنم:

-جونم؟

-ساعت ۹ شد ...مثلا میخواستیم بریم خونه ی سعید ...
کجایی پس؟

-اوادم عشقم ...نیم ساعت دیگه جلوی در باش سوارت
کنم.

دلخور میگه:

-همش یا نیستی یا دیر میای.

-زندگی خرج داره عزیزم.

میخندم و وارد کابین میشم ...مردی ایستاده بود و سرش
تو گوشه بود ...کلاه نقابدار و عینک بزرگی به چشم
داشت و یدونه ماسک سفید هم روی دهنش ...در واقع
چیزی از چهرشو و نمیدیدم

-زود میای دیگه؟

-اره دارم میرم سوار ماشین بشم...میرسونم زود
خودمو.

باشه ای میگه و خداحافظی میکنیم... گوشه و توی
جیبم سر میدم

-دکتر وکیلی شمایی؟

برمیگردم و نگاهش میکنم ...

-امرتون؟

دستش توی جیبش میره و جلوتر میاد:

-یکم باید بری مرخصی ... خیلی کار میکنی!

گیج نگاهش میکنم و میخوام حرفی بزنم که دستش از
جیبش بیرون میاد و یه تیزی میره توی تنم ... درد

جان شهرزاده توی کل بدنم ... میچ دستشو محکم میگیرم اما هلم **رز آبی**

میده و همزمان در کابین باز میشه خودشو پرت
میکنه بیرون و دکمه رو میزنه ... در بسته میشه و من
مات دست خونیم میمونم... تلاش میکنم دکمه ی طبقه ی
دوم و بزرم و برگردم مطب ولی ...نمیشه ...چشمام
سیاهی میره ...کمرم سر میخوره و همون کف سقوط
میکنمجان شهرزاد:

واسه بار دهم شالم و توی آینه مرتب میکنم و منتظر
عالی جناب میمونم ...تازگیا دوری ازش ...نبودنش ...
ازاردهنده تر بود ...عشق کنار وابستگی خیلی عجیب
بود.

من کنار جانیار آرامش داشتم ...کنارش حال خوب
بود ...و سایه ی شوم شهاب دیگه روی زندگیمون نبود.

گوشیم که زنگ میخوره با دیدن اسم ریحانه جواب میدم:

-شرمندم بخدا ریحانه جون.

-کجایید پس؟ دشمنت شرمنده دختر .

-منتظر جانیارم ...میرسه کم کم.

رژ لبمو تمديد میکنم که میگه:

-باشه عزیزم ...سعید زنگ زد جانیار جواب نداد ...
زود بیایید دیگه.

ریحانه واسم عجیب بود ...از وقتی شنیدم پریناز رفیق
ریحانس یکم ازش فاصله گرفتم اما ...سعید همچنان

جان شفاقتاش و حفظ می‌کرد ... و اینکه ریحانه از این ارتباط **رز آبی**
راضی بود یا نه من و دوست داشت یا نه رو نمیدونستم:

-باشه حتما فعلا.

زنگ خونه که میخوره کیف مو برمیدارم و میگم:

-چه عجب!

ایفون و برمیدارم و تصویرشو نمیبینم:

-اومدم ... چه عجب اومدی ... کوشی؟ زودم رفتی تو
ماشینت تنبل خان؟

ایفون و میزارم و بیرون میرم ... به کوچه که میرسم
ماشین جانیارو نمیبینم ... جلو میرم ... و کسی از پشت

جان شهرزاد دستمال میزاره روی دهن و بینیم ... دست و پا رز آبی

میزنم ... صدای جیغ خفه میشه ... نمیفهمم چه خبره ... و
هر لحظه بیحال تر میشم ... من و میکشونه سمت ماشین
و پرتم میکنه روی صندلی ... چشمم تار میشه ...
سیاهی مطلق ... و دیگه هیچی نمیفهمم!

#شهاب

یه مرضی بود به اسم مالکیت ... و نداشتن شهرزاد اونم
وقتی اول توی مشیت من بود و حالا توی دستای جانیار
من و کشونده بود به این نقطه ای که هستم.

سر عتمو بیشتر میکنم و برمیگردم می بینم بیهوش
همونجا افتاده ...

جان شهزاده ی مسعود و میگیرم ...تا اینجا کار و خوب پیش رز آبی
برده بود ...گفته بود شهزاد منتظر جانپار که برن
بیرون...

-چیشد شهاب؟

-توی مشتومه.

-من توی ادم ربایی تو نقشی ندارم حله؟

نیشخند میزنم:

-اره ترسو جان حله ...چاقو و بدجا نزدی که؟

-فکر نمیکنم ...من این سیم و می ندازم دور تو هم
دیگه من و نمیشناسی ...حله؟

-حله... فعلا.

تماس و قطع میکنم و وارد فرعی میشم... میرفتم خونه باغی که واسه یکی از رفیقام بود و سالها بود متروکه افتاده بود... شهرزادم تا نیم ساعت دیگه باید بهوش می اومد.

جلوی خونه باغ که میرسیم ترمز میکنم و پیاده میشم... در اهنی و پوسیده شو به بدبختی باز میکنم و ماشین و میبرم داخل... در و میبندم و قفلش میکنم... سمت ماشین میرم... در عقب و باز میکنم و تن شهرزاد و روی دستام میبرم توی خونه!

وارد خونه که میشم شهرزاد و روی کاناپه ی کهنه ی گوشه سالن میزارم و برقارو میزنم... میشینم پایین کاناپه و زل میزنم توی صورت قشنگش...

چیشد که ما از هم این همه دور شدیم ... غریبه شدیم ...
و حالا زن یه مردک دیگس ...

اون همه عشق... شور ... علاقه ... کجا رفت؟

بابا با من ... با سمیرا ... با شهرزاد ... چیکار کرده بود؟

تقریبا ۴۵ دقیقه هست که بالای سرش نشستم و تماشاش
میکنم ... فکر میکنم من مجبور بودم برم و اون چی؟
مگه ادعای عشق نداشت؟ اون چرا تا یه دکتر خوش
تیپ و خوشگل دید چشماش برق زد و باباشو و خون
باباشم یادش رفت؟

جان شهرزاد خوردن پلکاش و که حس میکنم بلند میشم و قدم رز آبی

میزنم... سیگار و فندکمو از جیبم بیرون میکشم و
سیگار و که روشن میکنم صدای آخ پردردشو میشنوم...
پیشونیش و میچسبه و چشم باز میکنه... گیجه...
ترسیده... و هنوز نمیفهمه اینجا یه جهنم داغه!

-تو؟

جلو میرم... پک عمیقی به سیگار توی دستم میزنم...
سخت میشینه... بغض داره اما غرورش بیشتره...

-اینجا کجاست کثافت؟ من و واسه چی آوردی اینجا؟

فقط نگاش میکنم... ترسیده... اما نشون نمیده...

-عوضی... خیلی لجنی شهاب..

-لال مونی گرفتی؟ چرا من و اوردی اینجا؟

-من؟ من نیاوردمت... غرور و بی فکرایت رسوندتت
به اینجایی که هستی!

داد میزنه:

-شر نگو مرتیکه... میدونی جرم ادم ربایی چیه؟ یه
زن شوهر دار و...

دستم که توی صورتش میخوره جیغ میزنه و می افته
روی کاناپه...

قدم میزنم و میگم:

-اسم شوهر و نیاور کنار اسمت چون ممکنه دفعه ی بعد بدتر بزوم.

-ازت متنفرم شهاب.

سمتش برمیگردم:

-میفهمم... ولی باید اینو همون اول میگفتی!

بازم پر از تنفر و ترس داد میزنه:

-چی میگی ... از جون من چی میخوای ... جانیار
نگران میشه ... توروخدا ...

جلو میرم و یقه شو میگیرم ... بلندش میکنم ... داد میزنم:

-جانیار جونت الان جون نگرانی و گشتن دنبال تورو
نداره پس بتمرگ خفه خون بگیر.

شوکه میگه:

-جون نداره؟ چرا؟ چیکارش کردی؟

-چرا به من امید واهی دادی؟ چرا من و بازیچه ی
غرورت پیش اون دکتر جونت کردی؟ چرا از اول
نفهمیدی بدون اون نمیتونی و بهم گفتی برگردم و وسط
راه دیدی زور احساست به غرورت میچربه و ولم

جان شهزاد و برگشتی بهش؟ مگه من الاف تو بودم بی شعور؟

اشکاش میریزه:

- غلط کردم ... بگو جانیار چیشده!؟

هلش میدم و می افته روی کاناپه:

- چیزی نیست چاقو خورده طفلک.

- یا خدا.

میشینم روی مبل و هق میزنه:

- ز... ز ندس؟

سیگار دوم و روشن میکنم ... بلند میشه و سمت میاد ...

-فقط همینو بگو ... شهاب؟ توروخدا.

-من با هزار تا امید برگشتم سمتت ... من به اجبار رفتم
و تو ... بخاطر پول شوهر کردی ... بخاطر پول از
خون بابات گذشتی ... بخاطر عشق از خون بابات
گذاشتی و با قاتلش هم سفره شدی ... تو خیلی حقیری
دختر!

جلوی پاهام روی زمین میشینه ... زار میزنه:

-بهم بگو زندس؟ توروخدا ... شهاب؟

نگاش میکنم چشمای اشکیش فقط دلمو اروم میکنه:

-من رفتم که بابام زنده بمونه ... نگفتم که دلت نترکه
از اینکه دارم زن میگیرم ... برگشتم که مدیون عشقمون
نمونم ... تو ولی ... به باباتم رحم نکردی!

با گریه داد میزنه:

-اینی که جلوت میبینی و خودت ساختی عوضی ... من
و ول کردی ... من و بایه دنیا رویا و عشق ول کردی
و رفتی شهاب ... نگفتی که دلم نترکه ولی مغزم
ترکید ... هرشب و هرشب با خودم گفتم یعنی حرفاش
دروغ بود؟ از خودم پرسیدم یعنی عاشقم نبود؟ یعنی من
لایق خدا حافظیم نبودم؟

چشمام و با درد میبندم و زجه میزنه:

-پیش بابام باختم ... هی سرکوفت زد که دیدی این پسر ه
ادم موندن نبود ... اون دختر و تو کشتی اقا پسر ... شدم
یه دختر بی هدف و پوچ که حتی نمیدونه چی میخواد ...
دنبال چیه ... حسش چیه ... عقلش چی میگه ...

-تو با من بازی کردی!

مشتاشو میکوبه روی پاهام:

-نکردم ... من فقط نمیفهمیدم چمه ... چی میخوام ...
حسم چیه ... او مدم نزدیک و فهمیدم از اون شهابی که
میخواستم هیچی نمونده جز یه بت توی سرم!

نیشخند میزنم

جان شهرزاد همون شهاب بودم... منتها این بار یه دکتری عقل رز آبی

و هوشت و برده بود!

-نبودی... نیستی... تو عوض شدی شهاب... برگشتی
که غرور زخمیتو ترمیم کنی... اون عشق اگه هنوز بود
من اینجوری جلوت له و لورده نیفتاده بودم توهم لذت
نمیبردی!

بلند میشم و یقه شو میگیرم... بلندش میکنم... التماس و
توی چشماش میبینم

-فقط بهم بگو جانیار زندس یا نه؟

-نمیدونم!

-میخوای باهام چیکار کنی؟

-میخوام بهت یاد بدم همیشه با ادما بازی کرد ...
امیدوار شون کرد ... گرمشون کرد ... بعد یهو با مخ
زدشون زمین!

-معذرت میخوام اگه ...

-من اصلا ادم بخشنده ی نیستم.

هلش میدم و روی مبل که می افته اخ پردردش و
میشنوم ...

-تو گفتی شوهر داری ... نگفتی عاشقشی!

-من..

داد میزنم:

-خفه شو حرفم تموم نشده!

سکوت میکنه ... ادامه میدم:

-گفتی ازدواجتون قرار داده ...گفتم باشه .گفتی بزار
فکر کنم گفتم باشه ...گفتی بزار ۶ ماه تموم شه گفتم
اوکی ... رفتی طلاقتم گرفتی و تهش چیشد؟ من این
وسط چی بودم؟ بازیچه؟

-من فقط نمیفهمیدم درست و غلط چیه ...من دیر
فهمیدم دیگه حسی بهت ندارم ...دیر فهمیدم مغز و قلبم

جان شهباز تو نیست ... دنبال دلیل رفتنته ... بهت علاقمند
نیستم ... فقط گیر کردم تو خاطرات مشترکمون.

تلخند میزنم و سیگار و توی جاسیگاری خاموش میکنم:

-آدمایی که شهادت پذیرفتن اشتباهاتشون ندارن
توجیحش میکنن.

هق میزنه:

-من غلط کردم ... ببخشید ... باید از اول میگفتم ... بخدا
عمدی نبود ... شهاب ... تورو چون خاطراتمون ... تورو
قسم به همه ی روزای خوبمون ... به حرمت
عشقمون ... بزار من برم!

نگاش میکنم ... چقدر همه چی سیاه بود:

جانیار

با یه درد و سوزش عجیب توی تنم چشمامو باز
میکنم ... تار میدیدم ... سعید بود؟ پلک میزنم و کم کم
یادم میاد چی به چیه.

- نصف جون شدیم مردک ... خوبی؟

فقط پلک میزنم ... نگام به قطره های سرم و سعید میگه:

- دور بینارو چک کردن ... بی پدر مادر هیچیش پیدا
نیست ... نفهمیدی کیه؟ چرا زد؟ جانیار؟

نگران و مردد نگام میکنه... کلافه میگم:

-سعید؟

-میاد داداش میاد... یکم ناخوش شد بردن سرم بزنین
بهش... ترسیده بود مرده باشی... نمیدونه هفت تا جون
داری که.

-سعید شهرزاد خوبه؟

چرا نگام نمیکرد؟

-خوبه.... نگران تو... امشب و بمونی ردیف میشی...
شکر خدا عمقی نبوده زخم اما زیاد بخیه خوردی.

-برو ببین چقدر مونده از سرمش ... برو سعید.

-باشه تو استراحت کن.

کلافه بیرون میره و من نمیدونم و نمیفهمم چرا دلشوره دارم ... یه چیزایی این وسط درست نبود ... من دشمن نداشتم مگر اینکه .. شهاب وسط این ماجرا باشه!

نمیدونم چقدر میگذره که این بار ریحانه وارد اتاق میشه ... چشونه این زن و شوهر؟

-خداروشکر که خوبی ... مریدیم و زنده شدیم ... کامبیز و مرواریدم بیرونن ... به پدر و مادرتم خبر ندادیم ... گناه دارن ...

-ریحانه بگو شهرزاد بیاد.

مکث میکنه ...توی سکوت نگام میکنه ...چه خبر بود؟

-یکم حالش میزون شه میاد جانیار.

-خوادم میرم.

میخوام بلندشم که مانع میشه:

نه ...بلندشی خون ریزی میکنی جانیار ...شهرزاد
خوبه ...

-خوبه پس کجاست؟ چرا راستش و به من خاک بر سر
نمیگید؟من چند ساعت توی این خراب شدم؟

سعید وارد اتاق میشه و ریحانه با بغض عقب میره:

-چه خبره داداش؟ چون پزشک این بیمارستانی نمیان
پرتمون کنن بیرون وگرنه که...

-شهرزاد کجاست سعید؟ تورو قران راستشو به من
بگید... اوضاع خوب نیست.

-میگم... یکم اروم...

داد میزنه و تموم تنم میسوزه:

-میگم شهرزاد چیشده؟

-نیست... هیچ جا نیست!

نگام خشک میشه روی چشمای نگرانیش و میبینم دکتر
مقدم و همراه پرستار وارد اتاق میشن:

-دکتر باید یه آرامبخش واست بزنیم ... همه چی به
پلیس گزارش شده باشه؟

سعید دلواپس نگاه میکنه و من جون میکنم:

-یعنی چی نیست؟ سعید؟

دکتر مقدم رو به سعید میگه:

-شما بیرون باش.

جان شهزاد
میخوام از تخت پایین بیام که دکتر مانع میشه ... داد
میزنم:

-نزن دکتر ... نزن اون کوفتی و ... من الان نباید
بخوابم ... ولم کنید ... زن من کجاست؟ زنم و دزدیده ...
اون شهاب بی ناموس ...

میبینم سعید و ریحانه گریه میکنن ... دکتر کارشو
میکنه ... چشمام کم کم گرم میشه ... تنم کرخت میشه ...
زمان واسم می ایسته .

شهرزاد

جان شهرزاد ساعت بود خوابیده بود روی کاناپه و سیگار دود
رز آبی
میکرد و با گوشیش سرگرم بود... لبم میسوخت ...
نگرانی داشت دیونم میکرد ... من با جانپار و زندگیش
چیکار کرده بودم؟

-شهاب؟

جوابمو نمیده ... انگار نبودم ... خدایا ... اینجا دیگه چه
جهنمی بود؟

بلند میشم و سمتش میرم ...

-یه زنگ میزنی به جانپار؟ تورو خدا.

-برو سرجات بتمرگ تا یه جوری دیگه حالت نکردم
خونه خاله نیومدی!

-من نگرانشم... میفهمی؟

جوابمو نمیده... چشماشم از گوشی نمیگیره... سمت در
میرم و دستگیره رو میکشم اما قفله... محکم می‌کوبم به
در...

-کمک... کسی این جا نیست؟ یکی کمک کنه؟

نیشخند میزنه.... با بغض سمتش برمیگردم:

-تا ته دنیا میخوای من و حبس کنی توی این خرابشده؟

خون سرد میگه:

غیرت زنده نمی‌مونه!

-میدونی مجازات ادم ربایی چیه بدبخت؟

گوشیش و روی میز می ندازه و بلند میشه ... سمتم که
میاد از ترس عقب میرم ...

-الان اگه یکم هوش داشته باشی اون دهن تو میبندی
که من و عصبی تر نکنی!

جلو میرم و جون میکنم:

-فقط میخوام بدونم زنده یا نه ... تو ادمی؟ قلب داری؟
نگرانی میفهمی؟

جان شهرزاده ی قلبمو شما خوندی... برو بتمرگ با روان من رز آبی

بازی نکن شهرزاد

-اگه نشینم میخوای چیکار کنی؟ بکشی؟ خب بکش ...
خلاصم کن از این زندگی.

جلو میاد و چونمو میگیره ...نگاش روی لبامه ... با
انگشت اشاره روی زخم لبم میکشه ... یخ میزنم...

-نه ... مگه خلم دختر به این لوندی و بکشم؟

خون توی تنم می ماسه ... محکم میزنم توی شکمش ...
از درد خم میشه و آخ بلندی میگه ... زار میزنم:

جان شهرزاد وجود... بی ناموس ... کثافت ... من شوهر دارم! رز آبی

صاف می ایسته و سمت میاد ... از ترس عقب
میرم... عصبی و پر درد داد میزنه:

-تو گوه خوردی شوهر داری ... کی اجازه داد شوهر
کنی ... هان؟

کمرم که به دیوار میخوره اشکام میریزه:

-به کی و چی قسمت بدم ولم کنی؟

صورتمو محکم با دستاش نگه میداره:

-فقط یه شرط داره ... یه راه داره که از اینجا خلاص
شی!

هق میزنم:

-چی؟

-بری و از اون نره خر جداشی ... بعدم برگردی به
خوادم!

-تو دیونه شدی شهاب ... بخدا دیگه من و نمیخوای
فکر غرورتی!

نیشخند میزنه:

-غرور همه چیز ادمه!

خم میشه و لباس و روی گردنم میزاره ... جیغ میزنم

-شهاب... برو عقب... کثافت...

-خفه شو... تو واسه من بودی... این تن واسه من بود... فروختیش به اون دکی هان؟

درمونده و بی پناه همون گوشه میشینم... سرم و روی زانو هام میزارم و زار میزنم... کجا بود جانیار؟ چه حالی داشت؟ زنده بود؟ چقدر دلتنگش بودم... دلتنگ حمایتش... دلتنگ حرفای قشنگش... چقدر کم داشتمش...

-من حوصله ابغوره گرفتن ندارم... جمع کن خودتو..

با نفرت سر بلند میکنم و نگاش میکنم..

-ازت متنفرم ..ازت بیزارم ...تو یه حیونی که به ناموس کسی هم رحم نمیکنی!

-ببین تو یکی دیگه واسه من دم از ناموس نزن ...تو اگه غیرت داشتی اگه شرف داشتی نمیرفتی بخاطر مال دنیا ۶ ماه زن یکی شی ...اونم کی ...پسر قاتل بابات.

داد میزنم:

-کثافت بی وجود توی اون ۶ ماه دست جانیار به من نخورد ...زنش بودم و بهم دست نزد چون آدم بود و میفهمید مهمه قلب ادماس که باهم باشه.

نیشخند میزنه:

-خوبه ...قشنگ خودت و توجیه میکنی!

-نه...میخوام رزل بودنتو به روت بیارم...میخوام
 فرق تو با جانیار بفهمی...اون دستش به زنش نخورد و
 تو از لوندی و عشق و حال به زن مردم حرف میزنی!

داد میزنه:

-خفه شو تا نیومدم اون دهن تو پر خون کنم...هی زن
 مردم زن مردم نکن واس من.

-برات مهمه که جسم من و داشته باشی یا قلبمو؟

جلو میاد و مقابلم میشینه...موهامو توی مشتش میگیره
 و سرمو عقب هل میده...با درد نگاهش میکنم...

-مگه قلب تو واسه من نبود؟

- بود و رفتی؟ بود و دو سال ولم کردی؟ بود و حالا
 باهام مثل حیوون رفتار میکنی؟ کجای دنیا یهو یه عشق
 و ول میکنن و وقتی برمیگردن توقع دارن همه چی مثل
 قبل باشه؟

-تو اگه واقعا عاشق من بودی ... ۲ سال که هیچی ...
 صدسالم میگذشت من تو قلبت کمرنگ نمیشدم!

-تو یه ادم خودخواه و بی منطقی که توقع داری هر
 بلایی میخوای سر طرفت بیاری و تهشم طرف عاشقت
 بمونه.

موهامو رها میکنه و زل میزنه توی چشمام:

-تو فع داشتتم وقتی میفهمی به اجبار رفتم پای عشقی
و ایسی که بخاطرش پشت پا زدم به زن و زندگی و
مادرم و برگشتم.

داد میزنم:

-مگه من خواستم برگردی لعنتی؟ مگه من گفتم زن و
زندگی تو ول کن؟ مگه من گفتم پشت پا بزن به
مادرت؟ من دارم تاوان چی و میدم؟ رفتن تورو؟ یا
اینکه نتونستم پای مردی بمونم که ممکنه به هر دلیلی
ولم کنه؟

-بعد پای مردی و ایسادی که باباش مثل اب خوردن
باباتو کشت و تموم شد هان؟

اشکامو پاک میکنم:

جان شهزاد - صدی نبود ... مثل اون روزی که زدم توی سرت ... رز آبی
اون روزم...

-ولی اصل قضیه این بود که اون یارو قاتل باباته و تو
عروستش شدی.

-من بخشیدم که دیگه به چشم قاتل نگاش نکنم.

میخنده ... پر از تمسخر و نفرت

-تو بخشیدی که پول دار شی دختر خانوم.

-من بخشیدم که بی کس و کار و بی پول ول نشم تو یه
وجب جا ... بابام خواسته بود ازدواج کنم ... درسته
اولش صوری بود ولی بعد درست شد آگه تو نمی
اومدی .. بابام وصیت کرده بود زن تو نشم!

بلند میشه و من خسته می‌گم:

-من باید به جانپار زنگ بزنم.

گوشی و سوئیچ شو بر میداره:

-شبا یکم اینجا ترسناکه.

شوکه نگاش میکنم ... سمت در میره:

-ولی ترس واسه ادمای زبون دراز مفیده.

-میخواهی بری؟

کلید و توی قفل میچرخونه و نگام میکنه:

-دوست داری بمونم پیشت زن شوهر دار؟

با نفرت نگاهش میکنم:

-اینجا ترسناکه ... بزرگه ... تاریکه ... ساکته ... من
میترسم کثافت ... من از بی خبری میمیرم.

-چرا فکر میکنی ترسیدن یا مردنت واسه من مهمه؟

نیشخند میزنم:

-پس مریضی من و اوردی اینجا وقتی واست مهم
نیستم؟ مریضی میگی جداشو بیا زخم شو؟

-مریض؟ نه... من بیشتر دنبال له کردنتم!

بیرون میره و میخواد در و ببندد که مانع میشم:

-شهاب... من و نزار اینجا و برو... من میترسم...
شهاب؟

-برو گمشو عقب تا نیومدم بزخم لهت کنم.

داد میزنم:

-نرو... شهاب...

هلم میده و درو میبنده ... قفلش میکنه و من گیج و شوکه
عقب میرم ... اشکام میریزم و هق میزنم:

-خدایا؟

با زانو زمین می افتم:

-یکی به دادم برسه... شهااااب؟

پیشونیم و روی زمین میزارم و اروم لب میزنم:

-جانیار ... کجایی؟ الان تو چه حالی هستی؟

#جانیار

چشمام و بایه سردرد عجیب باز میکنم... سرم سنگین و
چشمام میسوزه ... سعید و میبینم نگران بالا سرم
ایستاده ... تازه به خودم میام...

-باز من خوابیدم؟

-آره داداش!

سوزن سرم و از دستم میکشه و از درد ابرو هام توهم
میره ... بلند میشم که سعید می ناله:

-چیکار میکنی جانیار؟

-زن من و دزدیدن شما من و با ارامبخش میخوابونید
که چی بشه؟

-پلیس پیگیر جانیار ...صبحم میاد ازت سوال کنه ..
فعلا نباید تکون بخوری داداش.

میخوام از تخت پایین برم که پهلوم تیر میکشه ...نگهم
میداره:

-جانیار الان این وقت شب کجا میخوای دنبالش بگردی؟

-شهاب بردتش سعید ...میدونم...میدو..

صدا تو گلوم میشکنه ..دستشو رو شونم میزاره:

-ازش نشونی داری؟

جان شهزاد ولی .. باید پیداش کنم ... زن من ... ناموس من ... رز آبی
دست اون کتافته...

-جانیار داداش میفهم ... پیداش میکنن ...

بغضم میشکنه و غیرتم درد میاد ...

-یعنی الان کجاس سعید؟

-بخواب ... جانیار تا صبح نشه نمیشه کاری کرد.

میخوابم و سعید پرستار و خبر میکنه تا مجدد سرممو
بزنن ... بهم ریخته و عصبی میگم:

-باشه.

گوشیمو سمت میگیره و نگران میگه

-از شهاب ادرسی شماره ای چیزی داری؟

-یه شماره دارم که نمیدونم هنوز باهش کار میکنه یا نه.

شماره ی شهزاد و میگیرم و خدا خدا میکنم خاموش نباشه ... بوق ازاد که میخوره سعید اروم میگه:

-به کی زنگ میزنی جانیار؟

زنگ میخوره و کسی پاسخگو نیست... کلافه میگردم و
شماره ی شهاب و پیدا میکنم... شماره ای که توی
روزای تلخ زندگی مون نگهش داشتم...
طول میکشه تا صدای گرفته و خواب الود شهاب و
تشخص بدم:

-فرمایش؟

با تموم وجودم و از ته دلم نعره میزنم:

-لجن بی ناموس... کثافت...

جای بخیم تیر میکشه و آخ ضعیفی میگم... صدای
خندش نابودم میکنه:

-چه خبرته؟ این چه طرز حرف زدنه دکی؟

سعید کلافه میگه:

-اروم باش جانیار.

عصبی می غرم:

-زن من کجاست کثافت؟

-سراغ زن تو از من میگیری خوش غیرت؟

-من پدر تورو در میارم ... من پیدات میکنم و
دودمانت و به باد میدم.

-چی میگی یارو چی زدی؟ چرا مزخرف میگی؟

عصبی میگم:

-فکر کردی با بچه طرفی عوضی؟ جز تو من دشمنی ندارم ... کاری باهات میکنم...

-جمع کن بابا هی ر به ر تهدید میکنه هر غلطی میخوای بکن ... من نشستم توخونم فردام میرم سرکارم ادرسم خواستی بفرستم برات.

-کاری میکنم به دست و پام بیفتی ... حالا می بینی.

گوشی و قطع میکنم و سعید بهم ریخته میگه:

-جلوی ساختمونتون دوربین نداره؟

-نه.

-چی میگفت این سناس؟

-مرتیکه عوضی میگه کار من نیست.

کنارم روی صندلی میشینه و میگه:

-حالا تو مطمئنی کار خودشه؟ اصلا مطمئنی دزدیدنش؟

عصبی میگم:

-پس چی؟ مگه خل ول کنه بره بی خبر؟

-خیلی خب ...اروم ...فکر اون زخم واموندت باش
 بابا ...فردا پلیس میره باز جوییش میکنه چیزی باشه
 مشخص میشه.

از تاریکی و سکوت این خونه باغ وحشت داشتم ...
 بغض داشت خفم میکرد و هیچ راهی برای فرار کردن
 پیدا نمیکردم ...خدایا به دادم برس ...خدایا غلط کردم ...
 فقط جانیار خوب باشه ...زنده باشه ...نفس بکشه ...

سمت در میرم و مشت مو میکوبه بهش ...داد میزنم:

-شهاب؟ تو رو خدا بیا ...لعنتی!

جان شهزاد می‌شکند و صدای چرخش کلید و توی قفل متوجه رز آبی

میشم... با ترس عقب میرم... جلوی دهنمو میگیرم تا
داد نزنم از ترس... در باز میشه و قامت مردی و می
بینم که یه ماسک زشت و بدترکیب روی صورتشه...
بی نفس عقب میرم و کمرم که به دیوار میخوره می نالم:

-ش... شهاب تویی؟

جلو میاد... جلوتر... از ترس هق میزنم

-ن... نیا جلو...

نزدیک تر که میشه واضح تر که می بینمش میفهمم
شهاب... ماسک و بر میداره و نیشخندش قلبمو
میسوزونه:

-قبلا شجاع تر بودی!

-چرا باهام اینجوری میکنی لعنتی!

جعبه ی پیتزا رو میندازه روی میز:

-بشین غذا تو بخور تلف نشی ...ممکنه یه چند روز من نتونم بیام.

پاکت خریدارو میزاره زمین و سمت در میره...سمتش میدوم و بازو شو چنگ میزنم...

-شهاب ...نرو...گوش کن...

برمیگرده و دستش و از دستم بیرون میکشه:

-برو عقب تا یه بلایی سرت نیاردم.

-یه زنگ بز نم به جانپار...-

جوری میزنه توی دهنم که تموم صورتم بی حس میشه
و از درد خم میشم... جلو میاد و یقه مو میگیره... حس
میکنم لبم پاره شده

-یه بار دیگه اسمشو بیاری... اظهار نگرانی کنی
واسش مٹ سگ میزنمت..-

اشکام میریزه و خون از گوشه ی لبم راه می افته:

-فقط بدونم ز ندس یا نه .. همین..-

کلافه و خسته داد میزنم.

-من چیکار کنم چه غلطی کنم که بفهمی من نمیخواستم
باهات بازی کنم ... نمیخواستم اذیتت کنم ... شهاب ...
اون مرد هر چی نباشه ادم که هست ... یه زنگ بزن
بعد ...

-مرده!

دستام بی حس کنار تنم می افته و مات و شوکه نگاش
میکنم

-داری مزخرف میگی!

هلم میده ... زمین می افتم و از درد آخ بلندی میگم ...
میخواد بره که پاشو چنگ میزنم:

-شهاب.

داد میزنه:

-درد و شهاب ... چه مرگته اه.

-بگو دروغ گفتی ... تورو خدا ... تورو به مقدسات
قسم...

چشماشو می بنده...

-ج...جانبار واقعا مرده؟ کشتیش؟

سنگدل و بی رحم می‌گه:

-اره!

انگار از یه بلندی سقوط میکنم... سخت و با درد بلند
میشم... سد راهش میشم و جون میکنم

-داری دروغ می‌گی... خودت گفתי ازش جداشم...
داری اذیت میکنی.

دستام و مشتم میکنم و محکم می کوبم توی سینش... داد
میزنم و می کوبم توی سینش:

-عوضی... کثافت... بی وجدان... چه جوری دلت اومد
...چه جوری دلت اومد یه بی گناه و بکشی.

نیشخند میزنه:

-همونجوری که تو دلت اومد من و بزاری سرکار.

-اون این وسط بی گناه بود کثافت.

دستش و بلند میکنه و میخواد بزنه که نگاش خیره ی
اشکام میمونه:

-دهنتو ببند که کمتر آسیب ببینی.

هلم میده عقب و میخواد بره که هوار میکشم:

-ازت متنفرم ...ازت بیزارم ...از خودم حالم بهم
میخوره که روزگاری دوستت داشتم.

-لعنت بهت شهرزاد.

-چه جوری کشتیش؟ الان کجاست؟ چاقو و زدی تو
قلبت؟ یا زجرکشش کردی؟

سمتم میاداشکام پشت هم میریزه و چونم می
لرزه ...جانبار من ...جانبار بی گناه من...

با گریه و درد میگم:

-خودمو میکشستی ... خودمو میزدی ... اونکه کاریت
نداشت ... اون که ازارش به مورچم نمیرسید ... همه ی
دلخوشی پدر و مادر پیرش بود ... آخ.

کلافه موهاشو چنگ میزنه

-می بینی به کجا رسوندیمون؟ می بینی چکار کردی
بامن و خودت؟

جان شهرزاد یا تو ؟ اگه توی همون سالای میموندی الان کثافت رز آبی
از زندگیمون بالا نمیرفت ... الان من این قدر بدبخت و
دردمند اینجا نبودم ... الان جانیار ...

بغضم میشکته

-خدا کنه دروغ باشه ... وگرنه اول تورو میکشم بعد
خودمو.

سمت کانایه میره و میشینه:

-غذات سرد شد.

بی طاقت داد میزنم:

جان شهرزاد کوفت بخورم من ... زدی شوهرم و کشتی خودمم **رز آبی**
زدیدی بعد بشینم باهات پیتزا کوفت کنم؟

-داد نزن شهرزاد ... میام یه بلایی سرت میارم.

-بیا ... به درک ... فکر کردی دیگه چیزی واسه از
دست دادن دارم؟

-من چی؟ دارم؟

همونجا میشینم و تکیه مو به دیوار میدم ... دیگه
نمیدونستم باید با این مرد بی منطق روانی چه جوری
حرف بزنی ... پیشونیمو روی زانو هام میزارم و واسه
دلتنگیام ... واسه جانیاری که بی گناه رفته بود می بارم.

#جانیار

حرفهای لازم و با پلیس زدم و گفتم تنها ادمی که دشمن منه و بهش شک دارم شهاب... مشخصات شهاب و دادم و بعد از رفتنشون تلاش کردم دکتر صابری و راضی کنم برای رفتن.

شیما از وقتی اومده بود بی قرار و آشفته بود و من تموم تلاشمو کردم که اجازه ی ترخیص و بگیرم و برم دنبال شهرزاد بگردم.

-باید امشب میموندی جانیار نگرانم خون ریزی کنی.

-نترس دکتر خوبم.

لباسامو میپوشم و سمتش میرم:

-ممنون بابت زحماتت.

-مراقب خودت باش . نترس زنت صحیح و سالم
پیدامیشه.

تشکر میکنم و همراه شیما از بیمارستان بیرون میریم ...

-پلیس میره سراغ شهاب؟

-اره ولی من به پلیس کاری ندارم...

اونم از نگرانی بغض داره؛

-میخوای چیکار کنی؟

-ادرس دیگه ای از شهاب داری؟

خودمم نمیفهمم ته این قصه چی میشه:

-بشین بریم پس.

سخت کنار شیما روی صندلی می شینم و از درد
ابرو هام توهم میره.

-میدونستم شهاب اخر زهر خودشو میریزه.

-پدرشو در میارم.

-شهرزادم اشتباه کرد... اصلا نباید بهش رو میداد که...

معنادار نگاش میکنم:

-توان اشتباه ادما دم رباییه؟

-نه...من کار شهاب و توجیح نمیکنم جانپار ولی...

کلافه میگم:

-تندتر برو.

-شهرزاد بعد از پدرش همه چی و باخت ...داغدارشد
و عقل و منطقشو گم کرد ...اگر همون اوپل به خودش
فرصت دوست داشتن تو و فراموش کردن شهاب و
نمیداد دلیل این بود که با تو لج کرده بود بخاطر پدرش .
میخواست عذابت بده و ازت بیزارباشه.

سکوت میکنم و میپرسه:

-چه جوری میخوای پیداش کنی؟ اون که توی این
موقعیت خونه ی مادرش نمیره.

-اون میخواد من و پلیس و دور بزنه ...ولی من بلام
چیکار کنم.

-پلیس کارشو بلده جانیار.

عصبی میگم:

-من نمیتونم بیشتر از این منتظر بمونم ...نمیتونم چون
هر لحظه ممکنه یه بلایی سر شهرزاد بیاره.

شیما که توقف میکنه نگاهی به خونه می ندازه و میگه

-اینم خونه ی مادر شهاب ...حالا میگی چی تو سرته؟

-همونجوری میزنمش که اون من و زد ...تو نیا پایین.

-جانیار؟

بی توجه بهش پیاده میشم و سمت خونه میرم ...اونم پیاده میشه و سمت میدوه ...زنگ و میزنم و نگاهش میکنم

-نگفتم نیا؟

-میخوای چیکار کنی اخه؟

صدای زن مسنی و میشنویم:

-بله؟

-میشه چندلحظه وقتتون و بگیریم خانوم؟ در مورد
پسرتون شهاب.

-شهاب چپشده؟ شما کی هستید؟

کلافه میگم:

-اشنای شهرزاد... مهمه... لطفا.

با تردید شاسی و میزنه و وارد خونه میشیم... شیما
نگران میگه:

-در دسر درست نکنی جانیار.

-بیا.

وارد خونه میشیم و مادرش همراه با دختر جوونی که
فکر میکنم خواهرشه جلو میان:

-چیشده؟

-بشینید میگم.

مادرش بی حرف می شینه و خواهرش جلوتر میاد..

-شما کی هستی؟

رنگش میپره ... گیج و شوکه میگه:

- با ما چیکار دارید؟

شیما نفس نفس زنون نگام میکنه .. دستم و توی جیبم
میبرم و تیغی که از بیمارستان کش رفتم و بیرون
میارم .. اروم میزارمش روی گردن دختره ... زن مسن
محکم میکوبه تو صورتش

- شادی؟ یا امام زمان.

شادی با ترس نگام میکنه ... شیما میزنه به بازوم:

-زده به سرت؟ چیکار میکنی؟

-زنگ میزنی به شهاب میگی هر خرابشده ای هست
همین الان میاد ... با زن منم میاد ... وگرنه کشتنتون
واسم مثل عملای جراحی راحت میشه!

-چی میگی اقا؟

داد میزنم:

-اون داداش نره خرت زن من و دزدیده ... زنگ
میزنی یا بزnm؟

تیغ و بیشتر فشار میدم ... با ترس میگه:

گوشی و ازم میگیره و شماره ی شهاب و میگیره

-بزن اسپیکر.

حرفمو گوش میده و چند لحظه بعد صدای شهاب و
میشنویم:

-الو؟

-شهاب؟ شهزاد کجاست؟

-کجایی تو؟

اشک شادی میریزه و فریاد مادرش بلند میشه:

-الهی به زمین گرم بخوری که روزگار مون و بخاطر
این دختر سیاه کردی ... شوهرش اینجاس ... چاقو
گذاشته رو شاهرگ خواهرت بی غیرت.

گوشی و از دست شادی میکشم و میگم:

-درسته هوش نداری ولی تا دلت بخواد پدر سوخته!

-تو نکبت چه جوری رفتی خونه ی ما؟ مگه نگفتم زنت
پیش من نیس کثافت؟

-با ادب نداشتتم اشنام ... ببین من فقط نیم ساعت بهت
مهلت میدم ... بعدش اول خواهرت میره اون دنیا.

نیشخندش عصبیم میکنه:

-بعد مطمئنی شهرزاد اینجا سالم میمونه؟

-پس پیش تو.

-پیش منه پیش منم میمونه ...توهم مثل بچه ی ادم از اون خونه گورتو گم کن تا همین الان یه بلایی سر شهرزاد نیاردم.

عصبی تیغ و بیشتر روی گلوی شادی فشار میدم داد
میزنم:

-میای یا بزnm؟

-لعنت بهت شهاب... لعنت!

-خیلی خب... ادرس میدم بیا... فقط تنها... حالیه؟ فقط
از اون خونه گمشو بیرون.

تیغ و بر میدارم:

-من هیچ جا نمیام... تو میای... با زن منم میای... اخ
که ناخونت بهش خورده باشه دونه دونه ناخوناتو میکشم.

-نترس دکتر... بیا... کاریت ندارم!

کلافه میگم:

-پس بیا ... لوکیشن میفرستم فقط وقتی میفرستم که شادی زنگ بزنه بگه از اونجا گم شدی.

-وقتی میرم که بفرستی!

عصبی میگه:

-حله ... فقط تنها میای ... پلیس ببینم یه گلوله خالی کردم تو مغزش!

-اوکی تنها میام.

تماس و قطع میکنم و منتظر میمونم پیامش برسه ... شادی با گریه میگه

-شهاب واقعا ادم ربایی کرده؟

فقط نگاش میکنم ... پیام شهاب که میرسه شیما جلو میاد:

-پلیس خبر کن جانیار..

رو به شادی و مادرش میگم:

-شرمنده بابت این اوضاع ... چاره ای نداشتم..

بیرون میریم و شیما همچنان غر میزنه:

-از کجا میدونی اون ادرس درسته؟

-درست نبود برمیگردم سر وقت اینا.

-جانیار تنها نرو ...میزنه یه بلایی سرت میاره بخدا.

می ایستم و ادرس و به گوشیش میفرستم:

-تا شب پیدام نشد پلیس و خبر کن.

-من نمیتونم تنها ولت کنم بری ...زده به سرت
پلیس...

عاصی میگم:

-من نمیتونم ریسک کنم شیما ...زنم دستشه ...میفهمی؟

-تا شب خبری ازم نشد پلیس خبرکن.

میخوام برم که بازومو میگیره:

-داری اشتباه میکنی جانیار.

-اینجوری لاقل کنارشم.

-اگه بلایی سرتون بیاره چی؟

خسته می‌گم:

-اینجوری من هر دقیقه هزار بار میمیرم ...اون
ادمکش نیست ...یادت باشه فقط لب و دهن!

صدام میزنه اما بی توجه بهش سوار ماشین میشم و با سرعت میرم ... رگ غیرتم اجازه ی بهتر فکر کردن نمیداد ... سر عتمو بیشتر میکنم و زخم میسوزه ...

مقابلم روی صندلی گهواره ای نشسته و تاب میخوره و به فنجون توی دستش که نمیدونم محتویاتش چیه زل زده ... و من این قدر گریه کردم که دیگه جونی برام نمونده!

-خسته نشدی از ابغوره گرفتن؟

جان شهزاد نمیگم ... فقط فکر میکنم جانپار الان کجاست؟ رز آبی
خاکش کردن؟ تموم شده؟ زندگی بدون اون چی میشه؟
من چی میشم؟

- شهزاد؟

نگاش میکنم ... فنجون و سمت میگیره

- بخور.

کلافه می پرسم:

- نمیخوام ... ولم کن شهاب.

از روی صندلی بلند میشه و سمت میاد ... تو خودم جمع
میشم

-گفتم بگیر بخور.

-چیه این؟

-یه چیزی که راحت میکنن از این فلاکت ...میری
پیش جانیار جونت!

هاج و واج نگاش میکنم ...داد میزنه:

-بگیر.

شونه هام بالامیپره و فنجون و میگیرم ...

-ی...یعنی چی؟

بی جون لب میزنم:

-شهاب؟ داری چیکار میکنی؟

-همشو بخور ... نخوری بجاش یه تیر تو مغزت شلیک کردم.

با ترس فنجون و سمت لبام میبرم ... بغض دارم و دلهره ...

-من نمیتونم.

-بالا.

-چرا میخوای بکشیم؟

-چون همه جوونیم پای فکر کردن به تو رفت!

بغضم میترکه و چشمامو میبندم ...مرور میکنم ...همه
چی و مرور میکنم و محتویات فنجون و میخورم ...با
درد ...با ترس و حسرت و غصه ...کل محتویاتشو که
میخورم فنجون و ازم میگیره و عقب میره

-اولش تنت شل میشه بعد دهنتم ...

-بعدم خدافظ تهران!

-فکر کردی زندگیو بدون جانیار میخوام؟ ازت متنفرم
شهاب.

نیشخند میزنه ... قدم میزنه و نمیدونم منتظر مرگ منه یا
چی ...

-هنوز زنده ای؟

نمیدونم چقدر میگذره ولی چشمام تار شده ... باورم
نمیشد دارم به همین راحتی میمیرم ... تتم بی حس
میشه ... سرم و پشتی کاناپه میزارم ... شهاب جلو میاد:

چشمامو میبندم.... همه جا سیاه میشه....

#جانیار

از ماشین پیاده میشم و سمت درب آهنی و بزرگ میرم
که از قیافه ی خونه باغ پیداست سالها متروکه مونده.

عصبیم... نگرانم... و سوزش و درد لعنتی اون زخم
همه چی و بدتر کرده.

زنگ و میزنم اما خبری نمیشه... کف دستم و میکوبم
به در... داد میزنم

-شهاب؟

نمیدونم چقدر میگذره که در باز میشه و اسلحش میره
رو پیشونیم

-تنهایی؟

-اره ترسو بدبخت.

-گمشو تو.

هلم میده تو حیاط و در و میبندد بعدم قفلش میکنه ...جلو
میرم

-کجاست شهرزاد؟

-نمرده باشه تو هیروته.

سمتش برمیگردم و پر از نفرت و عصبانیت میگم:

-دستم به خواهر و مادرت نخورد که زنم و سالم...

-زنم زنم نکن...گمشو تو ساختمون.

-مردی اون اسلحه رو بزار کنار بعد بیا بجنگ.

نگاهی به شکمم می ندازه و میگه:

-خوب زده که زود سرپاشدی!

جان شهرزاد می‌ده ... پله هارو بالا میرم و وارد خونه که میشم بارز آبی
دیدن شهرزاد که روی کاناپه افتاده و چشمش بستس
سمتش میدوم.

دل‌تنگ و با درد و جب به جب صورتش و نگاه میکنم

-شهرزاد؟ شهرزاد جان؟ چشم‌تو باز کن...

اسلحه رو میزاره پشت سرم

-پاشو بسه.

عصبی بلند میشم و یقه شو میگیرم:

محکم میزنه تو شکم ... از درد با زانو می افتم زمین و
از لای بخیم خون میزنه بیرون ...

-حروم زاده هفت جدته بی پدر مادر.

از درد خم میشم ... بازومو میگیره و به زور میکشه
سمت اتاق ... هلم میده ... میخواد در و ببنده که میگم

-زندس؟

جواب نمیده ... در و میبنده و بعدم قفل میکنه ... میکوبم
به در و داد میزنم

-شهاب؟ زندس!؟

-بعید میدونم ...گمشو عقب تا ببینم کجا تو یکی و چال
کنم ...میدونی دکی با تو کاری نداشتم ...خودت زیادی
پیگیر شدی.

-من دودمانتو به باد میدم.

در و باز میکنه و با طناب می افته به جون دست و
پاهام....می بندتم به صندلی و بلند میشه

-میخوای دهننتو نبندم خودت ببند.

-باید همونجا تیزی و میکشیدم رو گلوی خواهرت تا
فکر نکنی فقط خودت میتونی بی وجود باشی.

-تو گوه میخوردی مرتیکه.

-اونی که اون بیرونه و زدیدیش بخوای نخوای خوشت
بیاد و نیاد زن منه...میدونی مجازاتت چیه؟

-تو نگران مجازات منی؟

نیشخند میزنم:

-نه ولی عاقبتت هر ادم با وجدانی و میترسونه.

جلو میاد ...موهامو میگیره و سرمو بالا نگه میداره

-تو وجدان داری؟ تو دم از وجدان میزنی؟ ببینم
جناب ...تو چه جوری اون وجدانت راضی شد دختری

جان شهرنگار و برگیری که بابات زد باباش و ترکوند؟ یکی دیگه
میخواستش و برگشته بود که واسه همیشه خوشبختش
کنه و تو....

-خوشبختی زوریم میشه؟ اون تورو نمیخواست ...
حداقل دیگه نمیخواست.

موهام و بیشتر میکشه و داد میزنه:

-اون فقط ازم دلخور بود ...شاکی بود ...و تو با ادا و
اصول دلش و بردی!

-حالا چی؟ رسوندیمون به اینجا که بازم خوشبختش
کنی؟

-حالا دیگه لایق خوشبختی نیست ... لایق مردنه.

-تو ادم ادم کشتنی؟

اسلحه رو ستم میگیره:

-میخوای امتحان کن!

نیشخند میزنم:

-ادمایی که میخوان ادم بکشن نه دستشون می لرزه نه
توی چشمش ترسه ...تو میخوای شبیه حرفات باشی
ولی نیستی!

-تو انگار از جونت سیر شدی هوم؟

جان شهرزاد میاد و با چسب دهنمو می بنده که صدای بی حال و رز آبی
بی جون شهرزاد و میشنویم:

-ای سرم... شهاب؟

زور میزنم اون چسب لعنتی و باز کنم اما همیشه ...
شهاب بی رحمانه میگه:

-من و شهرزاد همین امشب از اینجا میریم ... و
بعدش ... امکان نداره دستت به ما بخوره.

و بی حرف دیگه بیرون میره و در و قفل
میکنه... صدای لعنتیشو میشنوم

-لعنت بهت شهاب ... لعنت بهت ... این چه کوفتی بود
دادی خوردم عوضی.

بغض و غیرت راه نفسمو بسته ... هوا داره کم کم
تاریک میشه و دیگه باید شیما و پلیسا برسن ...

-پاشو جمع کن خودتو باید بریم.

صدای پر از بغضش روانیم میکنه:

-بوی عطر جانپار میاد.

چشمام و با درد می بندم و اشکام میریزه ...

جان شهزاد - جالپار؟ مرده مگه زنده میشه؟ عوارض همون دارو... پاشو.

سکوت میکنه... و بعد از چند ثانیه میگه:

-این خون کیه روی زمین؟

-خون دماغ من... خون دماغ شدم... سوال دیگه نداری پاشو تا سگ ترم نکردی!

زور میزنم طنابای دستمو باز کنم و نمیشه... هر چی صدا میکنم صدایی جز کلمات نامفهوم و خفه از دهنم بیرون نمیداد

-میخواهی من و کجا ببری؟

-تورو خدا بسه شهاب ...بزار من برم ...بسسه ...تو که
جانیار مو گرفتی ...توکه..

چی میگفت؟ به شهرزاد گفته بود من مردم؟

بلند میشم و سمتش میرم ...با چشمای بارونی نگاهش
میکنم

-چیکار کنم ببخشیم؟چیکار کنم باور کنی من از عمد
کاری نکردم؟ چیکار کنم بفهمی هیچی ازم نمونده؟

بازومو میکشه:

-واسه انجام هر کاری دیره دختر جون.

دستمو از دستش بیرون میکشم:

-بوی جانپار میاد ...بخدا اشتباه نمیکنم.

-شهرزاد گفتم راه بیفت.

عقب میرم

-نمیام.

اسلحه شو از جیبش بیرون میکشه و سمتم میگیره:

-میتونی مگه؟

-میخوای بکشی؟ بکش... مگه جانپار و نکشتی؟ منم
بکش تمومشه.

صدای خفه ای و از اتاق کنار گوشم میشنوم و سمت
اتاق میرم

-از این اتاق صدا میاد.

اسلحه رو روی پیشونیم میزاره:

-میای یا بزnm؟

-کی اینجاس؟ من بیهوش بودم کی اومده شهاب؟

بازو مو می‌کشه ... بازم صدارو میشنوم ... انگار کسی
دهنش بستس ...

-شهاب تو اون اتاق کیه؟ نکنه جانیار؟ نکنه زندس؟

میکشتم توی حیاط ... داد میزنم ...

-ولم کن عوضی.

به در که میرسیم نور چراغ ماشین پلیس می افته تو
حیاط ... شهاب عقب میره ... خسته نگاش میکنم

-تموم شد نه؟

-لعنت به اون شوهر کثافتت .. این دفعه واقعا میکشمش!

هاج و واج نگاهی می‌کنم... جانپار زنده بود؟ کسی به در
می‌کوبه... و شهاب هراسون دستمو می‌گیره و میکشه تو
خونه.

با بهت می‌گم

-ج... جانپار زنده؟ دروغ گفتی؟ بیخود عذاب کشیدم؟

هلم می‌ده و کلید و توی قفل در اتاق می‌چرخونه

-فکر نمی‌کنم دیگه زنده بمونه!

در و که باز میکنه چشمام توی چشمای دلتنگ و
 مبهوت جانبار قفل میشه ... وای خدایا ... خدایا عشق من
 زنده بود ... خدایا ممنون که این مرد و دوباره بهم
 بخشیدی ... میخوام سمتش برم که شهاب میکشتم عقب
 .. جلو میره و اسلحه رو میزاره رو شقیقه ی جانبار ..

-گفته بودم تنها بیا بی ناموس.

اشکام میریزه

-نه ... شهاب تورو خدا ... نزن ... من و بزن ... من
 مقصرم ... اون گناهی نداره که ... شهاب؟

جانبار با چشماش التماس میکنه ساکت شم و صدایی
 مردی و از سالن میشنویم:

-خونه محاصرس ... هرجاهستی بیا بیرون!

برمیگردم و بیرون نگاه میکنم ... مامورا سمت اتاق
میان ولی شهاب اسلحه شو بیشتر روی شقیقه ی جانیار
فشار میده:

-ببین جناب سرگرد... جلو بیایید مغزش و ریختم کف
اتاق!

با گریه نگاهش میکنم ... جناب سرگرد از مامورا میخواد
عقب برن ...

-چی میخوای جوون؟ تا همین الانشم جرمت سنگینه!

-میخوام برم ... با این خانومم برم ... وگرنه میزنمش!

-خیلی خب ...اروم باش ...این خانوم شوهر داره
پسر جون.

جانیار از خشم چشماشو بسته و شهاب هوار میکشه:

-بگو راه و باز کنن ما بریم تا نزدم دخل اینو بیارم
سرگرد.

نگاش میکنم و با نفرت داد میزنم

-من با تو هیچ جا نمیام کثافت ...اون اسلحه رو بردار
از روی سرش!

جان شهزادگان - گمشو اون طرف وضع و بدتر نکن شهرزاد ... وگرنه ز آبی
داغشو میزارم رو دلت!

-این چه عشق و دوست داشتنیه مریض روانی؟

جناب سرگرد مامورا رو بیرون میکنه و میگه:

-خیلی خب ... حالا اروم باش ... میتونی بری ... اون
جوون و ول کن.

اسلحه رو از شقیقه ی جانیار برمیداره و میزاره روی
کمرم ... هلم میده

-راه بیفت.

جان شهرزاد کندن جانبار و برای حرف زدن و مانع شدن می رز آبی
بینم و اشکام میریزه ...

-جانبار ببخش منو ... بخدا نمیخواستم یه مو از سرت
کمشه!

شهاب داد میزنه

-گفتم راه بیفت!

بیرون میریم و شیمارو می بینم نگران کنار ماشین
پلیس ایستاده ... شیمای مهربونم ... بهترین رفیق دنیا ...
چقدر دلتنگ روزای رفاقتمون بودم ... اخ ...

-شهرزاد؟

جان شهکاش میریزه ... شهاب ولی در ماشین و باز میکنه و رز آبی
هلم میده تو ماشین ... ماشین و دور میزنه و قبل از
سوار شدن میگه

-دنبالمون بیایید جنازشو میزارم رو دستتون.

سوار میشه و اسلحه رو طرفم میگیره ... ماشین و
روشن میکنه و من هنوز چشمم به پلیس‌اس که کاری
کنن ... حرکت میکنه اما من دیگه تحملشو ندارم ... دیگه
نمیتونم ... دیگه نمیکشم این مرد و تحمل کنم ... در
ماشین و باز میکنم ... نعره میزنه:

-بشین سرجات.

سرعتشو کم میکنه اما نمیتونه مانع شه ... صدای ترمز
و شلیک و پرت شدنم بیرون همه و همه با هم یکی
میشه ... همه چی توی صدم ثانیه اتفاق می افته

جان شهرزاد! سمتم می دون و شهاب هاج و واج پیاده میشه .. رز آبی
از بازوم خون میره و میسوزه شیما با جیغ سمتم
میده و جناب سرگرد اسلحه رو سمت شهاب میگیره.

-اسلحه تو بنداز زمین دستاتم بزار رو سرت.

شهاب اسلحه رو میندازه و لب میزنه:

-شهرزاد؟ نمیخواستم بزنم...

مامور جلو میره و دستاشو از پشت دستبند میزنه و
سمت ماشین میره ... به کمک شیما و مامور زن بلند
میشم ... از درد چشمام سیاهی میره ... می بینم جانیار از
خونه باغ بیرون میاد ... اونم لباسش خونیه ... با دیدنم
سمتم میدوه ...

-یا علی.

جلو میاد ... جناب سرگرد نگاش میکنه:

-شما هم زخمی شدید؟ سوار شید بریم بیمارستان ...

سرشو تگون میده و دستمو میگیره:

-زدت؟ تیر خوردی؟ شهرزاد جان؟

-خوبم ... ن... نگران نباش.

عصبی برمیگرده و سمت شهاب که داشت سوار ماشین
میشد میدوه ... یقه شو میگیره ... مامور تلاش میکنه
جداش کنه

-بی شرف ... بی غیرت ... عوضی ... به خاک سپاه
میشونمت.

جناب سرگرد بازو شو میگیره:

-بس کن جوون ... هم خودت هم خانومت زخمی
هستید ... اونو بسپار به ما برید سوارشید.

شیما سوئیچ و ازش میگیره و پشت رل میشینه ... من و
جانیار و عقب میشینیم ... دوتا ماشین پلیس حرکت
میکنن ما هم پشت سرشون ... سرم و روی شونش
میزارم ... هق میزنم...

-فکر کردم دیگه نیستی!

جان شهرزاد - عورت بگردم من ... چرا نباشم ... اون بی همه چیز
مزخرف زیاد میگه ... اروم باش بدنت یخ کرده.

- فقط و است در دسرم ... بخاطر م چاقو خوردی ... من
لایقت ...

روی سرمو می بوسه:

- هیش ... اروم ... این حرفا چیه ... تموم شد ... اروم
باش تا برسیم بیمارستان عزیز دلم.

#جانیار

جان شهزاد تم میروم توصیف کنم چی گذشت بهم ... همیشه گفت ... رز آبی
گفتی نیست بعضی حسا ... فقط و فقط تجربه کردن
میخواد!

من مردم وقتی رسیدم و شهزاد بیهوش افتاده بود ...
مردم وقتی دیدم یه مرد کثافت مثل شهاب پیشش و
تنهان ... مردم وقتی هی فکر کردم نکنه دستش به زخم
خورده باشه ... مردم وقتی حبسم کرد توی اتاق و رفت
سراغش که ببرتش ...

مردم وقتی التماساش و شنیدم ...

مردم و حالا که از اتاق عمل آورده بودنش فکر کردم
چیکار کردم که فقط خودش و مقصر این همه اتفاق
میدونه؟

چه جوری باهانش رفتار کردم که فکر میکنه هر اتفاق
بدی نتیجه ی رفتار و کارای اونه؟

زخمم اروم تر بود و بعد از رسیدگی بهش حالا با شیما
کنار شهزاد بودیم تا بیهوش بیاد.

دلم میخواست بهوش که اومد بهش بگم چه اندازه
دوسش دارم و نگرانشم... بهش بگم کی میگه تو لایق
من نیستی؟ تو بد زندگی نکردی... تو ناشیانه زندگی
کردی... و ما تنها تکیه گاهت و ازت گرفتیم...

مردی که عاشقش بودی توی اوج عشق و اعتماد و لت
کرد... من... منی که ادعا میکردم عاشقتم وقتی گفتی
میخوام برم و طلاق جای اینکه نزارم گفتم به سلامت!

کی میگه فقط تو مقصری؟ منم مقصرم... مقصرم که
اجازه دادم توی گیجی و بی کسی و تنهایی برگردی به
اون مرتیکه فقط چون خیال میکردی هنوز دوسش
داری یا... فقط میترسیدی تا ته عمرت تنها بمونی!

-نگفتی بری یه بلایی سرتون بیاره من و پلیس دیگه به
دردتون نمیخوریم؟

جان شکرزاد میکنم و خوشحالم از اینکه رفیقی مثل شما داریم. **رز آبی**

-سر بزنگاه رسیدیا.

چشمای اشکیش روی شهرزاد میشینه:

-خسته شد از بس غصه خورد و بدبختی کشید... پوکید
از بس فکر کرد همه جا مقصره... اون شهاب...

-کمکش میکنیم از امروز به بعد و خوشبخت زندگی
کنه... باشه؟

اشکاش و پاک میکنه و از اتاق بیرون میره... صدای
نالای پر از درد شهرزاد و میشنوم...

-آخ....

جلو میرم و نگاهش میکنم ...لبخند میزنم.

-بهتری عزیزم؟

اشکش از گوشه ی چشمش میریزه:

-بخشید.

خم میشم و پیشونیش و میبوسم:

-دیگه اینو نگو شهرزاد ...دست بردار از شماتت
خودت ...یکی دیگه خرید میکنه تو که نباید...

جان شهرگراد من ... جدا نمیشدم ... آگه ... بهش برنمیگشتم ... رز آبی

محکم میگم:

-من نباید میزاشتم جداشی ... من نباید میزاشتم
میرفتی ... من بی غیرتی کردم وقتی دوست داشتم و
ولت کردم ... حق با شیما بود ... نباید ولت میکردم!

اشکاش میریزه و از درد میناله:

-دستم چیشده؟

-هیچی ... گلوله رو آوردن بیرون ... یه چند روز دیگه
روبه راه میشی عزیزدلم.

کنارش میشینم و موهاش و نوازش میکنم:

-دیگه به هیچی فکر نکن ... همه چی تمومشد ... فقط
میخوام خوشبخت زندگی کنیم ... همدیگرو ببخشیم ...
باشه؟

-زخمت عمیقه؟

-من خوبم شهرزاد ... تو که باشی دیگه هیچی مهم
نیست ... قرار بود من هم شوهرت باشم هم جای پدری
که ازت گرفتم و پر کنم ولی ... من حتی رفیقتم نبودم ...
من درست عاشقی نکردم.

-تو بودی که من نمردم ... که زنده موندم که تلاش
کردم برای زندگی کردن ... جانیار من خیلی دوستت
دارم.

جان شهرزادشتم و پیشونیش و میبوسم ... دست سالمش و گردنم رز آبی
میندازه و هق میزنه:

-بهم گفت مردی ... من هزار بار مردم و زنده شدم.

عقب میرم و خیره چشمای اشکیش میگم

-میزنم دمار از روزگارش در میارم.

تلخند میزنه:

-چقدر خوبه که زنده ای ... هستی ... مهربونی ... چقدر
خوبه که دوستم داری.

-جونم؟

موهاش و کنار میزنم و مردد میپرسم:

-اذیتت که نکرد؟

چونش از یادآوری و بغض می لرزه:

-نه خیلی.

-نه خیلی یعنی اذیتت کرد؟

-فقط کتکم زد ... داد زد ... تهدید کرد.

جان شهزاد کلافه بیرون میدم... چرا اون تصور و توهم از رز آبی
ذهنم پاک نمیشد؟

-یعنی... دستش بهت...-

سخته... ادامه دادن و گفتنش سخته... انگار خودش
متوجه میشه که مبهوت میگه:

-جانیار؟ چی فکر کردی پیش خودت دیونه؟ اگه دستش
بهم میخورد من الان زنده بودم؟ پیش تو بودم؟ میتونستم
توی چشمت نگاه کنم؟

-من یکم زده به سرم... فراموشش کن... خیلی درد
داری؟

اشکش میریزه؛

جان شهرزاد فقط تنها و بدون تو ... ترسیدم ... خیلی ترسیدم ... رز آبی

از خودم بیزار شدم که روزگاری اون نامرد و دوست
داشتم ... که غصه ی رفتنش و خوردم ... که زندگی و
به خودم و بابا زهر کردم ... به تو زهر کردم ... رها
کردم و رفتم ...

انگشت اشاره مو روی لباش میزارم:

-قرار شد این فکرارو بریزی دور ... من کنارتم ... تا
ابد ... برای جبران همه روزای تلخ تلاش میکنیم ...
باشه؟

-دوستت دارم ... قد عظمت خدا.

جان شهزاد چشمای اشکی شیما نگاه میکنم و دستشو گرم تر
فشار میدم

-چقدر خوشحالم که رفیق بامعرفتی مثل تو دارم
شیما ... بابت همه چی ممنونم ... اگه تو نبودی ...

-اگه من نبودم تو الان بی شوهر مونده بودی.

میخندم و لبخند میزنه:

-زود خوب شو شهزاد ... جانیار به لبخند و حال
خوبت میون این همه بدبختی نیاز داره.

-پدر و مادرش چیزی نفهمیدن؟

جان شهزاد... جانپار گف قلبشون طاقت نداره ... بهشون گفته رز آبی رفتید شمال.

-میدونی شیما ... همیشه فکر میکردم اینکه می‌گن اگه چیزی و از دست بدی یه چیز دیگه به دست میاری که ارومشی دروغه ... ولی ... وقتی بابام رفت و جانپار و شناختم ... فهمیدم واقعیت داره ... جانپار قد بابام مرد ... خیلی خوبه که دارمش.

-خوبتر از داشتن جانپار رد کردن اون مرتیکه شهاب بود ... چقدر بهت گفتم این ادم نیست؟

-از این به بعد هر چی تو بگی همونه.

می‌خندیدم و جانپار که وارد اتاق میشه شیما میپرسه:

-کی باید برید کلانتری؟

-قرار شد جناب سرگرد بیاد و شهرزاد همه چی و
تعریف کنه.

کلافه میگم:

-پس کی مرخص میشم؟

شیما چپ چپ نگام میکنه:

-مثل اینکه تیر خوردیا ..تیرکمون که بهت نزدن.

میخندیم و شیما کیفش و برمیداره:

-خب اگه اجازه بدید من یکم به زندگی خودم برس.

جان شهرزاد میخندم که از درد دستم تیر میکشه ... جانیار دستش رز آبی
و روی سرم میزاره

-مراقب باش.

و بعد با خنده خیره ی شیما میگه:

-عروسیت جبران کنیم خواهر.

-زننده باشی برادر ... داداش داشتی شاید به عروس
شدن جدی فکر میکردم.

میخندیم و صورتمو میبوسه ... خداحافظی میکنه و
بیرون میره.

از همه ی اتفاقات دو هفته گذشت و من انگار از دل شکست به پیروزی رسیده بودم ... به جانپار ... به کسی که وقتی بود خیالم از بابت همه چی راحت بود .

جلسه ی دادگاه شهاب تشکیل شد و من با همه ی نفرتم همه ی ماجرا رو تعریف کردم ... گفتم و حتی از مرورش مردم ... از دیدنش حالم بد شد ... و جانپار با همه ی نفرتش شاکی و پر از کینه از من دفاع کرد و از شهاب شکایت ... و چقدر از خودم خجالت میکشیدم بابت اینکه روزگاری دوسش داشتم.

آخرین دادگاه و مشخص شدن مجازاتش موکول شد به هفته ی آینده . و من نفرت و اشک و توی چشمای مادر و خواهرشهاب دیدم .

جان شهلا بعد از رهایی از اون همه تلخی سر مر از بابا
نشسته بودم و جانیار هم سنگ قبر شو میشست ...
دلتنگش بودم ...

-سلام بابا ...اگه بدونی چه روزایی و پشت سر
گذاشتیم.

جانیار کنارم میشینه:

-آره حاجی ...دختر سرسختی داری ...فقط یکم کلش
بوی قرمه سبزی میده.

میخندم و میگم:

-کاش بودی و میدیدی ازدواج کردم ...اونم با یه مرد
همه چی تموم.

جان شهزاد با خنده عرق روی پیشونیش و تصنعی پاک
میکنه:

-خجالتم نده خانوم.

نگاش میکنم و میگم:

-بریم بزنییم به جاده و بریم شمال؟

-شما جون بخواه خانوم.

-عاشقتم.

دستم روی سنگ قبر بابا میکشم و با بغض میگم:

-جان شهرزاد خیلی خالیه بابا ...یه دنیا دوستت دارم...قول میدم از این به بعد جوری زندگی کنم که تو دوست داشتی ...من و بابت همه ی کج فهمیام ببخش.

سنگ قبرشو می بوسم و همراه جانپار سوار ماشین میشیم ...

-بریم چمدون ببندیم؟

-پشیمون شدم.

متعجب نگام میکنه:

-چرا؟

-یهو دلم هوای مامان بابتو کرد ...اونام تنهان ...بریم
غذا بگیریم بریم دور هم بخوریم؟

-با کمال میل.

-زنگ بزنم شیما هم بیاد؟

راهنمامیزنه و میدون رو دور میزنه:

-چرا که نه؟ من تا ابد به اون بنده خدا مدیونم.

میخندم و میگه:

-حالا غذا چی بگیرم؟

میخنده و مقابل غذاخوری ترمز میکنه:

-به اونا باشه کله پاچه ...ولی خوب نیست واسشون ...
بشین کباب بگیرم میام.

پیاده که میشه شماره ی شیمارو میگیرم ...بعد از چند تا
بوق جواب میده

-رفتی که رفتی اره بیشعور؟

میخندم:

-جان شهزادگاہ داشتیم بخدا...اون مرتیکه ای که به جانیار
چاقو زده بود دوست شهاب بودا...شهاب فرستاده
بودش...خود خرشم لوش داد.

-خاک تو سر ادم فروشش...لاق میگفت کار
خودمه...خب نتیجه؟

-هفته ی بعد رای دادگاہ مشخص میشه...امیدوارم
پدرشو دربیارن.

میخنده:

-خب حالا...دستت بهتره؟

-اره خوبم...میای خونه ی جانیار؟

-دور هم باشیم ... دلم برات تنگشده.

سکوت میکنه و بالاخره میگه:

-بعد اون همه ماجراجویی مامان میترسه بیاد سمتت
منم تیربخورم.

بلند میخندم اونم با خنده میگه:

-ميام باشه.

جان کنار زاد کنار جانبار لب دریا نشسته بودیم و فکر میکردیم چه روز آبی

روزگاری و از سر گذروندیم...چه روزایی تلخی و
تاب آوردیم...تحمل کردیم...صبوری کردیم...و
حالا...کنار هم...پر بودیم از یک دنیا آرامش و
خوشبختی!

بعد از آخرین دادگاه و مشخص شدن حکم دادگاه که چند
سال حبس بود...بعد از گذشتن از التماسای خونوادش
برای اینکه ببخشمش...بعد از همه ی اون ساعتای
تلخ...دل کندیم و زدیم به جاده و حالا لب دریا فنجونای
چای توی دستمون بود و زل زده بودیم به دریا.... و
فکر میکردم میشه و میتونم شهاب و ببخشم؟ جانبار
میزاره؟ میتونه؟ منم مقصر بودم برای به اینجا
رسوندنش...اما فکر کردم بهتره بعد در موردش با
جانبار حرف بزنم...وقتی که جفتمون اروم تر و
منطقی تریم.

جان شهرزاد - میخوام از امروز به بعد و قول بدی خوب و درست و رز آبی

خوشبخت زندگی کنی شهرزاد... میخوام بفهمی و
بپذیری هر آدمی... هر شکستی... هر غصه ای...
ارزش نابود کردن خودت و زندگی تو نداره... باشه؟

نگاش میکنم... دوسش داشتم... خیلی زیاد...

-قول میدم.

-من همیشه و تا ابد عاشقتم... پشتتم... تو هم...

-تو هم یادت نره جان شهرزادی... همه ی زندگیمی...
خوشحالم که دارم... که واسه من شدی... که واسه
من هستی.

من و توی آغوش میگیره و روی موهامو میبوسه:

-جان شهزادات باشه من هم شوهرتم ... هم رفیقتم هم
پدرتم ... قشنگ و با خیال راحت جای همه ادمایی که
نداری تکیه کن بهم.

-منم درسته آدم مزخرفیم ولی ... قول میدم دیگه اذیتت
نکنم ... مثل ادم زندگی کنم.

میخنده و محکم لبامو می بوسه:

-بز نیم به دل دریا؟

بلند میشم و میگم:

-بز نیم ... شنای من عالیه.

-باشه ولی به پای من نمیرسه.

میخندیم و سمت دریا میریم بغلم میکنه و جیغ ارومی
میزنم ... من و روی دستاش مییره و خیره صورتم میگه:

-درسته خیلی اذیتم کردی ولی نمیدونم چرا از همیشه
بیشتر عاشقتم من.

میخندم و زیر گردنمو میبوسه..

شب شده بود و حالا توی آغوش هم روی تخت دراز
کشیده بودیم سکوت شب بود و صدای دریا و بوسه
های جانیار ...

متعجب نگاش میکنم:

- واسه چی؟

- واسه آوردن یه شهرزاد کوچولو.

میخنده و من تازه متوجه ی منظورش میشم ... باخنده
توی سینهش میگویم:

- الان واقعا وقت بچم هست.

- چشمه مگه؟ همه چی به این خوبی.

- جانیار؟ اون دختره چیشد؟

-پری؟ سعید میگفت داره کاراشو میکنه از ایران بره .
چیشد یاد اون افتادی؟

خودمو بیشتر توی آغوشش جا میدم:

-نمیدونم ... گاهی بهش فکر میکردم .. فکر میکردم
شاید واقعا اون بیشتر لایقت بود.

-باز چرت گفتی؟ چرا خودتو تخریب میکنی تو؟ چته
تو؟ تو از سر منم زیادی ... فقط یکم سرتقی.

میخندم و موهامو کنار میزنه:

-حالا چرا حرف و عوض کردی؟ امشب برنامه ی
اومدنشو نچینیم یعنی؟

با حرص میگم:

-جانیار!؟

-من دلم بچه میخواد خب ... پیرشدم ... میخوام تو مامان
شی اصلا.

میخندم:

-زوده.

-میرم یکی دیگه رو مامان میکنما.

جان شهرزاد با خنده بازو شو گاز میگیرم ... آی ضعیفی میگه و با رز آبی
خنده محکم توی آغوشش نگهم میداره ... لبامو میبوسه و
توی گوشم میگه:

-شهرزاد قصه ها که میگن خود خودتی.

-و تو ... همه ی جون این شهرزادی من برات
میمیرم جان شهرزاد.

پایان